بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بحد و ستایش بعد بمثلی را سزد که با بیان دلگشای و لله المثل الاعلی آیات کفایت بنیات
در مبادی دین مبین برافراشت و باشارت باشارت ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلاً ما بعوضة فما
فوقها اعلام امثال انزال و ارسال رسل در خاطر انظار اعتبار اخبار و آثار بر پا داشت و لقد ضربنا
للناس فی هذا القرآن من کل مثل و درود نامعدود و از معدود و دبروح پرفتوح مقصود و قد انا ارسلناک
شاهداً و مبشراً و نذیراً و داعیاً الی الله باذنه و سراجاً منیراً و سلام و صلوات اکثر و پراسته است که ندای جان افزا
انا افصح بگوش عرب و عجم رسانید و خبر دلکشای انا املح بشش جهت عالم دوانیده و بر آل و اولاد او که
که هر یک گواهی اند و نور نمای امت و اصحاب که راهنما و مقتدا باشند کما قال الرسول اصحابی کالنجوم
فبایهم اقتدیتم اهتدیتم اما بعد این حقیر بیوجود بی استطاعت و فقیر بی بضاعت مفتقر خاک بیوجود محمد حیله ر
که دست در حبل متین عروة الوثقی زده بسمع ارباب دانش میرساند که بتاریخ هجری موافق آیه
کریمه ان المتقین فی مقام امین بحسب تقدیر و اراده ملک قدیر در زمان سعادت اوان سلطنت ابد
پیوند و روزگار فرخنده آثار شهنشاه ارجمند قطب فلک هدایت و شهریاری و قوانین رافت و جهانداری
تا سخ افسانه حاتم بجود و کرم اشتهار حکایات آداب خسروی و علوم طرازنده تخت بلند پایه سلیمانی و برازنده
دیهیم جهانبخشی و جهانبانی المؤید من عند الله سلطان عبدالله قطب شاه خلد الله ملکه و سلطانه
دا فاض علی العالمین بره و احسانه بهدایت و توفیق موفق علی الاطلاق و کرم و دلالت رب لنفس

والآفاق بدار السلطنه حیدرآباد خلد بنیانها و صانها الله عن الفتن و الفساد که مجمع فضلا و مدار عیب علما است
این بنده خاکسار بمقدار اتفاق افتاد و از جمله علما صاحب کمال و سخن سنجان عدیم المثال در مجلس شریف
و محفل منیف پیشوای دوران و یگانه زمان افضل العلماء و المجتهدین و اعلم العلماء و المحققین شیخ الاسلام و
المسلمین المجد ذو فنون الشهیر بمجد خاتون که صدر پیشوایی باستحقاق وزیر مشیر صاحب تدبیر بنشان
آفاق است مشرف گردیده و همواره از خرمن افضال انقد و اامال و آن ارباب کمال خوشه چین بوده
دانشکوه و آن بحر معانی اقتباس هرگونه فیوض مینمود تا آنکه روزی در انجلس شریف بموجب الکلام یجر
الکلام بضرب المثل منجر گشت چنانکه گفته اند سخن از سخن خیزد سخن از تازی و ترکی مذکور گردید یکی از
افاضل در انجلس اظهار نمود که موجب امر و اشاره علیه پادشاه علیین آشیان شاه عباس
صفوی نور الله مرقده امثال ترکی را در یکجا جمع نموده اند و الحق حقی بزرگی زبانان ناظم در معانی
فرموده اند که جمیع فصحا و بلغای تازی بانتظام امثال عرب مساعی جمیله بظهور رسانیده اند و ترکی
زبانان بفراهم آوردن امثال ترکی سعی جزیل و توجه جمیل مبذول داشته بحکم ایمعنی که چراغ پیش پای خود
روشنی نمیدارد و هیچکس از فصحای فرس بالحال بجمع آوردن امثال فارسی نپرداخته اند و این درر منثور
را در یک رشته منتظم نساخته اگر کسی درینباب بکر سعی در میان بندد و امثال پریشان فرس را که مانند بنات
النعش پراکنده و پریشانست پروین مثال جمع آورده حقی برین طایفه نیز ثابت کرده خواهد بود از استماع
ایکلام بجمع آوردن امثال فارسی جمعیت نمودند و این ضعیف فقیر نیز در حاشیه مجلس جا داشت
از جای برآمده بمقتضای آنکه آلوچه بالو نگر د رنگ برد و هر چند تیمی در کلاه بندد آسری در میان سران آورده
که ما زین نمد کلاهی داریم و همه از سر یک کرباسیم پس با کلافه ریسمان جهل داخل خریداران یوسف
سخن گردیده که گفته اند جوینده یابنده است آرزو ننگ جوانان عیب نیست پس بجستجوی این امر قیام
ورزیده بجمع آوردن امثال فرسی سعی در میدان تکاپو دوانیدم با وجود آنکه از پس خیزان این طایفه بودم
پیشدستی کردم و بر دیگران سبقت گرفتم اگرچه دست بالای دست بسیار است اما دست پیش زوال ندارد
پس دست همت بر آستین سعی برآورده با فکر دست بگریبان شده و بدست شروع کرده تا آنکه زبر
دستان زبردستان بود دستبرد و بر زبردستان نموده بضرب دست کوتاه این گوی سخن از میدان
خرد بیرون برده و از دست ایشان ربوده بطاق بلند گذاشت که دست هر زبر دستی با دنرسد چنانچه
گفته اند که از یک دست صدا بر نخیزد و خواست درین امر هم دستی بهم رساند این مثل را دستاویز خود ساخته
که گفته اند مصراع بی پیر مرو تو در خرابات یکی از فضلا اظهار کردم که این اراده دارم آن عزیز خوش شنید

بشگفت آمده برروی من خندیده و دستی برپشت من زد بدستیاری او پشت من قوی گردیده گفت
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست خوب فکری بجا کرده که از تو یادگاری خواهد ماند پس از بیاله تکلف او
شگیر و سرگرم گردیده گفتم که امثال فرس که مانند لعل و یاقوت و دُر و مروارید که در معدن خفا پراگنده
و بی نشانست که بعضی از آنها چون گنج در ویرانه است و بعضی بی نام و نشانست همه را یکجا جمع آورده ام
آن عالم فاضل گفت که فکری پسندیده کرده ای بی توقف شروع باید کرد چون اجازت یافتم انگشت قبول
بر دیده نهاده گفتم از دوست یک اشارت از ما بسر دویدن پس مردانه دامن همت بر کمر زده قدم در
نهاده که گفته اند اگر گوئی که بتوانم قدم در نه که بتوانی و گر گوئی که نتوانم برو بنشین که نتوانی از اجازت آن
آن پیر روشن ضمیر رغبت بر رغبت افزوده و دود از دماغ برخواست و آتش شوق تند گردیده و شعله
خواهش زبانه کشیده دیگ هوس بجوش آمد طبع خام را بحرکت در آورده شروع در گرد آوردن امثال
نمودم یکی از همچشمان در اینکار بر من رشک و حسد برده بر من طعنه زد که ای هیچکاره همه کاره
میدان را خالی دیده هیچ میدانیکه چه کار میکنی و بچه امر خطیر مشغول گشته چرا بیهوده هدف تیر طعنه مردم
میشوی و خود را بزبان خاص و عام میاندازی دیدروئی خود نمیسازی و بعاقبت کار خود نمی پردازی دست
خود را بزبان در نهالکه میانداز ای مسکین کفش طلب از پای در آور و کلاه خیال از سر بردار و تخم جهل
و نادانی در زمین دل مکار که چیزی در بار نداری وانیهوس عبث از سر بدر کن و بر حال خود بنگر از
زمین بآسمان متاز و از ریسمان دیگران پنبه مساز بعقل و فهم خود مناز که این شغل از تو برنمیآید پا
باندازه گلیم خود دراز کن و کاو تاز را واگذار و بر خر خود سوار شو کم خرج و بالانشین باش و این
باد را از دماغ بیرون کن که هنوز کاو تلیسیده است و سیلی روزگار نخورده و گرم و سرد
روزگار ندیده و تلخ و ترش جهان نچشیده جائی نرسیده که شتر را بامند داغ میکنند اینجا آهو
سم میاندازد و کلاغ پر میافکند و پشه را در هوا نعل میبندند و موش بعصا راه میرود و موشکافان
باریکبین هستند که گره بر باد میزنند و خورده گیران این فن از تو چه خانه خواهند ساخت و هزار ترانه
خواهند نواخت هر کس این لقمه را فرو میتواند برد مصراع کار هر بافنده را حلاج نیست و چنان
می بینم که آخر برروی کار بخیه افتد و مردم بگویند که خوب نداشت کار و برخویش زد و در فضیحتی برد بلکی
پس مصراع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد مصراع چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی
اولی آنست که دست از اینکار بکشی و بیشتر بتاریکی نیندازی سخن شنیدی نشنیدی و شتر دیدی ندیدی
پوست کنده با تو سخن میگویم و دیگران اختیار خود داری مجملا چون این فضول از آنمرد شنیدم
برخود پیچیدم و از این اراده رمیدم و چون بکنه این مقدمه رسیدم ولوله در سر و زلزله در جان افتاد
و از این عمل منفعل گشته دست و پا باخته و سر کلافه گم کرده سر رشته از دست رفت و از این کار دست
واچیده در پس زانوی حیرت نشستم و سر بگریبان خود فرو برده در بحر تفکر غوطه ور گردیدم دم در کشیده
خاموش نشستیم چون آنمرد فاضل که از این مقدمه آگاه بود از حال من واقف گردیده گفت چرا دست
از اینکار باز داشتی و خود را بیکار گذاشتی که بزرگان گفته اند که بیمار با به که بیکار با درخت کالی کفر بار آورد
در جواب گفتم که فلان شخص ناشخص سنگ راه من شد مرا از این کار باز داشت فرمود که سر شرانسنگ
زد منع او آز راه رشک و حسد است نشنیده که گفته اند همکار دشمن همکار است زنهار که بسخن حاسد از راه
نروی و دست از مطلب خود بر نداری که مصداق این مثل گردی الهی گفت و کالهی را بکار نفرمانی و بگفته
او عمل نکنی که رشک هم چشمی از کفر ابلیس مشهورتر است عزیز من حالا رنگ ریخته و مصالح بیای کار آورده
و کلوخ چین کرده ترک اینکار مکن و بگفته حاسدان بیک پهلو بنا یاد افتاد و این شغل را باتمام رساینده
که از مردی تا نامردی فاصله یک قدم دارد مجملا چون از آن پیر روشن ضمیر این کلام که از آفتاب روشن تر بود
استماع نمودم گفتم بجان منت دارم سخن بزرگان شنیدن ادب است چون در این امر نیت صادق
بود بار دیگر سر رشته بدست آمده متوجه شد چون جوینده یابنده است کیسه بدین دوختم تا همه را جمع
آوردم هر کاری که همت بسته گردد اگر خاری بود گلدسته گردد بعد از تردد و سعی آنچه ممکن و مقدور بود از
مثل و کنایه از اصطلاح بزبان فرس از هر کجا و از هر کس دیدم و شنیدم بقید کتاب در آوردم باید متاع
نیکو از هر دکان که باشد که گفته اند چون داستان بلند است و عمر سفر کوتاه باندک وقتی طی این سفر
بعید نمودم و جواهر گرانبها ارزان بدست آوردم تمتع ز هر گوشه یافتم ز هر خرمنی خوشه بر داشتم این
درویش دلریش بی زبانی در راه و مصالحی بپای کار آورده التماس از خداوندان فهم و دانش آنکه در وقت
مطالعه موشک نه دوانند و گاو در خرمن این سوخته خرمن ترانند که همه از سر یک کرباسیم و چیزی
از خود نتراشیده ایم آنچه استاد ازل گفت همان را گفتم نظم من که این در معانی سفته ام آنچه
گفته شدم بگوان گفته ام باری هرچه در دیگ بود بچمچه آمده بر طبق اخلاص نهادم و نقل مجلس
دوستان کردم در خانه هرچه باشد مهمان هر که باشد این حلوا نیست تنتنانی تا نخوری
ندانی هر که این حلوا بچشد و بذایقه آش راست آید این حقیر را بدعای خیر کند و الا کالای بد بریش
صاحبش شتر دیدی ندیدی اما استدعا از خداوند طبع سلیم و ذهن مستقیم آنکه چون در هر گلی خاری
و در هر رطبی دانه ایست هر جا که پری رخیست دیوی با او دست اگر چنانچه در این مجموعه سهوی

ودیاغلطی

یا غلطی شده باشد بموجب آیهٔ کریمهٔ انما المؤمنون اخوة بذیل عفو بپوشند که فاصلحوا بین اخویکم
بقلم اصلاح در رفع آن کوشند و بمقتضای ان الله لا یضیع اجر المحسنین امیدوار کردند و بمضمون
خذ ما صفا ودع ما کدر عمل نمایند و هر مثلی که بخاطر رسند لان منصف بر سد الحاق فرمایند
که خیر و خوبی و نیکی هر که کند بخود کند ان احسنتم احسنتم لانفسکم وان اساتم فلها خیر و نیکوئی راه بصاحب
خود ببر تو نیکی میکن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز وفوق کل ذی علم علیم بعد از تتبع و
تالیف این امثال ترتیب آنرا بحروف تهجی و هشت باب قرار داده و اینمجموعه را جامع التمثیل نام
نهاده و بالله التوفیق والسداد اما مقدمه بدانکه هیچ حکمتی بلیغ و کلمتی رفیع و مثلی بدیع بلغای جهان و فصحای
زمان بلاغت بیان نکو نیند الا آنکه امثال آن نیکوتر لفظی و بهترین عبارتی در کلام مجید مذکور است چنانچه
فرموده ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین پس امثال این نادر که بر الفاظ مردمان دایر است
و نکتهای وافر که در افواه ناطقان سایر است و استعارات لطیف که مصطلح اولیای بلاغت و محاورات
شریف که متداول خداوندان فصاحت است از آنکه علام استخراج کرده و حکایاتی مناسب که
با آیات قرآنی مرتبط است برای نزهت خاطر آورده تا ارباب نطق سر زلف سخن بدان بیارایند و
اصحاب فضل نطاق بدان بسرایند چون پیش ازین متقدمین تالیفی درینباب نکرده اند و این فقیر
از امثال و کنایات و اصطلاحات یکجا جمع بدلیل آیات قرآنی مزین گردانیده و از آیات و احادیث
و کلام اکابر و مشایخ بدان علاقه و ضم نمود تا عالم برای استفاده مطالعه و جاهل برای هزل و افسانه بخواند
و هر کدام متمتعی بر دارند و بدانکه باری تعالی شانه از روی لطف و کرم هر بندگان خود را یاد کرده و مثل زده
قوله تعالی یا ایها الناس ضرب مثل فاستمعوا له ان الذین تدعون من دون الله یعنی ای مردمان
مثل زده ایم درین آیات قرآنی از هر مثلی که متقی و پرهیزکار شوند پس العزیز این آیات قرآنی
از هر مثلی را انکار نتوان کرد پس چشم و گوش بگشا و ببین که چه در پیش است و آخرین منزل و ماوا کجا
خواهد بود پس ازین تمثیل پند بگیر و باید هر چه کنی بفرمان خدا کنی کار عاقل آنست که هر چه کند نظر
بر خاتمه آن اندازد و پیش از نشانیدن درخت ثمرهٔ آنرا خوب در خاطر آورده ملاحظه نماید که در آخر
پشیمان نگردد و کار آخرت را سهل نباید شمرد و کار امروز را بفردا نباید انداخت چنانکه حقتعالی
در کلام خود مثل زده و خبر داده که واضرب لهم مثل الحیوة الدنیا کماء انزلناه من السماء فاختلط به
نبات الارض فاصبح هشیما تذروه الریاح یعنی بدرستیکه حقتعالی مثل زده برای جهانیان و مثل زندگانی
ایشان در دنیا و سرعت زوال آن که مانند گیاه رسته است از آبیکه فرستادیم از آسمان پس بکمیت

ازان باران گیاه تر و تازه پس خشک و شکسته شود و شبابه که از خشکی باد آنرا بیح بر کند و بجای دیگر برد
پس حقتعالی مثل زده و تشبیه کرده زندگانی دنیا را بگیاهی که از آب باران سبز شود و ببالد ناگاه نظر او
از و منقطع و خشک گردد و نابود شود زندگی آدم نیز در دنیا چنین است و چون نامهٔ عمر او بپایان رسد مقتضی
رسن اجل در آید و نهال نهاد را صرصر قهر خشک گرداند و خرمن آرزو را بباد فنا دهد هیچ باقی نماند پس ای عاقل
ازین مثل پند گیر و فکر و اندیشه نما و در نفس خود نگر که حقتعالی در کلام خود فرموده است که وفی انفسکم افلا تبصرون
یعنی در نفسهای خود نظر کنید و تامل نمایید که چه کسید و از کجا آمده اید بچه کار فرستاده اند و بکجا باید رفت
و آفریدن تو کار عظیم است و ترا چنین عبث نخواهند گذاشت حقتعالی در کلام خود خبر داده که افحسبتم انما
خلقناکم عبثا وانکم الینا لا ترجعون یعنی گمان میبرید که شما را عبث آفریده ایم یا آنکه شما بسوی ما باز
گردیده نمیشوید پس ای مسکین غافل با خود فکر کن و آگاه شو که در کتب آسمانی چنین فرموده اعرف
نفسک اعرف ربک و رجوع بعقل خود کن و نفس خود را از روی فکر و عقل بشناس بدانکه حق سبحانه
و تعالی از برای شما مثل آورده و در کلام خود چنین خبر داده و هدایت فرموده و حضرت رسول
فرموده که شفقت حقتعالی بر بندگان بیشتر است از مادران و فرزندان تمثیل در روایت آمده که در
بالای درختی در آشیان مرغی چند بچه نهاده بود و صیادی بچهای او را صید کرده نزد حضرت رسول آورده
نهاد و هر لحظه آن مرغ از هوا خود را بر سر بچگان میانداخت و آب و دانه میآورد و بدهان ایشان میریخت
آنحضرت روی مبارک باصحاب کرده فرمود که چون میدانید مهر و شفقت این مرغ را با بچگان همه گفتند
قدرت خدا را مشاهده کردیم حضرت فرمود بآنخدائیکه مرا بحق در راستی بخلق فرستاده که حقتعالی هزار
از این مرغ بر بندگان مشفق و مهربان تر است پس خوب فکر کنید و از روی شفقت و رحمت خدا شما را
راه نمود و هدایت کرد و در کلام خود مثل زده و خبر داده مجملا عاقل و یک اشاره غافل مشو و اندیشه
کن که چه در پیش است از سر علم و یقین نه از روی ظن و تخمین پس شبها نخوابید و روزها بیارامید
و در کار آخرت باشید و از جهل و غرور و نادانی شماست که روی بدنیا آورده اید و از آخرت فرامش
کرده اید با آنکه حقتعالی در کلام خود مثل زده و خبر داده تا شما را معلوم شود ای عزیز وقتی که علامات مرگ
ظاهر شود و در محل نزع و جان کندن در آن ساعت زن و فرزند و مال دنیا و یاوران و دوستان
هیچکدام بکار تو نیایند و بفریاد تو نرسند در آنوقت مال بوارثان منتقل شود هر چند آرزو کنید
و تمنا نمایید یکدم امان و مهلت ندهند قوله تعالی فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون
پس فریب شیطان مخور و ازین آیات پند گیر و بدنیا دل مبند و کار آخرت آماده کن نظم

دنیا وطن مساز که غیر از وبال نیست ناگه اجل درآید و گوید مجال نیست بر مال دل منبه و زر دانش سخن
نکو کاسنجانه زر نه حرمت و زینت بمال نیست غفلت خدا بداد و زبانت بداد و هوش ذکر خدا کن
بزبان که لال نیست این سایه از زوال چو دارد نزدیک بیک در سایه گریز که دیر از زوال نیست ای بیخبر
دل از دو جهان بر خدای ابند امروز تخم کار که فردا مجال قوله تعالی انما نملی لهم لیزدادوا اثما ولهم عذاب
مهین یعنی اهل دنیا هر چه خواهند بدهیم و در آخرت ویرا نصیبی نبود که دنیا و آخرت بیکجا جمع
نشود و مثل ایشان مثل دو دوست است که اگر یکیرا راضی و خوشنود کنی آن دیگری اندوهناک گردد
پس در اینصورت هر دو را راضی نتوان کردن نظم دنیا مطلب تا همه امنیت باشد و رمیطلبی نه آن و نه این باید
باشد و مرد خردمند آنست که از دنیا و اهل آن گریزان بوده روی بوی نیاورده و دل نبندد و التفات
ننماید و از مکر و حیله شیطان امان یابد چنانکه حقتعالی در کلام خود خبر داده که اعلموا انما الحیوة الدنیا لهو
ولعب وزینة وتفاخر بینکم وتکاثر فی الاموال والاولاد حضرت حق سبحانه وتعالی رغبت و خواهش
مومنانرا از دنیا کم داینده و با آنکه تحقیر دنیا کرده و حال قلت و نفع اورا و سیر و سرعت زوال آنرا
تشبیه بگیاه کرده و در کلام خود مثل زده فرموده بدانید و آگاه شوید ای مومنان و مردمان که حیات
بیحرمزه دنیا و زندگانی اینعاریت سرا مثل بازی کودکانست و لهو و لعب او کار گنهکاران و بد
کارانست و آرایش او روبه زنانست و تفاخر و نو آرایش او عمل جاهلانست غرور و تکبر او عمل شیطانست
و مال بسیار و بال توانگرانست و دایم در شغل دنیا بودن کار بیحاصلانست و اینجمله در نزد جمیع انبیا
و اولیا و عقل مذموم است نقل است از حضرت امیرالمومنین ع که بعمار یاسر فرموده که ای عمار بدنیا دل
مبند که جمله لذات دنیا شش است مطعوم و مشروب و مشموم و مرکوب و ملبوس و منکوح شریفترین
مطعوم انگبین است که آن لعاب مگس است و معظم مشروب آبست که آدم و حیوان در آن یکسانند
و نیکوترین مشموم مشک است و آن خون حیوانیست و بهترین مرکوب است که وفا ندارد و دوست و دشمن
نشناسد گاه باشد که آدمیرا در پشت او کار بهلاکت رسد و نفیس ترین لباس دنیا حریر است
که از کرم حاصل میشود و لذیذترین منکوح رسیدن بزنان است و آن داخل کردن بول گاه
است در بولگاه و چون لذات دنیا اینها باشد در آن چه لطفی خواهد بود حدیث آورده اند که روزی حضرت
رسول ص براهی میگذشت گوسفند مرده دید افتاده و گندیده شده روی مبارک را باصحاب کرده
فرمود که آیا کسی باشد که مردار را بقیمت زر بخرد اصحاب در جواب گفتند یا رسول الله اگر زنده
بود بخریدند آنحضرت فرمود که دنیا پیش خدایتعالی از این مردار حقیرتر است حکایت آورده اند

حکایت

ابوذرجمهر حکیم را گفتند که چرا در دنیا غمگین نشوی بدانچه از دستت برود و شاد نگردی بر آنچه بدستت آید
گفت فوت شده را به ذلت ... و غم خوردن تلافی نتوان کرد و حاصل عمر را بشادمانی مال دنیا صرف
نتوان نمود پس چرا بآنچیزی که غم و اندوه آنرا بار نیاورد محزون شوم و بمالیکه من وفا نخواهد کرد شاد شوم
پس العزیز بر آنچه از شما در دنیا فوت شود غم و اندوه مخورید که باز نیاید و آنچه مال دنیا بشما رسد شاد
مباشید و دل منبندید که بشما نخواهد ماند پس آمده را از دست توانگر و درستی را باز نتوان آورد و چون
مال دنیا را او فانی نیست و سعی و کوشش فایده ندارد همگی همت را بوصول آن نباید پرداخت بلکه
بتحصیل آخرت باید گماشت که باقی است دل بدین دنیا مبند کاینخاکدان هیچ است هیچ پای بر سر
نه جهانرا کاین همه هیچ است هیچ پس ای مومنان در هر حال عمل صالح بورزیده و کار آخرت بسازید
که همه دنیا فانی خواهد بود و نظر در آن وقت کنید که ناگاه اجل در رسد و کار بر شما تنگ شود در آن ساعت
پشیمانی و اندوه سودی ندارد و دریغ و افسوس نفع نکند چنانچه حق سبحانه و تعالی در کلام خود خبر داده
که کلا اذا بلغت التراقی وقیل من راق وظن انه الفراق والتفت الساق بالساق الی ربک یومئذ
المساق یعنی ای طالبان دنیا نگاه کنید و اندیشه نمائید از این آیه کریمه که بطریق مثل آمده
که چه در پیش است از مردن و بآخرت رسیدن که حقتعالی خبر داده که جان شما در وقت
مرگ از سینه در گذرد و بچنبره گردن برسد کار بر شما تنگ شود آندم زن و فرزند و مال دنیا
و افسوس فایده ندهد و علاج طبیب نفع نکند و از سختی جان کندن ساق بر ساق مالیدن گیرد
و دل و زبان و دست و پا از حرکت بیفتد و هر لحظه رنج و سختی عذاب زیاده گردد و شغل دنیا بکار
آخرت مختلط شود و این عقبه از آخرین روزی از دنیا و اولین روزی از عقبی باشد هیچ منزلی از منازل
آخرت قبیح تر و سخت تر از شب اول قبر و تاریکی گور نیست و چون بنده را در گور گذارند و آنکه بالای
سر است گوید ای خوشا حال تو باد که کسب تو حلال بوده و توکلت با ذوالجلال و آنکه در پهلوی
راستست گوید ای بنده خدا مژده باد ترا به بهشت و آنکه در پهلوی چپ است گوید ای بنده خدا مال
برفت و اعمال بماند پس ای مومن از این تمثیل پند گیر و آگاه شو که چه گذشت و چه در پیش است العاقل
یکفیه الاشاره تمثیل دیگر در بحر السعاده آورده اند که پنج چیز است که در آن شکی نیست و همه کس میداند
اما لازمه آن کسیرا معلوم نشد اول آنکه مرگ را بیقین میدانیم که هست و خواهد بود اما نمیدانیم که کی
میرسد دوم آنکه بشارت بهشت خواهد بود یا دوزخ پس جای خوف و ترس است و در این فکر و
اندیشه باید نمود دویم گور است و آن جای تنگ و تاریک و تنها بسر باید برد و هیچ شکی در آن نیست

تنبیه

حقیقت

١٠ معتقد الله تعالی حضرت رسول صلعم خبر داده اند که قبر روضه ایست از روضات بهشت یا گودی است از گودهای دوزخ
و آن نیز معلوم نیست که جای ما کدام خواهد بود و سیم در آمدن قیامت است و هیچ شکی نیست و خدای تعالی
فرموده که خلایق در آن روز بر خیزند بعضی سفید رو و بعضی سیاه رو و هیچکس را معلوم نیست که از کدام
گروه خواهد بود پس جای ترس و خوف است چهارم در گذشتن پل صراط است و در آن شکی نیست و همه را
باید از آن گذشت جمعی بسلامت بگذرد و بهشت داخل شوند و قومی بقدم اول بدوزخ در افتند و این نیز
معلوم کسی نیست که از کدام طایفه خواهد بود پنجم آنکه قرارگاه خلایق دو جا خواهد بود یا بهشت یا دوزخ و این
نیز معلوم کسی نیست که در کجا خواهد بود چنانکه حق تعالی در قرآن مجید فرموده فریق فی الجنة و فریق فی السعیر
پس جای ترس و همت فکر و اندیشه باید نمود و از گناهان کناره باید کرد و توبه و انابه باید آورد و از
کرده ها پشیمان باید شد که حق تعالی از حال و کردار بندگان غافل نیست و در کلام خود فرموده
فلا تحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون پس گمان مبر که حق تعالی از عمل ظالمان و گناه کاران غافل است
پس بنده شرمنده باید که در همه حال و همه وقت خدای تعالی را بر خود حاضر و ناظر داند و در ظاهر و
باطن حرمت بجای آورد چنانچه فرموده و نحن اقرب الیه من حبل الورید یعنی بدانکه حق سبحانه و تعالی
از رگ گردن بتو نزدیکتر است و در هر جا که باشی و هر جا که روی و هرچه کنی بر تو ناظر است زیرا
که حضرت ذو الجلال همه را میداند و می بیند چنانچه فرموده والله یعلم اعمالکم پس مرد عاقل
باید که در فکر آخرت باشد و نظر بر حال خود کند و نیتهای خود را خالص گرداند و از شر شیطان
رجیم ببرد ای عزیز بدانکه هرکس در دنیا در گرو عمل و کردار خود باشد چنانکه فرموده کل امرئ بما کسب
رهین و هرچه در دنیا کرده باشد خواهد دید از خیر و شر همه را بوی خواهند نمود پس ای مؤمن همیشه
در دنیا نیکی و نیکوکاری کن تا آنرا بیابی چنانچه فرموده فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل
مثقال ذرة شرا یره حق تعالی ذکر آخرت کرده و مثال آورده و همه را خبر داده پس ای غافل یاد کن و
بترس از آن روز که زمین را بجنبانند و همه جانها از زیر و زبر کنند و زمین بیرون اندازد آنچه را
از شکم خود و آنچه در دنیا از خیر و شر در پشت او کرده باشد و در حق هرکس گواهی دهد پس این
تمثیل پند گیر و بدانکه چه در پیش است و حق تعالی چه فرموده و دنیا را محل و آرامگاه نیست نظم
هرکس که ره رسم جهان نیک شناخت   از بهر اقامت خودش خانه نساخت   این کهنه رباط
را عمارت چه کنی کآخر چه بدیگری بباید پرداخت   ای عزیز این قول صحیح است که حضرت پیغمبر هرگز
خشتی نگذاشت و بر بالای حصیر میخوابید تا دنیا را گذاشت پس ای بنی فکر کن که در شب و روز چه

باید کرد تمثیل صفوان کلابی گوید که حضرت رسول صلعم مرا گفت ای صفوان طعام چه چیز است گفتم برنج
و روغن و شیر فرمود بعد از آنکه پخته شد چه میشود گفتم اینست که مشاهده میکنم و می بینم که چه چیز میشود
فرمود که حق تعالی دنیا را بطعام مثل زده که در اول لذیذ و نیکو و خوشنما باشد و در آخر ناخوش
و کثیف و در نظر بدنما باشد و طبع از و نفرت کند تمثیل آورده اند که عبدالله عمر در وقت موعظه بر
سبیل تمثیل میگفت چون آدمی به بیت الخلا میرود و آنچه خورده باشد از وی جدا شود و از بوی آن
داشته باشد فرشته آواز کند که ای نجیبه این همانست که آنرا دوست داشتی و از روی رغبت
طلب می نمودی و بر دیگران بخل و امساک میکردی به بین حالا چه شده است مثل دنیا همان است
اکنون چون ضرب المثل شنیدی از خواب غفلت بیدار شو و در کار آخرت فکری کن که وقت
تنگ است و مرکب عمل لنگ است و از عمر کوتاه توشه بردار و ذخیره آخرت نگهدار که سفر دور
و دراز در پیش است ای عزیز بدانکه باز دیروز که گذشت باز نتوان آورد و فردا را جزم نتوان کرد
برسد یا نرسد و کس نداند که چه خواهد شد قوله تعالی ما تدری نفس ماذا تکسب غدا پس ای عزیز این دم
را غنیمت دان و انگار کن که دم آخر نیست نظم دم را بناز دار و غنیمت شمار عمر کانها که رفته اند چرا
همین دمند پس چون این تمثیل را شنیدی و از مآل کار واقف شدی عمر عزیز خود را در معصیت و طلب دنیا
صرف مکن و همه را دم آخرین شمار که در آخر ندامت و افسوس سودی ندارد و چون معلوم شد که دیروز
واپس نتوان و فردا را کس ندیده و امروز که میتوانی ذخیره فردا مهیا کن تا توشه تو باشد الطلب امروز
بهر توشه که بی فردات بود توشه   بار اگرچه دنیا سراسر عیب است اما این خاصیت دارد که مزرعه آخرت
گفته اند و هرچه امروز حاصل بکاری فردا بدروی که الدنیا مزرعة الآخرة بکوش امروز تا تخمی بکاری
که فردا بر جو قدرت نداری اگر این کشت کاری را نورزی در آخر من بیک ارزن نیرزی پس ای عزیز
خود را در دنیا محبوس داشتن و در بند مال دنیا بودن و عمر را بغفلت گذرانیدن فایده ندهد پس
مرد عارف عاقل آنست که تمامی همت خود را بکار آخرت صرف کند و آن نیت خالص و عمل صالح
است که بهر وقت خود افتد و فکر مبدا و معاد که از کجا آمده و بچه کار آورده اند و بکجا باید رفت و چه
متاع باید برد پس بمقتضای عقل کار بکند و بعلم و عمل مشغول گردد و دایم در فکر آخرت باید بود
و هرچه خوبتر و بهتر و دوستدارتر و بیشتر از خود بمکان صلحا خود فرستند بامید آنکه آنرا از خدا باز یابد
چنانکه در کلام خود فرموده و ما تقدموا لانفسکم من خیر تجدوه عند الله بلکه جزای آنرا زیاده تر بیابد و آنچه
بهتر داند آنرا از خود پیشتر بفرستند و خدای عز و جل فرموده لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون و این

تمثیل

تمثیل

معنیها حاصل نمیشود الا بفکر پس بندهٔ مؤمن باید که در هر ذره از ذرات کاینات نظر کند
و فکر و اندیشه در آن نماید تا درهای معرفت بر روی او گشاده گردد پس در این مقام تمثیلی بیاوریم تا
معلوم گردد تمثیل آورده اند که در زمان بنی اسرائیل شخصی سفر دریا میکرد ناگاه تند بادی برآمد
و کشتی را بکوهی زد و بشکست و اهل کشتی غرق گردیدند و او تمسک بچوبی کرد و نجات یافت و بجانب
جزیره رسید جمعی را دید از امرا و وزرا که همه سواره ایستاده بودند چون او را دیدند همه پیاده شدند
و خلعت پادشاهی او را پوشانیدند و او را بر سمند دولت نشانیده بشهر در آوردند و باعزاز تمام او را
بر تخت سلطنت نشانیدند و ارکان دولت همه بخدمت کمر بستند و خزاین را تسلیم کردند آن مرد با
تعجب نمود که آیا درین چه سر است پس در امور مملکت چند روزی تصرف کرد تا شبی بسر وقت خود افتاده
و فکر و اندیشه نمود که حق تعالی مرا از چنین غرقابی نجات داده بچنین مملکتی رسانیده بی زحمت و تعب شکر
این نعمت بزبان نماید بهر حال از عاقبت خود غافل نباید شد پس از میان امرا بزرگ فهمیده را
برگزید و او را انیس و محرم خود گردانید و هر سری که داشت با او در میان گذاشت تا اینکه شبی در خلوت
گفت ای وزیر و ای انیس باید بر احوال این سلطنت و مملکت مرا با من بگوئی که درین چه سر است امروز
گفت ای پادشاه وقت است این قضیه را از من بپرس که اگر اینحال بر تو ظاهر شود عیش و خوشحالی بر تو
تباه گردد او گفت من ترا دوست خود میدانم و از همه برگزیدم البته این سر را بگو تا تدبیر آن بسازم
علاج واقعه را پیش از وقوع باید کرد چون آنمرد دانست که پادشاه مرد عاقلی است و عاقبت کار را در نظر
دارد گفت ای پادشاه مخفی نماناد که چون تو در فکر عاقبت کاری آنچه باشد بعرض رسانم بدانکه این مردم
را عادت اینست که هر سال روزی دارند که در آنروز جمله مردم اتفاق کرده پادشاه خود را از تخت فرود
آورده در آنطرف شهر دریایی هست او را در آن دریا اندازند و روز دیگر رفته غریبی را که از راه دور رسیده و ازین
سر مخفی واقف نباشد بیاورند و بر تخت نشانند چنانکه ترا آوردند پادشاه گفت ای برادر اکنون ترا
که اختیار و قدرت هست فکر آنروز را باید کرد تدبیر آن چیست وزیر گفت ای پادشاه در آنطرف
دریا جزیره هست که همیشه سبز و خرم است مصلحت آنست که بنایان و استادان و کارگران را
بانجا بفرستیم و در آنجا شهری بنا کنند و خانهای خوب بسازند و قصرهای بلند پایه بپردازند و هر چه
از متاع نفیس و اجناس نیکو باشد پیش از خود بانجا روان کنیم و از غلامان و توشه آنچه لازم
باشد بدانجا فرستیم تا در آنجا زورقها بسازند و غلامان شناور در آنجا نگاه داریم تا آنروز
که تمام بشود من پیشتر بروم غلامان را با زورقها در روی آب منتشر کردم تا ترا وقتیکه بدریا

اندازند ایشان ترا گرفته بآن مکان رسانند و در آنجا از غرق و خاطر جمعی روزگار بعیش بگذ
رانیم پس تدبیر آنروز مشغول شده باندک وقتی آن شهر را تمام نمودند و از جنس و متاع نفیس آنچه بهتر بود
فرستادند تا آنروز که خواستند قصد پادشاه بکنند وزیر شب شاه را خبر کرد و خود پیشتر رفته
وقت موعود زورقها بر روی آب دریا منتشر گردانید و خود با غلامان شناور دل غواص آب در
تا وقتیکه مردم همه بر سر پادشاه ریخته او را گرفته از شهر بیرون آوردند و در دریا انداختند و
غلامان از جانب دیگر پادشاه را گرفته در زورقها جا دادند و در شهری که بنا کرده بود رسانیدند پادشاه
با وزیر بمقصد خود رسیدند و همه چیز در آنجا مهیا بود پس ای عزیز اگر این تمثیل را شنیدی نیکو بفهم
و چون مردان بطلب مقصد اصلی و مقصود کلی بپیوستی ازین روشنتر بگویم بدانکه چون آدمی از عدم بوجود آید
اگر غافلانه زید ناگاه دست اجل گریبان او را گرفته از تخت وجودش فرو کشد و در دریای حسرتش اندازد
تا در گور معذب و در آخرت و قیامت شرمسار گردد و ای مسکین خود مشاهده میکنی که دنیای فانی
بر یک قرار نماید جوانان زبردست با فهم و ادراک که مصاحب و انیس تو بودند همه شربت اجل
نوشیدند و رفتند ترا این آتش نیز در کاسه خواهد بود پس عمر عزیز خود را بغفلت گذرانیدن
و خود را خوار و ذلیل داشتن فایده ندارد پس این تمثیل را گوش گیر و هر چه در دنیا دوست داری
پیشتر از خود بسرای آخرت بفرست که ذخیرهٔ تو خواهد بود و بقول خدا و رسول نظر با مثال فرموده
اوقات خود را در کار آخرت صرف کن و دل بر دولت باقی و نعمت جاودانی بند و در طلب آن
باش چنانچه در کلام مجید فرموده والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و انجیز ترک دنیا و تعلقات
آن مکاره غداره میسر خواهد شد چنانکه در حدیث آمده که حب الدنیا راس کل خطیئة پس دوستی
دنیا همه سر گناهانست و صحبت با اهل دنیا داشتن باعث فوت ایمانست پس ازین آیه کریمه دانا
و بینا شو که حق تعالی در کلام خود خبر داده که مثل الفریقین کالاعمی والاصم والسمیع والبصیر هل یستو
یان مثلا افلا تتذکرون یعنی مثل این دو گروه که مؤمن و منافقند مانند کور و کر اند و مثل بینا و شنوا
برابر اند بدیند وصفت آیا پند گیرند بدین مثلها که ما برای ایشان زده ایم تا تاملی کنند بدین تمثیل
و تشبیه آیات نبینند و نشنوند این آیات و امثال را پس کور و کر اند چنانکه مردمان بی فهم و عقل
هرچند چشم دارند اما کور دلند و کور دل هرگز نه بیند راه راست را و در قرآن مجید فرموده فانها
پاک لا تعمی الابصار و لکن تعمی القلوب التی فی الصدور ای غافل کور دل چشم دل بگشا و ازین آیات بینا
شو و این تمثیل که حق تعالی از روی لطف و کرم آورده در شان مردم تشبیه کرده دل مؤمن را بزمین

پاک و پاکیزه و دل منافقانرا بزمین شوره زار بیان فرموده که هرگاه باران مواعظ و امثال از
سحاب کرم لم یزل و لایزال بر زمین دل مومن بارد گوشش بدان داشته انوار طاعات و عبادات
بر جوارح او ظاهر گردد و میل بطرف آخرت نماید و چون استماع امثال و نصایح کند زمین دل
ناپاکش مثمر قبول نشود چنانچه در مثلها گویند که زمین شوره سمن نروید در کلام مجید فرموده قوله
تعالی والبلد الطیب یخرج نباته باذن ربه والذی خبث لایخرج الا نکدا خدای عزوجل میفرماید که بیان
میفرمائیم آیاترا در ضرب امثال در فنون و احوال و بیان میکنیم برای گروهیکه شکر نعمت را فهم
و ادراک میکنند و درین ضرب المثل تفکر نموده بهره مند گردند و عبرت گیرند قوله تعالی مثل الجنة
التی وعد المتقون حکایت در کشف الاسرار آورده که پدری پسر خود را گفت ای فرزند هرچه با مردم میگوئی
و میشنوی وقت نماز بازگو و حرکات و سکنات خود را بر من ظاهر کن پسر همه وقت نماز شام
بخدمت پدر حاضر میشد و کردار و گفتار خود را تمام باز میگفت تا روزی چند بدین دستور
العمل عمل نمود شبی پسر گفت ای پدر هرچه خواهی از رنج و محنت میکشم اما درینصورت از من بگذر که
مرا طاقت نیست پدر گفت ای فرزند دلبند من درین مقدمه پند دادم تا بیدار و هوشیار گردی
که فردای قیامت در وقت حساب دادن از آنچه امروز در دنیا سوال میکنی سوال مینمایند پس
اینجا غافل مباش چون ترا امروز حساب دادن با پدر مهربان است پس فردا تمام حساب عمر با
فرشتگان با هیبت خواهد بود پس دایم خایف و ترسان باید بود و آنروز خالق را منظور
باید داشت و اندیشه باید نمود و یاد باید آورد در آنروز هرکس بحساب و عمل خود درمانده و گر
فتار باشد و کس را پروای کس نبود پس از کار آخرت غافل مباش و دل بدنیا مبند که او را بقائی
نیست قوله تعالی و ما هذه الحیوة الدنیا الا لهو و لعب در دام آفت افتاده و دل بصورت دلفریبش
بسته بسبب خبث باطن و سستی عهد و دنائت طبع و ناپاکی سرشتش بحیر مانده اند بازیچه است
ولهو و لعب این متاع دهر زنهار دل منه بدنیای بیوفا خردمند عاقل آنست که دیده اش
بکحل الجواهر الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها روشن شده بزخرفات فانی التفات ننماید و دل
در طلب دنیای بیحاصل نبندد تمثیل آورده اند که روزی حضرت رسول صلعم فرمود که در قیامت
بنده را از سه چیز سوال نمایند اول آنکه عمریکه در دنیا بتو دادیم در چه صرف کردی در طاعت یا معصیت
دوم از مال پرسند که از کجا پیدا کردی در حلال یا در حرام سیوم از جوانی پرسند که آن قوت و قدرت
در چه گذرانیدی در موافق رضای ما یا در مخالفت پس آنچه کرده باشد جزا و سزا بیابد و نیز آنحضرت

حکایت

تنبیه

فرمود

فرمود که روز قیامت چون خلایق از گور برخیزند حقتعالی فرماید که بروید بفلان ساهره که فرموده
فاذا هم بالساهره و آن زمینی است از نقره خام که در آنجا در میان خلق عدل و داد خواهد کرد که در
دنیا ظلمی و ستمی کرده باشد یا کسیرا غیبت و بهتان گفته باشد حقتعالی داوری کند و فرماید داد هرکس جدا
جدا بگیرند و در حدیث آمده که گوسفند شاخدار که در دنیا گوسفند بیشاخرا زده همان شاخدار بر گوسفند
بیشاخ درآید تا بهمان عدد او را بزند و در آنروز که نامه بندگان پران شود نیکبخت را نامه بدست راست
و بدبخت را بدست چپ دهند و گویند ای بدبختان امروز برخوانید کردهای زشت خود را چنانکه فرموده
اقرا کتابک کفی بنفسک الیوم علیک حسیبا پرده از روی کارها بردارند تمثیل نقلست از شیخ عبدالله
مبارک که وقتی بمکه معظمه وقت نماز صبح بود صدائی بگوشم خورد پیش رفتم زنی را دیدم که میگفت امن یجیب
المضطر اذا دعاه من خود را بگوش شنیدم و گفتم السلام علیک جواب شنیدم پرسیدم که ایخواهر از کجا
میآئی از قرآن جواب داد یخرج من بین الصلب و الترائب یعنی از پشت پدر و در رحم مادر در آمده ام گفتم ای
عجوزه با تو زاد و راحله هست در جواب گفت و فی السماء رزقکم و ما توعدون یعنی روزی دهنده خداست
و رزق از آسمان میرسد هرجا که باشم بعد از آن گفتم بر شتر سوار میشوی تا بقافله برسی گفت ان احسنتم
احسنتم لانفسکم یعنی هرکه نیکوئی کند با خود کرده است بعد از آن شتر پیش آوردم تا سوار شود پس چادر بر خود
پوشید بر خواست و گفت سبحان الذی سخرلنا هذا و ما کناله مقرنین یعنی شکر مر خداوندیرا که این
جانور را مسخر گردانیده که فرمان بندگانرا میبرد و از او پرسیدم که ترا چه نام است گفت ارجعی الی
ربک راضیة دانستم که راضیه نام دارد و مهار اشتر بدست داد و خالی روی نمود با خود گفتم تا بکی در راه دین
ببین با دیو همسایگی کنیم همچو نامردان درین درگاه جانبازی کنیم گفتم ای راضیه این زهد و علم از که
آموختی گفت انا وجدنا آبائنا له عابدون یعنی از پدر و مادر خود آموختم گفتم ای راضیه مرا برادر خود
قبول داری گفت انما المؤمنون اخوة مومنان برادر یکدیگرند همه فرزند آدم اند گفتم ای راضیه چند
روز است که از قافله دور افتاده گفت فی ستة ایام سواء للسائلین یعنی شش روز است گفتم ترا هیچ فرز
ندان است در جواب گفت سیقولون ثلثة دانستم که سه فرزند دارد گفتم فرزندان تو چه نام دارند
گفت و اتخذ الله ابراهیم خلیلا و وهبنا له اسحق و یعقوب دانستم که میگوید ابراهیم و اسحق و یعقوب
باز گفتم ای خواهر راه بیجاده و بیرفیق شبها چون میروی در جواب گفت و علامات و بالنجم هم یهتدون
یعنی ستارگان همه نشان راهند و رفیق همه خداست چون پاره راه رفتیم بسر دو راه رسیدیم
گفتم ای راضیه بکدام راه رفت گفت اصحاب الیمین یعنی بدست راست پس پاره راه که رفتیم بقافله

تنبیه

رسیدیم

رسیدیم چون چشم او بقافله افتاد این آیه را خواند انما اموالکم و اولادکم فتنة دانستم که گفت مراد
ازین قافله مال و فرزندان است راضیه از شتر فرود آمد و مرا گفت بسم الله مجریها و مرسیها و روان شد
از میان قافله بیرون آمدند باستقبال راضیه فرزندان خود را دید شکر خدای بجا آورد و گفت
الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن ان ربنا لغفور شکور الذی احلنا دار المقامة من فضله آن جوانان
پیش آمده در خاک قدم مادر افتادند و خدمت بجای آوردند آنگاه بخیمه در آمد و بنشست آن جوا
نان بخدمت مادر ایستاده راضیه رو بفرزندان کرده گفت تزودوا فان خیر الزاد التقوی یعنی زاد
آخرت تقوی و پرهیزکاریست آنگاه راضیه رو بمن کرد و گفت ادخلوها بسلام آمنین پس بدرون
خانه در آمدم و بنشستم راضیه دو رکعت نماز شکرانه بجای آورد و بعد از آن طعام حاضر کردند راضیه روی
بمن کرد و گفت کلوا واشربوا چون بطعام خوردن مشغول شدیم راضیه دست باز کشید من براضیه
گفتم تو از راه دور آمده چرا طعام کم میل کردی گفت ولا تسرفوا یعنی اسراف نمیکنم و همین قدر کفایت است
و آن جوانان همچنان در خدمت مادر ایستاده بودند من برخاستم راضیه را وداع کردم و بیرون آمدم آن جوانان
بمتابعت بیرون آمدند من پرسیدم که ای جوانان مادر شما چند روز است که از قافله جدا شده است
گفتند شش روز است که از قافله جدا شده است و ما از و خبر نداریم بعد از آن گفتم مادر شما سخن نمیگوید
الا از قرآن گفتند آری مادر ما در مسجد اقصی قرآن میخواند چون بدین آیه رسید لو انزلنا هذا القرآن علی
جبل لرایته خاشعا متصدعا من خشیة الله وتلک الامثال نضربها للناس لعلهم یتفکرون چون
این آیه را بخواند بیهوش شد و بعد لحظه بخود باز آمد ما برادران در عقب او نشسته بودیم روی بما کرد و
گفت حق تعالی در این آیه مثل زده بیان کرده که اگر این منقول را مثل بر کوه بخوانند هر آینه از ترس و خوف آن
کوه پاره پاره و شق میشد و از هم میریخت و بجای خود نمیماند پس دلهای مردمان از سنگ سخت تر است
و درین مثل فکر و اندیشه نمی کنند که چه در پیش است پس اگر بگوییم که پیروی این امثال را میکنیم دروغگو باشیم
و حق تعالی در کلام خود خبر داده و فرموده لیسئل الصادقین عن صدقهم در آنروز که از راستگویان راستی
پرسند وای بر دروغگویان پس ما در آنروز دیگر سخن نگفته الا از قرآن مجید بعد از آن عبد الله
گفت چون این سخن شنیدم بر سر خود زدم که آه و اویلاه از ینصورت اینها را ندیده بودم بر مردی
و مسلمانی خود بنازیدم پس از جمله دروغگویان باشم در دهر نیست نیز چو من نابکارتر در عرصه کس ندیده
چو من خوار و زارتر دعوی کنم که نیست در اسلام همچو من بی نی رنگ قرآن فرنگیم خوارتر مردمان در ضرب
المثل گویند یک مرد دیگر را گوید که روی تو سیاه است که این مثل در زبان فرس مشهور است و در قرآن مجید

فرموده که وضرب لنا مثلا ونسی خلقه گویند که امیر اسمعیل سامانی را پسری بتیمور نام که بسیار نیکو
روی و زیبا خوی بود در کمال فهم و فراست و ادراک نظر توجه والتفات بود و وقتی او آبله بر آورده و آن
لطافت چهره در زیر نشان آبله ماند روزی در برابر امیر اسمعیل ایستاده بود امیر از روی تعجب نشان
آبلهای او را میدید و قاضی ابو المنصور در آنجا حاضر بود خوش طبعی بخاطرش رسید در آن وقت فرصت
یافت و بدان پسر اشارت کرد و این آیه کریمه را خواند لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل
سافلین آن پسر چون این در حق خود بشنید فی الفور در جواب او این را گفت وضرب لنا مثلا
چون قاضی آبله رو بود این آیه بشنید بر خود پیچید و در حضور امیر بزرگ تلخ شد کودک برآشفت و گفت
در مثلها گویند یک مرد دیگر را گوید کون سیاه است یا قاضی این مثل من و تست قاضی گفت ای کودک خیره سر
این سزای منست که بزرگان گفته اند با طفل و بیگانه مزاح کردن ندامت و پشیمانی آورد و در جواب
گفت این را هم بزرگان گفته اند کلوخ انداز را پاداش سنگ است جوابت ای برادر این چنین است
آنچه گفتی جواب آن شنیدی که در مثلها گویند هرچه عوض دارد گله ندارد و امیر اسمعیل و حضار مجلس از
حدت خاطر و جواب حاضر او تعجب کردند امیر اسمعیل او را خلعت و انعام بداد و بر مقرری او بیفزود
تمثیل عبد الرحمن آمونی که صاحب اندلس بود گفت در سفر مکه معظمه میرفتم بنخله در رسیدم گفتم
کنیزکی سانیه برای خود بخرم که در این راه انیس من باشد کنیزکی بمن نمود در غایت حسن و جمال چنانچه
از ملاحت صورت او چشم خیره میشد دلم بسیار باو میل کرد پیش او رفتم و گفتم ای جاریه ترا چه نام است
گفت مکه گفتم الله اکبر قد قرب الطریق راه من نزدیک شد پس خالی دیدم بر چهره زیبای او گفتم یا جاریه
این چیست تبسم نمود و گفت هذا الحجر الاسود و ایمکه دستور داده تا حجر الاسود را ببوسم در جواب من
این آیه فرمود لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس یعنی بیخرج درم رنج قدم بحریم حرم نتوان رسید قوله
تعالی لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون پس از گفتار لطیف و دیدار ظریف او حیران شدم و او را
بمبلغی خریدم و بوثاق خود بردم و اکثر جواب او از قرآن بود تمثیل در مثلها گویند چون قضا کار
خود کند ندامت سودی ندارد و در قرآن مجید فرموده قضی الامر الذی فیه تستفتیان چون از درون
خانه پدر دختر این آواز شنید دانست که آنچه شدنی بود واقع شد پس مرد مرا منع فرمود و گفت قضا
و قدر کار خود را کرد سعی و کوشش فایده ندهد پس از آنجا برگشت و دختر را عقد بست و با آن جوان داد
چون وقت قضای بود و همه بود برجستن و فریاد تو کی دارد سود تمثیل در مثلها گویند کالای
نیک را ببها میتوان خرید و در قرآن مجید آمده لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون آورده اند که روزی

۱۰۸ درویشی دلریشی محنت اندیشی بواسطه تفرج از شهری بشهری رفت فقر و فاقه و محنت بسیار کشیده
واز کرد راه رسیده تشنه و گرسنه بدر دکان بریانی رسید چشمش بر بریان افتاد که بر بالای
دکان آویخته آتش اشتهایش شعله ور شد اکرم کرده اند درویش از روی خود را بمضمون آیه کریمه
بر رقعه نوشت که نرید ان نأکل منها و تطمئن قلوبنا و نعلم ان قد صدقتنا بدست بریانی داد بریانی آن رقعه
را بخواند و بر پشت رقعه این آیه نوشت لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون چون چشم درویش بر رقعه
افتاد و آن آیه را خواند و نعره زد و بیفتاد درویش رفت بریانی آنحال که بدید از بالای دکان فرو جست و سر
درویش را بر زانوی خود گذاشت و دست بر سر درویش مالید و گرد راه از روی اش پاک نمود تا لحظه بخود باز آمد
بریانی گفت یا شیخ ترا چه واقع شد و این چه حالت است درویش خیراندیش گفت که چون آیه بر خواندم
با خود اندیشه کردم که هر گاه نعمت فانی با بی بضاعت ندهند پس نعمت باقی با راه بی طاعت کجا دهند
بریانی با او التماس کرد و او را بدرون دکان برد و از آن بریان پیش آورد هر چند با درویش
گفت التفات نکرده و از آن بریان نخورد و از پی آرزوی خود برفت و از آنجا بیرون آمده راه بیابان
پیش گرفته غایب شد تمثیل گویند ابو العیناء شاعر وقتی باصفهان رسیده بود و اتفاقا در آن شهر جنگ
سنگ بود که دو فرقه با هم جنگ سنگ میکردند ابو العیناء خواست که در میان آید میانجیگی کند تا بصلح
انجامد ناگاه سنگی از طرفی بر سر ابو العیناء خورد و سرش بشکست و خون روان شد که در مثلها
گویند میانجی میخورد اندر میان مشت پس ابو العیناء خود را بخانه ای کشید و آشنایی داشت نشان
خانه او را پرسیده و بانجا رفت و بوثاق او فرود آمد رنجور گرسنه تمام شب در انتظار طعام بود
همجلس با و التفات نکرد صباح سر خواست نزد ابی مهلب وزیر رفت وزیر از احوال او پرسید
و گفت ای یوم دخلت البلد یعنی کدام روز داخل شهر شدی در جواب او گفت آیه از قرآن فی یوم نحس
مستمر مهلب از جواب او بخندید و گفت در کدام ساعت گفت فی ساعة العسرة یعنی در ساعتی دشوار
ترین ساعتها بار مهلب گفت این ترک کجا فرود آمدی گفت بواد غیر ذی زرع وزیر را جواب
لایق او خوش آمد آنگاه تمام حال خود را باز گفت مهلب فرمود تا برای او مکانی معین کردند و وظیفه
مقرر کرد که باو بدهند تمثیل آورده اند که هرون الرشید را کنیزکی بود فایزه نام که بحسن و جمال شهره
آفاق بود در وقتی هرون الرشید در خلوت بطریق صحبت با او گفت که یا فایزه دل طرب کسالی
ای فایزه زنانی پشت بمن کن گفت یا امیر قوله تعالی فأتوهن من حیث امرکم الله یعنی در زنان بیرا
روند که حق تعالی فرموده هرون گفت یا فایزه اما سمعت قوله تعالی نسائکم حرث لکم فأتوا حرثکم انی شئتم

یعنی

۱۰۹ یعنی آیا نشنیده که حق سبحانه و تعالی فرموده که زنان کشت زار شمااند بهر طرف که اراده کنید که مراد شما است
فایزه گفت یا امیر اما سمعت قوله تعالی و اتوا البیوت من ابوابها هرون الرشید جواب لایق او از
فایزه شنید تعجب کرده او را دوست تر گرفت تمثیل آورده اند که وقتی هرون الرشید را گفتند که
فلان تاجر کنیزکی دارد که در ایام مثل حسن صورت و لطف سیرت او نزاده و در روی دلربایش با ماه
برابری میکند بارفق معامله و لطف مکالمه تاجر را دل از دست برده است هرون چون این بشنید
باطن او کرده که چنان کنیزکی در زمان من باشد چرا از خدمت من باز مانده و دست روزگار او را بدیگری
سپارد و در ساعت کس فرستاده پیش تاجر کنیزک را طلب نمود چون حاضر شد هرون گفت شنیدم
که کنیزکی شایسته داری باید او را حاضر کنی چون تاجر از خلیفه این سخن بشنید چون بید بلرزید و سر خود
پیچیده بالب خشک و دیده تر بخانه رفت چون کنیزک خواجه را بدان حال دید پیش آمد و گفت
ای خواجه غمت مباد و گزندت مباد و دردت مباد چه واقع شده که قد صنوبری تو منحنی شده و چهره ارغوانی
تو زعفرانی گشته گفت چه باشد از این بتر آسوده مرا زمانه با تو نگذاشت خوش بود مرا با تو فلک نپسندید
قصه و حال باز گفت کنیزک گفت باک مدار و اندوه مخور و غم بخود راه مده که این کار سهل است اگر بار
اهلیت تو مرا بخاطر جمع پیش خلیفه بفرست من چنان کنم که بفضل باری تعالی تو از این غم نجات یابی القصه
کنیزک را پیش هرون الرشید فرستاد چون کنیزک بحضور رفت هرون نگاه کرد در شکل حسن او حیران
بماند و گفت الجاریه شنیده ام که چون باز آواز تو بپرواز آید دل مستمعان را بر باید لطف نغمه
تو با آن صفت صورت تو بدان صفت است یا نه کنیزک در جواب هرون گفت این آیه قال الله
تعالی یزید فی الخلق ما یشاء هرون تعجب کرد و گفت یا جاریه جواب من از آیه قرآن میگویی مگر تو بر
آیات قرآن استواری در جواب گفت هذا من فضل ربی هرون در گفتار لطیف و روی ظریف او
حیران ماند گفت یا جاریه چه شود اگر حسن لذت آواز خود عشری از قرآن مرا بشنوانی فی الفور گفت
بسم الله الرحمن الرحیم ان هذا اخی له تسع و تسعون نعجة ولی نعجة واحدة فقال اکفلنیها و عزنی فی الخطاب
هرون چون این آیه بشنید آب در دیده بگردانید و حال دل بدانست گفت الجاریه معلوم شد
که تو خواجه خود را بسیار دوست میداری و قصه درد دل او بر صفحه اظهار بی‌نگاری گفت قوله تعالی
الف بین قلوبهم پس چون هرون این آیات بشنید دلش بدرد آمده و گفت لا تخافی ولا تحزنی انا
رادوه الیک در ساعت بفرمود تا دستی خلعت بیاورند و بدو داد و گفت الجاریه به پیش خواجه
خود برو که دل تو او را میخواهد و او را رخصت داد پیش خواجه رود و العزیز بدانکه از برکت و اعجاز قرآن

قرآنی و بر همه امور نجات و خلاصی توان یافت دست از قرآن باز مدار التمثیل آورده که روزی اصمعی
در بازار تفرج میکرد و سیر کنان بر در دکان میوه فروشی رسید دید که مرغ مسمن از مصالح و کان و آن کاسه
و طبقهای سیب و سبدهای انگور و کوارهای انجیر و نفتهای انار بر در دکان چیده و زنی صاحب جمال با خلخال
و حلی و زیور در سر و گردن و گوش خود کرده با زینت تمام در میان دکان نشسته اصمعی که
آن حال مشاهده نمود حیران خال و جمال او شده زبان بوصف بگشاد و مناسب حال او این آیه کریمه را
بخواند و فاکهة مما یتخیرون و لحم طیر مما یشتهون و حور عین کامثال اللؤلؤ المکنون آن زن چون این آیه
بشنید روی با اصمعی کرده در جواب او این آیه بخواند جزاء بما کانوا یعملون ای بنده جزای آنست که بخورد
و بنوشد نه آنکه بنگرد و آب حسرت در گلو فرو برد پس ای عزیز این امثال در کلام لم یزل و لا یزال بشنو
و آگاه شو که همه بر سبیل التمثیل و پند و نصیحت آمده مرد عاقل موحد آنست که در این امثال فکر و اندیشه
نماید تا از هر گناه در باطن او شهد طاعت و عبادت گردد که حق تعالی فرموده ان فی ذالک لآیة لقوم
یتفکرون یعنی این نشانه ایست از قدرت ما از برای قومیکه در این تفکر کنند و بدانند و لایل معرفت
بدست آورند پس این فکرها را سرسری ندانند که این فکر عبادتیست که برابر است با عبادت
یکساله و در حدیث دیگر برابر هفتاد سال عبادتست پس بنده باید که بدین اشارت هرگز از فکر
خالی نباشد و بآنچه حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده است بینا و شنوا باشد تا علم دین مبین بیاموزد
و علم دین تفسیر و حدیث و فقه است که در شرع محمدی این سه علم است النجوم و شعر و معماء و غیره
پس این طایفه را با اهل حدیث و قرآن و فقه نسبت نتوان کرد که حضرت باری تعالی جهلاء بعلم شعر
را مثل به بینایان زده چنانچه در کلام معجز نظام فرموده افلا یعلم انما انزل الیک من ربک
الحق کمن هو اعمی انما یتذکر اولوا الالباب و در جای دیگر فرموده که و ما یستوی الاعمی و البصیر یعنی برابر نشید
کور و بینا و قرآن را نور خوانده و همه را بمتابعت این نور امر کرده و فرموده و اتبعوا النور الذی انزلنا
اگرچه نور را اطلاق بر ایمان کنند اما علم نیز داخلست ایمان می علم نتواند بود حق تعالی علم را بر ایمان
مقدم داشته چنانچه فرموده قال الذین اوتوا العلم و الایمان و حق سبحانه و تعالی مثل زده
علما را که مثل حدیث و قرآن و فقه به بینایند و مثل زده جهال را که طب و نجوم و شعر ورزند برده که
در دنیا کورانند که در تاریکی مانده و راه نیابند و در ظلم گرفتار ند و شیخ بهاء الدین علیه الرحمه
این معنی را بر سبیل التمثیل بر رشته نظم در آورده علم رسمی سر بسر قیل است و قال نه از آن کیفیتی حاصل نه
حال طبع را افسردگی باشد مدام مولوی باور ندارد این کلام علم نبود غیر علم عاشقی

ما بقی تلبیس ابلیس شقی سینه خالی ز مهر گلرخان کهنه انبانی بود پر استخوان دل که فارغ
شد ز مهر آن نگار سنگ استنجای شیطانش شمار گر کسی گوید که از عمرت همین هفت
روزی مانده گردد این یقین تو درین یکهفته مشغول کدام علم خواهی گشت ای مرد همام فلسفه
یا نحو یا طب یا نجوم هندسه یا رمل یا اعداد شوم دل از این آلودگیها پاک کن سینه را بر یاد
حق صد چاک کن چند چند از حکمت یونانیان حکمت ایمانیان را هم بخوان دل منور کن
بانوار جلی چند باشی کاسه لیس بوعلی هر کرا توفیق حق آمد دلیل عزلتی بگزید و رست از قال و
قیل عزت اندر عزلت آمد ای فلان تو چه جوئی ز اختلاط این و آن پا مکش از دامن عزلت
بدر چند گردی چون گدایان در بدر گر ز دیو نفس میخواهی امان رو نهان شو چون پری
از مردمان از حقیقت بر تو نگشاید دری زین مجازی مردمان نگذری گر تو خواهی عزت دنیا
و دین عزلتی از مردم عالم گزین پس ای مؤمن چشم دل بگشا و ازین کلام پند گیر آنها که گوش بر این
امثال نکنند و اندیشه ننمایند کور و کرند پس ای عزیز مرد عاقل کامل باید که در هر یک از این آیات
قرآنی و امثال فرقانی فکر و اندیشه نماید تا در اسرار و حکمت بر دل او گشاده گردد پس بهترین
علم از اقسام علوم علوم دینست که آن قرآن و حدیثی است که بنور قرآن راه برد و بمنزل مقصود
برسد و سر همه زهد و تقوی و پارسائیست و آنانکه درین آیات و امثال فرقانی تامل نکنند و اندیشه
ننمایند مثل کسی است که گوش دارد و شنوائی ندارد و چشم دارد و بینائی ندارد و دل دارد و آماده
ما نیندارد پس این طایفه از بهایم کمتر باشند قوله تعالی اولیک کالانعام بل هم اضل اولئک
هم الغافلون پس مرد عاقل باید غافل نباشد و دایم در کار سازی راه آخرت باشد در دنیا
چنان زیست کند که گویا غریب است و سرائیکه فرود آمده است باز کوچ خواهد کرد یا چنان پندارد
که در خواب مالی یافته چون بیدار شود هیچ مالی نباشد ای غافل دنیا را چنان قیاس کن
و از این تمثیل آگاه شو قوله تعالی و لقد انزلنا الیکم آیات بینات و مثلا من الذین خلوا من قبلکم
و موعظة للمتقین یعنی هر آینه بتحقیق فرستادیم بسوی شما آیتهای روشن را که بیان کند حلال حرام
و حدود و احکام و داستان آنها که گذشته اند و رفته اند و فرستادیم پندی و مثلی برای شما بیان
کردیم عقوبت و عذاب را تا عبرت گیرید و آیات و بینات برای متقیان و پرهیزکاران بتخصیص
از برای انتفاع ایشان است پس فکر کن و تدبیر نما که چه گذشت التمثیل آورده اند که منافقان
مثل ذکر مگس و عنکبوت شنیده اند در قرآن استهزا کردند که در این چه نفع خواهد بود حق تعالی آیه فرستاده

قرسا ده و مثل زده برای کسانیکه ایمان آورده اند و این ضرب المثل کلام خدا حق است و شکی و شبهه
در آن نیست و در پیش پروردگار راست اینها که پوشیده اند حقرا از روی جهل و ضلالت و قبول نکردند
ضرب المثلرا و عناد کردند که چه چیز است خدا که تمثیل زده است آیا منافقان نمیدانند که حق سبحانه
و تعالی گمراه گردانیده ایشانرا یا در این امثال تفکر نکردند و اندیشه ننمودند و حکمت آنرا در نیافتند
پس تکذیب کلام حق کردند و منکر شدند که ذکر مثل عنکبوت الحاقی است و از کلام نیست و حق تعالی
بدان مثل زده و بیرون رفتگانرا از مقام فرمانبرداری قوله تعالی یا ایها الناس ضرب مثل فاستمعوا له
ان الذین تدعون من دون الله لن یخلقوا ذبابا ولو اجتمعوا له وان یسلبهم الذباب شیئا لا یستنقذوه
منه ضعف الطالب والمطلوب گویند روزی مگسان برابر جعفر دوانقی در خلوت هجوم آوردند و هر
چند میراند مگسانرا نمیرفتند پس ابو جعفر ملول و آزرده گشت و در قهر شد پرسید که کیست بر در
بارگاه گفتند مقاتل او را طلبید چون در آمد پرسید که از برای خلق مگس را فایده چیست که مگس آفریده
شده مقاتل گفت از برای خوار و ذلیل گردانیدن جباران و متکبران خلق شده تا قدرت باری
تعالی را بدانند که چیزی عبث خلق نشده است آورده اند که حاتم اصم یکی از شاگردان و مریدان شقیق
بلخی بوده روزی در خلوت شقیق گفت یا حاتم چند وقتست که تو در صحبت مائی و سخن احادیث و ایات شنیدی
گفت سی سالست گفت درین مدت از من چه فرا گرفته که بکار آخرت تو آید و در روز قیامت دستگیر تو
باشد و چه فایده یافته که بکار تو آید گفت هشت فایده یافته ام که آنرا ضرب المثل خود کرده ام و بدان
عمل مینمایم و بر سبیل تمثیل و موعظه خلقرا بدان دعوت میکنم شقیق گفت انا لله و انا الیه راجعون ای حاتم
تو چه میگوئی من عمر خود را درین مدت سی سال صرف تو کرده ام و ترا علوم من بیش ازین هشت
فایده حاصل نشد تو دیوانه حاتم گفت دیوانه بکار خویشتن هشیار است و سخن راست از دیوانه باید
شنید بیش ازین هشت مثل مرا زیاده در کار نیست بدلیل آیات قرآنی از علوم همین کافیست و مرا
یقین حاصل است که نجات و رستگاری درین هشت چیز است شیخ گفت آن کدام است گفت در
قرآن مجید حق تعالی فرموده شقیق گفت بیان کن تا بدانم حاتم گفت یا شیخ اول آنکه من درین خلق
جهان نگاه کردم تمام مردم را دیدم که بلذات دنیا و عیش مشغولند و همه پیروی نفس اماره میکنند
پس آنها را دیده برخود نپسندیدم که حق سبحانه و تعالی در کلام مجید فرموده است و اما من خاف
مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی و یقین دانم که قرآن حق است و شکی و شبهه
در آن نیست از روی صدق و اخلاص خلاف نفس کرده از هوا و آرزو بدر آمدم و پای بر سر نفس

که اثم بجا بدگربست و بندگی مشغول گشتم که خدای تعالی فرموده ولقد ضربنا للناس فی هذا القرآن من کل
مثل و از قرآن مجید پند گرفتم و بدان عمل میکنم شقیق گفت تبارک الله علیک نیکو دیده دیگر بگو کدام
است حاتم گفت دویم آنست که در اهل جهان نگاه کردم که همه کس بمال دنیا و زینت او و محبوبان و
دلبران و غلامان و زن و فرزندان مشغولند و آخرت را فراموش کرده اند و فریفته دنیا و شیدای آن
گشته اند و اینها که دیدیم هیچکدام وفا نکرده اند چنانچه بعضی بمرض تا بوقت موت و برخی تا لب گور همراه
آخر همه برگردند و او را تنها و بیکس در آن گور تنگ واگذارند و هیچکدام از اینها با او بگور نروند و آنجا بی
رفیق و بیکس بماند من اندیشه کردم که محبوب و معشوق و یار مصاحب و همدم نیست که در این گور تنگ
و تاریک همراه و رفیق باشد و چراغ روشن گور بود و از منازل راه آخرت تا روز قیامت رفیق و مونس
باشد پس با خود فکر کردم و اندیشه نمودم که چنان یار و همدم که صفت خاصیت دارد که همه جا
مونس و همراه باشد اعمال صالحه است پس او را مرغوب خود گردانیدم و بعمل نیکو پرداختم و با آنها یگانگی
و بیکسی ساختم که از لب گور تا روز قیامت رفیق و مونس باشد و چراغ گور روشن بود و نظر بر این
آیه کریمه کردم که حق تعالی در کلام خود فرموده که و تزودوا فان خیر الزاد التقوی و دانستم که قرآن بر
حق است و هیچ شکی نیست که زر و مال دنیا و زن و فرزند و مال این کس است قوله تعالی انما اموالکم
و اولادکم فتنة پس ترک همه کردم و در صحبت خلق بر خود بستم و بعمل صالح پیوستم که غیر ازین دیگر
هیچ نفعی ندهد شقیق گفت احسنت احسنت ای حاتم دیگر بگو سیم گفت که در خلق جهان نگاه
کردم دیدم که همه کس سعی و رنج در دنیا برده و چیزی اندوخته و ذخیره نهاده و حاصل عمر خود
را برباد داده و صرف دنیا کرده و بدان شاد و خرم شده که مال بهم رسانیدم و ذخیره نهادم
بیک ناگاه پیک اجل در رسید و یکدم امان نداد پس همه را بجبر بگذاشتند و رفتند و مال از
دست او رفت و وبال بماند پس درین پند عبرت گرفتم و در این آیه کریمه نظر کردم که حق تعالی
در کلام خود خبر داده که ما عندکم ینفد و ما عند الله باق پس دانستم که قرآن بر حق است و چیزیکه
پیش خدای تعالی باقی میماند ذخیره آخرتست که با من خواهد بود پس محصول که در دنیا حاصل کرده
بودم و ذخیره داشتم همه را در راه خدا در درویشان ایثار کردم پس محصول که در دنیا حاصل کرده بودم
این شد که در آنجهان در پیش خدا ذخیره من باقی باشد شقیق گفت تبارک الله ای حاتم نیکو دیده دیگر
بگو چه دیده چهارم گفت که در خلق جهان نگاه کردم قومیرا دیدم که پنداشت و تصور ایشان بود که در دنیا
شرف و بزرگی و عزت و عشرت آدمی بسیاری مال و اسباب و زینت است و از آنش دنیا بدان

فخر و مباهات میکردند پس من نظر کردم و تأمل و اندیشه نمودم که ناپسندیده و مذموم است عبرت و پند
گرفتم و باین آیه کریمه نظر کردم که حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده که ان اکرمکم عند الله اتقیکم دانستم
که قرآن برحق است آن پند اشتهار گذاشتم دانستم که آن خیال و تصور مردم باطل و خطا است پس ترک
مصاحبت و مخالطت آن جماعت کردم و با متقیان و صلحا ملاقات نمودم و تقوی شعار خود ساختم
شقیق گفت نیکو گفتی دیگر بگو حاتم گفت پنجم که در این خلق جهان نگاه کردم قوم بسیاری دیدم که از روی
حسد و جهل ورزی در عداوت و عیب جوئی یکدیگر اند و غیبت یکدیگر میکنند و یکدیگر را تهمت میزنند
و افترا می بستند چون ملاحظه نمودم همه از روی بخل و حسد بوده که از برای مال دنیا با هم نزاع و جدل
میکردند و رشک میبرند بسبب ربائی جاه و مال دنیا پس درین آیه کریمه نظر کردم و تأمل نمودم
که حق تعالی در کلام خود فرموده که نحن قسمنا بینهم معیشتهم دانستم که کلام خدا برحقست و رزق و روزی
هر کس روز اول قسمت شده است همان بی شبهه و نه زیاده باو میرسد پس رنج و محنت و آبرو ریختن و زیاده
طلب کردن و رشک و حسد بر دیگری بردن همه عبث است هر کس روزی خود میخورد و قسمت کسی را
کسی نخورد و بود دانستم که روزی هر کس مقدر است پس من بکنج عزلت خود گرفته هر چه میرسد قناعت
میکنم و بهر کسی رشک و حسد نمیبرم و بقسمت خدای تعالی که در روز ازل کرده راضیم و با خلق جهان صلح
کردم شقیق گفت جزاک الله خیرا نیکو کردی دیگر بگو حاتم گفت ششم آنست که در خلق جهان نگاه
کردم که مردم دنیا بواسطه بعضی غرض با هم خصومت و دشمنی دارند و علانیه و پنهانی میکنند و فحش و جنگ
و جدل مینمایند پس درین آیه کریمه نظر کردم که حق سبحانه و تعالی فرموده است الم اعهد الیکم یا بنی آدم
ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین و ان اعبدونی هذا صراط مستقیم پس دانستم که کلام خدا برحق
است و بفریب شیطان و اتباع او مردم را دشمن نباید داشت و با خلق خدا بد نباید بود که فرزندان
آدم همه برادران هم اند و همه یکسان اند پس شیطان و اتباع او را دشمن داشتم و فرمان خدای برده بفرمان
شیطان و اتباع او عمل نمیکنم که راه راست صراط المستقیم همین است شقیق گفت نیکو دیده
احسنت یا حاتم دیگر بگو هفتم اینکه درین خلق جهان نگاه کردم و هر کسی را دیدم بجهت روزی
معاش سعی و کوشش میکنند و در شبهات می افتند و حلال از حرام فرق نمیکنند و در خانهای
اهل دنیا و حکام و ظالم و اهل بدعت تردد میکنند و خود را در پیش اهل دنیا خوار و ذلیل میدانستند
و نه دانستند که روزی بدست خداست من با خود فکر کرده ام روزی تو باز نگرود و در کار خدا کن غم روزی
مخور و نظر درین آیه کردم و تأمل نمودم که حق سبحانه و تعالی در کلام مجید خود فرموده و ما من دابة

فی الارض الا علی الله رزقها دانستم که خدای تعالی حقست و وعده او راست است و من هم یکی از
دابهای روی زمینم پس توکل کرده که او کفیل رزقست آنگاه فرق میان حلال و حرام کرده بر
رزقی که روز اول مقدر کرده بمن میرسد بآن قناعت کردم و به بندگی خدا مشغول گشتم شقیق گفت
یا حاتم چه خوش دیده دیگر چه داری گفت هشتم آنکه درین دنیا و اهل آن نظر کردم خلق را دیدم
که هر کس پناه و اعتقاد بچیزی کرده اند بعضی اعتقاد بزر و سیم و جمعی بملک و املاک و تو بقرب سلاطین
و حکام و کسی بدوستان و یاران که همه فانیند و جمعی بخود پرستی و غرور و تجبر و تکبر پس من درین آیه کریمه
نظر کردم که در کلام خود خبر داده که و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس دانستم که قرآن راست است و درست
است پس ترک همه نموده و اعتماد بر این قول و وعده حق کردم که و هو حسبی نعم الوکیل شقیق گفت بارک
الله نیکو دیده من در توریت و زبور و انجیل و فرقان آنچه درین چهار کتاب دیده ام همین فواید هشت
امر را ضرب المثل خود ساز و چنان باشد که بچهار کتاب آسمانی عمل کرده باشد شقیق گفت یا حاتم
از من بشنو که از برای تو مثلی بیاورم بدانکه نور العلم غیر علم دین نباید کرد که بواسطه خدا سعی
و کوششی برای آخرت باید کرد که تقوی و رستگاری آخرت از امروز است از امروز بدست توان آورد و آنچه
امروز بر سالک راه حقیقت واجب و لازم است شرع حضرت رسالت پناه و خاتم النبیین بر همین است
و بر علم طب و نجوم و هندسه و شعر و عروض و قافیه احتیاج نیست و اینها عمر ضایع کردنست و طالب
دنیا بودن و حریص گشتن است بر شغل و عمل دنیا و دین بر باد دادنست و در آخرت وبال بر این کس است
دیگر آنکه علم بیعمل دیوانگیست و آن علمیکه تو امروز برای دنیا و اهل دنیا تحصیل میکنی فردا قیامت
بکار تو نیاید و ترا از عذاب حساب آخرت باز ندارد پس العلم وبال است و علمی که ترا در طاعت
و عبادت و ترس و خوف و بندگی و اطاعت در دنیا و در روز قیامت هم از آتش دوزخ باز ندارد
چه فایده دارد و دیگر آنکه کتاب بسیار جمع کردن و بدان عمل نکردن و در حبس داشتن آن وبال است
که حق تعالی در کلام خود خبر داده و مثل زده مثل الذین حملوا التوریة ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا بئس مثل
القوم الذین کذبوا بآیات الله و اگر امروز بعلم عمل نکردی تدارک روز گذشته نتوانی فردای قیامت ندامت
و حسرت برای آنجا گوئی فارجعنا نعمل صالحا در آنوقت فرشتگان عذاب با تو گویند ای غافل نا
دان تو خود از آنجا میآئی و از آیات و امثال ما نشنوا بودی حق سبحانه و تعالی در کلام خود خبر داده بود چرا بعلم
عمل نکردی الحال ندامت و حسرت سودی ندارد هر چند پشت دست بدندان گیری فایده نکند پس این مثل بشنو
و حقیقت بدان و اندیشه نما و خود فکر کن که چه در پیش است ای غافل مسکین کار امروز بفردا مینداز و بعمل

بردار و کار آخرت خود بساز که دمی غنیمت است درین معنی بسیار فکر کن و کم گو باش تا در آخر روز رستگاری
یابی پس معلوم شد که بهترین علم در دنیا آنست که بکار آخرت انکس آید و بروز قیامت نفع رساند ای عزیز
بیقین بدان که مرگ حقست و همه کس باید مرد و مال و منال بدیگران باید سپرد پس از حال خود غافل مباش
و اگر اعتقاد درست و یقین خالص بکلام ربانی و امثال قرآنی داری درین آیه کریمه نظر کن که حق سبحانه و تعالی
خبر داده است انظر کیف ضربوا لک الامثال فضلوا فلا یستطیعون سبیلا ای برادر مومن این تمثیلات
و تاویلات آیات بینات از برای آنست که چون بندهٔ مومن کار برای او و در رضای او کند و دایم بفکر و ذکر
یاد او باشد او نیز در همه جا و همه امور نگاهبان او باشد هرکه باشد برای حضرت حق حضرت حق برای او باشد
تمثیل
من کان لله کان الله له تمثیل آورده اند که خواجه حسن نوری نور الله مرقده دایم در ذکر حق و یاد حق بود
هرگز از یاد دوست خالی نبود معرفت و بزرگی حسن نوری در عالم و اقالیم منتشر گشته بود و از شهر مصر دو جوانان
آوازه حسن نوری شنیده گفتند بخدمت و زیارت چنین کسی رفتن لازم است تا سعادت دینی و اخروی
حاصل کنیم آن جوانان از وطن خود بیرون آمده بعد از مدتی بدان شهر که حسن بود رسیدند در بیرون شهر
درختی و آب روان بود آنجا لحظه آسودند یکی از آن دو جوان زبان مرغان میدانست دید در بالای درخت دو
مرغ نشسته اند و صدا میکردند آن جوان صدای مرغان میدانست از بالای درخت آن صدا شنید و گفت
انا لله و انا الیه راجعون آن رفیق گفت درینوقت چه واقع شده که این آن جوان گفت دریغ از راه دور
و رنج بسیار درینوقت حسن نوری در جهان زنده نیست که این دو مرغ با هم گفتند افسوس که حسن نوری
در جهان زنده نیست پس هر دو جوان حیران بماندند و متفکر شدند اگر بدولت و سعادت جناب او
نرسیدیم بار سر قبر او رویم و زیارت مزار او کنیم از آنجا شان گرفته بدر خانقاه او رفتند در را بسته
دیدند حلقه بر در زدند حسن نوری بیرون آمد یکی از آن جوان پرسید که تو کیستی گفت حسنم ایشان حیران بماندند
و خجل گشته دست و پای حسن افتادند حسن ایشان را بصومعه برده و غریب نوازی نمود گفتند یا شیخ بزرگوار
ما هر دو تن از مصر بقصد زیارت تو آمده ایم و در بیرون شهر دو مرغ در بالای درختی با هم میگفتند که درینوقت
حسن نوری در عالم زنده نماند چون بخانقاه رسیدیم الحمد لله شما را در حیات دیدیم و در حیرت مانده ایم
که مرده چون زنده میگردد حسن چون این سخن شنید نعره بزد و بیهوش شد پس از لحظه که بخود باز آمد
گفت ای برادر مرغان آنچه در بالای درخت میگفتند درآن دم من از یاد و ذکر خدا غافل مانده بودم
و با اهل دنیا مشغول بودم از آسمان و زمین آوازی برآمد که حسن نوری درینوقت در جهان زنده نیست
آن آواز بگوش همه حیوانات رسیده از آنست که مرغان با هم گفتند که درینوقت حسن نوری در جهان زنده

بیت آنکو غافل از حق یکزمانست در آندم مرده است اما نهانست ای برادران بدانید که
زنده دل همیشه بیاد و ذکر حق میباشد و هرکه از حق غافل ماند او مرده است هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد
بعشق گفتند یا شیخ دل را از چه چیز زنده توان کرد گفت خانهٔ دل را از لذات نفسانی و شهوات جسمانی
بالکلیه خراب باید کرد تا بفضایل روحانی آبادان و معمور گردد و بر فقر و فاقه و رنج و محنت صبر و شکر
باید نمود و این معنی از دل سؤال است و نکته الفقر فخری بدین دال است زنده خواهی بود که هر فقر را خریدار
باش و از اهل دنیا بیزار و نفس سرکش را خبردار و دایم بفکر پروردگار باش تا دلت زنده جاوید بماند
آنجا که فرموده اذکروا الله ذکرا کثیرا و سبحوه بکرة و اصیلا تا خدای تعالی ترا نگاه دارد در سر و علانیه
و مباش پیرو صوفیان جاهل عوام و پیروی کن بر شرع محمدی در آنجا که فرموده اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و صحبت
مدار با اهل دنیا و توانگران و اهل بدعت بلهو و لعب و استهزا که صحبت ایشان دل را مرده و دین را تباه
میگرداند و هم نشینی کن با علما و صلحا و درویشان و مساکین که حضرت رسول فرموده اللهم حبالی
المساکین و اجعلنی معهم یعنی بار خدایا دوست گردان فقیران و مساکین را بسوی من و مرا از درویشان گردان
و ملازم خلوت و تنهایی و خاموشی اختیار کن تا دلت زنده جاوید بماند حضرت رسول فرموده که چون
مردم از یاد و ذکر حق غافل شوند در آسمان و زمین ندا شود که فلان بن فلان در جهان زنده
نماند و هرکه با اهل دنیا مشغول شد و از ذکر و یاد حق غافل ماند در آندم زنده نیست بلکه مرده است
و آنها که مرده اند و گذاشته اند و هیچ آرزو ندارند مگر آنکه یکبار دیگر زنده شوند و بدنیا روند و بذکر حق
مشغول باشند تا در آنجا ذخیره باشد پس در آنجا اینها سود ندارد زیرا که حق تعالی در دنیا خبر داده
و مثل زده که هرکه در ینجهان توشه آنجهان برداشت آنجا آسوده گشت و بعد از مردن حسرت و ندامت
نکشد و همه را امروز بدست توان آورد تا غافل نشوی تمثیل در تذکرهٔ حسن نوری چنین آورده اند
که بوقتی بخاطر حسن رسید که از راه صحرا و بیابان بمکه رود پس راه بجاده در پیش گرفت و روانه شد
شب و روز طی منازل مینمود تا آنکه به بیابانی رسید هوا بغایت گرم بود و تشنگی بر او غلبه کرد و از چپ و راست
نظر میکرد و از دور درخت سایه داری دید حسن متوجه بان درخت شد چون بدانجا رسید چاه
آبی دید بمجرد دیدن دلخوش شد و شکر بجا آورد و با خود گفت بعد از چند روز که بآبی رسیده ام
دلو و ریسمانی نیست از کجا بهم رسانم درین فکر و اندیشه بود که گله آهوان پیدا شدند و از حسن رم نکردند و بسر
خود را جنبانیدند و دو چشم سوی او داشتند در ساعت بقدرت باری تعالی آب از چاه تا بر لب چاه
رسید آهوان سیراب گشته برفتند و آب باز بچاه رفت حسن آنجا را مشاهده نمود و گفت الهی از برای

وحوش آب از چاه بلب چاه آوردی چون نوبت بحسن رسید آب از لب چاه بقعر چاه رسید و آوازی
شنید که ای حسن تو منتظر دلو و ریسمان بودی که از کجا بهم رسانم آهوان صحرا هیچ دلو و ریسمان نداشتند ولی
آب خواستند چنانچه دیدی تا آب بر لب چاه آوردیم تا آهوان بی دلو و ریسمان آب بخوردند تو باش تا دلو
و ریسمان بهم رسانی چون حسن این خطاب شنید توکل به لطف و کرم آورده روی در بیابان نهاده و میرفت
ناگاه در آن صحرا با جوانی او را ملاقات شد آن جوان گفت السلام علیک یا حسن البصری جواب باز داد و گفت
ای جوان تو در این صحرا دلیرانه میروی نام من چه دانستی جوان گفت یا حسن هر که او بجز یاد خدا و ذکر او مشغول
بچیزی نگردد او را همه چیز خبر دهند و همه آشنا گشتند پس جوان گفت یا حسن تو تشنه شدی و گفتی
دلو و ریسمان از کجا بهم رسانم الحال که تو توکل با کردی و از آب خواستی اکنون بستان این آب را
بجا آور و بعد از آن جوان گفت یا حسن هیچ میدانی که درین بیابان چرا با تو ملاقات کردم گفت نه گفت مقصود
من آنست که لحظه بر سر بالین من باشی تا من این جان عاریتی را بجان آفرین تسلیم کنم و تو مرا غسل دهی
و دفن کنی خواجه حسن گفت ای جوان تو این کلام از کجا میگوئی از بنی آدم کسی را این خبر نداده اند و هیچکس معلوم
نشد که حیاتش تا چه وقت است آن جوان گفت که یا حسن حق تعالی پیش از اجل این ندا میرساند که ای بنده
من از این مقام زندان خود را بمقام جاودان برسان پس مرا معلوم شد میروم و بر هر مومن وصیت لازم
است مگر تو این ندا نشنوی گفت مرا معلوم نیست جوان گفت چون مرا معلوم شده است بحضرت
رب خود بخواهم رفت پاره راه که رفتند ناگاه درخت سایه داری بنظر ایشان در آمد چون بدانجا رسیدند
آب روان و سبزه دیدند جوان وضو ساخت و دو رکعت نماز بگذارد و سر بسجده نهاد و جان
بحق تسلیم کرد خواجه تربت بساخت و او را غسل داد و در لحد گذاشت و میگریست و در روی آن جوان مینگری
ست و گفت یا الهی بر این جوان غریب رحمت کن و بیامرز این میت مغفور تبسم کرد چون خواجه
آن جوان را در لحد شگفته دید خندان شد گفت ای بندهٔ خدا اگر تو زنده پس زنده در گور چگونه رود
و اگر مرده در گور چون بخندد آوازی شنید که ای حسن مگر این نشنیده که اولیائی لا یموتون بل
ینتقلون من دار الدنیا الی دار الآخرة یعنی اولیای من خود هرگز نمیرند لیکن از دار فانی بسرای باقی
خرامند که در دنیا از ذکر و یاد حق غافل نبودند هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق از آن روی گفته اند
پس ای مومن از این تمثیل آگاه شو که طالبان مولا هرگز از یاد حق غافل نیستند پس دوست دائم
با دوست است و از وجدا نبود چو مستغرق اند از عشق جانان که هیچش یاد نآید از دل و جان
در حدیث آمده که هر شب فرشته از قبل رب العالمین ندا میکند که ای فرزند آدم و ای بندگان عالم بدانید

واگاه

و آگاه باشید که شما را از برای مردن آفریده اند پس بدانید برای فانی خبره بر دارید و از برای
آن سرای باقی مهیا کنید که بازگشت شما باشد درین مردار دنیا چنان مشغول گشته اید که گویا از فوت
و موت خبر ندارید پس هر روز احتمال مردن شما هست که وعده شما باشد و چون وقت برسد
و اجل در آید هرچند آرزو کنی و امان طلبی که قدم از قدم برداری مهلت ندهند ای مومن تو غافل مباش
آورده اند که روزی از بایزید پرسیدند که ای شیخ بزرگوار چونست که دایم بشره شما زرد و پژمرده است
و همیشه چشم شما پر آبست و جسم شما لاغر و رنجور است بفرمایید تا اطبا معالجه کنند که بواسطه قوت
شب خیزی و عبادت و توانائی نافع باشد. بایزید بگریست و گفت معجون و داروی اطبا در آن روز کجا
نفع کند و چه فایده دارد گفتند آن روز کدام است گفت آه آه آن روز که بنی آدم آفریده شدند
حق تعالی فرزندان آدم را دو فرقه کردانید و گفت الست بربکم همه گفتند بلی مگر ارواح منافقان که
جواب ندادند و هیچ معلوم نشد ارواح مومن در کدام فرقه است که فرموده فریق فی الجنة و فریق فی
السعیر آیا در میان ارواح مومنان باشد یا منافقان که جواب ندادند دیگر آنکه چون تولد فرزند آدم
میشود فرشته گوید الهی این بنده را که از شکم مادر بدنیا میآید چه فرمان میشود طغرای سعادت نیکبختی
بر جبین او نویسم یا علامت بدبختی و هیچ معلوم نشد که بایزید از شکم مادر نیکبخت بوجود آمد یا غیر آن
و دیگر آنکه چون بنده را اجل فرا رسد عزرائیل گوید بار خدایا بنده ترا فرمان شده که از دنیا بیرون رود
جان این بنده را با ایمان بر دارم یا بی ایمان چنانکه در کلام خود فرموده اولئک کتب فی قلوبهم
الایمان آیا کرا ایمان دهند و از شرف ایمان کرا محروم کردانند چون نوبت بایزید رسد تا چه
معامله پیش آید و چون خواهد بود دیگر آنکه چون روز قیامت قائم شود خلق اولین و آخرین را در عرصات
حاضر کنند آنگاه فرمان شود که جدا کردانید گروهی را برای دوزخ گروهی را برای جنت برند و هیچ معلوم
نشد که بایزید از کدام گروه باشد پس من چگونه خوشحال باشم که فرزند آدم را این عقبها در پیش است
امروز اندیشه آن روز میکنم پس برضای او باید بود تا از آن عقبها نجات یابی ای عزیز در باب اشتغال آدمی بدنیا
و بلذات دنیا و تغافل او از مرگ و جان کندن و سکرات موت و تنهائی گور که بعد از مردن پیش خواهد
آمد تمثیل مناسبی بیاوریم بیدار هشیار کردند تمثیل در خبر است که شخصی در صحرائی تفرج میکرد و صنعت
باری تعالی مشاهده مینمود ناگاه شیری آدمیخوار دچار او شد و قصد او کرد ناچار شد از او گریخت و شیر از
عقب او میرفت اتفاقا چاهی پیش راه او بدید آمد با خود گفت که خود را در اینجا اندازم اگر از خبث
آزار می بینم شاید که از چنگ شیر بسلامت بمانم چون آمد نظر در آنجا کرد اژدهای عظیم دید که

کرده...

که در ته چاه دهن باز کرده که اگر خود را در ته چاه اندازد بدهان اژدها باز افتد در کنار چاه تنه خاری
دید که بجاه او تخته دست بر تنه زد قایم بگرفت و خود را در چاه او آویخت که شاید بوسیله آن از چنگ
شیر و اژدها خلاص یابد ناگاه دو موش دید بغایت بزرگ یکی سیاه و یکی سفید که دندان در
بیخ آن تنه خار کرده می بریدند و بجد تمام میکاویدند و بیخ آن تنه را بر میآوردند که در آنچاه در دهن
اژدها در افتد و آن تنه خار تر بخبین تر داشت پس بشیر تر بخبین مشغول شد پس اکنون ای عزیز بدانکه
شیر اجلست که در پی آدمی میباشد که دندان بر آن تیز کرده عنقریب خواهد گرفت و آنچاه دنیاست
و اژدها که دهان باز کرده گور است که بیکدم زدن طعمه دهان او خواهد بود و آن خار بن که تر بخبین دارد
ایام حیات چند روزه دنیاست که بآن مشغول است و آن دو موش شب و روز است که بیخ حیات
آدمیرا میکاوند ناگاه قطع خواهند کرد که در دهن اژدهای گرفته اند و در میان اینهمه خطرهای هو
لناک بآن اندک شیرینی از لذات های دنیا مشغول است و احوالات و حالات که بیشک و شبهه
تلافی آن خواهد شد مطلق بخاطر نمیگذرانند و فکری بر اینجا نه نمی کنند تا آنکه بایشان برسد
شیرینی و لذات دنیا که از حلال و حرام یافته بکلی از کام جانان کام او فانی گردد و وبال و عذاب
آن بر وی باقی بماند پس ای غافل درین تمثیل غور کن و ببین که ترا چه در پیش است و بکجا باید رفت
پس چنین غافل نباید بودن و بعاقبت خود نظر باید کردن که بکجا میرسد و کار بکجا میکشد
چون غافلان بیجان و فکر و بیخبر نباشی که شب و روز در خیال آنند که چه خورم و چه پوشم و چه بخرم
و چه بفروشم و بکجا روم و بکجا نشینم قطعاً بآن خیال نیستند که از کجا آمده ام و بکجا میروم و چه
آورده ام و چه میبرم پس این قوم چون حیوانات خورند و خسبند تا میرند آنگاه آگاه گردند که
افسوس و ندامت سودی ندارد چنانچه گفته اند خری زاد و خری خورد و خری مرد و آنها که فرمان
حقتعالی بجا میآورند و تقوی و عمل خیر بجا میآورند ملائکه از در در آیند سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی
الدار ذکر کرده شد شمه بود از آنچه حقتعالی وعده داده پرهیزکارانرا و آنها که نافرمانی کرده اند در دنیا
بعذاب سخت گرفتار شوند و جزع و فزع کنند خازن دوزخ حاضر شود و اهل دوزخ باواز بلند گویند
یا مالک لیقض علینا ربک ای خازن دوزخ از خدایتعالی درخواست کن که ما را طاقت عذاب نیست
ما را بمیراند مالک دوزخ جواب گوید که انکم ماکثون یعنی شما را خلاصی نیست و اینجا مرگ نیست بغیر از جزا
که در دنیا نافرمانی کردید و عصیان ورزیدید و شما در دنیا حق سبحانه و تعالی خبر داده جزا قول
و وعده خدا را نشنیدید و گوش بآیات قرآنی نکردید امروز جزای شما اینست بعد از ان مالک

گوید که خدایرا بخوانید و اندر بطلبید که بغیر از خود دستگیری نیست پس گویند ربنا غلبت علینا
شقوتنا و کنا قوما ضالین ربنا اخرجنا منها فان عدنا فانا ظالمون یعنی ای پروردگار ما بیرون
بر ما را از دوزخ که باز گردیم و توبه کنیم در جواب ایشان گویند اخسئوا فیها ولا تکلمون یعنی
خاموش باشید بخواری در دوزخ هزار سال بطلبید که الحال گریه و زاری نفع ندهد و از حضرت رسول صلعم
روایتست که چون این خطاب رسد همه نومید شوند جزع و فزع در گیرند و در آنروز بهشت و دوزخ با هم
معارضه کنند بهشت گوید اهل من ضعفا و مساکین و صلحا و درویشان و علما و پرهیزکاران باشند و دوزخ
گوید که اهل من و ساکنان من جباران و متکبران و گردن اهل دنیا باشند پس حقتعالی خطاب بدوزخ
گوید که تو عذاب منی آنها که سرکشی و نافرمانی کردند در فرمان تو کردم تا انتقام کشم هر کرا خواهم و با بهشت
گوید که یا جنت تو رحمت منی بخشایم بتو هر کرا خواهم از خاصان و پرهیزکاران و آنانکه بفرمان من بوده اند
و بر تمثیل قرآن عمل کرده اند و از ترس خوف در فرمان من بوده اند پس ایشانرا بهشت مکانست
هر چه خواهند بخورند و هر چه خواهند بپوشند قال الله تعالی ان الله یدخل الذین آمنوا و عملوا الصالحات
جنات تجری من تحتها الانهار یحلون فیها من اساور من ذهب و لؤلؤا و لباسهم فیها حریر یعنی حقتعالی
در آورد آنکسانیرا که ایمان آوردند و نیکوکار و پرهیزکار بودند و نافرمانی نکردند در بهشت که روان
باشد چندین جوی در جوار زیر آن قصرها که در آن کرسیها از طلا و نقره و مروارید و لباسهای حریر باشد
الحال این خبر صریح شنیدی و تمثیل صحیح از آیات دیدی پس این چند روزه دنیای فانی را دل منه که جای
قرارگاه و آرامگاه نیست و این دنیای چند روزه پر خلل و جای بی ثبات پر ملال از نظر عجب و تکبر نگهی
و در کاهلی فرمانبرداری مکوش که از بهشت عنبر سرشت محروم مانی و بعذاب ابد در مانی که فرموده ان
المنافقین فی الدرک الاسفل من یعنی منافقان در طبقه آخرین دوزخ جای ایشان باشند ای عزیز مرد
عاقل آگاه آنست که از آنچه حق تعالی در کلام خود خبر داده مثل زده آگاه و خبردار باشد و از آیات
بینات پند گیرد اگر نه وعده بهشت بودی و خوف دوزخ بنده را نبایستی بایستی کردن و از قهر
و جلال او باید ترسید و امید بفضل و کرم و رحمت او باید داشت و این چند امر را پیروی باید کرد اول
آنکه بطاعت و عبادت خود مغرور نشوی دویم نیت خود را خالص گردانی سیم بعجز و مسکنت پیش
آئی چهارم اقرار بحشر و نشر و روز قیامت کنی و از راه بیرون نروی پنجم آنکه هر چند شیطان چیزهای
عجیب و غریب که در فهم و عقل در نیاید ترا بخاطر آورد استغفار کنی و فریفته شیطان نشوی ششم
آنکه بدانی که گناه و بلائیکه بر سر آدمی آید از شومی همنشین و صحبت بد آن خیزد هفتم آنکه اگر عمل بدی از تو

سر زند و نواز آن ما قبل باشی کسی نور اخبر دار کند و اینکه حق و براست آنچه میگوید بشنوی و قبول
کنی و از سخن راست نرنجی هشتم اگر بتحقیق و بیقین بدانی که عذاب حق تعالی برسد فکرها و تدبیرها دفع آن
نتوان کرد پس در سر و علانیه بفضل و کرم او باید بست و برضای او باید بود تا در آنجهان رستگاری
یابی و در حدیث آمده که ثلث آخر شب حق تعالی ملکی را فرماید که تا صبح صادق ندا در دهد که هیچ
بنده کننده هست که دعا و توبه کند که در این وقت دعای او را قبول کنم و او را بیامرزم پس هر بنده دل
زنده که آن ساعت از سر اخلاص دعا کند البته اجابت میشود و در بیان این حدیث صاحب دلی چند
بیت فرموده هر شب نزول کند بطریق لطف در گوش جان مستمعان میکند ندا کی بنده
ضعیف ستمکار پر گناه از حضرت مقدس ما میکنی ابا آمد زمان خلوت بیدار شو ز خواب کز ما اجابت
است وز تو توبه و دعا میسوز و میگداز مجو یاری از کسی زآنجا که خسته هم از آنجا طلب شفا دل بر کن از
جهان و امید بهی مدار همت بلند دار و ابا کن ازین ابا گویند که از حضرت رسول پرسیدند که یا
رسول الله فردای روز قیامت آیا دوست مر دوست را یاری تواند کرد فرمود اما در سه مکان یاد
نکند و خبر نتواند گرفت و از هول آنروز بحال خود درمانده باشند اول در وقت نزد ترازو در وقتیکه
اعمال مردم وزن کنند آنکس نداند گرانست یا سبک دویم در آنوقت که نامها پران شود آنجا
ندانند که نامه بدست راست خواهد آمد یا بدست چپ سیم در وقت حساب که آنوقت گردن
از دوزخ بیرون آید و گوید من موکلم بر آنکسانیکه در دنیا نافرمانی کرده اند و اقرار بروز قیامت
و آنچه خدا تعالی در کلام خود خبر داده بود نشنیده اند و بدان عمل نکرده اند و فرمان خدا را بجا نیاورده اند
و در آنروز فرمان شود که آن گردن آن قوم را گرفته بسوی دوزخ برد قوله تعالی یا ایها الناس اتقوا ربکم
ان زلزلة الساعة شیء عظیم پس ای عزیز از قول رسول خدا اندیشه نما و فکر کن که چه در پیش است
و حال چون خواهد بود و از حال خود غافل مباش ای سالک مسالک طریقت و ای مالک ممالک
حقیقت ازین آیات فرقانی و اسرار ربانی که حق سبحانه و تعالی در قرآن مجید مثل زده و آنرا سپرده
و دستور العمل انبیا و اولیای خود ساخته و بامتثال شریف نواخته ایشانرا راه نموده و از آن آگاه
کرده که از دنیا و ما فیها بالکلیه رو گردانیده اند و احتراز نموده راه آخرت در پیش گرفته اند
و بمقصد اصلی رسیده اند ثمره و نتیجه اینهمه در ترک دنیا و هوا و هوس و لذتها و آرزوهاست بلکه ترک
هستی خود منقطع شدن از ما سوی الله و بمضمون حدیث نبوی که موتوا قبل ان تموتوا عمل نموده اند
هر که را این توفیق رفیق گردد بآیات بینات قرآنی و امثال فرقانی عمل نموده فرصت غنیمت شمارد

از دنیای فانی گذرانیده بکار آخرت پردازد و کمری بر میان جان بندد و جان گرو دار میان بندد
در رو جستجوی عقبی آورد و دایم زبانرا بفکر و زبانرا بذکر بازدهد و همیشه در طلب مقصود و مقتضای آیه کریمه
والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا راه نماینده در فیض و احسان بر روی او بگشاید بارگشش جان و دل
جانانرا طلب بیلب و بینام میگو نام رب تا رهی از حبس این فانی جهان در جهان
جاودان رو بسوی اصل خود کن چون خلیل بگذر از استاره چرخ علیل
و بر ماه نه سر برین ایوان و بر درگاه نه این خود را محو کن از خود جدا تا شوی از نقش
رها آب جانرا ریز اندر بحر جان تا شوی دریا بهمه دیگران تا رسی آنجا که سر باید نهاد محو
والله اعلم بالصواب الهی همه مومنان و موالیان و بندگان گنه کار را این توفیق ده تا این سعادت
و دولت روزی گردد که رضای تو حاصل کنند که در آنجهان ازین خفتها و شوار نجات یابند و انبعاث
خزانه ده را توفیق دهی تا این کتاب را بدلیل آیات بینات قرآنی و امثال و آیات فرقانی و ترجمه از ذکر
سخنان دوستان تو جمع آورد اگرچه از سر تا در قدم در غرقاب گناه خویش در غرقم امید گویا من
علی الاطلاق تبارک و تعالی همنام محمد و علی را از نفحات فیوضات ابنده و نام نامی که در علم حکمت و
معرفت و فراست ستوده و برگزیده اند بی بهره مدار بمنه وجوده و کرمه یارب دل پاک و جان
آگاه ده آه شب و گریه سحرگاه ده بگریختیم از در که تو بحجت بد کردهم و باز آمده ام راه رسم ده
ای دست گیر درماندگان و ای فریادرس بیچارگان جز تو راه بجای نمیبرم ترا میدانم و تورا میخواهم ارباب
حاجتیم و زبان سوال نیست در حضرت کریم تمنا چه حاجتست الکریم کارساز و الرحیم بنده نواز
تو عاصیانرا نوازی بنوار الهی تو فرموده و اذا سئلک عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع اذا
دعان فلیستجیبوا لی ولیومنوا بی لعلهم یرشدون پس ترا میدانم و ترا میخواهم دیاری از تو میطلبم و از تو
میخواهیم ثبات مر ایمان و گذشتن عصیان و مخالفت شیطان و کشیدن بار گران و
بودن در آشکار و نهان اهدنا الصراط المستقیم و مدار ما گناهکارانرا براه راست با ایمان و توفیق ده
ما را بطاعت و دور دار ما را از معصیت ان الله یغفر الذنوب جمیعا اگرچه این سوخته خرمن سوخته
خاک بوجود محمد علی حبل رود در دریای گناه غرق اما دست بعروة الوثقی زده و در سفینة النجاة در آمده
و دل خود را بحدیث نبوی تسلی داده که فرمود مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکب فیها نجی و من
تخلف عنها غرق امیدوار گشته و در حصن حصین این آیه وافی هدایه که در شان آل طیبین و عترت طاهرین
آنحضرت نازل شده در آمده و انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا پس المومنان

و موالیان و بندگان گنهکاران خود را منسوب دارید بخاندان نبوت و دودمان ولایت که هدات دین و اعلام الیقین اند خود را درین سفینه نجات کشند و که باعث رستگاریست منقولست که چون آیه قل تعالوا ندع ابناءنا و ابناءکم نازل شد حضرت رسول حضرت امیرالمومنین علیه السلام را با حسن و حسین و فاطمه زهرا جمع نمود و فرمود که اینها اهل بیت منند بدانکه این پنج تن پاک را با جبرئیل آل عبا گویند و دیگر حدیث انت منی بمنزلة هرون من موسی که حضرت رسول وزیرش خوانده و در توریة ایلیا خوانده و در انجیل اوریا خوانند و اوصاف حضرت علی بن ابیطالب بر جمیع مومنان و محبان ظاهرست و در جمیع کتب آسمانی و آیات قرآنی وارد است و ایراد جمیع موجب طول میشود و بعضی از آنها اختصار میرود و از جمله آیات اهل بیت است و بعضی از مفسرین در تفسیر آیه کریمه انما انت منذر و لکل قوم هاد گفته اند مراد از منذر پیغمبر است و مراد از هاد علیست پس این حقیر ضعیف بمقدار خاکسار از غرقه بحر گناه بیرون آمده با امید همنامی و دوستی محمد و علی و اهل بیت در سفینه ایشان درآمده راه امید و نجات خواهد بود بمضمون اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم و در حدیث آمده که هر مومنی یکی از نامهای اهل بیت داشته باشد از آتش دوزخ هفتاد ساله راه دور میشود حدیث نقل الحافظ ابونعیم فی کتاب حلیة الاولیاء من احادیث القدسیه قال الله خطابا الی رسول الله فی لیلة المعراج لما وصل العرش قال الله تعالی یا محمد انظر الی ساق العرش فلما نظر رسول الله کان مکتوبا لا اله الا الله اله الرحمة و محمد نبی الله شفیع الامة و علی ولی الله قایم الحجة در شب معراج حضرت باری تعالی خطاب فرمود که یا محمد نظر کن بساق عرش چون آنحضرت نظر کرد از نور نوشته دید حدیثی که مذکور شد حاصل معنی آنکه حضرت باری تعالی عز و جل حضرت امیرالمومنین علی علیه السلام را عدیل و قرین خود ساخته در نسخه بث و موید این قول اخباریست که دلالت میکند بر نهایت عزت و علو شان و مکان آنحضرت چنانکه در کتب خلف و جمهور سلف نقل کرده اند که حق تعالی از نور جبهه علی علیه السلام هفتاد هزار فرشته آفرید که پیوسته تسبیح و تقدیس او میکنند و ثواب آنرا بمحبان و موالیان علی می بخشند پس دوستی محمد و علی و فرزندان ایشان واجبست و بر همه مومنان فرض عین است چه سبب سعادتهاست و نتایج و فواید آن در دنیا و آخرت بمحبان و موالیان و متابعان ایشان میرسد و هر کس که ایمان بخدا و رسول دارد باید که حضرت علی و فرزندان او را دوست داشته باشد که حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده است قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی یعنی بگو ای محمد که من در تبلیغ رسالت از شما اجر و مزدی نمیخواهم الا آنکه اقربای مرا دوست دارید و هیچکس علی و فاطمه زهرا و اولاد ایشان علیهم السلام بر رسول نزدیکتر نیست که آنحضرت فرموده

اولادنا اکبادنا یعنی فرزندان من جگر گوشگان منند هر کس ایشان را بخشم آورد خدا را بخشم آورده باشد و حدیثی که مذکور شد که مثل فرزندان من مثل کشتی نوحست یعنی هر که دست متابعت در دامن اهل بیت بزند از طوفان ضلالت نجات یابد و بسعادت ابد فایز گردد و بمرتبه وجود و کرم رسد بدانکه مرد عاقل هشیار آنست که در دنیا افعال و اقوال او موافق عقل و علم و طریق دین و آیین سید المرسلین و ائمه طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین بداند و بشناسد و موافق آن عمل کند تا بنور عقل و علم بمقصود رسد چنانکه حق تعالی در کلام خود مثل زده و بیان فرموده یهدی الله لنوره من یشاء و یضرب الله الامثال للناس و الله بکل شیء علیم پس نور عقل آنست که مومن ترک محبت دنیا کند و دنیا را برای آخرت بکار برد و دوستی و خواهش دنیا را از دل بیرون کند و دوستی خدا و رسول و اهل بیت در دل نگاه دارد که ایشان در دنیا چون زیست کرده اند و دلیل مرد عاقل مومن دو چیز است اول در قول و فعل خود صادق باشد و زبان خود را بدروغ و فحش و غیبت و هرزه و لغو ملوث نسازد که ملکین در نامه عمل او ثبت نمایند و هر چه در شرع نهی شده و منع آمده نکند و نگوید و صحبت و آمیزش با بدان و بدکاران و جاهلان ندارد که صحبت بدان اثر کند دویم در فعل بصواب باشد و نفس خود را بخطا و عصیان آلوده نکرده باشد و همه عمل او موافق عقل و شرع باشد و در همه حال رفیق او علم باشد و حلم داشته باشد پس مرد عاقل باید که بچراغ عقل راه رود تا بمنزل اصلی برسد قوله تعالی مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح پس عقلا باید خود کرده باید دید که درین راه باریک تاریک دور و دراز چه در پیش است و عقل نوریست که مرد را از بار بیدار و در راه آخرت مینماید ای غافل از خواب غفلت بیدار شو و از غرور مستی هشیار شو و بکار آخرت در شو قوله تعالی و لقد انزلنا الیکم آیات مبینات و مثلا من الذین خلوا من قبلکم و موعظة للمتقین ای عزیز بدانکه هیچکس از اندیشه استخراج علوم باندازه فکر خالی نباشد و هر که از علم و عقل بهره دارد بداند که علم اولین و آخرین همه در ضمن قرآنست و ما بعث فارسی استخراج کرده انشاالله تعالی در هر باب مذکور خواهد شد و لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین و از احادیث و کلام اکابر و مشایخ تمثیلات و حکایات آورده تا عالم برای استفاده و جاهل برای هزل و افسانه بخواند و هر کس موافق حوصله خود بهره بردارد و این کتاب را بعدد حروف تهجی هشت و بیست باب قرار داده و بدرستی و راستی این امثال اشتها از کلام اکابر آورده تا غافلان را بمقصود رساند چنانچه در زبان فرس مثل زنند که جوینده یابنده است در کلام مجید فرموده والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا پس بجهت جمع آوردن امثال متفرقه فرس چند در میدان تفکر دوانیدم و این در منثور را هر کجا دیدم برشته عمل کشیدم و اینجا هر آمدار را که

که مانند

که مانند بنات النعش پراکنده و پریشان بود و پروین مثال یکجا جمع آورده تتبع ز هر گوشه و فهم
ز هر خرمنی خوشه یافتم که گفته اند قطره قطره جمع گردد انگهی دریا شود پس در هر مثال در این
نسخه امثالی قرین حکایات شیرین و دلیل آورده که هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد که فصل فصل باب باب
دریابد و فوق کل ذی علم علیم و این مجموعه را جامع التمثیل نام نهادم و بالله التوفیق والسداد
چند گفته شد تا بدانند ما ازین نمد نیز کلاهی داریم باب اول در امثال حرف الف
بنام خدا بمثالیکه هست که بهمتا اللهم لبیک لبیک الرحمن سرسبز آنجا که عیانست چه حاجت به بیان است
در شرح این مثل گویند که یکی از مشایخ مرتاض عجم در زمان ماضی در خواب دید که روز قیامت ظاهر شده
و خلق اولین و آخرین همه در حشر و نشر و حسابگاه حاضر شده اند و اهوال روز قیامت هویدا شده
هر کس بحال و عمل و کردار خود گرفتار بودند خطاب آمد که فریق فی الجنة و فریق فی السعیر
گروهی را بسوی جنت و گروهی را بدوزخ شیخ مرتاض بتضرع و زاری در آمد و گفت الهی من از کدام
قوم باشم خطاب رسید که ولا تخزنی یوم یبعثون یوم لا ینفع مال ولا بنون الا من اتی الله بقلب
سلیم ای بنده مومن تو در دنیا رنج و محنت کشیدی و بفقر و فاقه بسر بردی و در رضای ما بجا آوردی و بفرمان
ما عمل کردی و در بلاها صبر نمودی و علما و صلحا را دوست داشتی و درویشان و مسکینان را نوازش میکردی
و بوعده ما امیدوار بودی و از فرمان ما سر نپیچیدی و دانستی که در دنیا مال و منال و زن و فرزند در
اینروز نفع نکند و فایده ندارد و از خوف اینروز دوستی آنها گذاشتی پس امروز که روز آخرت است
هرچه میخواهی بخواه و هرچه مطلبی بطلب که حاجتهای تو همه روا کنم که در دنیا برضای ما بودی و با
بندگان ما نیکوئی کردی امروز هر یکی را ده عوض دهم گفت اللهم لبیک گناهی که کرده ام در دنیا
از چشم و زبان و گوش و دل و دست و پا و از همه عضو یک یک اگر سؤال کنند از عهده آن برنیایم
آنچه در کلام خود خبر داده و مثل زده از حساب آن عاجزم آنجا که فرموده که حلال را حساب است
و حرام را عذاب است من چگونه امروز حساب بدهم باز چیزی بطلبم الرحمن سرسبز من چیزی
نمیخواهم تو نیز از من حساب مخواه و طاقت حساب دادن ندارم و سرسبز راضیم همین میخواهم که بجناب
مرا مواخذه نفرمائی و پرده مرا پوشیده داری تا عرصات رسوا نشوم و این مثل از آن شیخ عجمی
در میان اهل فارس ضرب المثل گشته که مشهور است اللهم لبیک و دیگر الرحمن سرسبز و دیگر بزبان ایشان
گوید از کوزه همان برون تراود که در اوست و در قرآن مجید آمده که قل کل یعمل علی شاکلته شان
نزول آن بیاوریم آورده اند که در زمان جمشید چهار تن با هم رفیق گشته براهی میرفتند و

از اینجا

از آنجا تا زمین گوهر قیمتی همراه داشت که برای جمشید تحفه میبرد در هر منزل که فرود میآمد بگوشه رفتی و تنها آن گوهر را
بگشودی و نگاه کردی یکی از آن رفیقان مطلع گشته و دایم در کمین آن بوده و فرصت میطلبید که گفته اند
هیچ حقه را بیدار مدار دنبال مباد تا آنکه شبی خداوند گوهر را خواب غفلت ربوده که گفته اند خواب
مرگست آن شخص که در کمین بود فرصت غنیمت دانسته از زیر سر شخص ربوده چون مرد از خواب بیدار شد
حقه گوهر را آنجا خود ندید مضطرب و سراسیمه برجست و هر چند یافت نیافت در بحر تفکر غوطه خورد در
زانوی حسرت نشست رنگ رویش پریده و عقل از سرش رمیده با دل سرد و سینه پر درد با خود فکر
کرد که بهبودی من در اینست که دندان بجگر نهم و اظهار این معنی نکنم که ایشان سه نفرند و من تنها مبادا که
من نمانند و در این بیابان ضایع خداست و سر بریده سخن ندارد و این سر مکنون را نباید گفت که بزرگان
گفته اند که اگر خواهی سرت بجا بود سر نگاه دار اینجا معامله زشت و درشت است جای صبر است پس
دل اظهار ننمود و نفس بخود کشید و تن در داده و خاموش گشت چون بقوت حریف خصم نه صبر کن
تا فرصت آید دست القصه بطریق سابق طی مراحل مینمود تا بجائی رسیدند که مطلب خداوند گوهر
بود دو سه روزی با رفیقان بسر برد تا آنکه احوال آن شهر معلوم کرد بعد از آن پیش وزیر پادشاه رفت
و تقریر حال کرد وزیر حقیقت این حال بعرض ملک رسانید ملک فرمود که آن چهار کس حاضر شدند
از صاحب گوهر حال بازپرسید آنچه واقعی بود بعرض رسانید پادشاه از ایشان گوهر طلب کرد
آن سه کس منکر شدند که ما خبر نداریم پادشاه متفکر شد که چگونه اقرار بکنند و بی شکنجه و عذاب از ایشان
گوهر را بگیرد و در این اندیشه بمحل خود فرو رفت و در فکر بود ملک را دختری بود بسیار عاقل و دانا پدر را
در فکر و اندیشه رفته دید و گفت ای پدر بزرگوار سبب اینکه در فکر و فکر در خاطر مبارک از چه ممر است
و این غم و الم از چه رهگذر است پادشاه از صورت واقعه دختر را آگاه کرد که مردی از راه دور با میدی
از برای ما هدیه آورده و با سه رفیق همراه بوده و او را ربوده اند و من میخواهم که بی شکنجه و آزار از ایشان
اقرار بشنوم گوهر را بدست آورم پس دختر چون گل بشکفت که ایجان پدر اندیشه از دل بدر کن که
این امر سهل است بفرما تا آن چهار تن پیش من حاضر شوند من از روی حکمت و تدبیر بی شکنجه و سیاست
از ایشان اقرار بگیرم و گوهر را بدست آورم که بهیچ کس رنج و المی نرسد چون روز شد پادشاه فرمود
که تا آن چهار تن را حاضر کردند و بخدمت دختر فرستاد دختر جوانان را نوازش نموده و انعام داد و از هر
سخن پرسید بعد از آن ایشان را رخصت داد که هر شب بخدمت حاضر شوند و از امثال و حکایات
و سرگذشتها بگویند القصه آن چهار کس گستاخ گشته هر روز و هر شب میرفتند و از هر جا نقلها و سرگذشتها

میکردند

میکردند و انعام میبافتند وقتی دختر گفت ای جوانان مرا مشکلی پیش آمده و بدین شما مردم جهان گشته اید
و سفرها دیده اید و سفر آدمیزاد پخته میباشند و جاهل را کامل میکنند از شما چیزی میپرسم هر کدام بر وفق فهم و دانش
خود مرا جواب دهید گفتند اما که زنان هر چه دانیم و عقل ما بدان رسد امر صواب خواهد رسید دختر گفت که در
تواریخ آورده اند که پادشاهی بود یک دختر داشت و او را بسیار میخواست و هرگز از خود جدا نمیکرد روزی
آن دختر با کنیزان بسیر باغ رفته و تفریح میکرد ناگاه نظر دختر بالای درخت بگلی افتاد که خوشش نمود
دختر متوجه آن گل شد پسر باغبان دید که دختر متوجه آن گل است فی الفور در بالای درخت دوید و آن گل را
چیده و پیش دختر آورد دختر از دیدن آن گل بسیار خوشحال شد و گفت از برای پادشاه تحفه بهتر از این
گل پیدا نشد گفت ای پسر باغبان از من چیزی بخواه و حاجتی بطلب تا عطا کنم و رسم و عادت آنز
مان این بود که هر کس گل نورس بدست کسی میداد یا میوه نوری بکسی میداد هر چه میخواست میدادند
چون دختر گفت چیزی بخواه تا حاجت ترا روا کنم پسر باغبان از نادانی و صغر سن گفت وقتی که ترا
بشوهر دهند پیش از آنکه ترا نزد او برند اول پیش من بیائی تا ترا با آن لباس و زیور تماشا کنم دختر
بخندید و این مقدمه شرط کرد و بمکان خود رفت و از این مدت وقتی بگذشت دختر را به پسر وزیر دادند چون
دختر شوهر را ملاقات کرد گفت در فلان تاریخ با پسر باغبان شرط و عهد کرده ام صورت واقعه
باز گفت شوهر خاموش گشت دختر گفت میشود من تا از عهده این عهد بیرون نیایم هرگز دست
بتو ندهم که پیش عقلا نقض عهد و قول مذموم است و از مکارم اخلاق دور چون شوهر این سخن
بشنید او را دستوری داد که برود و بعهد خود وفا کند پس دختر با آن لباس و زیور تنها بیرون آمد
قصد باغ کرد چون بکوچه باغ رسید ناگاه شیری بر او سر راه بگرفت دختر نام خدا برد و گفت
ای اسد الله میدانم که هیچکس از قضا و قدر دوری نجسته است لیکن من عهدی کرده ام راه بگشا
تا بروم و عهد خود بجا آورم باز پیش تو آیم هر چه کنی اختیار داری لقمه تو ام چون شیر این کلام
شنید پهلو تهی کرده و راه داد و دختر از آنجا بگذشت چون بنزدیک باغ رسید دزدی سر راه بر او
گرفت در لباس و زیور او نگاه کرد و دختر را با کمال حسن و زینت دید دزد گفت سبحان الله اید
مدتی شده که دزدی میکنم هرگز چنین نعمتی بدست من نیامده همانا که دولت و توانگری موقوف بود
بوده دیگر احتیاج بدزدی نیست و نخواهد بود و قصد دختر کرد دختر گفت ای جوانمرد لحظه دست
نگاه دار و دو کلمه از من بشنو دزد گفت چه میگوئی گفت ای جوانمرد بدان و آگاه باش که من در این
باغ با شخصی قول و عهد کرده ام مرا اجازت ده تا بروم و بعهد خود وفا کنم باز برگشته پیش تو آیم از

ازلباس

ازلباس و زیور هر چه میخواهی حیثیت بازدار کرم از جوانمردان مانده و مردی با نامردی یکجهت آ
انشاء و دزد مردانه گفت در عهده و وفا کم از زنی نتوان بود چه مردی بود که از زنی کم بود با وجود
نقصان عقل زنان از وفا کردن بعهد اینهمه مبالغه دارند با وجود آنکه گفته اند بیک دانه انگشتی وفادار زنان
ندانی اینجا بعینه بر عکس آمده ام ای نیک زن برو اجازه دادم که حیف باشد با چنین زنان خیانت
شود کمال بیمروتی و نامردی بود برو و بعهد خود وفا کن و شرط بجا آورده زود بیا پس دختر بباغ در
آمده نزد پسر باغبان رفت و او را در خواب دید بیدار کرد پسر باغبان زنی دید آراسته با زینت
تمام در نهایت حسن حیران بماند دختر گفت ای پسر باغبان بدانکه در فلان تاریخ در این باغ
با تو عهد کرده ام که شب اول که بخانه شوهر روم اول پیش تو آیم اینک آمدم و بعهد خود وفا
کردم پسر باغبان چون این سخن بشنید بدست و پای دختر افتاد گفت ای بانو جهان در صغر سن
از روی بیعقلی این کلام از من صادر شد تو کرم کردی و عهد بجا آوردی الحال بسلامت پیش شوهر
برو که انتظار میکشد دختر او را وداع کرده از باغ بیرون آمد و پیش دزد رفت او را در خواب
دید بر بالین دزد بنشست او را بیدار کرد و گفت ای جوانمرد برخیز که من بر سر وعده آمده ام دزد دختر را
بخندید و گفت اینست که زن ناقص عقل میباشد چون مرا در خواب یافتی چرا براه خود نرفتی و دیده
و دانسته خود را تباه آمدی دختر گفت ای جوانمرد تو در حق من نیکی و احسان کردی چون
اینجا رسیدم زنجیر عهد در پای خود دیدم نتوانستم گذشتن و خلاف عهد کردن بر سر قول و عهد
خود آمده ام الحال اختیار داری خواهی تمام زیورم را بدر کن و خواهی ببخش با پسر باغبان شرط
بجا آوردم و پا بر سر نفس اماره گذاشتم و در من تصرف نکرد و مرا اجازه داد که پیش شوهر خود روم
و با تو نیز عهد کرده بودم بجا آوردم آنگاه دزد گفت ای نیک زن معاذالله با چنین کسان خیانت
کردن من هرگز تصرف در زیور تو نکنم مرا بمال و زیور تو احتیاج نیست خواستم ترا بیازمایم که
عهد و وفا از زنان در این زمان وجود و اعتقاد دارد چون از تو این بفعل آمده پس شرط مردی نبود در حق چنین
زنان خیانت کردن تو بسلامت پیش شوهر خود برو که انتظار میکشد دختر او را دعا کرده روانه شد و پیش
شیر آمد شیر همان بر سر راه خوابیده بود دختر گفت ای اسد الله هیچکس از قضا و قدر نتواند گریخت
اگر حقتعالی مرا نصیب تو کرده اینک آمدم و بعهد خود وفا نمودم و تن بقضا دادم آن شیر بفرمان خدا
بزبان آمد و گفت من شیر نیستم و من یکی از جنیانم و آن دزد نیز یکی از برادران ماست آن روز که تو در باغ با پسر
باغبان شرط و عهد کردی ما در آنجا حاضر بودیم و این کلام از تو شنیدیم تعجب کردیم که آیا از آدمیزاد این

شرط

شرط بفعل آید و بقول خود وفا خواهد کرد از تو دیدیم که بقول خود وفا کردی و قول بجا آوردی
الحال بسلامت پیش شوهر خود برو که انتظار تو میکشد دختر از آنجا پیش شوهر خود آمد و واقعه باز گفت
چون دختر بر سبیل تمثیل این حکایت کرد جوانان می شنیدند دختر گفت ای جوانان شما در جهان گشته
اید و سفرها و تجربها کرده اید بمن بگویید که این چهار تن که از سر چنان دختری گذشتند کدام یکی جوانمردی
بود و قوت مصابرت کدام یک بیشتر بود و شما هر کدام بر طبق عقل و دانش برای من بتفصیل بیان کنید
یکی از آنها گفت باعتقاد من پسر باغبان از همه جوانمردتر بود بواسطه آنکه چون محبوبه با زینت و
چنان رونقی با سعادت در ایام شباب آنوقت شب بسر وقتش رسید با سر نفس اماره گذشت
و در آن تصرف نکرد از همه جوانمردتر بود مرد دیگر گفت باعتقاد من مروت دزد از همه زیادتر است
با وجودیکه کار او دزدیست از سر اینهمه گوهر و زینت گذشت و هیچ تصرف نکرد خصوص در آنوقت
پس جوانمردی دزد از همه زیادتر است و بر همه ترجیح دارد سیم گفت باعتقاد و عقل من کرم و مروت شیر
او از همه زیادتر است با وجود طبیعت سبعی چنان لقمه لطیف بدست او آید با غایت جوع بهایم
از سر چنان لقمه لطیف درگذرد و پس گذشت او از همه زیادتر است مرد چهارم گفت باعتقاد و عقل
من کرم و مروت شوهر از همه بیشتر است که چنان دختری زن خود را در آن اول شب با زیور و زینت
بیرون فرستد پس او جوانمردتر است چون آنچهار تن این فصول بیان کردند دختر گفت همه را
گفتند آنچه در طینت و ضمیر هر یک از شما بود در شما دید کل شیء یرجع الی اصله دختر آنوقت این سخن گفت
از کوزه همان برون تراود که در وست و هر یک نقش خود دیدند و طبیعت خود بیان کردند کاسه
چینی که صدا میکند از خود صفت خویش ادا میکند و هر کدام حکایت احوال خود کردند و آنچه
در طبیعت و طینت شما بود ظاهر نمودید پس دختر فرمود تا آنچهار تن را نگاه دارند و خود پیش پدر
آمد و گفت که هر یک آن کسی است که دزد را بر همه ترجیح داد و برگزید و صاحب شهوت و هرزه کار
بود که بروش و طبیعت خود حکایت کرد که عادت اوست که پسر باغبان را ترجیح داد مرد سیم
که شیر را ترجیح داد اکول و شکم پرست است که حلال و حرام را فرق نکند و در فکر خوردن و خوابیدنست
و او طبیعت بهایم دارد بحال خود سخن گفت مرد چهارم که شوهر را بر همه ترجیح داد دیوث و نیکو دانست مرد
بی حمیت بی غیرت بی آبروست و از مردی بهره ندارد و از شرف انسانیت محروم است هر کدام
حال خود باز گفتند و بیان کردند و هرچه در طینت اصلی ایشان بود ظاهر کردند هر کرا عادت
نیش بود بیخبر بشود از و ظاهر نیش بر سنگ میزند عقرب اگرچه بروی نمی شود نادر پس

کسان بوثاق دزد فرستادند و حقه گوهر آوردند آن دختر گوهر را از روی عقل و دانش بی تکلیف
بدست آورد و این تمثیل از آنجا زبانزد است از کوزه همان برون تراود که در اوست و در کلام مجید فرموده
قل کل یعمل علی شاکلته این تمثیل برای آنست تا بدانکه هر کس را بقول و فعل میتوان شناخت که
در چه مرتبه است و از کلام اش معلوم میشود که در چه پایه است و در قرآن مجید فرموده ولتعرفنهم فی لحن القول
و از قول و فعل آدمی علامت نیکبختی ظاهر میشود و شقاوت و بدبختی پدید میآید که هرچه در ظرف هست
به بیرون سرایت میکند دیگر گویند اعرابی بود در شهر بغداد شکار میکرد و میگذشت اتفاقا حاکم شهر
در آنجا در شکار بود بر سر راه فرود آمده بود اعرابی بسر سفره او رسید حاکم مرحبا گفت اعرابی بنشست
و بطعام خوردن مشغول شد اعرابی در آن سفره دو کبک دید کباب بخندید حاضران گفتند
بی ادب در سر سفره بزرگان در وقت نهار خوردن انخندیدن این وقت و موضع از چه ممر است
در این وقت تو را چه بخاطر رسید اعرابی گفت انخندیدن من سریست حاکم از این سخن در قهر شد
گفت چه سر است باید گفت اعرابی آنرا هنر و شجاعت خود دانست گفت یا امیر صباحی در این بیابان
شکار مینمودم اتفاقا سوداگری تنها و بی رفیق دچار من شد مالی همراه او بود او را گرفتم و محکم بستم
و مرکب بر قماش همراه داشت او را فرود آوردم آنزمان قصد کشتن او کردم او بجزع و فزع در آمد
که مرا مکش و مال مرا هر چه میخواهی بردار که فرزندان دارم و خانه من در فلان محله است مرا رها
کن تا بر سر فرزندان خود روم من قبول نکردم و گفتم بیهوده مگوی آهن سرد مکوب که نفعی نکند
و استادان گفته اند سر بریده سخن ندارد و ترا اگر زنده گذارم این سر فاش شود چرا عاقل کند
کاری که باز آرد پشیمانی چون سوداگر دانست که خلاصی ندارد و در آن اثنا دو کبک آمده در بالای
سنگی نشستند مرد گفت ای کبکان بحال من گواه باشید که این مرد مرا بیگناه میکشد فردا اینجا
در حق من گواهی دهید گفتم ای ابله قیامت را که دیده است و کجاست آنگاه کردن او را زدم و مالش را بردم
الحال این دو کبک را در اینجا کباب دیدم سخن آن بیچاره مرد سوداگر بخاطر رسید و خنده از این جهت بود
چون درد اعرابی آن را هنر و شجاعت خود دانست و حاکم را چون خود تصور کرد که گفته اند کافر
همه را بکیش خود پندارد و آنچه بیان واقع بود باز گفت حاکم دست از طعام خوردن باز کشید
و گفت ای بدبخت شقی تو بزبان خود اقرار کردی و کبکان نیز در ضمن آن گواهی میدهند که ترا
رسوا کردند که آن بیچاره را ناحق کشتی و رحم در دل تو نبوده و زبان تو نیز گواهی بکردار و عمل تو داده
خون ناحق نخواهد خوابید و بپای خود بسلاخ خانه آمدی فرمود تا اعرابی را محکم بر بستند اعرابی گفت

با امیر سخن گفتم و مزاح کردم و لاف زدم مرا بخش گفت ای شقی تو خود اقرار کردی حالا انکار
میکنی زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد بفعل زشت خود اقرار کردی و تبلا افتادی هر تیغ
ستم کشند زبنام بجانش کند هلاک ایام هرچه کردی در یافتی هرچه کاشتی درویدی بعد از آن
او را شکنجه کردند گفت قماش و اسباب همه حاضر است پس حاکم جمعی را فرستاد تا اسباب را
بحضور آوردند و فرزندان سوداگر را طلبیده و مالها را تمام تسلیم کرده و اعرابی را بر دار آورده بردار
کشیدند و بسزای خود رسیدند مثل زنند و گویند اول رفیق آخر طریق تمثیل آنکه مردی بود در زی
سارح و حکایت کرد که من سی سال تجارت بحر و بر کرده ام هرگز در سفر بی رفیق نبودم و در ابتدا
سفر و تجارت اول پدرم مرا وصیت کرد که ای فرزند بر تو باد که هرگز تنها و بی رفیق سفر نکنی و رفیق را از
موده باید که او را شناسی و مرد را در سفر بتوان شناخت که در سفر تعب راه حوصلها تنگ میکرد
و طبیعت بیقرار میماند و خوی تغییر می یابد و رفیق از خانه خود میباید با همسایه خوب که گفته اند
گفته اند اول رفیق آخر طریق ای پسر هرگز مکن تنها سفر کان سفر باشد نزا پشک سفر اتفاقا
بعد از فوت پدر دلگیر و آزرده گردیده کیمیان زر داشتم بر کمر خود بستم و بی رفیق از خانه بیرون
آمدم دیوانه وار سر بصحرا نهادم راه بیجاده در پیش گرفته از جهل و جاهی جوانی نه دانستم که بکجا میروم
و از از زر آگهی که داشتم هیچ نصیحت پدر بخاطرم نرسید بعد از دو روز تشنگی گرم غربت بر من اثر کرد
و وصیت پدر بخاطرم رسیده خواستم برگردم وسواس شیطانی و جهل و غرور جوانی پشت گرمی
همینکه با خود داشتم گفتم اگر برگردم اقوام مرا سرزنش کنند پس بخاطرم رسید که نصیحت پدر را
بیازمایم چون شیطان رفیق من بود مرا بر این داشت که سرزنش دوست و دشمن نتوان شنید
با هزار فکر و خیال پای در پیش داده در دنبال رفته رفته تا آنکه بنخلستانی رسیدم که از آبادانی
دور بود حیران و سرگردان تشنه که نه طاقت رفتن و نه قدرت برگشتن ناگاه در آن بیشه پر
اندیشه دو نفر دیدم که بجانب من میآمدند و هر دو دزد بودند اتفاقا دزد دیگر در برابر پیدا شد
و هر سه با هم در آمیختند و جدل میکردند دانستم که هر سه در راه زنند گفتم ز هر طرف که شود
کشته سود اسلام است آخر آن دزد که پیاده بود آن هر دو دزد سواره را هلاک کرد و اسبان ایشان را
بر درختی بست و فارغ شد پس تیغ کشیده رو بمن آمد من قالب تهی کرده روح را وداع نمودم
و از ترس همیانیکه داشتم گشوده دور انداختم که گفته اند زر بسیار دوست دارد و زر را دشمن بسیار
چون دید که من زر را بدور انداختم اول رفت و زر را بر داشت و رو بمن آورد و چون بمن رسید من گفتم

ایجوانمرد من مرد ضعیف و حقیر و ناتوانم و با تو حرب نکردم و در برابر تو مواجه نشدم مرا ببخش و آزاد کن پس
پیش من آمده و جامهای مرا بیرون کرد و دست مرا محکم بربست و در آنجا انداخت و بر اسب دزد سوار شد
و یک اسب را کتل کرده راه خود برداشت من آنشب گرسنه و تشنه در آن صحرا بماندم و با خود گفتم خود کرده را
تدبیر نیست این سزای منست که نصیحت پدر را نشنیدم و آزموده را آزمودن ابلهی است پس بسیار گریستم
و بیر در کار خود پیوستم و مناجات میکردم که ای کریم کارساز و ای رحیم بنده نواز و ای دستگیر درماندگان
و ای فریادرس بیچاره گان جز تو فریادرسی و دستگیری نیست کس بیکسان و پناه آوارگان تویی
آنشب را تا صباح بهزار محنت دست خود گشوده تا بروز خواب نکردم هر لحظه نعره شیر میشنیدم چون روز
شد با خود گفتم بطرفی باید رفت اگرچه راه بجایی نمیبردم و جاده نمیدیدم باز سر خود بدست گرفته از آن
بیشه پر خوف و اندیشه روانه شدم که مبادا بلای دیگر بر سر من آید که بخت چون برگردد پالوده دندان شکند
با خود در جنگ بودم که چکاره بودم من گردم بار پشیمانی و افسوس سودی نکند علاج واقعه پیش از وقوع
باید کرد و خود را تسلی میدادم شاید که چو وا بینی خیر تو در این باشد پس الله الله گویان و لنگان و
افتان و خیزان میرفتم و میگفتم گله از دست دیگران چکنم هرچه کردم بدست خود کردم ذلک بما قدمت
یداک هر کجا میکر بر میداشتم دانه شکر میکاشتم و از هر طرف آواز شیر میشنیدم و دل بر خدا بسته خود را باو
سپردم و شکر بجا میآوردم که مبادا بیلایی دیگر گرفتار گردم هر رنج و محنتی که رسد در جهان ترا ز رو
شکر کن مبادا که از و بتر شود قال الله تعالی و لنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر بهر حال آن روز
تا آنشب در آن نخلستان میگردیدم و از دور روشنی دیدم و دل را خوش کردم که بآبادانی رسیدم آتش بسیاری
افروخته با دو شخص دیدم پیش رفتم و سلام کردم دیدم که همان دزد بازی نشسته شراب زهر مار میکند
مرا دید بشناخت و گفت ای جیره و سر بپای خود بگور آمده الحال ترا زنده نگذارم که برسر من مطلع شدی
من برگشتم و رو بگریز نهادم آن دزد برخاسته و تیغ کشیده در عقب من میدوید و دست و لا یعقل بود گاهی
میافتاد و گاه بر میخواست و بار میدوید و فریاد میکرد که من و بی دزد ترا بخشیدم الحال بجا سوی آمده تا دو
تیر بر تاب راه رفتم دزد بمن رسید و مرا بگرفت و بر زمین زد من جزع و فزع میکردم که مرا ببخش
گفت ترا نگذارم که با نیمکار آمده که زهره شیر آب میشود در وقت جدل تیغ از دستش دور افتاد
و مرا گذاشت و رفت که تیغ را بردارد ناگاه شیری در کمین بوده باو رسید او را بگرفت و بر زمین زد
و از هم بدرید من از ترس بالای درختی رفتم و شیر آن اعرابی را نصفی بخورد و نصف دیگر را بدندان گرفته
کشان کشان بمنزل خود برد تا از نظر غایب شد من در بالای درخت میدیدم شکر میکردم اگر تیغ عالم

بجستجو بدر جای بزرگی ناخواهد خدای بحکم ان مع العسر یسرا از بالای درخت پایین آمدم و سجده شکر بجا
آوردم و تیغ او را برداشته بکاری دزد رفتم زنرا دیدم نشسته بگوشه ایستادم تا به بینم آنعورت چه
میکند و کس دیگر در پیش او هست یا نه دیدم که آن زن بدرگاه قاضی الحاجات دعا میکرد و تضرع و زاری
مینمود که الهی تو مسبب الاسباب سببی بساز و این عاجز را بنواز که از دست این شقی خلاص کردم چون این
شنیدم پیش او رفتم و سلام کردم چون چشم آن زن بر من افتاد گفت ای بنده خدا مگر آمدی دزد را کشتی
گفتم خدا او را کشت زن گفت مرا و خود را خلاص کردی حقتعالی چنین تقدیر کرده بود اما ای نیکو زن از دو
تو بر آمد ای خدا ترا باین مکان آورده که هر که گذرش باینجا میافتد که بیشتر شیراست و الا تو کجا و این مکان
کجا آمدی گفت حقتعالی چنین تقدیر کرده بود اما ای نیکو زن امروز سه روز است که چیزی نخوردم گرسنه ام
اگر چیزی باشد حاضر کن تا بخورم و قوتی بیابم اول طعام و بعد از آن کلام که قدرت سخن گفتن ندارم و زبان
در کام خشک گشته در ساعت آنعورت طعام و شربت حاضر کرد چون چیزی بخوردم و بیاسودم زن
برخواست و هیمه بسیاری بالای آتش نهاد و روشن کرد من گفتم این چیست گفت اینمکان شیرانست
و شیر از آتش روشن میگریزد آن حرامی در اینمکان چنین بسر میبرد و در این بادیه تا خانه این دزد سه روز
راهست هر چند گاه باینجا میآمد و راهزنی میکرد و مال مردم را در اینجا جمع مینمود و بعد از چند روز حمل آن
کرده بمنزل خود میبرد و فردا وعده بود که این مالها را بخانه خود ببرد نصیبش نشد و این کنیسه معبد یهود است
و مال و اسباب بسیار در آنجاست در این چند روز این دزد بر سر قافله ما آمده بود بسیار دلیر و زبردست
بود خود را تنها بر قافله زد و شوهر و برادرم را کشت و مرا با مال باسیری آورد و اموال را در کنیسه گذاشت امروز
شش روز است که بدست این شقی گرفتارم و فردا میخواست که مرا با مال بخانه خود ببرد که این قضیه رو داد
الحال ای جوان اینجا بودن ما نفعی ندارد برخیز از این مال هر چه توانی حمل اسبان و شتران نموده از این بیشه
بدر رویم چون بآنمکان در آمدیم همیان خود را دیدم بر کناری افتاده با چند همیان دیگر برداشتم و شکر
خدا بجا آوردم مال حلال گفتم بجائی نمیرود و نصیب کس را کسی نمیخورد اول مال خود را یافتم بعد از آن زن گفت
ای جوان چون باین سرزمین افتادی گفتم پند پدر خود را نشنیدم اینهمه رنج و محنت کشیدم و معلوم شد
که پند بزرگان عبث نیست اما هر چه از آدمی بوجود آید بحکمتی و مصلحتی هست که اینعالم عالم اسباب است مسبب الاسباب
باین سبب مرا باینمکان آورده که باعث نجات تو باشد و مصلحت بنده نیکو داند و هرچه بنده را
رو دهد خیر و صلاح بنده در آنست قوله تعالی عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم چون روز شد برخواستند
و آنچه نقد و جنس داشتند حمل اسبان نموده بعد از دو روز دیگر باباد آنی رسیدند آن زن کسی پیش اقوام خود

فرستا

فرستاد خبر کرد جمعی از اقوام او بیشمار آمده و صاحبه را با دختر بشهر در آوردند و دختر را عقد بستند با او
بسیار بسیاری دادند و این از آنروز مانده که اول رفیق دویم طریق قصه دیگر در حرف الف مثلی زده اند که
رفیق شفیق درست پیمان باش در شأن نزول این مثل چنان آورده اند که در زمان ماضی در آذربایجان
زرگری و نجاری باهم دوستی داشتند و دم از همدمی و مصاحبت و یاری و موافقت میزدند و نجار
شفیق نام داشت و زرگر را رفیق نام بود چنین اتفاق افتاد که هر دو پریشان شدند و مغشوش و تنگدست
دانشمند بود با یار خود رفیق گفت ای برادر بدانکه منافع سفر بسیار است و یکی از سببهای وسعت معاش است و دیگر
جاهل را کامل گرداند و تجربها حاصل میشود بیا تا با هم سفری کنیم پس شفیق و رفیق هر دو متفق شده بطرف
روم رفتند تا بجائی رسیدند که مطلب ایشان بود در بیرون شهر کلیسائی بود فرود آمدند و در آن
کلیسا رفتند سیر و تفرج نمودند در آن کلیسا بتان زرین بود که جواهر بسیار در آن بکار برده بودند
شفیق برفیق گفت ای برادر بدانکه ما حالا دیگر از این بهتر از کجا بدست آریم در همین مکان فرود
باید کرد تا به بینیم که خدای ما چه میکند و فکری و تدبیری باید کرد تا مطلب حاصل شود و این مال حلال را از
کافرستان بدر بریم نهایت صبر باید کرد و رنج باید کشید تا این گنج بدست آید تا برده رنج
گنج میسر نمیشود بیزدان گرفت جان برادر که کار کرد پس باید بمکر و حیله این کار را از پیش برد تا خدا
در اینمکان بت شکنی کنیم و انشاء الله تعالی این بتان را درهم شکسته جواهر آنها را بدیار اسلام رسانیم و مسجد
و رباط و مدرسه بسازیم و با هم عهد و پیمان کردند و شب و روز را در این فکر و اندیشه بودند شفیق با رفیق
گفت ای برادر در اینزمان یار و رفیق وفادار نادرست اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش پس هر دو
باهم عهد و قول کردند و سوگندها خوردند که در میانه خیانتی نشود پس خود را بروش رهبانان
بیاراستند و بطرز ایشان لباس پوشیدند و پیش مهتر کشیشان رفتند و بدست و پای مهتر افتادند و گفتند
ما هم دین شما داریم و ما را در عراق جا و وطن بوده و مسلمانان خداپرست که خدای نادیده را میپرستند
با ما بد نمودند و ما را غارت کردند و بتان ما را شکستند و ما را از دیار و ملک خود بیرون کردند ما هر دو خدمتکاران
بتان بودیم از مسلمان خداپرست گریخته باینجا پناه آوردیم آن پیرک راهب گفت خوش آمدید چون
از جنس مائید اینهم خانه شماست پس آن پیرک مهتر ایشان را نوازش کرد و مکانی مقرر فرمود و در آن
کلیسا حجره داد و روزمره مقرر نمود و ایشان در آنجا قرار گرفتند و باندک وقتی مشهور شدند
و معروف گشتند و خدمات بتخانه بایشان رجوع شد و از بت پرستان نذرها میگرفتند تا روزی
پادشاه ایشان بکلیسا آمد آن پیرک راهب احوال ایشان عرض کرد و صاحب اختیار کرد و بعد از

چند روز

چند روز دیگر آن پیرک مرد بجهنم واصل شد و مدار کلیسا بر آندوکس قرار گرفت چون ایمقدمه بدین
گذشت ایشان خاطر جمع کردند روزی شفیق پیش پادشاه رفت و گفت فلان بت که مهتر و بهتر
ایشان بود خشم کرده میخواهد باسمان رود و کبود و ما نیز میرویم از خدمت او هرگز جدا نخواهیم شد
پادشاه گفت سبب خشم کردن او چیست گفت در فلان مکان باغ و بتخانه میخواهد که بانجا برود
که تقدیر چنین کرده پادشاه گفت که شما یکسال از آن بت مهلت بخواهید که تا در آن موضع از برای
او بتخانه عالی بسازیم که امسال ما را مهم عظیم در پیش است و ما را دشمنان خداپرست در عرض
هستند و بر سر ما خواهند آمد که جدا نکنند تا در این چند روز بسر حد مملکت خود میرویم که
لشکر جمع کنیم تا آمدن خداپرستان القصه پادشاه آندوکس را خلعت داد و رخصت
کرد که بکلیسا آمده بعد از چند روز پادشاه با لشکر بیرون رفتند و در بتخانه بت
بزرگی بود که مقدار پنجاه من طلا در آن بکار برده بودند و جواهر قیمتی در آن نشانیده مقرر
کرده بودند که هر هفته یکبار روز شنبه در را بگشایند تا خلقان بت را پرستش نمایند بعد
از یکماه که این ضبط و رونق گرفت که روز موعود در بگشایند و ایام دیگر در بسته شود چون
مردم آنروز آمدند وقت شام رفتند آن بت بزرگ را شکستند و پاره پاره کردند و از آنجا
بیرون آورده و در الصحرا مکانی در زیر خاک پنهان کردند تا هفته دیگر اثری از آن بت
نماند روز شنبه در گشودند حاکم و خلق شهر جمع گشتند یکبار شفیق و رفیق از در در آمده
سر و پا برهنه و گریبان چاک و پاره کرده فریاد برآوردند و ناله میکردند و آه و واویلاه زدند
حاکم و بزرگان شهر بیرون آمدند و پرسیدند که شما را چه رسیده است و چه واقع شده
گفتند دیشب مهتران بتان خشم کرده باسمان میرود و پادشاه احتمال کرده سخن ما
مرد راست است آندوکس گفتند که ما روز اول دیده بودیم که ما را در میان شما نبایستی
بودن که در عبادت بندگی تقصیر میکردید و همیشه او را تنها میگذاشتند و در فلان مکان
باغ و بتخانه فرمودند ساختند مردم قبول کردند که چنین است پس حاکم و رهبانان
و برهمنان همه نوشتند و محضر کردند و پیش پادشاه فرستادند که خدمتکاران بتان
چهار ماه پیش میگفتند که مهتر بتان خشم کرده باسمان میرود آخر چنین شد و سخن ایشان
راست آمد الحال ایشان میروند از عقب او میروند تا هر جا بیابند پس حاکم و اسب خاص با
را با دو غلام رومی بآندوکس داده ایشان را از عقب مهتر بتان فرستاد آندوکس با

که از شب گذشته دو اشتر جامه که از خود داشتند برده و دفینه برآورده جمیع مهتران نموده
در روانه شدند شفیق با رفیق گفت الحال شرط و عهد بجا بدار که در میان خدا آگاه است و گواه
باش که فریب شیطان نخوری و خلاف شرط و عهد نکنی که مال حلال سالها ما را و فرزندان
ما را کافی است در اینجا راست و پاک باش که خیانت در میان نشود و آمدند تا نزدیک شهر
خود رسیدند آنشب در بیرون آنشهر در ویرانه ماندند و اندو غلام را بجای شهر فرستادند
نقد و جواهر بود در میان قسمت کردند و بیل و کلنگ همراه داشتند گودی کنده و طلاها را در آن
کردند چون روز شد غلامان آمدند و باتفاق شهر داخل شدند و بجای خود رفتند روز دیگر
شفیق بخانه رفیق رفت گفت ای برادر مبادا که شیطان ترا فریب دهد و در میان خیانت
واقع شود و تو مرد زرگری طلا تمام حواله نشود و اگر وصله طلائی پیش تو ببینند گویند که استاد
زرگر است گمان گنج نخواهند برد و من مرد نجارم اگر نزد من ببینند گویند که گنج یافته است
و با من نسبت ندارد هرچند گاه قطعه بیرون آر تا خرج کنیم مبادا که زنان و فرزندان از این
سر آگاه شوند رفیق زرگر سوگند یاد کرد پس تا یکسال بطریق انصاف با یکدیگر سر میکردند
و هر کدام باغ و ضیاع ساختند روزی شفیق برفیق گفت ای برادر امشب بسر دفینه برو و
وصله طلائی بردار تا خرج کنیم و هر کدام مسجدی سازیم آنشب شیطان رفیق زرگر را وسوسه
کرد و با خود فکری کرد که در این مقدمه در میان من و او گواهی نیست و هیچکس از آن خبر ندارد
و چنین زر و مال و توانگری همیشه بدست نخواهد آمد پس منکر باید شد حرص طمع زرگر را بجز
در آورد و او را شیطان از راه برد و با خود اقرار داد که انکار کند روز دیگر شفیق بخانه رفیق
رفت و گفت ای برادر زرها را خرج شد قطعه دیگر از دفینه بردار آنشب زرگر بر سر آن
گنج رفت و وصله طلائی برداشت باز شیطان او را وسوسه کرد تا تمام طلا را بیرون آورد
و بخانه دیگر دفن کرد صباح با دست تهی بخانه شفیق آمد گفت چیزی آورده گفت چه چیز بیاورم
چیزی در میان نیست شفیق حیران بماند گفت ای برادر چه میگوئی مگر شیطان ترا از راه
برده و در راه باطل افکنده که با من چنین جواب میگوئی در میان من و تو خدا شاهد است
از خدا بترس و انکار مکن نگفتم که فریب شیطان را مخور همان نگهدار که این لقمه بگلو فرو
نتوانی برد و آخر پشیمان خواهی شد میان من و تو دوستی قدیمیست تو غلط کرده شرط
دوستی و عهد این چنین نمیباشد و دوست خالص بهم رسانیدن مشکل است هرچند نصیحت کرد

در گیر زند

درگیر نشد و فایده نداد و پند در نگرفت رفیق همان انکار میکرد و براه در نیامد چون شفیق مرد عاقل بود
گفت بر سیه دل چه سود خواندن وعظ آهن سرد کوفتن فایده ندارد تخم نصایح در زمین شوره
هرگز سبز نشود اینه دوست نادانست مبادا که این سر فاش شود و بهتر و اولی آنست که تنبیه
عقل و حکمت از او اقرار بکشم و بمکر و حیله این زر بدست آورم و الا او را پند و نصیحت دیگر هیچ
انفعه نخواهد بخشید و نباید گفت تا این سر مخفی بماند کر بقوت حرف خصم نشد حیله و مکر را از دست نباید
پس زندان بجبر باید گذاشت و صبر باید کرد و بعد از آن شفیق گفت ای یار عزیز بدانکه دوستی من
و تو از برای مال دنیا نیست بلکه از برای رضای خداست انکار میکنم که مال بدست من نیامده
چون دل تو چنین میخواهد چنان باشد پس دوست قدیم را بجرک دنیا نگذاشتم همان دوستی و اخلاص
بر جاست و محبت برقرار است پس شفیق بخانه خود رفته روزها و شبها در آن فکر و اندیشه
بود که غرض چون بفعل آید چون چند روزی بگذشت شفیق در خانه خود زمینی ساخته بود بصورت
و هیئت رفیق شکلی ساخته و تشبیه و رنگ آمیزی کرده و لباسی بر دوش او پوشانیده و دو
خرس بچه کوچک بهم رسانیده و در آن زیر زمین برابر صورت زرگر بسته و هر روزه و هر شب
از گوشت و چیزهائیکه خوراک خرس بچها میکرد تا از آن گوشت و چیزها میخوردند و چنان تعلیم
کرده بود که در وقت چیز خوردن خرس بچها را می بست و بر دوش و بر روی صورت میکشید
مدت دو ماه برین گذشت خرس بچها بدین روش چیز میخوردند و صورت و هیئت زرگر
در دل خرس بچها جا گرفت روزی شفیق بخانه رفیق رفت و او را بمهمان طلبید رفیق دو پسر را
همراه خود برده از حکایت زیر زمین اطلاعی نداشت پس هر دو باهم صحبت داشتند و بعد از
طعام هر دو کودک رفیق بیرون رفتند و در باغچه خانه بازی میکردند شفیق بهانه
بیرون آمد فرصت دیده و هر دو پسر رفیق را بزیر زمین برده نگاه داشت و در را محکم بست چون
شام شد رفیق پسرانرا یاد کرد که ایشان بکجا رفتند یکی گفت بخانه رفتند چون رفیق بخانه
رفت پسرانرا ندید احوال پرسید گفتند همراه آمدند دیگر بخانه نیامدند رفیق مضطرب گشته
بخانه شفیق آمد احوال فرزندان پرسید گفت من و تو یکجا بودیم که ایشان بیرون رفتند
من دیگر خبر ندارم رفیق حیران برگشت آن شب تا صبح تردد کرد اثری ظاهر نشد صبح جامه خود را
بدرید و فریاد کنان پیش قاضی رفت و حال باز گفت قاضی شفیق را طلبید گفت فرزندان
این مرد از خانه تو بکجا رفته اند گفت من خبر ندارم قاضی گفت در خانه تو ناپیدا شده اند باید

پیدا کرد و فرمود تا شهر منادی کردند و هیچ جا نشان نیافتند شفیق بقاضی گفت شاید پسران آن مرد
مسخ شده باشند قاضی گفت این سخن است شفیق گفت اینرا قاضی چرا باور نکند که قدرت باری
تعالی بیقین داند قاضی گفت این بعید است و در قدیم بوده اما در عهد حضرت رسول صلی الله
علیه و آله برطرف شده و در این زمان مسخ نیست و این امر محال است شفیق گفت اگر ببینید چه باور خواهید
کرد قاضی گفت هرچه ببینم آنوقت معلوم شود روز دیگر حاکم و قاضی شفیق را بخانه طلبید و رفیق گفت
ای برادر در میان من و تو دوستی قدیم است و دشمنی نیز در میان است اگر از روی نادانی خیانتی
سر زده برگرد و استغفار کن که پسران تو از شومی خیانت و قسم دروغ تو مسخ شده اند اگر تو
توبه کنی فرزندانرا بحال اصلی خود ببینی قاضی و اهل مجلس همه حیران ماندند و شفیق خرس بچها را
گرسنه نگاه داشت و شفیق تعلیمی تعلیم داده بود که وقتی من بقاضی حکایت میکنم تو خرس بچها را
رها کن در برابر رفیق و آنوقت غلام آنها را در زیر عبا پنهان داشت و در برابر رفیق رها نمود در آن
خرس بچها به مجلس در آمدند و جمعی کثیر نشسته بودند همه که دیدند و پیش رفیق آمدند و بر قاعده
و عادت از گرسنگی دستها را بر دوش او نهاده و بر روی رفیق را می لیسیدند و دست او بدهان
گرفته او را بو میکردند و بکسی دیگر میل نمینمودند و بجای دیگر ملتفت نمیشدند اهل مجلس که آن حال
دیدند همه متعجب گشته حیران بماندند و گفتند سخن شفیق راست و درست آمد مردم یکبار در آمدند
و بسجده در افتادند و بر شفیق رحمت و آفرین کردند و حرف او را همه باور داشتند و همه گفتند
که مرد صادقست و بدعای او حق سبحانه و تعالی فرزندان زرگر را مسخ کرده اند بعد از آن شفیق
رو بقاضی کرد و گفت بزرگان در مثل گویند ظلم ظالم بر سر اولاد ظالم میرود همه مردم قبول کردند
که چنین است که تو میگوئی صدق تو بر همه کس ظاهر شد شفیق رفیق را گفت ای دوست
نادان من روز اول بتو بطریق مثل گفتم اگر رفیق شفیقی دست پیمان باش و تو عهد و پیمان نگاه
داشتی حالا قدرت الحال از کرده پشیمان شو و توبه کن که دیگر نا راستی نکنی و عهد نشکنی
آنگاه شفیق خرس بچها را در بغل گرفت و بدرون خانه برده پنهان کرده بیرون آمد رفیق
بدست و پای شفیق افتاد و گفت که من بد کردم و از من خطا واقع شده و شیطان مرا وسوسه
کرد و فریب داد آن امانت بر جاست شفیق گفت ای یار نادان ناهموار ای دوست نادان نا هنجار
امشب غلامانرا بردار و بر سر دفینه برو و آنچه هست حمل اشتران کرده اینجا حاضر گردان آنگاه
فرزندان خود را صحیح و سالم و بحال اصلی خود ببین در شب غلام و اشترا برداشته بر سر دفینه

رفتند و آنچه بود همه را بار استران کرده بخانه آوردند شفیق پسران او را در خانه علاحده نگاهداشته
بود و عوت و نعمت میخورانید از آنجا بیرون آورده با خود داشته بودند که رفیق زرگر بدرون
آمد پسران خود را صحیح دید شکر خدا بجا آورده سجده کرد و از دروغ و خیانت توبه نصوح کرده
گروه و طلاها را در میان قسمت کردند و از آنروز ضرب المثل شده اگر رفیق شفیقی درست پیمان
باش غرض ازین مثل آنست که بدانیکه کارهائیکه بعقل و دانش و تدبیر و مکر و حیله از پیش توان
برد به لشکر و حشم نتوان کرد مثل انگشتری زینهار که مردمان مثل زنند در شان نزول انگشتری یا
بیاوریم حکایت در بحر السعاده آورده اند که پادشاهی بود در فارس و او را وزیری بود دانا و عاقل و با ورع
و تقوی پسری داشت در نهایت فهم و فراست و ادراک و بهمه علوم ماهر بود و آن پادشاه را دشمنی
بود در بلخ که در هر چند سال با لشکری گران بر سر فارس آمدی و قتل و غارت کردی شبی جاسوسان
خبر آوردند که والی بلخ که در هر چند سال با لشکری گران میآمد الحال لشکری عظیم جمع کرده
اراده ملک شما را دارد پادشاه را خوف عظیم روی داد با وزیر خلوت کرده مشورت
نمودند وزیر گفت در این امر تأملی میباید پادشاه فرمود که من بر کسی اعتماد نمیکنم و محرم
نمیدانم هر کرا تو دانی بیاور وزیر گفت مرا پسری هست بسیار عاقل و دانا او را محرم راز
کردانیم چون او را طلب کردند و مصلحت کردند قرار دادند که اول جاسوسی بفرستند وزیر
بخانه رفت در این باب با پسر مشورت کرد که لایق این مهم که تواند بود پسر گفت من قبول این عقده
کرده وزیر بخدمت پادشاه رفت و حال عرض کرد پادشاه خوشحال شد صباح پسر وزیر را
بخدمت طلبیده و انعام و تشریف داد و بوزیر گفت آنچه لازمه سفر است مهیا کن و سر انجام داده
تا او را روانه کنی پسر عرض کرد که زندگانی پادشاه دراز باد این کار به پیاده رفتن و لباس
درویشان پوشیدنست بتوفیق الهی و اقبال پادشاهی بی زر و مال سر انجام این اندیشه
نمایم و گلدوز را از دل مبارک بدر برم پادشاه خرم شد گفت ای جوان چه نام داری پسر حمد و
ثنای پادشاهی بجا آورد و گفت شها دین و دولت قرین تو باد چراغ هدی شمع دین تو باد
نام اینخانه زاد زنهار است پادشاه گفت ای زنهار از جبین تو پیداست آنچه گفتی و بیان کردی
اگر تو بتقدیم رسند من نیز بشرط و عهد کردم که بعد از مراجعت ازین مهم دختر خود را بعقد تو در
آورم و ترا بدامادی کیرم در آنزمان رسم بود که در وقت خواستگاری بعد از قول شرط و عهد
انگشتر بداماد میدادند پس انگشتر از پادشاه گرفت و زمین خدمت ببوسید و شرط و عهد

لم ۱۱

گردند و از بارگاه در آمد و بمکان خود رفت خرقه پشمین و کلاه نمدی پوشید و چند دانه یاقوت
و انگشتر را در خرقه دوخته عصائی در دست گرفته با یک غلام از خانه در آمد و پاسی از شب ۵۱
گذشت روانه شد چند روز که رفتند اتفاقاً تجاری چند بملک بلخ میرفتند با قافله رفیق شد
و تا دو سه روزی رفتند شبی دزدان در کمین بودند شبخون بر قافله زدند و در میانه حرب شد
دزدان غالب آمدند و جمعی کثیر را از مردم قافله کشتند و قافله را غارت کردند زنهار که
اینحال را مشاهده کرد خود را بکناری کشید دزدان بغارت مشغول شدند سردار دزدان
بپای درختی فرود آمده بود و عیار پیشگان مال و اسباب پیش او میآوردند و جمع میکردند زنهار
بغلام گفت بهتر آنست که پیش سردار رویم و ملایمت و افتادگی کنیم که ما را اسبی و سلاحی نیست
که حرب کنیم اینجا معامله مشت و درفش است و بزرگان گفته اند که دروغ مصلحت آمیز به از راست
فتنه انگیز است آنگاه بگوشه رفت و انگشتر یاقوت شفاف صاف را که میدرخشید و در خرقه
داشت برآورده در بازو بست و پیش امیر دزدان رفت و سلام کرد سردار جواب داد و گفت
ای درویش تو چه کسی و از کجا میآئی زنهار سر نهار در آمده و گفت لا تؤیس مؤمناً مؤمناً ز آرزو
مأیوس مکن تا رساند خدا تو را بامید یا امیر هر کس را آخر بازگشت بسوی خدا خواهد بود و بیچاره آخر ترا
از دست نباید داد مهتر دزدان درویش خرقه پوش خوشخاوره دید پیش طلبید و احوال پرسید
زنهار بگفتگو در آمد و سخنهای سنجیده و پسندیده بیان کرد و کلام چند بالطافت و نزاکت
از روی خوشی آمد بگوش کشید که گفته اند خوش آمد هر الفتی خوشامد القصه زنهار شیرین زبانی
و چرب گفتاری روغن فارش مالیده و پنبه سر بیشش چسبانید مهتر گفت ای درویش خلقتی آنچه می با
بنشین او را در پهلوی خود نشانید و گفت ای برادر از کجا میآئی و چه مطلب داری زنهار گفت یا امیر
من رسیده و شما هستم مهمان هدیه خداست رعایت من لازم است من درویش و لریش سخنی
دارم و مرد با همت و مروت پیشانی سیماهم فی وجوههم از جبین تو پیداست و زیر دستان را
دستگیری از فرایض است مهتر گفت مطلب و حاجت خود را بیان کن و نام و نشان خود را بازگو
مراد چیست و بکجا میروی آنچه از دست من آید یاری و همراهی کنم گفت یا امیر پیش ازین مرد راهزن
بودم و هرزه کار و کار من دزدی و عیاری بود مثل اینجوانان و عیار پیشگان شما تا آنکه شبی لباس
عیاری پوشیده بواسطه شکاری در کوچها سیر میکردم ناگاه پیر روشن ضمیری دچار من شد
آن پیر از نصیحت و موعظه من در آمد و مرا از راهزنی و عیاری توبه داد و چون بشرف توبه الی الله توبه

توبه معمول خاص مشرف کردم از راه زنی توبه کردم و از دزدی برگشتم دست آن پیر بزرگوار بوسیدم
در وقت وداع تحفه بمن داد و بدست خود بر بازوی من بست و فرمود که روزی که پریشان شوی و
مال تو غارت کنند و آنچه با مردم میکردی با تو کنند بروز در آید این را بفروش و سرمایه خود
ساز و در راه خدا صرف کن که هرگز محتاج نگردی بمال حرام و در وقت وداع التماس نمودم که
ای پیر دستگیر و ای مرشد روشن ضمیر بخدا اینکه از برای رضای او مرا ازین فعل باز داشتی بازگو که نام
و نشان خود بمن بازگو که هر گاه ترا خواهم بکجا از کجا جویم گفت ای جوان من حضرت خضرم فی الحال
بپای او افتادم بعد از آنکه سر از قدم او برداشتم مرا گفت که حق تعالی توبهٔ ترا قبول کرد الحال بطرف
بیت الله الحرام برو که حج واجب از گردن خود ساقط گردانی این بگفت و از نظر من غایب شد
مهتر دزدان این حکایت از جای خود برجست و او را در بغل گرفت و دست او را بوسید و گفت
آن تحفه که حضرت خضر بتو داده بمن ده تا دیده روشن کنم و این توفیقی از حضرت تو بیابم که هر
چیزی سبب چیزی میشود گفت یا امیر این تحفه را در خلوت باید نمود که چشم هر نامحرم و ناکس
به وی نیفتد مهتر دزدان برخواست و دست او را بگرفت و بگوشه برده زنهار آن انگشتری شفاف
درخشنده را از بازو گشوده و از خرقه بیرون آورده در شب مهتاب چون نور چراغ نموده
مهتر گفت ای جوان خضر راه من شدی بدانکه سی سالست که کار من دزدیست و موقوف باین وقت
بود که شما سبب شده اید بدست شما توبه کنم اما ای زنهار پانصد و پنجاه نفر از عیاران چابک
باشند چنانچه در حرب دیدی که هر یک با صد کس برابری کنند یکبارگی نمیتوانم اینها را از خود جدا کنم
پس بتدریج و آهسته آهسته خود را از اینها خلاص کرده بگوشه بهر عبادت بنشینم و بعد از آن بمکه
معظمه رویم اگر توفیق رفیق باشد که در وقت رفتن با شما رفیق باشم نور علی نور چه بهتر ازین و الا حاجی
حاجیرا در مکه ببینند بعد از آن مهتر دزدان گفت دو صندوق جواهر قیمتی از روم از برای والی بلخ
میآوردند عیاران چابک آنجا عنرا که همراه بودند کشته و صندوقها را نزد من آوردند والی بلخ مرد فاسق
فاجر خونریز بدکار خارجیست و امسال لشکری جمع میکند که بر سر مسلمانان فارس رود و آن مردم همه
مؤمن اند و اراده قتل و غارت اهل فارس را دارد و این دو صندوق جواهر حاضر است و بتو
حلالست و از عیاران من هیچکس مطلع بر این صندوق نیستند و این دو صندوق جواهر را بواسطه
بهای انگشتر نیست که از حضرت خضر بشما رسیده است قبول فرمائید زنهار این کلام شنید گفت
عین مطلب است و بفال شگون خوبست و این اول فتحیست که مال آن باغی بدست آمد

زایشان کشته شده اند زنهار از عوض انگشتر آن دو صندوق جواهر را قبول نمود
و مهتر دزدان انگشتر را گرفت و با هم شرط و عهد کردند که چون زنهار داخل بلخ شود و احوالات مردم
آنجا را بنویسد و بنزد مهتر بفرستد بعد از آن اسب راهواری و غلام ترک تیراندازی و یک
استر و دو صندوق جواهر بار کرده چند نفر از عیاران همراه زنهار کرده روانه شدند بعد از دو
روز بسرحد بلخ رسیدند پیاده‌ها برگشتند و زنهار با غلامان داخل بلخ شد و در کاروانسرا
فرود آمدند روز دیگر زنهار پیش وزیر رفت و گفت من مرد سوداگرم با تجار یک جا همراه بودم
دزدان بر قافله زدند و همه را قتل و غارت کردند وزیر او را پیش پادشاه برد و چند دانه از جواهر
بملک گذرانید و صورت واقعه باز گفت که تجاران ملک را دزدان کشتند و غارت کردند
پادشاه ملول شد زنهار گفت یا امیر من در میان ایشان حاضر بودم جمیع کثیر را کشتند و مال
بینهایت بردند درین وقت چند دانه لعل و جواهر آبدار دیگر برسم هدیه گذرانید و زبان بحمد و ثنا
گشود ملک بدان جواهر حیران ماند و گفت ای جوان ما نیز وکیل خود را بروم بواسطه چنین جواهر فرستاده
بودیم که الحال تو آورده اما ای جوان تو مرد غریبی و غارت زده اینها را قیمت کن و در زر بستان که
ما را مهمی در پیش است و میخواهیم رضا و دعای خیر تو بدرقه راه ما شود زنهار گفت یا امیر کدام
مهم ازین بهتر خواهد بود که مال خود را که جواهر قیمتی است از دزدان باز یافت کنی و آن مهم که است
پادشاه گفت جمعی هستند که ایشان را رافضی میگویند امسال لشکر عظیم جمع کرده ایم که بر سر
ایشان رویم و ملک ایشان را متصرف شویم جوان گفت اگر اجازت فرمائی چند کلمه بعرض رسانم
فرمود که ای جوان بگو هر چه خواهی گفت ملک لشکر را جمع کرده اند اول باید که دیار خود را از دزد
و راهزن پاک گرداند که راه مترددین بسته شود و ملک معمور و ایمن باشد که مردم توانند آمد
و شد نمود و دیگر آنکه جواهر و مال بی‌نهایت از سرکار خاصه برده اند این قطاع الطریق را اول
علاج کرده مال خود را بدست آورید آنوقت که ملک فرمودند معدودی بیوجود چند خواهد بود
علاج انست انچنین دشمنی را که در اینده و روزه راه نزدیک شهر نشسته دفع لازمست دقتی که
قوی میگردد کار مشکل خواهد شد اول اینها را دفع کنید که ضعیفند روزی که مور ماری گردد
دشمن را حقیر و ضعیف نباید داشت پادشاه چون این فضول از آن جوان شنید پسند خاطرش
آمد گفت ای جوان خوب دیده راه تدبیر و عقل اینست اما بسخن تو اول بر سر دزدان میرویم و ترک
عزیمت ملک فارس کردیم پس او را انعام و نوازش فرمود گفت ای جوان از اینجا تا مکان

دزدان چند روزه راهست گفت دو روز راست پادشاه گفت فردا بر سر دزدان میرویم پس
زنهار بیکان خود رفت و در ساعت صورت واقعه را بامیر دزدان نوشت که پادشاه با
لشکر فردا بر سر شما میآید خبردار و هشیار باشید که اینجا از بیچ پای خود سلاح خانه میآید عیار
پیکانرا جائی مقرر کنید و تیرانداز انرا از چپ و راست در کمین بنشانید و این حقیقت را نوشت
و بدست غلام داد که بلد راه بود پیش سردار فرستاد و چون قاصد را روانه کرد در وقت شام
خود پیش پادشاه رفت و زبان بحمد و ثنا گشوده گفت یا امیر باعث توقف چیست زودتر باید بسر
دزدان رفت که چندین مال و اسباب و جواهر از سرکار خاصه پادشاه برده اند که زیادتی بمال
القوم و افضیان میکند نقد را به نسیه نتواند داد والحال همه سامان سر انجام و لشکر و حشم حاضر
و میسر است اهمال نباید کرد که دزدان در قسمت کردن مال و جواهر مشغول اند زودتر بر سر گنج درو
باید و اگر دزدان بعد از آن هم گشته کردند در آن صحرا مال در زیر خاک پنهان خواهد ماند پس
همین است چون پادشاه این فصول را بشنید از حرص مال و جواهر فرمود که فردا صبح روانه شوند
باز زنهار بوثاق خود رفته قاصد فرستاد و حقیقت نوشت چون قاصد بسردار رسید در ساعت
عیار پیکان را طلبید و تیرانداز انرا جابجا نشانید و چند پیاده تیرانداز را که بلد راه بودند پیش زنهار
فرستاد که پادشاه را از بیراهه که از آبادانی دور باشد بیاورند چون قاصد بزنهار رسید و مضمون
مکتوب معلوم شد صبح بدرگاه حاضر گردید دید که پادشاه سوار است زنهار نیز سوار شده
سلاح پوشیده در برابر پادشاه آمد پادشاه گفت ای جوان تو از کرد راه رسیده در شهر
آسوده باش زنهار آمد و گفت یا امیر دل من سوخته است من از رکاب سعادت توجدا نشوم تا
تماشای کارزار کنم و مشاهده کنم که حقتعالی ظالمانرا چون دفع میکند پادشاه را خوش آمد چون
دانست که در زیر کاسه نیم کاسه هست و شیء از برای اینجه است گفت ای جوان خوش باشد بیا و کار
زار را تماشا کن باز زنهار پیکی دوانیده که مصالح بیای کار آورده ام آنروز تا شام رفتند تا بپای
کوهی رسیدند مهتر دزدانرا جاسوسان خبر دادند که بفلان جا رسیده اند و فرود آمده اند
مهتر دزدان مردم را مستعد کرده از چپ و راست در کمین نشانده کس پیش زنهار فرستاد
که آنچه نوشته بودید بموجب نوشته عمل نمودیم و انتظار آن میکشیم که صید را بدام آورید زنهار مضمون
کتابت را معلوم کرد چون روز شد پادشاه سوار گردید و زنهار همه جا پیش میرفت و لشکر باثر
او میرفتند تا بدامنه کوهی رسیدند که راه بدر رفتن نداشت آنشب در آنجا فرود آمدند و علالا

که بدرقه و بلد زنهار بودند زنهار را پیش سردار دزدان آوردند سردار برخاست و زنهار را در
بغل گرفت و عیار پیکان بپای زنهار افتادند که خوب شکاری بدام ما آوردی حالا فکر ما که ما را
چه باید کردن که صد و پنجاه تیرانداز حاضر است زنهار گفت که باید از شب بگذرد پیاده از چهار
طرف آنهارا فرو گیرند که ایشان یکشب و روز راست که راه بیراهه آمده اند خسته و کشته اسبان ایشان
از رفتن باز مانده و پاره لشکر در عقب مانده اند و هنوز نرسیده اند وقتی که سردار کشته شد لشکر
روی بگریز میآورند دزدان باشاره زنهار چهار طرف ایشانرا فرو گرفتند و تیرباران کردند
شور و غوغا در میان لشکر بهم رسیده همه خواب آلوده و سراسیمه برخاستند پادشاه سوار شد
راه بدر رفتن نداشت ناگاه عیاری که ملک را میشناخت تیری بر سینه او زد و از اسب در افتاد چون
لشکر پادشاه را کشته دیدند گریختند راه بدر رفتن نداشتند همه کشته شدند چون سر دزدان یکی زنده نماند
بود اسبان و یراق ایشانرا پیش سردار آوردند مهتر گفت ای یاران قدر و مرتبه زنهار را بدانید
و شکر این نعمت را بجا آورید که چنین دشمنی از سر ما واشد که هر سال بر سر مسلمانان فارس میرفتند و قتل
و غارت میکردند بعد از آن زنهار بمهتر گفت ای برادر از این اسباب و یراق هر چه خواهی بردار
زنهار گفت ای امیر سر این جانور و اسب و شمشیر او را میخواهم در ساعت فرمود سر ملک را پوست کنده پر از
کاه کرده بر سر نیزه کردند و اسب و شمشیر او را آورده تسلیم زنهار کردند و یکدیگر را وداع نموده زنهار
روانه شد و اهالی فارس که این خبر شنیدند با لشکر و حشم یکروزه راه باستقبال زنهار آمدند و زنهار را
در بغل گرفته نوازش نمودند و او را باعزاز تمام بشهر در آوردند و شهر را آیین بستند و سر دشمن بر سر
نیزه کرده در شهر گردانیدند بعد از آن دختر را عقد بسته بزنهار داد و از آن زمان انگشت زنهار
ضرب المثل شده تمثیل مثل زنند که انگشت انگشت مهتر تا جنگ خونریزی در شان پیل
این مثل بیاوریم آورده اند که در بلاد گیلان مردی بود متمول با مال بینهایت که از تمر نفت فروشی
معمول بود و از حرص مال بغلام تعلیم میداد که در وقت خریدن نفت هر دو انگشت سبابه را بر دور
پیمانه بگذار تا اندکی زیاد گرفته شود و در وقت فروختنش بر دم انگشت را دور گردان تا اندکی کم داده
شود غلام گفت ای خواجه در این حال خیانت میشود و مال حرام میکردد و از شومی خیانت همه بیکبار
برباد فنا میرود و در آنوقت افسوس سود نکند و مال حلال در این دنیا و فا نکند چه جای مال حرام
که در آخرت عذاب باشد انگشت بدور پیمانه گذاشتن چه قدر نفع کند و چند قطره نفت
چه قدر تفاوت کند کم و زیاد آن چه حاصل خواهد آمد و باین جهت تمام مال حرام میشود خواجه گفت

تمثیل

بغلام گفت معنی این مثل را بمن بگو و اگر بیست از سر چیزهای اندک نباید گذشت این را ملاحظه باید نمود که در
مثلها گفته اند قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود غلام پاک سرشت گفت این مثل هم گفته اند
هر چه بزبان آمد آخر مال حرام جمع کرده آخر مبادا همه بدریا رود خواجه گفت ای غلام من مال خود
بدریا نمیبرم و دریا بخانه من نمی آید بسیار بیهوده مگو برو بکار خویشتن مشغول باش تو را باین فضولیها
چکار است گفت آنچه حق بود گفتم دیگر تو دانی پس غلام بغیر بوده خواجه کار میکرد و چون از این مدتی
گذشت خواجه شنید که در شهر رخان نفت قیمت تمام دارد حرص او را برانگیخت که بانجا رود و در
دریا که نفط بسیار است قریب هزار خیک بیاورد بالای کشتی برده و کشتی را پر و مملو کردانید و بغلام گفت
اگر این بار برکردیم و بدریا رخو دانیم دیگر بار اسود اگری حاجت نخواهد شد باغ و ضیاع خریده
آسوده گردیم غلام گفت ای خواجه چرا نگفتی انشاء الله تعالی اگر خدا خواهد چنین خواهم کرد والقصه چون
بکشتی رفتند و بکنار دریا رسیدند ناگاه باد عظیمی برخواست و طوفان بهم رسید کشتی را بحرکت
در آورد و دل خواجه چون موج در سینه طپیدن گرفت و کشتی بیلنگر شد ملاحان گفتند ای خواجه جان
عزیز است اگر خواهی بسلامت برآئی کشتی را سبک باید کرد تا از طرفی بیرون توانیم رفت خواجه از
ترس جان خیکهای نفط را بدریا انداخت و بغلام گفت که خلاصی و نجات ما بدست خداست و در
وقت خیک بدریا انداختن غلام فرصت یافت و خواجه را نشانه ناوک تشنیع و ملامت ساخت
و گفت ای خواجه انگشت انگشت صبر تا خیک سر ریزد چون خیکهای نفت را تمام بدریا انداختند
و کشتی خالی گردید بحکم خدا باد برطرف شد و کشتی برقرار ایستاد پس خواجه کشتی را از خیکهای نفت
خالی دید پشت دست بدندان گرفت و بر سر خود میزد غلام گفت ای خواجه الحال افسوس و ندامت
سود ندهد علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد و قطره قطره از مال حرام جمع کردی و خیک خیک بدریا
انداختی و این مثل از آنجا در مانده و انگشت انگشت صبر تا خیک خیک بدریا سر ریزد و از این تمثیل
عبرت باید گرفت الحال آمدیم بر سر امثال متفرقه فصل در بیان امثال متفرقه از حرف الف
اللهم تاب تکب الرحمن میرسد اول اندیشه انگهی گفتار انجا که عیانست چه حاجت به بیانست
از کوزه همان تراود که در اوست آلوچه بالو نگر د رنگ برآرد که از آن رو عیب نباشد آمدن
بارادت رفتن باجازت انها که رفته اند خراب همین مانند از دل برود هر آنچه از دیده برفت
دو کونه با مکه چرید یم بریدیم از دوست یک اشارت و ز ما بسر دویدن این غم اندر عاشقی بالای
غمهای دگر انصاف بالای طاعتست آنچه خوردی بخشی است امیدها در ناامیدیست

اول طعام آنگه کلام اشتها در نیمه دندانست ازبرای شکم منت دو کس نباید کشید
الکتیبه انیقول تو مقرون بصحت است یعنی از برای رزق مقدر که نصیب است میرسد آبرو ریختن
پیش خلق هر بار منت بر خلق نهادن خیر الدنیا بالاخره شد دست نباید بدارد او آزده دل
ازو دور خوشست اینهمه کج زدی کو حلوا اینجا آهو سم میاندازد اینجا پشه را در هوا نعل
میبندند اینجا موسی بعصا راه میرود و میاندوسه مثل کنایه از مکان پر خوف و خطر و دنیاست
یعنی در این ده روزه که در دنیا هستی در نهایت احتیاط و ملاحظه باید بود منزلگه مردان خداست
موسی اینجا بعصا میگردد از آسیا که بیرون رفتی با سنگ آسیا چه کار است نوبت از گرد
آسیا ریش خود را سفید کرده است آنچه از دست برآید بپای نور بزنم ارمغان مور پای ملخ
باشد از درویشان برگ سبزی و زر ندان تاب بکری اراده مقدم مست اگر یار اهل است کار
سهلست آنروی ورق را نخوانده است آنکه کان برچیده است آنسر رشته از دست رفت آنچه
دیدی در میان نیست این کاروان کوچ کرده است اول پیاله و درد اول کاسه را شکسته
این سنگ و این ترازو این کوی و این میدان این چاه و این ریسمان این مرده و این
گورستان آخر آبی بجوی خواهد رفت این بلو و این کلو آخر پیری و داغ امیری پیغمبر
شاهنشهی کاه کشی آخر گذر پوست بدباغ خانست آسمان در نهایت بلندیست از ترک
تیغ مسلمان است از کفر ابلیس مشهور تر است از هر جا که میبری خون میاید از باران بزیر نا
و دان گریز د از اسب فرود آمد و بر خر نشست آخورش بلند است آخور دانست آخورش
چرب است اسب بد دیدن جو خود را زیاد میکند از اسب دو و از صاحبش جو اسب نقاره
چی شده است اسب کاه گیر است اسب و استر بهم لگد نزنند اسب و زن و شمشیر وفا ار
که دید از سایه خود رم میکند احمدک بسیار خوشرو بود آبله هم در آورد احمدک بهیمه فیر
بر دندش انگشت عسل بدیوار کشید یعنی جنگ و فتنه در میان قومی بهم رسانید انگشتک
میزند کنایه از شادی و خوشحالیست مثالش حبابی گوید سیب آمد و بهم مشت زده فندق از
خرمی انگشت زده انگشت را به نیل کشیده کنایه از فقر و فاقه است مثالش حافظ گوید با
مردو یار ارزق پیرهن یا بکش بر خانمان انگشت نیل انگشت بدر کسی مزن تا در ترا بانشت
نکوبند یا هرکس بدی کند ده برابران ببیند مثالش خاقانی گوید انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس
تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت اینمثل را بباید انگشت بریده را نمک میکند انگشت

بنیوان کرد انگشت نمای خلق شده یعنی ببدی شهرت کرده و رسوا شده آبخورش فلانی از اینجا بر
خاست کنایه از مسافر شدن و از جای بجای رفتن آب از دستش نمیچکد کنایه از بخیل است خلاق
المعانی گوید از بخیلی که هست امساکش که ببرند دست ها پاکش نیست ممکن که یکدو قطره چو آب
آید از دست ممسکش بیرون آب بر آتش فلانی زده است کنایه از تسکین دادن خشم و غضب است
آب از سرچشمه گل است آبرا از سر بند باید بست آب داند که آبادانی کجاست آب چو از سر گذشت چه
یکنیزه چه صد نیزه اینجا راه بده میبرد الحال بسیار بربر مزن مثالش خسرو گوید گفتم ای سرو
خرامان چشم بردارم زتو در جوابم گفت خسرو اینقدر بربر مزن باب دویم در امثال حرف با
هر کاریکه همت بسته گردد اگر خاری بود گلدسته گردد هر که هرچه قسمت بود دادند باید متاع
نیکو از هر دکان خریدن پارا باندازه گلیم باید دراز کرد بیکاری به که بیکاری بکاهل کار فرمایند
بشنو بالش نرم زیر سرش نهاده کنایه از فریب دادن و از راه بیرون بردنست بالش از زیر
سرش کشید یعنی بمکر و حیله از و اقرار کشید باد و بروت خود افکنده کنایه از غرور و تکبر باشد
مثالش شیخ نظامی گوید شمعکه نه از تو نور گیرد از باد و بروت خود بمیرد باد در سر نامیکند کنایه
از لغو و پوچ و هرزه گفتن است بخیه بر روی کار افتاد پوست سگ بر رو کشیده کنایه از مرد بی شرم
و کره پیشانی باشد پوست مردم افتاده کنایه از مرد بدزبان و فحاش است پوست خر
و دندان سگ پاجرس در جوال رفته پی را گور کرده کنایه از پنهان کردن امری باشد پی را
بدر برده یعنی از کاریکه مطلع بود آگاه شد بوی برده است یعنی کار پنهان را نشان یافته است
پاسی خورده یعنی بار نخورده پاپس بگودال فرو رفت پای خود را محکم کرده پا در رکاب شده
پا در هوا سخن میگوید یعنی حرف زدن خود را نمیداند که چه میگوید پای کشیده است پای تیر گرفته
است بز را بپای بز آویزند بز را غم جان است قصاب را غم پی بزی بازی میکند بز را چرا لغیا
میکند کنایه از دعیار طرار باشد بزگیری میکند یعنی متاع را ارزان میگیرد برات عاشقان
بر شاخ آهو است برآتش را بشاخ آهو نوشته اند پرسان پرسان بکعبه بتوان رفت پیرش
رفته و کمش مانده پشمی در کلاه ندارد پیلعت قمی پیکر خراسانی پیوا نوره قزوینی پی اینهم میشود
پنج انگشت برابر نیست پیوقت پیر قصد بوسه پیغام میفرستد برای مصلحت گون خر را
میبوسد هر گلی صد منت خار باید کشید باری چو خوشی بار بگاری بار است بار سنگ زود
بمنزل رسد بار ببرادر است بغداد خرابی بصره بغداد ش خراب است هر دو مثل کنایه

از نشا

از سنگ گرسنه باشد بسحاق کو بد بغداد خراب از خراسان معمور کنم بنام بقراء برنلی بابیت
بخشندگی کن بزرگی مال و خرجی ندارد پیمانه اش پر شده بد روز هم روز میخواهد بنوان
گه جنگ در گرفت برابر خرچو پاک میکند بکستان از هیچ خبر نباشد باور دو بار تا بدر
بان برسی بیدرد مباش تا توانی یکدم باغبانرا دقت میوه گوش گرفته میشود باغ بالا باغ و
آسیای پایین پیش از ملا بمنبر میرود پیش از نهستا و دکان گرم میکند پس زانو نشسته
است کنایه از فکر روزگار و اندیشه دنیا باشد پای چراغ تاریکست بلقمان حکمت آموزی
چه حاجت به ایف کاسه گری بند است پیشا دار است بالانشین و کم خرج است بکهنه
بزن که نوکر است بکوب بکوب که همانست که دیده شان نزول آنمثل باید برکند به از ازا رن
چشم که بدبین باشد بد دل همه جا در نفرین باشد بخت چو برگشت پالوده دندان شکند بهشت را
بهشتی اگر دینار نهشتی بوی بهشت پنهان نمیماند بوی هریسه در تنور افتاد پهلو بفلانی داده است
پهلو دار است بیک پهلو افتاده است پهلوی مردم مدرنا پهلویت ماند بجا بابدان سر مکن
که بدگردی بدخواه کسان بمطلب نرسد با بدان کم نشین که آخر کار بد افتی بد خصال و بد
کردار پس چون با بدان نشستن و آمیزش کردن ضرر بسیار و با نیکان صحبت داشتن نفع
بیشمار دارد و از حضرت رسول ترا این پند بست که آنحضرت فرمودش الجلیس الصالح کمثل
العطار ان لم تجد بک من عطره تفعک من ریحه پس آدمیرا سزاوار باشد که از بدان دوری جوید
و اجتناب نماید و خود را با علما و صلحا پیوند نماید که آدم نیک از صحبت و مصاحبت بدان بد
میشود و آدم بد همنشین و مخالطت نیکان نیک میشود حق ذات پاک الله الصمد یار بد بدتر
بود از مار بد مار بد تنها همین بر جان زند یار بد بر جان و بر ایمان زند صحبت نیکان
از نیکان کند نار خندان باغ را بستان کند العزیز لمثیل شنیدی آگاه شو که آنحضرت
چه فرموده کسیکه با نیکان مصاحبت کند البته نیکی با و سرایت و از صحبت و همنشینی او فیض
یابد و بسا طبع کریم که از صحبت بدان فاسد و پاخیز گرد و بسا طبع لئیم که از صحبت معا
شرت نیکان نیک گردد و با صلحا با صلاح آید که در مثلها گویند اگرچه با کو نکر در نگ
برآرد پسر نوح با بدان بنشست خاندان نبوتش گم شد سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت و مردم شد پس دیده دانسته آمیزش با بدان مکن که حق سبحانه و تعالی
در کلام خود فرموده ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه نقلست که حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام فرمود

کو شا

که بر شما باد که از همنشینی بدان بگریزید و دور باشید که طبع آدمی دزد است که گاه باشد از ایشان
چیزی بدزدد و شما خبردار نباشید چنانچه حضرت رسول صلعم فرمود که همنشین نیک چون
عطرفروشست اگر از عطر خود بشما ندهد از بوی آن بهره‌مند میگردید و همنشین بد چون کوره آهنگرا
نست اگر شرارهٔ آتش بشما نرسد اما دود و غبار آن بشما میرسد پس زنهار که از صحبت بدان
دوری کنید و بگریزید که از صحبت بدان از زهر مار افعی زیانکارتر است و مخالطت ایشان از تلخی
جان کندن دشوارتر و این معنی را حکیم فردوسی بنظم آورده بعنبر فروشان اگر بگذری شود جامه
تو همه عنبری وگر بگذری سوی انگشت گر ازو جز سیاهی نبینی دگر و حاصل آنست که قطعا
از صحبت مردم نادان جاهل بیباک بدگهر زشت سیرت فاسق اجتناب نمائی و دوری از ایشان را
واجب و ضروری دانی و گوهر نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع دون همت چنین اجتناب نمائی
و از این قوم ناهنجار ناپاک فرسنگها بگریزی چنانچه در حدیث آمده که من خالط الارذال حقر
با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری در مثلها گویند و در قرآن مجید آمده ولا یحیق المکر
السیء الا باهله بدخواه ترا زمانه بدخواه بس است ور از زمانه عمر کوتاه بس است گر چاه کند که تو درافتی
در وی آن چاه کننده را همان چاه بس است دیگر گویند هرچه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی
و در قرآن مجید فرموده کل امرئ بما کسب رهین پس هر که هرچه کند همانرا بیابد و در عمل خود
گرفتار است در این مقام حکایتی مناسبی بیاوریم تا پند و عبرت باشد حکایت آورده اند که در بصره
مردی بود که او را ابوالقاسم صفا گفتندی او حکایت کرد که از میراث پدر شمشیری بمن رسیده
بود که مثل نداشت تا روزی معیشت بر من تنگ شده با خود گفتم این شمشیر لایق پیشکش امیر
عباسیست بخدمت او برده بگذرانم و از انعام او نصیبی یابم باین اراده از خانه بیرون آمدم اتفاقا
اعرابی بمن برخورده در رفیق شد و چند روزی که رفتیم در میان من و او الفتی شد احوال او معلوم
کردم از قبیله بنوتمیم بود دانستم که این طایفه جز بغرض آشنائی نمیکنند و من خود را از او دور
کشیده پاس نگاه میداشتم و محترز بودم چون دانست که من شمشیر قیمتی دارم و از برای خلیفه
میبرم چون برأس العین رسیدم من بخدمت خلیفه رفتم و شمشیر را گذرانیدم از من قبول کرد
و مرا تشریف و انعام داد هزار دینار زر سرخ تکلیف بعد از چند روز دیگر مراجعت کردم همان رفیق
روانه شدم آن اعرابی خود را بمن رسانید و گفت یا عجم باز درین سفر با تو رفیقم گفتم الهی عاقبت
بخیر باد من دانستم که بوئی برده است و قصد من دارد که بنوتمیم همه قطاع الطریق و راهزنند

ج
همه جا از او محترز بودم و دور میرفتم تا بجائی رسیدیم که از آبادانی دور بود اعرابی بمن گفت
ای جوان عجمی چرا از من دوری میکنی من دوست توام چرا نزدیک من نمیائی من گفتم دوری
و دوستی چون دانست که من دانسته ام که او قصد من دارد از دور میرفتم تا کار بشمشیر نرسد
مرکب او همین بود دانسته من چون چنین دیدم خود را از مرکب بزیر انداختم و پیاده در میان جنگل نخلستان
در آمدم و او سواره در عقب من من پیاده میگریختم در میان نخلستان از دور گنبدی دیدم
گمان کردم که آبادانیست خود را بر آن گنبد رسانیدم دیدم که معبد بود دانست اعرابی اسب را کشیده
از عقب من میامد و میگفت بیا خود بسلاخ خانه آمدی دیگر راه گریزی نداری و از دست من جان
بدر نمیبری من خود را لا علاج بدان گنبد انداختم آن گنبد بسیار تاریک بود من خود را
بخدای سپرده در پس در ایستادم او سواره بدر گنبد رسید و از اسب فرود آمد اسب را بدر
بست اتفاقا این گنبد مکان آن دزد بود که راهزنی میکرد و کسی را بدان گنبد میبرد من دست از
جان شسته بخدا پیوستم و پدر من وصیت کرده بود که ای پسر هرگاه ترا محنتی و شدتی روی دهد
صدق و اخلاص این آیه کریمه را سه مرتبه بخوان و بخود بدم که حق سبحانه و تعالی ترا از آن بلا نجات دهد
من بخواندن این آیه مشغول شدم قوله تعالی ومن یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا
یحتسب ومن یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا این آیه را
مداومت میکردم و آن دزد بیرون در نعره میزد که ای عجم خیره سر آخر بپای خود بگور آمدی
من در پس در آواز او را میشنودم و دل بلطف و کرم الهی بسته این آیه را میخواندم اعرابی
بگنبد در آمد و گفت ای عجم اجل ترا باینجا دوانیده هزار دینار که در کمر داری مال منست چون گنبد
بسیار تاریک بود از من گذشت و در آنجا زیرزمینی بود با تیغ برهنه متوجه بان زیرزمین
شد من از عقب در آهسته بیرون آمدم و آن در بسیار محکم بود و از بیرون زنجیر داشت در را بر او
بسته از بیرون زنجیر کردم حق سبحانه و تعالی بلطف و کرم خود ببرکت آیه کریمه در بروی من
گشود و برای اعرابی بسته آن اعرابی الحال بدید در پس در آمد در را محکم بسته دانست که دیگر خلاصی
ندارد آنگاه در پس در بعجز و زاری در آمد چون من پیاده بسیار دویده بودم خسته و مانده
در بیرون در نشستم و بخاطر جمع آسوده شکر بجا آوردم و گفتم اگر تیغ عالم بجنبد ز جای
نبرد رگی تا نخواهد خدای اعرابی در درون گنبد بتضرع و زاری مینمود و میگفت ای بابا
عجم من هر بدی که در دل داشتم همان پیش آمد و هرچه کردم با خود کردم حالا که از برای تو
گنبده

کنده بودم خود را افتادم امروز مدت از عجم مانده است مرا بخش در برودی من بگشا که من
بدست تو توبه کنم گفتم ای شقی حق تعالی در برودی تو باز کی بسته است و بانیدم آخرین تست
توبه نموده‌ام سودی ندارد و من اگر در خلاصی تو سعی کنم خویش را بدنامی و متهم سازم خود این بلا
بر سر خود آوردی چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی ای عاصی در این گنبد یهودان گردن
ماندن تو عین صواب است و ترا اجل رانده و به پای خود بگور آورده خون چندین مسلمانان در
شب گفت فی الحال بدست تو توبه میکنم مرا بخش گفتم الشقی این را بکسی نگوی که ترا نشناسد تو هرگز
ترک این عمل نکنی و توبه تو سودی ندارد و خدای تعالی در کلام خود فرموده ختم الله ... ایمانهم الا او
باسنا توبه تو الحال چه فایده دهد تو هرگز ترک این عمل زشت نکنی و ازینکار سر نکردی بسیار باره
حضرت باری تعالی در کلام خود خبر داده و فرموده والذین خبث لا یخرج الا نکدا تو هرگز ترک این
عمل زشت نکنی و ازین کار سر نگردی بسیار یاوه مگو و آهن سرد مکوب که فایده ندارد اعرابی گفت
بد کردم و بد خود گرفتار شدم و تو مرد نیکی به نیکی خود عمل کن و مرا ببخش و رحم کن و در برو من بگشا
تا بیرون آیم و الا هرگز گذاری آدمی بدین مقام نیفتد و در اینجا خواهم ماند در بگشا تا برآیم گفتم ای شقی
آزموده کار دیده بار دیگر نمیخورد خدای تعالی فرموده و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه من دیده و دانسته
خود را در بلا نیندازم اگر تو ازین زندان و معبد یهودان بیرون آیی بدتر از آن میشوی که بودی
هیچ عاقل چنین کاری نکند که مار مرده را زنده کند اعرابی گفت ای جوان تو از همه جا خبر داری و همه
سخن رسیده از آیات قرآنی دیده و شنیده بزرگان گفته اند الاعراب اشد کفرا و نفاقا و بزر
گان گفته اند بنو تمیم و غطفان ز نفاق با خلق محمدی نکردند نفاق بر سنگدلی و جهلشان
شد نازل الاعراب اشد کفرا و نفاقا ای بدبخت تو از قبیله بنو تمیمی و قبیله تو با حضرت رسول
چه نکردند گذشت آنکه عرب طعنه بر عجم میزد و توبه تو الحال سودی نکند قوله تعالی حتی اذا ادرکه
الغرق قال آمنت اعرابی گفت ای جوان عجم تو از معانی قرآن خبرداری پس عمل بکردار و نیکی خود نما
که نیکوکار بکردار خود میرسد در بگشا تا بیرون آیم و هزار دینار زر سرخ در کمر دارم بتو دهم و این
اسب را نیز بهای پانصد درهم خریده‌ام بتو دهم گفت ای احمق این اسب را خدا بمن داده است
تو مبارک مرده از آن آدمی کنی و همیانیکه در میان داری اگر نصیب منست بمن خواهد رسید الحال
در معبد یهودان باش تا فردای قیامت حشر تو با یهودان باشد دیگر گفت در بگشا که اینجا
بی حال نیست همه را حواله تو کنیم گفتم الشقی نه شیر شتر نه دیدار عرب این بگفتم و برخواستم و بر اسب

خود سوار شدم و اسب در راه کتل کرده راه بصره پیش گرفتم و بحکم خدا بسلامت بمنزل خود رسیدم
بعد از شش ماه دیگر مرا عزیمت راس العین پیش آمد چون بدانجا رسیدم مرا طمع آمد و حرص بر آن
داشت که آن دزد میگفت که هزار دینار زر سرخ در کمر دارم و چاه پر از مال است از راه جدا شدم به آن
رسیده دو غلام همراه من بودند فرود آمدند در را همچنانکه بسته بودم دیدم و قفلهای من بود در
بگشادم و بدرون گنبد رفتم آن دزد را دیدم که عقب در افتاده و پوست او از هم جدا شده سر او را
بپای خود جنبانیدم و از روی استهزا گفتم برخیز ای اعرابی همیان زر را بستان سر همیان
بجنبیدن گردن او بند کرده دیدم که پیش از تنه جدا شده همیانی از چرم بزیر سرش بود و سر چوب بر آن
آوردم پر از زر سرخ بود گفتم یا لعجب یا قسمت این رنج و تعب سبب این گنج بود و که این زر و
مال بدست من آید بعد از آن بدرون چاه و زیر زمین رفتم مال و منال بسیاری دیدم آنچه نقود
و جواهر بود با خود برداشتم گفتم آنچه نصیب است نه کم میدهند گر نستانی بستم میدهند چون
نصیب من در این زر و مال بود مسبب الاسباب مرا باین سبب باین زر و مال رسانیده
که بعد از تعبها و رنج و ترس اینمال بدست من آید از همان جا برگشته بوطن خود آمدم این تمثیل
برای آنست که آدمی بداند که هرچه از خیر و شر و نفع و ضر است با خود میکند قوله تعالی من عمل صالحا
فلنفسه و من اساء فعلیها پس هرکس در عمل کرد و کردار خود است هرچه کند همان بیند در حرف باین
مثل مذکور شد که بکوب بکوب همانست شان نزول اینحکایت بیاوریم حکایت آورده اند که مردی
در شهر غزنین ابو العلا نام مرد بسیار صالح متقی بود روزی بخدمت عالم دانشمندی رفت و گفت
یا مولانا بهترین و فاضلترین عمل در دنیا کدام است که بکار آخرت آید آن عالم فاضل گفت بهترین عمل
در دنیا علم و عمل صالح است و پرهیزگاری باز گفت یا مولانا حلالترین ماکولات و ملبوسات در دنیا
از چه ممر توان بدست آورد گفت از رنج دست و عرق جبین که کسب و حرفت باشد حلالترین چیزها
دنیا است چون ابو العلا اینکلام از آن عالم بشنید بخانه آمد و با خود فکر اندیشه نمود که اول ترک
اختلاط مردم دنیا باید کرد و روزها بتحصیل علوم باید کوشید شبها بکسب دقاقی مشغول باید شد
و باین امر قیام باید نمود تا شبی در واقعه دید که ببالای کوه بلندی رفت و کوه سبز و خرمی بود
و همه جا تفرج میکرد و صنعت باری تعالی میدید ناگاه در عالم خواب چشمش بر شعبی از شعاب افتاد
که نور از وی میدرخشید ابو العلا بآنجا رفت و مشاهده کرد سطحی دید مشبک سوراخهای بزرگ و
کوچک بحد نهایت داشت و آب سفیدی از او باندازه سفیدها بر میآمد ابو العلا متعجب و حیران
ماند

ماند از جمعی که متمشی شدند آن امر بود نه سبب ندای برادران این سوراخهای خورد و نه بزرگ ار چه بکند
است و این آب سفید از ممرات که اینها هم رخته نمی شوند آن جماعت گفتند که این سوراخهای خورد
و بزرگ فرو میریزد و این آبرا هر لب چشمه تشنه و زلال روزی میرساند بقدر و مقدار از فیض پر میشود
ابو العلا گفت که سرچشمه روزی من کدام است گفتند تراچه نام است و پسر کیستی نام خود و پدر خود بگو
گفتم آنگاه بدفتر نگاه کردند و بمن نمودند که این است سرچشمه رزق تست نگاه کردم منفذی دیدم
از دل ریسمان تنگ تر قطره قطره از آن چون چشم بخیلان میچکید چون آن حال مشاهده نمودم
از روی اضطراب از خواب جستم و گفتم سبحان الله من بواسطه رزق مقدر چه رنجها میبردم و چه سعیها
میکردم آنچه روز اول مقدر شده و رزق منست میرسد و هیچکس را در کم و زیاد آن اختیاری
نیست و اگر کسی گنجهای روی زمین داشته باشد خیالی بیش نبود بلکه آن مال دنیا و بال او
است زیرا که میخورد رزق اوست و چون اجل برسد ناگاه همه را واگذارد و بدیگران پس این تعب
عبث است و تردد و سعی نفعی ندارد و حق تعالی فرموده نحن قسمنا بینهم معیشتهم پس تحصیل این حاصلی
ندارد و عمر عزیز را در علم و تقوی صرف باید کرد که در کار آخرت آید بعد از این در مقام توکل ثابت
قدم باید بود و از فیض الکاسب حبیب الله بهره مند باشد چنانچه فرموده و من یتوکل علی الله
فهو حسبه بعد از آن ابو العلا روزها تحصیل علوم میکرد و شبها بکسب وقاقی قیام مینمود و بزبان
حال با خود مترنم میبود و میگفت ای ابو العلا بکوب بکوب همانست که دیده اتفاقا سلطان محمود
غزنوی شبها بلباس درویشان سیر مینمود تا حال مردم شهر معلوم کند که ظلم و تعدای بر کسی
نرود گذارش در دکان مرد وقاق افتاد آوازی حزین بگوشش رسید که از روی درد و سوز بر آهنگ زده این
نوا میکرد و میگفت بکوب بکوب همانست که دیده سلطان پیش او رفت و گوش داد همین نوا شنید
مردی را دید که بکسب وقاقی مشغول است و بغیر از این چیز دیگر نمیگوید سلطان از آنجا گذشت شب
دیگر باز بدانجا بر آمد همین نغمه شنید تا سه شب سلطان میآمد و آن نوا می شنید تعجب کرد و دانست
که در اینجا سری هست و بیچیزی نخواهد بود گفت تحقیق باید کرد پیش رفت حلقه بر در زد و گفت
مرد غریبم و الحال از گرد راه رسیده ام و جای آسایش ندارم چه شود یک امشب غریب نوازی
کنی و این راه رو منهج تحقیق را جا دهی که بجا است تا مهمان تو باشم مرد مهمان دید و دید و در
بروی مهمان گشود سلطان محمود گفت مهمان دوست داری گفت مهمان هدیه خداست کرم
نما و فرود آ که خانه خانه تست مرد وقاق از روی مهربانی و مهمان نوازی دست او را گرفته نشاند

پارچه نان خشکی که داشت بر طبق اخلاص نهاد و پیش مهمان [illegible]
رسید و رسیده خورد که گفته اند در خانه هرچه باشد مهمان که باشد سلطان از گفتگوی مرد وقاق
خوشش آمد از روی ذوق چیزی بخورد و لحظه صحبت بداشتند مرد وقاق گفت از گرد راه رسیده
پاره آسوده شو مهمان خوابید و تن را بخواب داد و مرد وقاق نیز بر سر کار رفت و بر رسم عادت
بر آهنگ زد و بنوا خوانی که بکوب بکوب همانست که دیده مشغول شد سلطان را حیرت
زیاده شد که این مرد عالم و بهمه سخن آشنا و فهمیده و سنجیده و آیا این کلام چه معنی دارد که او ورد
خود ساخته چیزی دیگر نمیگوید البته بی سر نخواهد بود تحقیق باید کرد از جا برخواست و پیش مرد
وقاق آمد و گفت ای برادر مرا از این واقعه آگاه کن که تو مرد آگاهی این کلام چه معنی دارد وقاق
صورت حال را با آنچه در خواب دیده بود بی زیاده و نقصان بحسن بیان جلوه داد سلطان
بعد از استماع با خود قرار داد که این مرد درویش را باید که از پایه افلاس بر آورد و نقش تخیل
بر ضمیر خود زده که چیزی بآمیزد انعام و شفقت کند چون صبح شد مرد وقاق را وداع کرده
از آنجا بیرون آمد بمقر سلطنت نشست و فرمود یکی از خادمان حرم را طلب کردند فرمود
یک لنگری مزعفر با سه قطعه مرغ مسمن در شکم یک مرغ لعل و یاقوت و یکی زر سرخ و یکی در و مروارید
بجای نخود و پیاز پر کرده بعد از نماز شام که کسی مطلع نباشد آن خادم بخانه مرد وقاق رساند
چون وقاق طبق طعام را دید بدرون خانه برد و سرپوش از طبق بر داشت نظر بدان طعام روح
افزا و مرغ مسمن کرده نزدیک بود که روح او از خوشحالی از قفس تن پرواز کند که هرگز چنین طعام ندیده
بود اراده کرد که دست از طعام دراز کند با خود فکر کرده گفت ای ابو العلا تو این نفس کافر کیش را
اسیر خود کرده و اگر از این طعام لذیذ او را انبساطی دست بدهد تورا اسیر خود کند و دیگر از عهده او بر نمی توانی
آمد پس پای صبر بر سر نفس کافر گذار و این رهگذر درگذر و از این طعام لذیذ عادتش مده
امشب نفس را عادت دادی فردا نیز چنین طعام از تو خواهد خواست پس تر تحصیل آن باید کرد
و آبرو باید ریخت و اوقات شریف را برای شکم کثیف نباید ضایع کرد اولیا هرگز دری طعام
لذیذ نبوده اند بلکه بگرسنگی بسر میبرده اند و آنچه خدا تعالی در کلام خود فرموده عمل باید کرد قوله تعالی
و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی و بسمع جان استماع باید نمود که کلام حق است
و این طعام را باید دانست چون با خود فکر کرد و گفت این طعام بدوست مومنی ایثار باید کرد که اهل
باشد چنانچه حق تعالی فرموده عمل باید کرد و مرد وقاق این اندیشه با خود کرده گفت فلان سودا

کر

که وقت شام از گرد راه رسیده ویقین که هنوز سر انجام طعام نکرده است این طعام را از برای
او ببرم و با او آشنا شوم شاید که در این شهر خریده نماید بار چهار را من بدهم دقاقی کنم مزد
بستانم که از همه حال بهتر است و لذیذتر از همه طعام است و این نصیب آن سوداگر است این
ترانه زمزمه شیخ شد همانا عنان راه راست را در پیش گرفت و آهنگ خانه سوداگر کرد طعام
را پیش سوداگر برد و شرح حال باز گفت سوداگر قبول کرد و مرد دقاق بازگشت و بر سر کار خود
رفت سوداگر که قابل نصیب بگوش اقبال بلندش این را بگفت اثر آنکه را داده اند همان آتش
میدهند آتش اشتها در کانون دل زبانه کشید طبق را پیش آورده مهر پوشش از طعام بر داشت
و دست کرد اول مرتبه شکم یکمرغ را بشکافت آن نعمت اندر نعمت منظور نظر گشت و هر سه مرغ
مسمن را چنان پر دید مانند مفلسی که پایش به گنج شایگان فرو رود و دستش چون مرغ بسمل طپش
در پرواز آمده دستش از کار بماند و حیران شد و گفت اینکه می بینم به بیداریست یا رب بخواب یا آن
شخص خضر بود و سجده شکر بجا آورد که دیگر مرا رنج سفر و محنت غربت بجز و بر باید کشید الحال
باید گوشه باید نشست و عبادت پروردگار بجا باید آورد خدا که میدهد در یکجا چنین میدهد پس منکر را
نیز بهانه دور کرد که مبادا ازین سر آگاه کردند آنگاه آن نعیم گوناگون را پنهان نموده و طبق را بسر دا
سپرده که بمرد دقاق رساند چون نصف شب شد سوداگر از آنجا با سود و تمام کوچ کرده بسوی
وطن خود بازگشت چو روز شد مرد دقاق بسرای سوداگر آمد آنحال را معلوم کرد
گفت نصیب من نبوده که مزد دقاقی از آن سوداگر بستانم و طعام نصیب او بوده طبق را گرفت
بازگشت و بشغل خود مشغول شد شب دیگر سلطان محمود بسر وقت دقاق آمد همان نوا شنید که
مکوب مکوب همانست که دیده سلطان حلقه بدر زد دقاق در را بگشود سلطان بنشست کیفیت
حال پرسید گفت دیشب طعامیکه از برای تو آورده بودند صرف کردی دقاق گفت هرچه نصیب
است بر نگردد و نصیب هر کسی اگر کسی بخورد مرد مومنی از گرد راه رسیده بود با خود گفتم این سودا
گر هنوز سر انجام طعام نکرده است بهتر آنست که این طعام را از برای او ببرم با او آشنا
شوم تا هر چه بار چه که خریده کرده من دقاقی کنم و مزد خود بستانم و نیز نظر در این
آیه کریمه کردم که نصیب خدا تعالی در کلام خود فرموده که یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم
خصاصه بحکم این آیه کریمه آن طعام را بان برادر مومن ایثار کردم که نصیب او بود و من پا بر سر
نفس زیانکار نهادم چون سلطان از آن نوا آگاه شد دانست که آنچه روز اول مقدر شد

لهر

کسی را در تبدیل آن نصیب یاری نیست سلطان برخواست و مرد دقاق را در بغل گرفت
و گفت ای یار عزیز مکوب مکوب همانست که دیده بود و او را وداع کرده برفت و امثل از
ابو العلا بمانند مثال دیگر در حرف با امثل مذکور شد شبیه چو بر شد نیز ندپیلرا از برای
عبرت و پند مثلی بیاوریم آورده اند که صعوه در کنار رود بالای درختی آشیانه ساخت
و بچه کرده و در آن بیشه فیلی بود هر روز بکنار رود میامد و آب میخورد و به پای آن درخت میامد و
پشت و پهلوی خود را بدان درخت مالیدی و درخت را بحرکت آوردی و بچگان آن مرغ را زحمت
رسانیدی روزی آن گنجشک بچهای خود را در تعب دید گفت فیل با من دشمنست باید که
دشمنرا از روی حکمت و تدبیر از پای در آورد که گفته اند گر بقوت حریف خصم نه حیله دیگر
را از دست مده و دیگر گفته اند از یکدست صدا بر نمیخیزد و در اینکار همدستی بباید تا بد
یکدیگر این دشمن زبردست را دفع کنیم مرا پیش مهتر پشها باید رفت و با او مصلحت و مشورت
کرد که گفته اند مشورت رهبر صواب آید در همه کار مشورت باید کرد که هر کسی عقل و
تدبیری دارد که گفته اند از سوزن کوتاه قد کاری آید که از نیزه بلند نیاید و دیگر آنکه
دشمن فیل است و دشمن را حقیر نباید شمرد پس پیش مهتر پشها رفت و گفت ای یار عزیز مرا
بتو حاجتی است که گفته اند کار بار افتاده را یاری هم از یاران رسد اگرچه پیش ازین میان
ما و شما دشمنی بود و قصد لشکر شما میکرد و طعمه بچگان خود مینمودیم در اینوقت با شما صلح میکنیم
تو مهتر و سردار ایشانی از تو مدد و همراهی میخواهم و حاجتی آورده ام گفت خوش آمدی و صفا آوردی
بگو چه حاجت است که منحصر بمدد پشهاست از دوست یک اشارت از ما بسر دویدن و جان
بنگه پای دوستی درمیان آمد سر در میانست آنچه از دست آید تقصیر نخواهم کرد صعوه گفت
ای یار عزیز دوستی را از برای روز کار بکار نگاه باید داشت که بکار دوست آید الحال میان
ما و شما بصلح انجامید حقیقت حال فیل و خود را باز گفت و گفت اکثر بچگان من ضایع شده اند
را از تو مدد و یاری میخواهم که تو با لشکر خود بر چشم و گوش او فرود آئی و لشکر خود را بفرما
بنگه بر چشم و گوش او نیش زنند تا جراحت شود و خون روان گردد و مهتر پشها قبول کرد و گفت
اینکار سهلست اگر یار اهلست در ساعت مهتر پشها با فوج لشکر خود بر سر و گوش و چشم فیل
فرود آمدند و یکشب دیگر و روز نیش میزدند تا آنکه خون روان شد آنگاه صعوه پیش مهتر مگسان
رفت و مقدمه حال خود باز گفت که بعد ازین میان ما و شما صلح است و نزاعی نیست و شرط

سبکنم

میکنیم که برشکر شما ضرر نرسانیم مهتر بکسان گفت ما را چه باید کرد و از بد بکسان چه آید صعوه گفت مراد من آنست چنانچه اتفاق باشد و پای نفاق از میان برخیزد همه کارهای مشکل آسان میشود گفت هر امری که از ما برآید کمر جان بر میان بندیم حقیقت پشه و حال فیل بازگفت که پشها بر سر و چشم و گوش فیل فرود آمده اند و زخم زده اند و جراحت کرده اند و خون از آن روان گشته الحال باید که شما با فوج و چشم خود بر جراحتها بنشینید و طعمه خود کنید و بالای زخم سرگین بیندازید تا کرم بر آن جراحتها افتد و نابینا گردد در ساعت مهتر بکسان با فوج خود بر سر و گوش و چشم فیل فرود آمدند و یکشب دیگر روز بر آن جراحتها سرگین میانداختند تا کرم افتاد و چشم کور شد و نابینا گشت و بجز الصحرا نتوانست رفت صعوه گفت در این مقام پاره انتقام خود کشیدم و اما حیله باید کرد که بیکبارگی هلاک گردد و آنگاه نزدیک غوک رفت که وزغ باشد گفت اینک بد تو مانده است گفت آن کدام است گفت در کنار دریا موضعیکه بسیار عمیق باشد در وقت صبح چنانکه عادت شماست با یاران خود آنجا جمع گشته بانگ و فریاد کنید چون امروز چهار روز است که فیل کور شده است و راه آب نمیداند تشنه است تا بر صدای شما بآب خوردن خواهد آمد چون بکنار آب رسد پای در آب نهد غرق شود در آنوقت از شر او ایمن گردم پس غوک در وقت سحر با یاران خود بموضعیکه بسیار عمیق بود رفتند و بانگ و فریاد میکردند فیل از شدت تشنگی بی آب بی بانگ غوکان رفت تا بکنار دریا رسید پای در آب نهاد و فرود رفت و غرق شد و این در میان مردم مثل شد پشه چو پر شد بزند پیل را این مثل برای آن آوردم که مرد آگاه بداند که دشمن را خوار و ضعیف و کوچک نباید شمرد و هرچند خورد باشد بزرگ چنانکه در مثلها گویند دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد و نیز گفته اند هزار دوست کمست و یکدشمن بسیار آتش اگرچه اندکست اما هرچه بان ملاقی شود بسوزد و شراره او جهانی را بسوزاند غرض که دشمن را حقیر ندانی و از این تمثیل فیل و پشه پندگیری شیخ سعدی علیه الرحمه گوید پشه چو پر شد بزند پیل را با همه تندی و صلابت که اوست مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست دیگر در حرف با این تمثیل مذکور شد که البخل من النار ابو عبیده گفت این مثل در میان عرب مشهور است اما سبب و مطلب چیست شخصی گفت که در تاریخ آمده که شخصی بود از بنی بلال که بخل مشهور و معروف بود او را نادر گفتندی و گویند چون شتر خود را آب میداد از چاهیکه آب میکشید و در کنار چاه حوضی بود در آنجا میریخت و تنگ شتران سیراب بشدند آبیکه در ته حوض مانده بود بجنت دمی نشست و باز بهزار محنت

لهوث میکند و ناکسی شتر خود را آب نمیداد روزیکه میخواست شتر خود را آب بدهد آب بگیرد زدن موش هر بجنت دمی نشست و باز بهزار محنت آب میکشید و شتر از آب میداد و باز آنکه آبیکه باقی میماند آن عمل زشت را میکرد و نجاست میماند و کار او همیشه این بود و دیگر شتران که مشکل میماندند حسرت میخوردند و پا با خاک یکسان میکرد و ناکسی برای سوزانیدن برچینه بخل او بدینغایت بود بدینجهت او را البخیل نادر گفتندی و بدین نام مثل زدند تمثیل آورده اند که شخصی بخیل ترک وطن خود کرده راه آوارگی پیش گرفت و سر بصحرا در روی دریا بان نهاد میرفت اتفاقا با دو کس دیگر برخورد و آن هر دو نیز بخیل بودند و هرسه تن بحسب جنسیت با هم خوش برآمدند و رفیق شدند و در راه هر یک سر بگریبان خود کرده توشه که در بغل داشتند میخوردند میرفتند مرد اول گفت ای یاران شما را چه واقع شده که دست از جان خود برداشته و ترک وطن و خویشان خود نموده اید شما چه رسیده که محنت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار کرده اید یکی ازین دو تن گفت بواسطه آنکه در موضعیکه من بودم صورتهای ناخوش را دادار خام میدیدم رشک و حسد بر من غالب کرد و پیوسته در آتش حسد میسوختم و با خود قرار نتوانستم داد که کسی نکی احسان بکند و چیزی بدهد گفتم چند روزی ترک وطن خود کنم و اینها را نبینم شاید که ازین رنج و الم و کدورت خلاص گردم هر لحظه آتش حسد زبانه میکشید و دل بیچاره الم میدید ازین سبب جلای وطن کرده تا اینها را نبینم آن دیگر گفت سبحان الله مرا این غیرت دامنگیر شد که از مکان مالوف در آمدیم و سر بصحرا گذاشته نمیدانم بکجا میروم مرد سیم گفت الله اکبر هر دو شما هم دردمند شده من نیز بدین مبتلا که ترک وطن کرده برآمدم و سرگردانم چون معلوم شد که هرسه تن باین رنج و محنت گرفتارند که بخل و حسد بوده که از وطن برآمده و از صحبت ایشان درگرفت که الجنس مع الجنس میل که از جنس متاذی نشود با هم آمیزش میکردند و راه میرفتند ناگاه در آن بیابان خریطه زری یافتند هرسه با هم نشستند تا از آن زر قسمت کنند پس هیچیک از عرق بخل و رگ حسد و رشک و حسد راضی نمیشدند که دیگری قسمت برد و بهره بردار دو متحیر گشته نه همت آنکه از سر آن بگذرند که دیگری ببرد و نه قدرت آنکه در میان هم قسمت کنند تا یکشب و یکروز در میان الصحرا گرسنه و تشنه ماندند و خواب بر ایشان حرام شد و با هم جنگ و جدل داشتند کار ایشان فیصل نمیافت اتفاقا پادشاه آن دیار بعزم شکار آمده بود بدانموضع رسید آن سه تن را دید که در الصحرا نشسته اند پادشاه یکی را فرستاد تا کیفیت حال معلوم کند خادمی رفت و صورت واقعه را تحقیق کرده

پادشاه پیمرا در شما و تا کیفیت حال معلوم کند خارجی رفت و صورت واقعه را تفتیش کرد
پادشاه عرض نمودند که صفت بخل و حسد خود را منسوب بسازند و بدین سبب از
وطن خود برآمده اند حیله روزی یافته اند و با هم جدال دارند و هیچکدام را آرامی نمیشود که دیگری
بهره ببرد و هر سه تن حیران مانده یکی طالب و دیگر دزد است معطل مانده اند پادشاه گفت شما
به این کیمیا از اسب فرود آمد و تهار را طلبید و گفت اول شما صفت خود را بیان کنید که هر
کدام در چه صفتید بفراخور استعداد این زر را بر شما قسمت کنم یکی گفت ای ملک حسد من بر این مرتبه
است که هرگز نخواهم در حق کسی احسان کنم مبادا که دلخوش گردد و آسوده شود دیگری گفت
که نوار این هنر بهره ندارد بخل و حسد من در مرتبه ایست که اگر با دیگری نیکی و احسان کند از مال خود
دیگر بر این نوازد مرا بد آید که مبادا آن شخص دلخوش گردد مرد سیوم گفت شما هر دو از نیکاری بی بهره
و بی نصیب هستید دعوی شما بیجاست باری من چنانم که هرگز نمیتوانم دید که کسی در حق من نیکی
کند و حرف خیر گوید و مرا خوشحال کند تا به دیگری چه رسد ملک انگشت تحیر بدندان گرفته متعجب ماند و از
ملاقات آن سه روزگاران رقم شقاوت نام یحسدون الناس بر لوح صفات ایشان لایح بود متحیر شد قوله
تعالی فویل للذین ظلموا من عذاب یوم الیم ملک گفت هم بگفته شما این زر بر شما حرام است دیگر را
عقوبتی لازم است که گفته اند ستم بر ستم پیشه عدل است و داد آنکه نخواهد بکسی نیکی پادشاه احسان
از دولت مکافات بی بهره در هر دو جهان زیانکار و محروم و آنکه احسان دیگری با دیگری نمیخواهد
او را از قید وجود خلاص باید کرد و آنکه دیگر که بر خود نیکوئی نمیخواهد مستحق آنست که بانواع عقوبت معذب
باشد و طعم عذاب بچشد تا مرغ روحش بدام قل یتوفیکم ملک الموت الذی وکل بکم گرفتار گردد پس فرمود
که شخص اول را اسیر و پا برهنه بی زاد و توشه در آن صحرا سر دهند و آن شخص دوم را فرمود به تیغ بیدریغ
سرش را از تن بردارند تا از رنج بخل و حسد خلاص گردند شخص سیوم را فرمود برهنه کرده و دو دستش
در عقب بسته در قطران در او مالیده در آب افکندند تا هلاک شد و بشامت بخل و حسد آن سه تن
بسزای خود رسیدند آورده اند که درمان نپذیرد حسد است آئین حسد قاعده دیو و دد است
این تمثیل برای آن آوردم که مردمان بدانند که هیچ رنجی و بلائی عظیمتر از بخل و حسد نیست که
شخص حسود همیشه از شادی و خوشی مردم در غم و اندوه و دایم از راحت مسلمانان در رنج و زحمت
باشد و بدترین بلا در دنیا و آخرت بخل و حسد است پس باید که از مصاحب و همنشینی اینطایفه
دوری جست و گریزان باشی چنانچه حق تعالی در کلام خود فرموده و من شر حاسد اذا حسد چون کلام

معجز نظام ترا بینه و موعظه کافیست در حقیقت جان میدهد مردی که هر چه دارد و وجود آن
و حضرت رسول صلی الله و آله وسلم فرموده که الحسد یاکل الحسنات کما تاکل النار الحطب یعنی
حسد میخورد حسنات را چنانچه آتش میخورد هیمه را و حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام فرموده آنانکه
لایق صحبت و همنشینی نیستند بخیلان و حاسدانند و شیطان در آسمان با آدم حسد برد و بلعنت خدا
گرفتار شد و در زمین یزید ملعون بر حضرت امام حسین علیه السلام حسد برد و بلعنت خدا گرفتار
آنحضرت را شهید کرد مثل آورده اند که مردی بود با مال بی نهایت به بخل و حسد مشهور بود و کار او بجائی
رسیده بود که اگر مثلا کسی به بدن او دست میزد و چیزی طلبیدی تا سه روز او را درد سر گرفتی و چیزی
نخوردی و او را دختری بود در کمال حسن و خوبی و در عصر خود مثل نداشت و آن پدر دختر را شب یک
نان وظیفه او کرده بود تا روزی یک ته نان در دست دختر بود ناگاه درویشی بدر خانه آواز داد که ای
بنده خدا اینکه از برای رضای خدا پارچه نانی به من بده که یکشب و دیگر روز است چیزی نخورده ام و طفلان
دارم نیز گرسنه اند آن دختر گفت امروز وظیفه خود را خدا باین مستحق میدهم و در گرسنگی صبر و
تحمل میکنم که از واعظی شنیدم که میگفت هر که دست دراز کند چیزی بمستحق بدهد پس دست را
بدست خدا داده است و دیگر اداء عوض بیابد هیچ بهتر از آن نیست که این ته نان را درویش بدهم
دختر نانیکه در دست داشت بآن درویش داد و پدر بخیل باو رسید در دست آن درویش ته نان
بدید بشناخت گفت ای درویش این ته نان از خانه من است که بتو داد گفت دختری در آنخانه
این نان بمن داد القصه آن نان را از درویش بگرفت بدرون خانه برد دلش بطپش آمد و رنگ
از رویش پریده و زبان در کامش خشک شده بدختر گفت ای دختر نابرخوردار این چه عمل
بود که کردی و نان بفقیر دادی دختر گفت ای پدر دو ته نان وظیفه من کرده من از برای خدا یکی را
تصدق کردم و مزد آنرا از خدا میخواهم مرد بخیل گفت تو دختر من نیستی که برادر دل من نیستی
چون خلاف رضای من کردی و این بدعت در خانه من نهادی ترا تنبیه میکنم تا دیگران عبرت
گیرند گفت بکدام دست دادی گفت بدست راست دادم بخیل گفت همین دست که نان دادی
آنرا قطع میکنم تو برو و از خدا دست بخواه پس آمد و دست دختر را گرفت و از شهر بیرون آمد
و دست آن مظلومه را برید و او را در آن صحرا تنها گذاشت و برگشت آن مظلومه سر بسوی آسمان کرد
و عرض کرد الهی تو از حالم آگاهی من برضای تو صدقه دادم و دستم بریده شد و در این بیابان
بی آب و نان بیکس مانده ام ای دستگیر درماندگان بفریادم برس عزیزان بجز تو پناهی ندارند

تو قادر و توانائی و از سوال بندگان آگاهی ای دستگیر درماندگان پدر مرا معیوب کرده و دوای
درماندگان و بیکسان جز تو کسی نکند المقصود مظلومه در این مناجات بود ناگاه آوازی
شنید که فاصبر لحکم ربک باور و بیاز تا بدرمان برسی ناگاه از قضا جوش و خروشی برخواست
پادشاه آنشهر بشکار میرفت چون پادشاه بدانجا دید که عورتی افتاده و خون از آن روان گشته
پادشاه خود را باو رسانید و دختری دید در آن بیابان تنها نشسته و ناله و زاری دارد با حضرت
حق تعالی مناجات میکند پادشاه عادل و خداترس بود الحال بدید از اسب فرود آمد و گفت
ای بنده خدا در این بیابان بیکس و تنها چه میکنی دست ترا چه واقع شده دختر دست بریده را
نمود و حقیقت حال باز گفت پادشاه گفت سبحان الله تقدیر چنین بود که من از عقب آهو
اسب بدوانم و آهو از نظر غایب شود و این آهو بنظر درآید حکمت باریتعالی در این بوده و پس پادشاه
گفت ای دختر باک مدار و غم مخور که دستی که از برای رضای خدا دراز کرده چنین نخواهد ماند در این
بهتری و حکمتی خواهد بود دختر گفت من تن بقضا و دل برضا دادم و در این بیابان توکل بلطف
و کرم او کردم و در این بلا صبر و شکر میکنم پادشاه چون اینکلام شنید دلش بسوخت و حیران
ماند گفت ای دختر بدانکه من پادشاه این دیارم و مرا دختری نیست تو مرا بپدری قبول کن که الحال دختر
منی و مرا یکپسر است خدایتعالی محبت ترا چندان در دل من ساخت که هزار بار ترا از پسر خود دوست تر دارم
در این سخن بودند که فوج و حشم رسیدند در ساعت فرمود که سراپرده برسر پا کردند و جراحان را
طلبیده دست دختر را ببستند آنگاه محفه حاضر کردند و دختر را در محفه نشاندند پادشاه گفت ای فرزند
هرچه از مال دنیا خواهی میسر است و خدایتعالی بتو داده است و اختیار داری و همه موجود است الا
دستی که از برای خدا دراز کردی و پدر بخیل تو بریده است و قادر است که دست ترا باز دهد بعد از آن شربت
و طعام حاضر کردند پادشاه بدست خود شربت بگلوی دختر ریخت و او را تسلی میداد پس
پادشاه را بخاطر رسید که دختر را بواسطه به پسر خود عقد ببندم مبادا که بخانه روم و صبر کنم شیطان
مرا وسوسه کند و اگر توقف کنم پسر به بیدستی دختر را اطلاع یابد آنوقت قبول نکند چون گفته اند
تعجیل بد است ولیکن در کار خیر نیکوست چون کار خیر است زودتر باید کرد مبادا شیطان
مرا پشیمان کند چون هنوز بر پسر معلوم نشده است عقد باید بست چون پادشاه بخانه
آمد پسر را طلبیده و گفت ای فرزند دلبند من امروز در صحرا دختری دیدم در کمال وجاهت
و قابلیت و در نهایت فهم و فراست و عصمت که بحسن و جمال در عصر خود ثانی ندارد و حقتعالی او

مهربان کرده او را بفرزندی برداشتم و با او شرط کرده ام که او را در عقد پسری خود آرم اکنون او را
بعقد بسته همراه خود آورده ام رضای خدا و رضای من در آنست که تو قبول کنی و او را در آغوش در
آوری پسر گفت ای پدر بزرگوار هرچه فرمائی قبول دارم و رضای حق بجا میآورم و فرمانبردارم
پادشاه خوشحال شد و فرمود تا در خزانه را بگشایند و هرچه جواهر قیمتی که باشد بدر آورند پادشاه
بدست خود جواهر و زر ورا و پوشانیدند و در سراپای او نظر کرد و بغیر از آنکه دست نداشت دیگر
هیچ عیبی در او ندید و در حسن و جمال او نقصانی نیافت پادشاه دختر را در بغل گرفت و جبینش
بوسید و گفت ای فرزند آنچه از من آمد از تو تقصیر نکردم اما دست ترا درست کردن بدست
خداست و او قادر است چون دست از برای رضای خدا دراز کردی و پدر بخیل تو بریده است او
دستگیر خواهد بود که کریم و جواد است پس کنیزان و دایگان بخدمت آمده و بدایگان فرمود
که آنچه پسر با دختر گفتگو بکند برای من خبر بیاورید و دایگان دختر را پیش پسر بردند آن پادشاه
مهربان تاب نیاورده و قرار نداشت خود نیز برخواسته بمکان پسر رفت و در پس پرده پنهان
شد تا بداند که پسر با دختر چه میگوید که اگر پسر بدست نداشتن دختر اطلاع یابد و حرفی بگوید
او را تسلی دهد و بگوید که ای پسر اندوهگین مباش و غم مخور که بی عیب خداست و آدمی از عیب
خالی نیست چون شاهزاده با عروس ملاقات کردند و یکدیگر را در بر گرفتند شاهزاده خوشدل
شد و گفت ای عروس از برای شگون و فال از این حلویات و نبات که هست بدست خود چیزی بردار
و بدست من ده دختر بدست چپ پاره از آن شیرینی پیش شاهزاده آورد و بدست شاهزاده
داد و چون شاهزاده به بیدستی دختر مطلع شد گفت حق سبحانه و تعالی ترا از پهلوی چپ آفریده
بنابر آن از چپ ابتدا کردم تا برابر است با تمام رسد شاهزاده را از جواب لایق و موافق او خوش آمد
و از آن شربت بخورد و شکفته شد دختر بگوشه خلوتی رفت و دو رکعت نماز شکرانه بجای آورد
و با دل شکسته و دست بریده و سر برهنه رو بسوی آسمان کرد و بسوز دل بنالید و گفت که ای هست
کننده همه نیستیها و ای بلند کننده همه پستیها تو قادر و توانائی این دست اگر برضای تو بریده
شد و پدر بخیل برید پس بلطف و کرم خود دست بریده مرا درست گردان که بر همه چیز قادر
و توانا یا دلیل المتحیرین و یا ارحم الراحمین مرا در پیش شوهر شرمنده مکن یا قاضی الحاجات
یا کافی المهمات بدین مناجات بود که از گوشه خانه آوازی شنید که ای عورت هرگز نیکبخت
بدبخت نشود و نیکبخت بکردار بد نرسد چون از برای خدا دست دراز کردی و تصدق نمودی

دست تو بریده شده اندوهناک مباش دست از نقاب بیرون کن و قدرت خدا تعالی را ملاحظه
نما چون دختر دست راست بیرون آورد دستش درست شده بود در ساعت سجده شکر بجا آورد
شادمان پیش شوهر آمد و سرگذشت را از ابتدا تا بانتها بشوهر داد و در پس پرده پادشاه می‌شنید
و آن حال مشاهده نمود بی اختیار بدرون خانه آمد و بدست و پای دختر افتاد و گفت ای صالحه در وقت
بر من دعا کن که مستجاب است پادشاه دست دختر را بوسید و بر چشم مالید و گفت ای معصومه
بحق خدا اینکه دست بریده تو را درست کرد که حقیقت مقدمه خود را با پسر بگو دختر حال باز گفت و با
شوهر بیان کرد آنگاه پادشاه گفت ای دختر بفرما تا فردا پدر بخیل ترا حاضر کنند و هر عقوبتی که خواهی
برسانند دختر گفت ای پادشاه آن پدر بخیل با من نیکی کرده که حضرت مسبب الاسباب
بدین سبب مرا بدین درجه عالی رسانیده و با خلاص همچون تو پادشاهی را بسر وقت من رسانید
و مهربان گردانید پس هر که بد کند با خود کند و این مثل برای اینست که بدانی که صدقه با خلاص در دنیا
ظاهر گردد و ثمره عظیم آن در آخرت دستگیر او باشد و بدترین قوم و عظیم‌ترین عقوبت در دنیا
و آخرت بخیل است و بخیل یکی از یاران شیطان است باب سیوم در امثال حرف
تا نپرسند مگو در هیچ باب تا نخوانندت مرو در هیچ جا تا بتوانی سخن کم و بیش مگو تا یار
ترا خواهد وسایلش بکه باشد تا تنور گرم است نان میتوان بست تا مار راست نشود بسوراخ نشود
تا شب نروی روز بجائی نرسی تا غم نخوری بنعمت نرسی تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون
تخته بر سر استاد زده تخته بندی کرده است کنایه از حبس فرزندان باشد تخته از زیر پایش
کشیدن کنایه از فریب دادن و افراز کشیدن باشد تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف تیر
خود کردن پنبه خاییدنست تیر بتاریکی میاندازد تیر را پنهان میکند تیرش بر سنگ
خورده است تیر که از کمان رفت برنگردد تیر آورده است تلواسه میکند تواضع آب حمام
میکند تواضع کم کن و هنر مبلغ افزا تواضع ز گردن فرازان نکوست تنگ میگیرد فلک
بر مردمان سخت گیر تنگ چشم است کنایه از مرد خسیس باشد تریاکش نرسیده
تا از خلاف چه بیرون آید تنها بقاضی میرود تنها خور برادر شیطانست تربیت
نا اهل را چون گردکان بر گنبد است تر دست است کنایه از چابکی و چالاکی باشد تیر را نیست
یعنی بشیرین زبانی کار از پیش میبرد تر شده است ترازوی هر دو سر قلب است ترکی را
راه بدو بدادند گفت تیر و ترکش مرا اینجا نه ریس برید ترکی تمام شد ترک تازی میکند

یعنی

یعنی بعمر برو تسلیم چیزی از مردم میگیرد تون پرور است بر بخت جهت گرد است تعجیل و شتاب
ضرر بسیار است تعجیل کار شیطانست تعجیل بد است ولیکن در کار خیر نیکو است و
تعجیل در کار خیر در روایات اهل بیت علیهم السلام ترغیب بسیار ظاهر میشود و از حضرت امام جعفر صادق
علیه السلام مرویست که اذا هم احدکم بخیر من صدقة فان عن یمینه شیطانین فلیبادر لئلا یکفاه
عن ذلک یعنی هر که قصد نماید از شما که عمل خیر از و بفعل آید یا نیکوئی بشخصی رساند خواه بزبان
خواه بدست از خویش یا بیگانه بدان بتحقیق که از راست و چپ او دو شیطانند که او را پشیمان گردانند
پس شتاب و تعجیل خواهی کرد تا اندو شیطان نماید و زودتر بفعل آورد تا شیطان تو دست بیابد
او را از انکار پشیمان کند و هم روایتست از امام جعفر صادق علیه السلام که هر گاه قصد کار خیری
نمودی پس زودتر او را انجامی آوری زیرا که تو نمیدانی که بعد از این چه خواهد شد بر دوستان
آنحضرت که خدا تعالی دوست میدارد از عملهای خیر آن عملی که بنده قصد آن کند و فی الفور بعمل آورد
تاخیر در آن ننماید و از آنست که در مثلها گویند تعجیل بد است و در کار خیر نیکو است تعجیل در خیر
تا اینمثل مذکور شد که توکل کن تا بیابی رستگاری و در قرآن مجید فرموده که فتوکل علی الله ان الله
یحب المتوکلین یعنی هر که توکل کند با او استوار باشد یا دلش ساکن بود بر راست و پست
چنانچه در قرآن مجید مثل زده مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله الی آخر یعنی مثل آنکسانیکه
بی‌شائبه غرض و داعیه عوض بیرون میکنند از روی اخلاص و صرف مینمایند اموال خود را در راه
خدا تعالی مثل حبه ایست که در زمین پاک طیب بکارند و آن دانه برویاند هفت خوشه بدین نوع
که هفت شعبه از آن شعب گردد و بر هر شعبه خوشه و در هر خوشه صد دانه که یکی هفتصد حاصل
باشد و اگر اراده خدا تعالی باشد آنرا زیاده میکند از آن هفتصد را برابر بهفت هزار از برای
هر که خواهد از نفقه کنندگان بدرستیکه و متوکلان و عالم بنیات ایشان باشد العزیز بدانچه
آنچه میطلبی و میجوئی اگر آن نامزد تست در روز اول بسر نوشت تو شده و البته بتو میرسد بشرط
پای توکل از جاده توسل بیرون مگذار که قسمت خود خواهی یافت و در هر جا که باشی آن قسمت
و قسمت برنگردد و هر جا که روی چون سایه از عقب تو روان دوان آید که روز ازل بنام
تو نوشته شده چنانچه حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده است نحن قسمنا بینهم معیشتهم و آنچه
نامزد تو نیست و بسر نوشت تو نشده فی المثل اگر بکسبر خنگ گردون سوار شوی و از پی او بشتابی
هرگز باو نرسی و او را نیابی و هرچه در روز ازل مقدر شده برنگردد قوله تعالی قضی الامر

الذی فیه تستفتیان و بر قضا و قدر کسی تصرف نمیتوان کرد و اختیار هم ندارد و بسیار دقت
مقدر نمیشود و بیم و امید هیچ معنی ندارد و قوله تعالی لا تبدیل لخلق الله نعم آنچه نصیب است البته میرسد
زبان و آنچه نباشد نرسد بیگمان از پس و پیش آنچه نخواهد رسید زحمت بیهوده نباید کشید
در مقام توکل تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند که جمعی از تجار در بصره بکشتی نشسته سفر دریا
میکردند و حبیب عجمی نیز در آن کشتی بود و چند روزی رفته بمیان دریا رسیده ناگاه از هوا
آواز هاتفی برآمد این ندا در داد و این آیه کریمه برخواند و من یتوکل علی الله فهو حسبه که همه
اهل کشتی شنیدند و باز ندا در داد که کجاست شخصی که بخدا توکل کند و هزار درهم در راه خدا
بدهد و در این دریا اندازد تا او را اینده بیاموزیم که در وقت بلا و موج دریا و بیم هلاکت دستگیر
او بود و در مهالک نفقه و بدرقه او باشد همه اهل کشتی این ندا شنیدند و هیچکس قدرت
و جرات نکرد و ملتفت نشد تا آن هاتف سه مرتبه این ندا در داد و چون حبیب عجمی در آن کشتی بود هزار
درهم در کمر داشت با خود فکر و اندیشه نمود و گفت که یقین شیاطین از آیات قرآن کریمه را چند
و این ندا دادن هاتف بیسری نیست و چون قرآن کلام حق است بی نتیجه نخواهد بود و در کمر
گفته اند صدقه رد بلاست و هیچ بهتر از این نیست که بموجب این آیه کریمه توکل کرده این هزار
درهم که در کمر دارم در راه خدا تصدق کرده در این دریا اندازم که رد بلا شود و در عوض از حق تعالی
بمضمون آیه کریمه یکی را ده بیابم و دیگر گفته اند تو نیکی میکن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز
پس باید که از روی اخلاص و بمقتضای آنکه جوینده یابنده است این هزار درهم را ده هزار درهم
سودا میکنم و بوعده خدا امید دارم پس زودتر باید که این فعل خیر بجا آوردم که مبادا شیطان
مرا وسوسه کند در ساعت بکنار کشتی در آمده و همیان را از کمر باز کرده و توکل بوعده او کرده
و هزار درهم را که پانصد تومان این روزگار باشد بدریا انداخت چون اهل کشتی این حال را تماشا
نمودند همه زبان طعن را گشودند و او را ملامت نمودند که ای مرد بیعقل وای ابله نادان تو دیوانه
شده که زر نقد خود را به نسیه بدریا انداختی از که خواهی گرفت هیچ عاقل انکار کسی نکند
و روش سودا اگر بر امید دانی گفت ای یاران من مال خود را ضایع نکردم سودا و معامله با
کرده ام که یکی ده و ده صد نفع خواهم گرفت و من بموجب آیه کریمه عمل نموده از سر صدق و
اخلاص توکل کرده بدین امر قیام نمودم و ذخیره دنیا و آخرت خود ساختم قوله تعالی ما عندکم
ینفد و ما عند الله باق و تحقیق میدانم که این کلام حقست و هیچ شکی و شبهه در این نیست

بکن

من مثل او باقی خواهد بود و شما تمام اهل کشتی بمن طعنه زدید که تو مال خود را ضایع ساختی من حسنت بآن
مال خود انداختم در راه خدا تصدق کردم در این گفتگو بودند ناگاه بادی و طوفانی عظیم برخواست و دریا را
بحرکت در آورده و کوه کوه موج بجنبش در آمد آن مردم از همه بترسیدند و از همه پیش حبیب دویدند و
گفتند که ما بد کردیم که تو را طعنه زدیم بدست و پای او افتادند و گفتند الحال اگر ما را بفرمائی تمام مال
خود را که در این کشتی هست بدریا اندازیم و در راه خدا تصدق کنیم گفت صدقه این زمان سود
ندارد و صدقه پیش از بلا رد بلا میشود الحال چه فایده دارد چنانچه آنوقت از عالم غیبی کلمه را از
شنیدید میبایست عمل کنید الحال چه فایده دارد اتفاقا در میان دریا کوه عظیمی بود و کشتی بدانکوه
خورد و بشکست ناگاه همان هاتف باز ندا در داد که آنکس که از روی اخلاص توکل کرد و هزار درهم را
در راه خدا داده و نادیده و خریده که در ورطه بلا و محنت دستگیرش باشد پس اگر میخواهی از این
بلا و رستخیز غنا نجات یابی بر بالای تخته پاره بنشین و توکل بر خدا کرده این آیه کریمه را بخوان و بر
خود بدم که و من یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب و من یتوکل علی الله فهو حسبه
ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا که مداومت این آیه خواص بسیار دارد در خصوص
سفر بحر و بر و هر که هر روز مداومت باین آیه مینمود تا بعد از یکروز و یکشب تخته او را بجزیره رسانید
حبیب از بالای تخته فرود آمد و سجده شکر بجا آورد و در آن جزیره سیر میکرد و آبهای روان و در
ختهای میوه دار دید ناگاه از دور عمارتی و قصری در میان جزیره بدید و پیش رفت در بالای
قصر دختری دید چون ماه چهارده شب از افق منظر سر برآورده که آب دریا طراوت از رخ زیبای
او میگرفت و نوش لب شیرین او شور در لب خضر در میانداخت چون حبیب آن جمال مشاهده
نمود پیش رفت دید آن دختر تلاوت قرآن میکند حبیب سلام کرد دختر با حسن وجهی جواب سلام او را
داد از یکدیگر احوال پرسیدند دختر گفت من دختر فلان بازرگانم و پدرم مال بینهایت داشت
و مرا بسیار دوست میداشت و مرا از خود دور نمیکرد وقتی که سفر دریا کردیم در میان دریا طوفان
برخواست و کوهی بود در میان دریا کشتی بر آن کوه خورد و بشکست آنچه نقد و جواهر بود پدرم
بواسطه احتیاط جدا نگاه میداشت پدرم آنرا بر داشته و من با پدر بالای تخته پاره نشستیم و
کشتی فرو رفت تا آنکه بعد از دو شبانه روز باد ما را بحکم خدا باین جزیره رسانید و در اینچند روزه
پدرم برحمت ایزدی پیوست و در این دیار کوهی است و دیوی در این کوه جا دارد و روزی مرا
بالای این قصر دید عاشق من شده است و هر سه روز یکبار از این دریا میآید و با من عشقبازی

میکند

المدای فیه تنشیان و بر قضا و قدر رسمی تصرف نمیتوان کرد و اختیاری ندارد و بیهوده
مقدر ... هیچ نفعی ندارد و قوله تعالی لا تبدیل لخلق الله نعم آنچه بقسمت ... رسد
زمان و آنچه نباشد نرسید بکسان ارسیمن و پیش آنچه نخواهد رسید زحمت بیهوده نباید
[illegible] کشید ... با
در مقام توکل [illegible]
میکردند و جمیع [illegible]
آواز ها تفی [illegible]
اهل کشتی [illegible]
بد ... و در این [illegible]
او بود و در [illegible]
وجرات نکرد [illegible]
درهم [illegible]
و این ندا دا [illegible]
گفته اند صد [illegible]
درهم که در [illegible]
بمضمون آیه [illegible]
پس باید [illegible]
سودا میکنم [illegible]
مرا وسوسه [illegible]
و هزار در [illegible]
نمودند همه زبان [illegible]

[illegible]
حضرات ... [illegible]
فرستادم [illegible]
جمیع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عید و نقص [illegible]

شده که زر نقد خود را به نسبه بدریا انداختی از که خواهی گرفت هیچ عاقل اینکار نکند
وروش سود اگر برامیدانی گفت ای یاران من مال خود را ضایع نکردم سودا و معامله با کسی
کرده ام که یکی ده و ده صد نفع خواهم گرفت و من بموجب آیهٔ کریمه عمل نموده از سر صدق و
اخلاص توکل کرده بدین امر قیام نمودم و ذخیرهٔ دنیا و آخرت خود ساختم قوله تعالی ما عندکم
ینفد و ما عند الله باق و بحقیقت میدانم که اینکلام حقست و شکی و شبهه درین نیست

کرنی

من بیش او باقی خواهد بود و شما تمام اهل کشتی بمن طعنه زدید که تو مال خود را ضایع ساختی من حسبت با
مال خود داشتم در راه خدا تصدق کردم و در این گفتگو بودند ناگاه بادی و طوفانی عظیم برخاست و کشتیرا
بحرکت درآورد [illegible] بند
گفتند که ما [illegible] مال
خود را که در [illegible]
ندارد و صد [illegible]
شنیدند [illegible]
خود شکسته [illegible]
در راه خدا [illegible]
بلا و رستخیز [illegible]
خود بدم که [illegible]
ان الله بالغ [illegible]
سفر بحر و بر [illegible]
جیب از بالای [illegible]
خنهای میوه [illegible]
قصر دختری [illegible]
او میگرفت [illegible]
نمود و پیش رو [illegible] سلام او را جواب
داد از یکدیگر [illegible] مال بنهایت دوست داشت

قرار مرحمت آب یاری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

و مرا بسیار دوست میداشت و مرا از خود نمیکرد و وقتیکه سفر دریا کردیم در میان دریا طوفان
برخاست و کوهی بود در میان دریا کشتی بر آنکوه خورد و بشکست آنچه نقد و جواهر بود پدرم
بواسطهٔ احتیاط جدا نگاه میداشت پدرم اثر ابر داشته و من با پدر بالای تخته پاره نشستیم و
کشتی فرو رفت تا آنکه بعد از دو شبانه روز باد مارا بحکم خدا باینجزیره رسانید و در اینچند روزه
پدرم برحمت ایزدی پیوست و در این دیار کوهی است و دیوی در این کوه جا دارد و روزی مرا
بالای اینقصر دید عاشق من شده است و هر سه روز یکبار از این دریا میآید و با من عشقبازی

میکند

المدة فيه ستیهان و بر قصاد قدر رسمی تصرف نمیتوان کرد و اختیار می ندارد و سیاه روزی
مقدر سعی و تدبیر و هیچ نفعی ندارد و قوله تعالی لا تبدیل لخلق الله نعلم آنچه نصیب است می رسد و
زبان و آنچه نباشد نرسید بیکان ارسیس بیش آنچه نخواهد رسید و رحمت بیهوده نباید
... بکشتی نشسته سفر دریا
درمق ... گاه از هوا
میک ...
اوا ... ـسه که همه
اهل ... م و دیده خدا
... ک و نسیحه مه
بد ... س قدرت
او ... ن کشتی بود هزار
... یات قرآنی کرد
... نخواهد بود و دو کمتر
... کرده این هزار
... در عوض از حقتعالی
... یزد و در بیابانت
... م را ده هزار درهم
... م که مبادا شیطان
... بوعده او کرده
... کشتی انجال انشا
... ابله نادان تو دیوانه
نمودند همه زبان ...
شده که زر نقد خود را بنسبه بدریا انداخت از که خواهی گرفت هیچ عاقل اینکار نکند
و روش سو اگر بر امیدانی گفت ای یاران من مال خود را ضایع نکردم سودا و معامله با کسی
کرده ام که یکی ده و ده صد نفع خواهم گرفت و من بموجب آیه کریمه عمل نموده از سر صدق و
اخلاص توکل کرده بدین امر قیام نمودم و ذخیره دنیا و آخرت خود ساختم قوله تعالی ما عندکم
ینفد و ما عند الله باق و تحقیق میدانم که اینکلام حقست و شکی و شبهه در این نیست و مال

کرکی

من پیش او باقی خواهد بود و شما تمام اهل کشتی بمن طعنه زدید که تو مال خود را ضایع ساختی من آن
مال خود را داشتم در راه خدا تصدق کردم و این گفتگو بودند ناگاه بادی و طوفانی عظیم برخواست و دریا را
بحرکت درآورده و کوه کوه موج بجنبش درآمد الغرض از همه ترس و واهمه پیش حبیب دویدند و
گفتند که ما بدکرد ...
خود را که درین کشتی ...
بدارد و صدقه پیش ...
شنیدید بیابست ...
خورد و شکست نا ...
در راه خدا داده ...
بلا و رستخیز غنا ...
خود بدم که و من ...
ان الله بالغ امره ...
سفر بحر و بر و هر که ...
حبیب از بالای تخته ...
ختهای میوه دار د ...
قصر دختری دید چون ...
او میگرفت و نوش لب ...
نمود پیش رفت دید آن ...
داد از یکدیگر احوال پرسیدند ...
و مرا بسیار دوست میداشت و مرا ...
برخواست و کوهی بود در میان دریا کشتی بر آن کوه خورد و شکست آنچه نقد و جواهر بود پدرم
بواسطه احتیاط جدا نگاه میداشت پدرم اثر ابر داشته و من با پدر بالای تخته پاره نشستیم و
کشتی فرو رفت تا آنکه بعد از دو شبانه روز باد ما را بحکم خدا باین جزیره رسانید و در این چند روز
پدرم برحمت ایزدی پیوست و در این دیار کوهی است و دیوی در این کوه جا دارد روزی مرا
بالای این قصر دید عاشق من شده است و هر سه روز یکبار از این دریا میآید و با من عشقبازی

میکند

میکند و ملاعبه و ملامسه مرا رنجه میدارد و مشاهده حال من مینماید اما الحمد لله بآن مطلب که از خوص
انسانست قادر نیست و امروز وعده آمدن دیو است و این قصر و عمارت جای آن دیو است ای جوان
الحال مصلحت در آنست که بگوشه روی و خود را بکناری کشی و ازین دیو رجیم برو پنهان شوی مبادا که
ترا هلاک کند و هرگز از آدمی درین مکان نمی آید که مکان دیو است چون حبیب این سخن بشنید گفت
خدای من بر هلاک این دیو قادر است و بهمه چیز توانا است چون او کافر است با آیات قرآن او را
دفع میتواند و من توکل بلطف و کرم او کرده با و پناه برده بجائی نمیروم دختر الحاح مینمود که ای جوان
خدای تعالی فرموده که ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة پس دیده و دانسته خود را در تهلکه نباید انداخت که این
دشمن قوی است سهل نباید گرفت حبیب گفت حق تعالی بر دشمن قوی دست و قادر است و بهمه چیز
تواناست و من هزار دینار داده ام و پندی خریده ام و حرزی آموخته ام که در ورطه بلا و روز عنا
دستگیر من بود اگر ازین دشمن بگریزم پس باعث سستی اعتقاد من خواهد بود و مرا شوق تمام بکلام
ملک علام است تو دل ازین اندیشه فارغ دار و بتلاوت قرآن مشغول باش که خدا حافظ و ناصر است
درین گفتگو بودند که ناگاه از میان دریا دود و تاریکی برخواست دختر گفت ای جوان رحم بمن و خود کن که
علامت آمدن دیو ظاهر شد حبیب گفت بقدرت خدا قادر شدن من برین ظاهر است حبیب
وضو ساخت و دو رکعت نماز حاجت کرد و شروع در آیه کریمه نمود و میخواند و بطرف دیو میدمید
دختر در بالای قصر میدید و مشاهده مینمود ناگاه گویا کوه را آتش زدند تمام روی دریا از
دود تیره گشت و حبیب همچنان آیه را میخواند آنکه دختر از بالا پائین دوید و زنجیر بگشود و در باز کرد
و بدست و پای حبیب افتاد و گفت این حرز مبارک خواندی حق سبحانه و تعالی آن دیو را از آتش غضب
سوخت و من از برکت این آیه کریمه نجات یافتم الحال آنچه توانی از مال و اسباب و نقود و جواهر بردار او
غرض همه را باد داد و گفت ای حبیب صدق و اخلاص تو با آیات بینات کلام خدا ظاهر شد و وعده
بفعل آمده و هزار درهم که در راه خدا دادی و تصدق کردی اینست هزار برابر آن بتو داده و نتیجه
اعتقاد توکل تو ظاهر شد و از برکت این آیه کریمه من نیز نجات یافتم الحال ازین جنس نفیس از نقود و جواهر
و اسباب بکنار ساحل برده جمع کنیم پس حبیب با دختر تا سه روز اسباب بکنار دریا
میبردند و جمع مینمودند دختر گفت هر که یقینش بتوکل کشید چهره مقصود بر وی بدید
حبیب گفت حضرت نعم الوکیل سببها ساخت و وسیلها برداخت که باعث خلاص
نجات تو شدم و یافتن این مال حلال که حق تعالی در کلام خود وعده داده بود آنهم بفعل آمد

آنگاه دختر همه داستان بیان آورد و گفت امیدها در یا امید بست و من از همه جا مایوس گشته و نا
امید شده بودم که گذاری آدمی هرگز تا اینجا نیفتد و لی بفضل و کرم کریم کارساز بسته گشا
است که بدست این دیو گرفتار بودم و دل بفضل پروردگار بسته و کار خود بکردگار بسته و صبر و
توکل پیشه گرفته و با خود میگفتم بر سر فرزند آدم هرچه آید بگذرد و رفیق تنهائی من تلاوت قرآن
مجید بود حبیب از دختر این بشنید گفت قال الله تعالی لا تقنطوا من رحمة الله درین گفتگو بودند
که از روی دریا کشتی نمایان شد چون نزدیک شد خود را بعلامتی باهل کشتی ظاهر کردند ملاحان در
دریا علامتی دیدند بناخدا خبر دادند ناخدا زورقی با چند ملاح بآن ساحل فرستاد ملاحان فرود آمدند
و از احوال مطلع شدند اسباب در کنار ساحل بود همه را در میان زورقها انداختند و حبیب
با دختر در زورق نشست خود را بکشتی رسانیدند ناخدا حبیب را بشناخت چون حبیب مرد متقی
و پرهیزکار بود همه از دیدن او خوشحال گشتند و حقیقت حال بازرگانان و دختر معلوم شد اتفاقا
بازرگان ناخدا برادرزاده بود و عمزاده را بدید بشناخت و یکدیگر را دریافتند و بر حبیب آفرین
کردند دختر حسب حال خود باز گفت ناخدا فرمود تا لنگر انداختند و زورق بکنار دریا بردند
و فرود آمده ببالای قصر رفتند و جمیع مال و اسباب هرچه بود در زورق انداختند و بکشتی
رسانیدند و از آنجا با مال بینهایت روانه شدند چون ببصره رسیدند اقوام دختر شنیدند
همه استقبال کردند و دختر را بخانه بردند و بعد از چند روز دیگر دختر را عقد بستند و بنکاح حبیب
در آوردند اینهمه از اثر توکل و نتیجه تصدق و اخلاص درست بود و از آن روز هزار هزار مدرسه و معبد
و خانقاه عجبی ساخت ای عزیز من این برای آن آوردم تا بدانکه هیچ بدرقه و سلاحی جهت ترس و خوف
در بلا و محنت و درماندگی در مسافرت بحر و بر بهتر و نیکوتر از دعا و صدقه و توکل و صدق و اخلاص
یقین و اعتقاد درست نیست و هیچ حرزی بهتر از کلام ربانی و آیات قرآنی برای حفظ ایمان نیست
و این مثل برای آنست که برادر مؤمن سر منزل توکل درست و صدق خالص از دست ندهد و سرمایه
سعادت دین و دنیای وی باشد و هر دو سرا کامروا گردد کلید توکل گر آید بدست در گنج اخلاص
بتوان گشود بجو کان صدق اندرین عرصه گاه ز میدان توان گوی دولت ربود قوله
تعالی فابتغوا عند الله الرزق روزی از خزانه نعم الوکیل باید جست و دیده توکل بفضل او باید
دوخت که هیچ فردی از افراد از خوان احسان او بی بهره نیست بدانکه اگر مال بسیار نیست
متوکل باشد تصرف او در آن مال چون تصرف امینی باشد که او را بر سر آن مال گماشته باشند تا آنچه

بصرف برساند بقا و فنای آنمال پیش اهل بصیرت یکسان باشد و در امساک و انفاق آنمال بامر
و بطبع خداوند بود و اگر نفقه کند رعایت مصلحت کند و اگر امساک رعایت مصلحت دیگر خواهد
بود و بخواهش آن نبود و بدانکه هیچ مرتبه و خصلتی بهتر و نیکوتر از قناعت نیست قال الرسول صلعم
القناعة کنز لا یفنی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله فرموده که قناعت گنجی است که هرگز خالی
نشود و فانی نگردد پس بنده باید که بداده خدا راضی باشد که آنچه از روز ازل قسمت او باشد هر جا
که رود باو میرسد پس بنده باید بداده خدا راضی باشد و جمیع امور خود را باو گذارد و تفویض
کند بر وحدانیت و قانع میشود و در داده او برنج و الم و محنت صبر نماید که هر که توکل کند بخدا و دائم
تفویض نماید امر خود را باو همیشه در عیش باشد و براحت ابد مدت مقرون گردد آورده اند
که حضرت رسول صلعم فرمود که حق سبحانه و تعالی فرموده است مَن لم یَرضَ بقضائی ولم یشکر علی
نعمائی فلیطلب ربا سوائی اگر راضی نیست بر حکم قضا یا نباشد شاکر او اندر رضا یا که صبر
صبری نیست او را در بلا گو طلب پروردگاری غیر ما پس در اینمقام مثیل بیاوریم مثیل آورده اند
از شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمه الله علیه روایت کرد که بزیارت عتبات عالیات رفته بودم شنیدم
که در نجف اشرف مرد متوکل پرهیزکاری است که گوشه انزوا گرفته و توکل شعار خود ساخته و از
تعلقات دنیوی کناره گرفته و دیده از نادیدنیها بر دوخته و دایم بر علما و صلحا صحبت میدارد
و از اهل دنیا گریزانست دست سخا و کرم گشوده و مسکینان را مینوازد و دستگیری محتاجان
میکند و در کارهای محتاجان و درویشان صبر میکند با خود گفتم زیارت چنین شخصی لازم است
چون باین نیت بانجا رفتم گفتند که آن شیخ در این روزها برحمت ایزدی واصل شد نشان روضه
او پرسیدم بر سر قبر او رفتم درویشی دلریشی بر سر قبر او نشسته دیدم که میگریست و ناله و زاری
مینمود و میگفت بار خدایا بر این مؤمن موحد رحمت کن و او را بکرم خود بیامرز من پرسیدم
که ای درویش این قبر کیست و این ناله و زاری بهر چیست این قبر مردی بود عالم و فاضل و متقی
و پرهیزکار که در این عصر مثل خود نداشت و در این روزها بجوار رحمت حق پیوست و من اطفال
هستند برهنه و گرسنه و در فقر و فاقه تحمل دارند لیکن امروز مرا مهمانی از راه رسیده و من سخت
بینوایم و در بساط چیزی ندارم و چون خاک گور کریم و اهل جود را فیضی میباشد و این مرد مبارک
دایم دستگیری فقرا و مساکین مینمود و امروز من محتاج شده ام و راه بجائی نمیبردم و درد دل
خود را پیش کسی اظهار نکردم بار باینجا آمدم تا از برکت اینمرد متوکل فیضی بمن برسد که از کسی

روی طلب ندارم شاید روح این مؤمن موحد مدد حاصل شود و توشه راهی بمن رسد
چون اینکلام از آن درویش شنیدم مرا رقت شد بر سر قبر او نشستم و سوره واقعه و فاتحه را تمام
و پاره گریستم فرحها از قبر او بمن رسید و از مال دنیا یکدرهم نبود به نیت هدیه آنمرد متوفی بآن درویش
دادم پس درویش شکر خدا بجا آورده دعا کرد و در بقعه آن شیخ آورد و گفت بزرگوار این هم از فیض
اوست که رسید چنانچه در حیات محتاجان را دستگیری میکردی و درویشان را مینواختی در ممات هم
محرومم نمیکنی و نوازشم میکنی از سر قبر او برخواسته بیرون آمدم آن درویش بمن گفت ای بنده
خدا این درهم بچه عنوان بمن دادی گفتم ای برادر نصف او را در راه خدا بتو دادم و نصف دیگر
برسم قرض حسنه پیش تو باشد تا وقتیکه ترا فرصتی شود ادا کنی که ثواب قرض حسنه بمؤمنی
دادن زیاده از تصدق و ایثار است تا هر دو ثواب بهره مند گردیم گفت آری چنین است
شیخ متوفی مکرر در ینباب این آیه میخواندند قوله تعالی ان المصدقین والمصدقات واقرضوا
الله قرضا حسنا یضاعف لهم ولهم اجر کریم چون این آیه را از آن درویش شنیدم با وجود
احتیاج توکل کرده گفتم ای درویش آن نیم درهم را که بقرض حسنه داده بودم آنرا نیز بتو ایثار
کردم و بخشیدم و در راه خدا دادم آنگاه درویش را وداع کرده بوثاق خود رفتم و در پیش من
از مال دنیا چیزی نبود آنشب گرسنه خوابیدم و توکل بکرم او کرده بخواب رفتم در همانشب
شیخ را بخواب دیدم که لباس بهشت پوشیده پیش من آمده بوی از بهشت بمن رسید گفت
یا ابا سعید دیروز کرم کردی و بدیدن من آمدی فیض دعا و فاتحه تو بمن رسید و از مال دنیا
یکدرهم که داشتی در راه خدا بآن درویش تصدق و خود گرسنه خوابیدی و آنچه گفتی شنیدم
عمل خیر تو دیدم لیکن جواب نتوانستم داد که در پرده خاک محبوسم یا ابا سعید آن نیکی که کردی
و رضای حق بجا آوردی و یکدرهم که داشتی با وجود احتیاج توکل کرده از روی اخلاص و اعتقاد
که بوعده خدا داشتی بموجب قوله تعالی مثل الجنة التی وعد المتقون و از روی اخلاص بآن
درویش دادی و بفقر و فاقه و گرسنگی صبر کردی بمقتضای من جاء بالحسنة فله عشر امثالها
بنتیجه آن رسیدی پس هر که نیکوئی در حق کسی کند از حق تعالی ده برابر آن بیابد مانند آنچه
در راه خدا تصدق کرده و از روی نیت خالص و اعتقاد درست از حضرت وکیل بیابد حالا
ای ابوسعید در فلان محله در فلان کوچه و بفرزندان من دعا برسان و بگو که در فلان مکان
که منزلگاه من بود از جانب راست زمین را بکنند آفتابه در آنجا مدفونست که صد درهم از مال

خدا در آنجا مدفون است بیرون آورده نصف آن زر مال تست که در راه خدا تصدق کردی و یکصد
درهم با آن زن درویش دادی خدای تعالی در عوض آن پنجاه درهم بتو داده و نصف دیگر با آن درویش رسان
که او نیز بدر توکل نشسته و دل بکرم او بسته چون از خواب بیدار شدم و آن نشان پرسیدم
بخانه شیخ رفتم و فرزندانش را دیدم حقیقت واقعه را بیان کردم پس دست مرا گرفته با آن مکان
بردند و آن مکان را کاویدند و فرزندانش و آفتابه را در آوردند پیش من نهادند من گفتم خواب را حکم
نیست و این میراث شماست گفتند معاذ الله ما هرگز قبول نکنیم بر ما حرام است و بر شما حلال پدر ما رحمه الله
در حالت ممات ایثار کرده و کرم میکند ما که فرزندان اوییم در حالت حیات چرا بخل کنیم این زر
حق و مال درویش است و ما از دوریم و بفضل و کرم الهی و برکت روح پدر بزرگوار خود محتاج نیستیم
آنگاه آن زر را برداشته بوثاق خود آمدند و سر آفتابه گشودند خط مبارک آن شیخ بزرگوار
برآمد و این آیه کریمه نوشته بود که ویؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة پس آن زر را برداشته
بر سر شیخ مرحوم رفتم باز همان درویش را که بر سر قبر او تلاوت میکرد من نیز پیش او نشستم و سوره
از قرآن بخواندم چون از تلاوت فارغ شدم کیسه زر پیش درویش نهادم و حکایت واقعه باز
گفتم و نصف آن زر را باو دادم و او را وداع کردم ای عزیز این تمثیل شنیدی و گنجش رسید اهل
نیکو فهم کن و اندیشه نما که چه گذشت و پا از دایره صدق و اخلاص بیرون منه رو در مقام
توکل ثابت قدم باش و صدق نیت را با ارادت قرین ساز تا از نتیجه دین و دنیا بهره‌مند گردی
سهل بن عبدالله فرموده که اول مقام توکل صبر است و آن چنان باشد که بقضا و قدر راضی
باشد و تصرف خود را بکلی بنحوی خود را از میان بردارد و خود را مانند مرده تصور کند که غسال
در دست داشته باشد و هر طرف که خواهد بگرداند و آن مرده را تدبیر و تصرفی نیست و دیگر توکل
و اعتماد بکرم و عنایت حق کردنست و هر که توکل بخدا کند حضرت وکیل او را در همه جا و همه محل
مدد و معاون باشد و شرط توکل آنست که بدن خود را در عبودیت حق اندازد و حسین بن منصور
گوید که متوکل کسی باشد که سه چیز بیند ترک لذات خود کند که گفته اند رنج خود و راحت
یاران طلب و آن چیز را که او خواهد ایثار کند تمثیلی در توکل بیاوریم تمثیل از ذوالنون رحمه الله
پرسیدند که توکل ترا چگونه بهم رسید گفت روزی من در صحرا میگشتم و تفرج میکردم تا پای
درختی رسیدم ساعتی بپای آن درخت آسودم ناگاه گنجشکی دیدم از بالای درخت پیش من بزمین
افتاد برداشتم نگاه کردم دیدم چشم نداشت و کور مادرزاد بود با خود گفتم این مرغک اکنون

از کجا میخورد و او را بگوشه نهادم و متوجه بودم که چه خواهد خورد و در این اندیشه بودم که ناگاه آب و دانه
پیش او حاضر دیدم مرغک آب و دانه خورد و پرواز کرده و بالای درخت نشست از آن زمان بر من معلوم
شد که روزی مقدر است بنحوی باشد که میرسد و هیچ مخلوق بی روزی نمیماند از آن روز تا بحال
در توکل نشسته غم روزی نخورم که روزی مقدر میرسد پس بطلب روزی سعی نکرده‌ام که گفته اند
برای رزق مقدر چه سعی در کار است که حضرت وکیل ضامن روزیست هر حال که باشد
میرساند ضامن روزی بود روزی رسان و حق تعالی فرموده و ما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها
پرسیدند که ایمان آدمی چون بهم میرسد گفت در وقت طعام خوردن برای هر لقمه در
سفره بسم الله گفتن از پیش خود خوردن و در آخر لقمه شکر بجا آوردن و لقمه را کوچک برداشتن
و آهسته و بنائی خوردن و نرم خائیدن و این بحقیقت دانی که این رزق تست که بتو رسیده در
خانه هر که باشد آهسته باید خورد که تند و شتاب ضررهای بسیار دارد تاریکی دل میآورد و نور
چشم را کم میکند و معده را خراب میسازد و بدانکه نصیب کسی را کسی نمیخورد و در رزق نصیب
تست نه تو نصیب رزق پس جلد و تند خوردن چه فایده دارد و آنچه رزق تست بتو میرسد
و در هر جایی باشی بطلب تست پیش تو آید ای مؤمن بدانکه متوکل بودن و شتاب کردن کار اطفال
تست و بیصبری و غم رزق خوردن عمل جاهلان و توکل و صبر کار رستگاران است و قرار و تمکین
کار مردانست پس ای عاقل ببین پیش سگی نان اندازی آن سگ اول آن نان را بو کند و بعد از آن
آهسته آهسته بخورد پس متوکل آنست که صبر و شکیبائی او بیش از صبر سگ باشد و حضرت مولوی
در این مقام گفته گر سگ نان افگنی سگ بو کند پس هر که در مقام صبر ثابت قدم و صاحب دم
باشد دم و قدم را از دایره توکل برندارد و قناعت کند و در هر دو جهان کامروا باشد از
بزرگی پرسیدند که توکل چیست گفت توکل آنست که اگر در جانب راست تو درندگان
باشند باید که در ذات تو تغییر بهم نرسد و دل تو از خوف ایشان در حرکت نیاید و اهل
بهشت را فی المثل بینی که در بهشتند و بی نیازند و اهل دوزخ را بینی که در دوزخند و میگدازند تو
گوئی که این خوشتر از آن و آن سخت‌تر از این نه تو از متوکلانی متوکل کیست که هر چه حکم خدا
باشد تسلیم نماید و تن بقضا در دهد دیگر پرسیدند از توکل گفت اول از مقام توکل آنست
که متوکل بقضا و قدر راضی باشد و تصرف خود را از میان بردارد دوم در مقام توکل اعتماد
بحق کردنست که هر که توکل کند بخدا حق سبحانه و تعالی همه جا حاضر و همه جا ناصر و حامی او

بوده دیگر

بود و دیگر ابراهیم خواص گفته که در بادیه شخصی را دیدم از وی پرسیدم که تو از جنیانی
یا از آدمیان گفت از جنیانم گفتم بکجا میروی گفت بحج گفتم تو میروی بی زاد و توشه چون میروی
گفت آری در میان ما جماعتی هستند بی زاد و توشه که توکل کرده درین راه میروند و کار خود را
بخدا واگذاشته و رضا بقضا داده غم روزی و توشه را ندارند پرسیدم که توکل چون حاصل شود
گفت از حق دیدن و حق شنیدن و از حق فرا گرفتن و متوسل چون طفل شیرخواره باشند که بجز
پستان مادر ندانند تمثیل روایت کرده اند که یکی از مشایخ بمکه معظمه میرفت از برای نماز
صبح پیشتر رفت دید که عورتی پیش پیش قافله میرفت و شتاب میدوید چون باو رسید زنی
دید که عصائی در دست گرفته و چادری از پشم شتر پوشیده الله الله گویان میرود آن شیخ گمان برد
که آن عورت بی زاد و راحله است و عاجز مانده دست بجیب کرد و بیست درهم بیرون آورد و بآن عورت
داد گفت ای عجوزه بگیر این خرجی را و ساعتی صبر کن تا قافله برسد اگر مانده شده باشی چارپائی برای
خود کرایه کن و سوار شو چون قافله فرود آید امشب بخانه ما بیا تا طعامی بخوری آن عورت بر آن
زر نگاه کرد و نگرفت دست بسوی آسمان دراز کرده مشت زری فرو آورده گفت ای شیخ
تو از جیب خود در آورده من از هوا میگیرم تو برای خود ببر که من بزر تو محتاج نیستم و این آیه خواند
قوله تعالی و من یتوکل علی الله فهو حسبه رزق و توشه من با خداست و هرگز دست طلب پیش کسی
دراز نکرده ام آنگاه شیخ گفت من از مردان درگاه شنیده بودم اما از زنان درگاه را بمعاینه
دیدم پس شیخ بعذر خواهی در آمد و گفت ای خواهر بآنخدائیکه میپرستی بگو که این رتبه از کجا یافتی
گفت از توکل درست و اخلاص خالص آن شیخ گفت چون آن عورت را دید بدرجه توکل رسیدم
و از خلق رمیدم و باقی عمر راحت دیدم آورده اند که در بنی اسرائیل مردی بود متقی و پرهیزکار که
در راه توکل و توسل مقیم گشته هوا و هوس که نفس لئیم داشت یکسو نهاده و روز و شب بطاعت
و عبادت گذرانیده و نقش محبت دنیا را از صفحه دل تراشیده و آن زاهد زنی داشت شبی گفت
ای مرد تو در دنیا به بندگی خدا مشغول گشته پس باید که از برای ما اسباب معیشت حاضر کنی آن مرد
بگفته او التفات نکرد و از سجاده رو نگردانید آن شب آن مرد در واقعه دید که شخصی گفت که در
زیر فلان درخت بدره زری هست آنرا بردار و خرج عیال خود کن که حق تعالی آنرا روزی
تو کرده است آن مرد التفات نکرده باز شب دوم همین واقعه را دید آن مرد این را با زن خود
گفت آن زن باضطراب در آمد و گفت زود تر باید رفت و آن زر را بدر آور و مرد گفت تا

آن بر

آن بر سد زن رفت صورت واقعه را با مردی از همسایه خود گفت و گفت بیا تا با هم بپای آن درخت
برویم آن زر را بیرون آوریم و با هم قسمت کنیم آن زن دید که شوهرش بعبادت مشغول است و التفات
نمینماید با همسایه برفتند و آن بدره زر را بیرون آوردند مرد همسایه گفت بخانه ما میرویم و آنرا
قسمت میکنیم آن زن بطلب چراغ رفت آن مرد بدره زر را بخانه برد و بقصد خیانت در بدره را گشود
که پاره از آنرا بردارد همه مار و عقرب بنظرش در آمد و گفت این زن مکاره با من مکر کرده من
نیز انتقام از و بکشم ببام خانه خود آمد آن زر را بخانه او انداخت تا مار و عقرب بخانه او پر شود
و زن بخانه همسایه آمد و گفت بدره زر چه شد گفت از راه بام همه را بخانه شما انداختیم و بردار
که همه مار و عقرب است تو همچو کسی که با من مکر کنی زن بخانه آمد دید که بدره زر افتاده بر در شکسته
دید که بدره پر از زر است صورت واقعه را با شوهر باز گفت چون شوهر آن حال را مشاهده نمود و آن مقال
شنید شکر خدا کرده بزن گفت چون حق تعالی این زر قسمت ما کرده بهر نحو که بود بما رسیده و از تصرف
غیر بدر آورده و نصیب کس دیگر نمیتواند خورد و رزق مقدر میرسد پس سعی و تردد سودی
ندارد و آن تکاپوی که با مرد همسایه کردی عبث بوده رزق بنده به بنده میرسد پس توکل از
دست نباید داد و دل بخدا باید بست و تفویض با او باید کرد که او وکیل رزق است آن زن بدست
و پای شوهر افتاد و گفت همه از اثر توکل است و عقیده تست که حق تعالی بتو داده روزی چه
از خزانه خالق مقدر است دون همتی بود ز در خلق خواستن روایتست از حضرت
رسول صلعم که فرموده است چون بنده از سر اخلاص و یقین و توکل درست خدای را بخواند و از روی
حاجتی بخواهد حق تعالی خطاب کند بجبرئیل که حاجت بنده مرا دیر برآر و تاخیر کن که من دوست
میدارم آواز وی را و مرا خوش می آید و اندکی تاخیر کن تا دیگر مرا بخواند و چون بنده نافرمان عاصی
و چیزی بخواهد خطاب کند که حاجت او را برآور که آواز او مرا خوش نیاید روایتست که مالک ابن
انس گوید در روز فرخنده آثار حضرت رسول صلعم مردی بود متوکل و متوسل بحق میبود در روزی از شام
بمدینه میآمد در راه دزد شامی بر اسبی سوار بود در رسیده و تیغ کشیده به بازرگان دوید
بازرگان گفت ای مرد شجاع مطلب تو مالست پس مال مرا بستان و مرا مکش دزد گفت تمام
مال تو از منست مراد من نفس تست که ترا بکشم بازرگان گفت از کشتن من ترا چه حاصل شود دزد
گفت در مثلها گفته اند سر بریده سخن ندارد و این سر پنهان میماند پس کشتن تو ضرور است بازر
گان گفت پس مرا بگذار لحظه امان ده تا دو رکعت نماز وداع بکنم و در سر سجاده نشسته باشم

از گفت

انوقت هرچه خواهی بکن تا فردای قیامت از سر سجاده برخیزم آنمرد امان داد و بازرگان وضو
ساخت و دو رکعت نماز گذارد و دست بدعا برداشت و بدرد دل بنالید و گفت خداوندا من از
حضرت رسول شنیدم که فرمود هر که توکل بتو کند و ذکر نام ترا رفیق و انیس خود کند در امان
تو باشد من نیز چنین کردم و از حضرت رسول این دعا آموختم الحال دستگیری ندارم و در این
صحرا توکل بکرم تو کرده ام پس دست برداشت و این دعا بخواند اللهم یا ذا العرش المجید
یا مبدی یا معید یا فعالا لما یرید اسئلک بنور وجهک الذی ملاء ارکان عرشک و بقدرتک
التی قدرت بها علی خلقک و برحمتک التی وسعت کل شیء لا اله الا انت یا مغیث اغثنی سه
نوبت این دعا بخواند و بجود رسید چون فارغ شد ناگاه سواری بنظرش درآمد که بر اسب سفید
سوار و عمامه سبزی بر سر انداخته و او را بدید پس بازرگان را بگذارد و رو بدان سوار آورد و بدو حمله کرد
سوار اندز دراه بیک ضرب بدو نیم کرد و آنگاه پیش بازرگان آمد و سلام کرد و او را نوازش نمود و
گفت ای آزادمرد متوکل برخیز و دشمن خود را ببین گفت من هرگز او را تیر آکشته نمیتوانم دید چون توام
کشت آن سوار گفت ستم بر ستم پیشه عدل است و داد من دشمن ترا بکشتم ترا خدای تعالی خلاص کرد
بازرگان گفت ای جوان تو چه کسی که در این نوبت در این صحرا مدد و یاری من کردی گفت خدای
تعالی مرا بهر نجات و یاری تو فرستاده من آن توکل و اخلاص توام که مرا بسیار دوست میداشتی و حق
سبحانه و تعالی مرا بصورت فرشته خلق کرده و در آسمان سیم بودم و چون توکل بلطف و کرم او
کرده سه مرتبه این دعا خواندی که از حضرت رسول آموخته از روی اخلاص آواز غلغله در آسمان
اول شنودم گفتم آیا چه واقع شده این دعا که خواندی در آسمانها بفرمان خدای تعالی باز کردند و تیرآ
بآنها بود چون زبانه آتش و شور در ملکوت افتاد سه مرتبه که خواندی جبرئیل امین ندا در داد
که فلان کس غمزده و اندوهناک است زود او را دریاب و دشمن او را هلاک کن و آن که خالص
بدانکه من آن اخلاص و توکل که مرا دوست میداشتی الحال بحکم حق سبحانه و تعالی بمدد و
یاری تو آمده ام بازرگان سجده شکر بجا آورد و گفت صدق رسول الله که من فرموده هر کرا
غمی و المی و محنتی و حادثه رو دهد از روی اخلاص و یقین صادق توکل بلطف او کرده این دعا
بخواند حق سبحانه و تعالی او را از آن غم و بلا نجات دهد و فرح یابد آن فرشته بازرگان را وداع کرده
از نظر غایب گشت چون بازرگان بمدینه رسید بخدمت حضرت رسول رفته صورت
واقعه باز گفت آنحضرت فرمود آری چنین است امر حضرت جبرئیل از جانب رب جلیل

خبر داده که این دعا اسماء الحسنی است که حضرت باری تعالی بواسطه متوکلان تلقین کرده چنانچه
فرموده قوله تعالی و من یتوکل علی الله فهو حسبه و این تمثیل برای آنست که برادران متوکل مؤمن
متوسل بدانند که توکل بر خدا کردن و کار خود را بخدا گذاشتن این نتیجه دارد تا غافل نشود باب
چهارم در امثال حرف ثا ثابت قدم باش غم روزی مخور ثابت قدم بصحبت بد نمیشود تا این
عوج بن عنق است تا خود ندارد تا زاین و آن نباشد ثواب آنرا بجانه خود میبرد مراد آنست که در
بدنیا بد حبت ثمر از فلان نبرده ایم ثمره دنیا نتیجه نبخشد ثمره دنیا سرور است یعنی خوشحال مرد
کامل عاقل در دنیا خوشحال نباشد و خرم نگردد و عاقل و دانا همیشه غم دین و ایمان میخورد تا جنت
را بدست آرد و دایم مرگ را در نظر دارد و از تاریکی و تنگی گور و تنهایی یاد کند و از عذاب و احتساب
روز قیامت بنظر آورد که در آنروز نه زن نه فرزند و نه مال و نه اسباب و نه یار و نه مصاحب
و همجلیس در آنروز بفریاد او نرسد الا عملی که موافق کردار او باشد و اینکه حق سبحانه و تعالی در کلام خود
فرموده است کل نفس ذائقة الموت و انما توفون اجورکم یوم القیمة بخاطر آورد و بنص قرآن مجید اگر
بداند که چه در پیش است شبها نخوابد و روزها نیارامی و قرار نگیری و دایم در کار سازی راه
آخرت باشی که ناگاه پیک اجل در رسد و یک لحظه امان ندهد چنانچه در کلام مجید فرموده فاذا
جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة و لا یستقدمون پس مرد عاقل نظر در آنها کند و دل
بدنیا نبندد و شاد و خرم نشود چنانچه حضرت رسالت پناه و ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین
در دنیا زیست و زندگانی کرده اند پس مرد عاقل دایم در فکر و غم هست و نیست و بود و نابود
و طلب و زیادتی مال نباشد و دایم در دنیا در فکر و غم آخرت باشد و از حساب و عذاب آن
روز قیامت یاد کند و در دنیا بمال دنیا هرگز خوشحال نباشد و جاهل اهل دنیا در غم مال و عزت
و حرمت باشد و در طلب زیاد شدن مال دنیا باشد در این صورت مثل زنند و گویند دنیا ثمره
نبخشد و در عرب مثل زنند و گویند که ما یسر عاقل قط یعنی مرد عاقل در دنیا برای آخرت خود هرگز
خوشحال نباشد ایعزیز بدانکه این تمثیل برای آنست که برای هست و نیست و بود و نبود و کم
و بیش مال دنیا غم نخورد و حرص و بخل و خست ترک کند و حسد و رشک بر کسی نبرد که قسمت غایت
ثمره ندارد و آنچه روز اول قسمت و نصیب اوست میرسد و حق تعالی در کلام خود فرموده
است نحن قسمنا بینهم معیشتهم پس در این معنی غم و اندوه خوردن و رشک و حسد بردن بدیگری
بردن عبث است و هیچ فایده نکند پس آنچه بتو نخواهد رسید زحمت بیهوده نباید کشید

آنچه

آنچه از رنج و محنت جمع کنی بجز از قسمت خود نخواهی خورد و هر چه مال باقی ماند وبال تست و خواهد بود
ناگاه پیک اجل در رسد و امان ندهد همه را بوارثان خواهد گذاشت یا بجارثان خواهند داد و تو
حالی پیش نیستی زهی ابله و نادان جماعتی که بظلم و ستم و تعدی و قباحت و هزار رنج و محنت
مال جمع آورند نخورند و آخر همه را بحسرت و ندامت گذارند و بروند با آنکه میدانند دمی به
پند نمیگیرند و از بی عقلی و حرص فریب شیطان میخورند تا گذارند و بروند بیکباره قیامت
و آخرت را فراموش کنند المؤمن از خواب غفلت بیدار شو و از غرور و مستی هشیار شو
و بکار آخرت در کار شو که وقت تنگ و مرکب عمل لنگست و از عمر کوتاه توشه بردار که راه دور
و دراز در پیش است از کلام ملک علام که در قرآن مجید مثل زده راه راست در پیش گیر و از حال
مآل احوال خود غافل مباش و این حیات عاریتی که بتو داده‌اند که فرصت داری و غنیمت
دان و بر مال و منال و جمال این زال بازوال فریفته مشو و اعتماد منما که امور در پس پرده قضا و قدر
مستورست و در این امر باریک شو و فکر و تفتیش کن که کجا باید رفت الطلب امروز بهر گوشه
کز پی فردات بود توشه برگ ره و توشه منزل بساز راه مخوف است و منازل دراز
المؤمن صادق درین بخرورة دنیا عمر عزیز را عبث در لهو و لعب ضایع مکن و در خوراک و پو
شاک تکلف منما و در قید زینت و آرایش مباش و نظر کن که انبیا و اولیا و ائمه هدی صلوات
الله علیهم اجمعین که پیشوا و مقتدا بودند در دنیا چون بسر بردند و چه میخوردند و چه میپوشیدند
و این راه را چون رفته‌اند اگر پیروی امام و مقتدای خود میکنی همین نصایح و مواعظ کافی است لعاقل
یکفیه الاشارة متمثل آورده‌اند که در ایام ماضی مردی بود با عفت و تقوی و صالح و پرهیزکار
و در زاویه توکل و قناعت مسکن گرفته روزگار بروی تنگ شده دو روز چیزی نیافت که بخورد روز
سیم برلب حوضی وضو میساخت دید که سیبی آب میآورد از آب گرفت و بخورد آوازی شنید
که شخصی گفت تو دعوی پرهیزکاری میکنی از کجا این سیب را حلال دانستی چون این آواز بشنید
بر خود بلرزید و دست بر سر و روی خود زده که آه من چه بدکردم که بفرمان نفس شوم رفتم پس
بجانب بالای آب رفت تا بباغی رسید و از صاحب باغ حلیت طلبید صاحب باغ گفت که
ما سه برادریم و هر سه درین باغ شریکیم حصه خود حلال کردم و او را مهربانی کرده نگاه داشت
چون روز شد نشان آن برادر دیگر گرفته روانگردید تا بعد از مسافت پنج فرسنخ بدهی رسید
و بدر خانه او رفت و آمد و او را بشناخت و آنچه لازمه مهربانی بود بدو کرده بعد از اطلاع او را

نحل کرد پس از آنجا روز دیگر روانه شد تا بجایی که آن برادر سیم بود رسید پیش او رفت و احوال باز گفت آن مرد گفت
تا نگهفته نگاه میدارم آنگاه خواهم گفت که چه باید کرد زاهد گفت تو اول حصه خود را از آن سیب حلال
کن بعد از آن هر چه فرمائی بجان منت دارم گفت در حلال کردن آن اختیار با من است خواهم میکنم
زاهد گفت پس البته حصه را بمن بفروش گفت نمیفروشم تا یک کار نکنی گفت آن کار کدامست گفت مرا
دختریست که کور و نابینا و لال و بی زبانست و دست و پا و گوش ندارد اگر تو او را قبول کنی و عقد نمائی
البته حصه را حلال میکنم و الا فلا زاهد گفت من مردی متوکلم چنین زن را چکنم گفت همین است ناچار تن در داد
دختر را عقد بسته باو داد چون زاهد دختر را بدید حیران ماند که آن دختر چون طاوس مست در بالای تخت صحیح الاعضا
نشسته بود گفت با من استهزا کردی همانا که این عروس از من نیست از خانه بیرون آمد و پدر دختر را دید
گفت آنچه در باب دختر میگفتی این نیست این دختر صحیح و سالم است گفت ای زاهد این دختر هیچ
مدارد و آن عیوب که من گفتم مراد این بود که این دختر را هرگز از چشم روی نامحرم ندیده و بزبان هرگز
با نامحرم سخن نگفته و از گوش آواز نامحرم نشنیده و بدست چیز حرام نگرفته و بپا هرگز بجای ناشایست
نرفته چون این دختر را لایق تو دانستم و خدای تعالی نعمت را بتو داده که من بغیر از این دختر فرزندی ندارم
و این سامان و مال و اسباب همه نسبت بتو دارد و بفراغ بال بعبادت مشغول باش و از برکت
توکل بچنان نعمتی رسید ای عزیزان این مثل برای آن آوردم تا بدانی که تقوی و پرهیزکاری و
توکل سبب رستگاری دنیا و باعث نجات آخرتست پس ای عزیز در این باب مثلی بیاوریم متمثل
آورده‌اند که در مدینه مردی بود که همیشه از بوی خوش آمدی یکی از او پرسید که ای جوانمرد از تو بوی خوش
میآید گفت بلی قصه من عجب قصه ایست شیخ او را قسم داد پس او را برداشته بگوشه خلوتی برد
و گفت من اول جمالی داشتم و بزازی میکردم یکروز زنی و کنیزکی بدر دکان من آمدند و قدری متاع
قماش خریدند و بعد از آنکه قیمت مشخص شد برخواستند و گفتند همراه ما بیا تا قیمت متاع بتو
بدهیم من دکان را قفل کرده همراه ایشان شدم تا بدر خانه عالی رسیدیم ایشان بدرون
رفتند بعد از ساعتی مرا طلبیدند و من نیز باندرون رفتم خانه دیدم از فرش و ظروف آراسته
مرا بنشانیدند و آن زن چادر را از روی خود برداشته زنی دیدم در غایت حسن و جمال که
خود را بانواع جواهر آراسته بود و آمد در پهلوی من نشست و بظرافت بسخن گفتن در آمد و حاضری
آوردند و من با او خوردم بعد از آن گفت ای جوانمرد مرا مطلب بدست آوردن تو بود و اگر نه از آن
جنس و قماش در خانه من بسیارست چون مهربانی از دیدم بنفس من با او میل کرد ناگاه الهامی

من به

من رسید که بکشت و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی پس عزم را جزم کردم که باده
در بنا میرم آنزن با من بدست بازی در آمده من باو ملتفت نشدم او دید که من باو مایل نمی
شوم کنیزها گفت تا چوب بسیار آوردند و خود دست انداخت و مرا محکم بگرفت و کنیزانرا گفت
تا مرا محکم بستند که یا مراد مرا حاصل میکنی یا ترا بهلاکت میرسانم من گفتم العورت اگر مرا ذره ذره
میکنی که این عمل زشت ترا نخواهم کرد آخر الامر چوب بسیار بمن زدند چنانکه خون از بدن من
روان شد و باز میزدند ناچار الامر با خود گفتم که حیله باید کرد تا خود را خلاص باید کرد پس گفتم مرا نزنید
که راضی شدم در حال مرا گشودند راه بیت الخلا را پرسیدم بدانجا رفتم و بعد از قضای حاجت خود را
بنجاست آلوده کردم و بیرون آمدم آنزن با کنیزان که بجانب من میآمدند دست بنجاست آلوده
خود را بجانب ایشان افشاندم آنها همه گریختند من فرصت یافته بجانب بیرون شتافتم
چون بدروازه رسیدم قفل کرده بودند دست بر قفل زدم بحکم خدا گشوده شد بیرون آمدم
تا بکنار آبی رسیدم جامهارا شستم و غسل کردم ناگاه شخصی لباس آورد و مرا پوشانید و بوی خوش
در من مالید و گفت ای متقی چون تو پای بر نفس نهادی و از روز آخرت ترسیدی ما ترا از آنجا
محکم خلاصی دادیم دل فارغ دار که این لباس چرکین نشود و این بوی از تو کم نشود و از آنروز این بوی
من زیاد میشود العزیز بنده باید که بتوکل خدا را در همه جا حاضر و ناظر داند و از ظاهر و باطن رعایت
ادب بجا آورد و بتوکل راضی شود و باندک قوتی از حلال قناعت کند و در دنیا و عقبی از رستگاران
باشد پس تمثیلی مناسب بیاوریم تمثیل آورده اند که در عهد حضرت رسول جوانی بود صالح روزی
و معیشت بروی تنگ شده بود درهمی چند برداشت و بر شتر سوار شده و بجانب بازار رفت
چون میان کوچه و بازار مدینه رسید زنی او را در محله بدید عاشق او شد کنیزکی فرستاده او را بخانه
آورد و زن پرسید که بکجا میروی گفت بجهت غله خریدن بازار میروم گفت من غله دارم میدهم
و قیمت نمیگیرم بشرط آنکه مراد من حاصل کنی گفت استغفر الله این چه سخن است تو بجای خواهر
منی و من تا بحال دامن خود را بحرام ملوث نکرده ام این خیال از سر بدر کن که هرگز نخواهد شد کنیز بگفته
آنزن در خانه را محکم بسته بود و زن گفت من دست بر نمیدارم تا مراد من بدهی جوان گفت که اگر بنده
مرا از هم جدا کنند که مرتکب آنچه مراد تست نخواهم شد زن گفت اگر فرمان نبری فریاد کنم و گویم که تو بزور
بخانه من آمده تا مردم جمعیت نموده ترا بگیرند و دست و پای ترا قطع نمایند تا هلاک شوی گفت هرچه
خواهی کن که خدا تعالی همه حاضر و ناظر است و هرچه کنیم می بینند و کرام الکاتبین بر من و تو حاضرند

و هرچه ما در شود مینویسند و فردای قیامت خلق اولین و آخرین گواهی دهند رسوا نمیشویم من
اینکار نمیکنم چون زن دید که راضی نمیشود دست انداخت و گریبان او را گرفت و کنیزانرا گفت تا چوب
بسیاری آوردند و گفت مرا محکم ببندید خواستند که بزنند با خود گفتم که باید خود را اخلاص کنم پس گفتم
مرا بگذارید تا به بیت الخلا روم و خود را فارغ کنم و بعد آنچه مراد شماست تن در دهم فی الحال
در را گشودند و من داخل بیت الخلا شدم گفتم الهی تو عالم السر و الخفیاتی پس کاردی داشتم برکشیدم
و بر آلت خود نهادم هرچند قوت کردم نبرید گفتم الهی در این چه حکمت است و در بیت الخلا بسجده افتادم
و تضرع و زاری کردم آوازی شنیدم که شخصی گفت ای بنده خدا سر بردار که نجات یافتی چون سر از سجده
بردار که نجات یافتی چون سر از سجده برداشتم دیدم که دیوار بیت الخلا را شکافته اند پس از آنجا
بیرون رفتم شتر را بر غله ایستاده متحیر گشتم پس مهار شتر را گرفته بخدمت حضرت آمدم و احوال را عرض
کردم آنحضرت فرمود که پیش از تو جبرئیل مرا خبر داد و اصحاب همه بر پاکدامنی او آفرین کردند در او
این آیه نازل شد و ما لنا الا نتوکل علی الله و قد هدینا سبلنا و لنصبرن علی ما آذیتمونا و علی الله فلیتوکل
المتوکلون یعنی بگو یا محمد آنکسی که چون رضای ما بجا آوردی و عذاب و خواری دنیا را بر خود قرار دادی
و از ترس روز قیامت آن عمل زشت را نکردی و خود را از حرام نگاه داشتی از برای تو راه پیدا کردیم
تا بسلامت بیرون آمدی و انبار غله را هم نسبت بتو دارد و در عوض آنکه آن عمل ناپسند بجا نیاوردی
ما ترا از بهشت بتو عطا فرمودیم و هر که توکل بما کند و یقینش حاصل شود روزی او را از جا میرسانیم که او
نداند و از آنجانب آنزن هرچند انتظار کشید که آنمرد از بیت الخلا بدر آید اثری ظاهر نشد برخواست
و از هر جا نظر انداخت از هیچ راه راه نبرد از کار خود پشیمان شده گفت خداوندا چنین بندگان
هست که رضای ترا از دست نمینهد و از ترس روز قیامت سر هیچکس فرود نیاورند بحق جاه و جلال
تو که من از بدکاری و نابکاری توبه کردم و بدرگاه تو بازگشتم بحرمت آنمرد پرهیزکار که من بخانه آوردم
که مرا رحمت کرده مرا بیامرزی این بگفت و در سجده افتاده در سجده بگریه و زاری بود آمد که از غیب آوازی
رسید که ایعورت چون توبه کردی ما نیز از گناهان تو گذشتیم پس آنزن برخواست و بخدمت حضرت
رسول آمد عرض کرد احوال خود را آنحضرت در حق او دعا فرمود آنزن بپرهیزکاری در مدینه مشهور
گشت العزیز این تمثیل برای آن آوردم تا برادران مؤمن بدانند که چه در پیش است از خود غافل
نگردند و آگاه شوند که هرگاه در دنیا تقوی و پرهیزکاری شعار خود سازند هم در دنیا و هم در آخرت
از رستگارانند پس راه رستگاری همین است و بس باب پنجم در امثال حرف جیم جوینده

پاینده است جهان گشتن به از جهان خوردنست خورلشکن و طالع بین چه خوش بود که برآید بیک
کرشمه دو کار چشم راست محتاج بچشم چپ نشود چشمش چشمهارا دیده است چشمداشت بچشمهایش
داشت یعنی توقع نگاه کردن از دوستی دارد چشم خوابانیده است یعنی چیزی ناخوش دیده
و تغافل کرده چشم خود را کرم کرده است یعنی توقع بیخواب و سبک باشد چشم دریده است یعنی
بیشرم و حیاست چشم را آب داده است کنایه از دیدن روی دوستی بود که از راه دور برسد
چشم زده شد کنایه از ترسیدن باشد چشم فلک کور است چشم فلک در میان سر است این
هر دو مثل کنایه از ناقابلی باشد چند روزی بمدعای او بگردد چون چشم در میان سر دارد چون بچند
که ناقابلست چنانش بر زمین زند که گردنش بشکند جان کرد جامه جان در میان است جوی باب
کتل سوده نده جوش باکیست چاه اندر چاه میکوید چاه کن همیشه در چاه است چاه میاید
در راه میاید چاه تاریکست و راه باریک چوب نرم را مور میخورد چوب از بهشت آمده چوب
سوراخ زنبور میسکنه جواب ابلهان خاموشی چو نام سگ بری چوبی بدست آر چراغ پای خود را
روشن ندارد چراغ کسی تا روز نمیسوزد چندان سمن است که یاسمن پیدا نیست چپ شده است
بما چپ افتاده جو کی کار نداشت کاردی بر خود زد جفت کرده است جفت و طاق میبازد جنگ
اول به از صلح آخر است جنگ زرگری میکند چرب زبان است چرب پهلو است جل گر
کول نهاده چرب دستست جامه بدندان گرفت جاییکه نمک خوردی نمکدان مشکن پس از تمثیل
نمک خوردن مستعملی بیاوریم تمثیل آورده اند که یکی از عیاران خراسان که سرآمد عصر خود بود از جایی که
وطنش بود به نیشابور آمده کم خرجی شده باخود گفت حالا دستبردی باید زد و اگر بخانه درویشان
و مسکینان روم چیزی بدست من نخواهد آمد چون گشتم باز بیکاری باشد خود را بخانه بزرگان و سلاطین
باید رسانید که استاد من گفته جوینده یابنده است و از آنجا بمنزل خود که داشت رفته پاره زرخود که
داشت برده بکمر بگذاشت و بیل و کلنگ و اسباب راهزنی هرچه بود همه را بخرید چون شب شد
بخندق در آمده و شروع در نقب زنی نموده خاک آنرا با توبره بیرون میاورد ناگاه چیز براق
درخشنده از بالای منظر بنظرش آمد که مهتاب بر آن تابیده از روشنی آن تمام خزانه روشن شده
با خود گفت البته گوهر شبچراغی که میگویند همین است پس آنرا برداشت و بلباس دست معلوم
نکرده زبان بر آن مالید و آب آنرا فرو داده نمک بود فی الحال آنرا بر زمین زده گفت آه که همه
رنج من ضایع شد این چه بود که من در حق خود کردم الحال چه علاج کنم که نمک صاحبخانه را چشیدم
مال اورا

مال اورا چگونه برم حیا مانع نصیب من از آن مال بود که اینهمه تعب و رنج بکشم آخر کار باینجا رسید و رنج من ضایع
شود پس رعایت نمک کردن لازمست که بزرگان گفته اند که نمک یک انگشت باشد و نامردی
باشد که نمک بحرامی کنم پس از آن جواهر و نقود هیچ تصرف نکرد و چون دید صبح نزدیک است
که آنها را بخزانه برد در نقب گذاشت و با دست تهی بیرون رفت چون صبح روشن شد خزانه دار
بخزانه در آمد و صندوقها را کشاده دید فریاد و شورش برآورد و شاه خبردار شد برای که
چه واقع شده حال را عرض کردند پادشاه خود بخزانه در آمد و راه نقب را دید و حیران فرستاد خبر آوردند
که مالها را براه نقب گذارده و دزد پیدا نیست پس گفت تا مال را بخزانه در آوردند فرمود تا منادی
ندا کند که جوانمردی که اینکار کرده بدرگاه حاضر شود و هر حاجتی که دارد از شاه بخواهد دزد چون
این منادی بشنید بخدمت پادشاه آمده که اینکار من کرده ام و نمک تو صد راه من شد سنگ
بر پای من زده و صورت حال را بالتمام تقریر نمود حیرت پادشاه زیاد شد و گفت تو درین چند
روزه برین شهر آمده نمک مرا تو کجا خورده ای آنگاه دزد گفت وقتیکه بار دوم داخل شدم در خزانه
جواهر براق درخشنده بر بالای منظر دیدم برداشتم و بلباس دست معلوم نکردم زبان بآن مالیدم
و آب آن بگلو فرو بردم نمک بلور بود چون استاد من مرا همیشه میگفت که حق نمک را بجای باید آورد اگرچه نمک
انگشت باشد پس مالها را بر در نقب گذاشته با دست تهی بیرون آمدم ملک گفت هر گاه تو در حق نمک
خوردن اینهمه مبالغه داری حیف باشد که چنین عمل قبیح عادت کنی هر کاری بمردی و هر مردی
بکاری تعلق دارد تو لایق اینکار نیستی هر که در راه بد قدم نارزد خویش را خوار و متهم سازد چرا
از حلال گذشته و بحرام پیوسته گفت از صحبت و همنشین بدان زود سرایت کرد چنانکه گفته اند
آلوچه بآلو نگرد رنگ برآرد ملک گفت آری صحبت بدان زود سرایت میکند همنشین تو از تو به
باید تا ترا عقل و دین بیفزاید ملک او را به پند و نصیحت توبه داده نوازش کرد تا اینکه محرم راز ملک
شد شبی پادشاه گفت اگر نقلی و سرگذشتی داری و از استاد یاد داری بیان کن که سخن استادان
دستور العمل روزگار است آن دزد عیار گفت که وقتی در صغر سن در جام لنگر در شهرویها تنها بودم
و بر هیچکس اعتماد نمیکردم و هرگز خود را باکسی شریک و انباز نمینمودم روزی شنیدم که بازرگانی
از هندوستان آمده و در فلان محله فرود آمده است و مال و جواهر بسیار دارد چون این خبر شنیدم
بدر آن سرا رفتم و ملاحظه کردم حصاری در نهایت محکمی دیدم که از هیچ طرف راه آمد و شد نداشت
پس با سوداگران آشنا شدم و هر روز بهانه در آن سرا تردد میکردم و بزیر چشم ملاحظه نمودم و حجره
کمال

که مال و جواهرات در آن بود نشان کردم و انبار زرگان سگ درنده و گیرنده داشت که قدرت کسی نبود
که بدر آنخانه بگذرد در روز آن سگ را زنجیر میکرد و شب بجهة پاسبانی باز مینمود و من که هر روز که میرفتم نان و گوشت
همراه میبردم به آن سگ میدادم تا اینکه بمن رام شد و هر وقت مرا میدید دم میجنبانید دانستم دیگر
مزاحم من نمیشود من نیز در طعمه او میافزودم که در مثلها گویند سگ را اگر خدمت کنی بهتر که ز بنیادم الخ
خاطر از این ممر جمع نمودم و ملاحظه وقت کردم و دیدم که در نزدیکی در حجره که اسباب در آنجا بود دیگ
شکسته و بزرگی افتاده پس چون نماز شام شد من خود را بتاریکی کشیدم تا اینکه تردد مردم بر طرف شد و من
فرصت یافته در زیر آن دیگ شکسته پنهان شدم و چون نصفی از شب بگذشت من از زیر آن دیگ شکسته
بیرون آمدم و بدر آن حجره رفتم و پارچه نان و گوشت که همراه داشتم به پیش آن سگ انداختم که گفته
اند لقمه لقمه است سگ فریاد نکرد و من قفل در آن حجره را بعنوانی که میدانستم گشودم و از زر و جواهر
آنچه توانستم از صندوقها بیرون آوردم و بر کمر بستم و باز در حجره را قفل کردم و در زیر همان دیگ
شکسته پنهان شدم و چون صبح نزدیک شد در سرا را گشودند و هنوز تاریک بود من از زیر
آن دیگ شکسته بیرون آمدم و از آن بیرون رفته بصحرا شدم و آنمال را در زیر خاک پنهان کردم
باز بشهر آمدم تا ببینم آن سوداگر چه میکند چون به آنجا رسیدم دیدم که سوداگر جامهای خود را
چاک زده فریاد بر آورده و ملازمان حاکم آمده اند و بسیاری را گرفته اند و شکنجه میکردند تا گاه نظر
سوداگر بر من افتاد و تند و تلخ بر من نگاهی کرد و تبسم کرد و بخندید من از آمدن خود پشیمان شده
بازرگان مرا بگوشه طلبید و گفت ای عیار خراسانی عجب دستبردی کرده و سخت استادانه
اینکار نموده یقین که کار از کارخانه باید آموخت آنگاه کسان حاکم را گفت که دست از سیاست
مردم بکشید پس مرا گفت ای خراسانی چنانچه از دلیری مال را برده حالا از روی جوانمردی و آیین ده
که من ربع آنمال را بتو میدهم پس این بگفت و مردم را رخصت داد و بر من آویخت که گفته اند
دزد باش و مرد باش و من نیز پای کم نیاوردم و گفتم ای خواجه تو چه میگوئی مگر دیوانه شده این چه
خیال است که تو کرده گفت من دیوانه نیستم اما تو از خواب غفلت بیدار شو که من دست
از تو بر نمیدارم تا مال را بمعقولی بدهی و الا ترا بدست حاکم میدهم تا بضرب شکنجه بگیرند اکنون
نصیحت پدرانه من بشنو و بدانکه من بتهمت و دروغ بکسی نمیگویم و مدت هشت سال است
که سفر بحر و بر کرده ام و تجربها حاصل نموده ام و از نشانه تو معلوم است که اینکار تست گفتم ای خواجه
غلط کرده که من مرد غریبم و تازه باین شهر آمده ام گفت کار تست که گل تازه و میوه نورس بیار

آورده و آن سگی که پاسبان حجره میداشت تو هر روزه بنان و گوشت پیش او میدادی مفتی نا خوردم
شو پس گفت آن سگ را آوردند چون مرا دید دم خود را جنبانید گفت باید دزد خیره سر دید که اینکار
تست گفتم من خبر ندارم و تهمت بر من میبندد هر چند بنصیحت و نرمی گفت من همان انکار میکردم
آنگاه مرا بجلادان حاکم سپرد و حاکم خود بنشست و هر سیاست و شکنجه که بود با من کردند تا اینکه از هوش رفتم
حاکم گفت اگر اینکار را نکرده بود با اینهمه آزار و سیاست اقرار میآورد بازرگان قسم یاد کرد که اینکار را همو
کرده و مال را بغیر او دیگری ندارد الحال هر چوبی را دانگی میبندم پس مرا پانصد چوب دیگر بزدند تا
دانگ دامن بیطاقت شدم خواستم اقرار کنم باز گفتم ترا نخواهند گذشت بیاد آن ذخیره تن در دادم
دیگر باره چندان چوب بر من زدند که باز بیخود افتادم بعد از ساعتی که بهوش آمدم حاکم گفت الحال
این مرد نیم مرده را در خانه خود نگاه دار تا اینکه صحت بیابد باز سیاست و شکنجه کنیم بازرگان مرا بخانه
علیحده برد و شخصی را به پرستاری من مقرر نمود و از طعامهای لذیذ جهت من میفرستاد تا بیست روز
که صحت یافتم مرا بحمام فرستاده و از سر تا پای مرا مخلع گردانید و پنهانی با من گفت تو میدانی که من غلط
نکرده ام تو بسیاست و شکنجه اقرار نکردی الحال تو میدانی با نمک برخیز و هر کجا خواهی برو نیز اینک
سپردم که نمک کار خود را میکند گفتم ای خواجه سر مردی پیش آوردی این کار من کردم و گمان تو درست
است چون نمک ترا چشیده ام بخاطر داشتم که واپس دهم که حق نمک هزار بار از شکنجه بدتر است
آنگاه بصحرا رفته تمام آنمال را آورده و تسلیم بازرگان کردم و او ربع مال را بمن داد و حلال کرده و مرا از آنکار
توبه داد ای عزیز این تمثیل برای آن آوردم تا بدانی که حق نمک عظیم است با همه کس نباید خورد
که رعایت حق نمک کردن کار مشکلست تمثیلی دیگر در باب نمک خوردن بیاوریم تمثیل
در مجمع الامثال آورده اند که در ایام ماضی در نیشابور کاروانسرائی بود که دری از فولاد داشت
و دیوار آن ده ذرع عرض داشت که از گچ و سنگ برآورده بودند و بلندی آن پنجاه ذرع بود
و سوداگران هر کس متاع از نقود و جواهر که داشت در آن کاروانسرا نگاه میداشت یکی از عیاران
در حوالی آنکاروانسرا جا گرفته بود و شب و روز در فکر و اندیشه بود که در آنکاروانسرا داخل شود
و دستبردی ببرد و هیچ راهی نمیدید آخر خود را با یکی از سوداگران آشنا کرده در آنکاروانسرا آمد و شد
میکرد و حجره که مال داشت نشان کرد هر چند سعی نمود و تردد کرد فکرش بجائی نرسید با خود
گفت باید دستیاری پیدا کرد ده کس از عیاران بهم رسانید و عقلها بر سر هم کردند هیچ راهی
نیافتند سرگروه ایشان گفت که بزرگان گفته اند بی پیر مرو تو در خرابات هر چند سکندر زمانی

تمثیل

در بیرون

در بیرون شهر مردی کهن سالی هست که پیش ازین عیار و راهزن بوده است چنانکه در عمر خود باینها
دیگر بها حاصل کرده و حالا توبه نموده و طواف خانهٔ خدا بجا آورده و از بهر عبادت بگوشه نشسته
بیائید باتفاق پیش او رویم و گوییم که یکی از برادران ما را بناحق گرفته‌اند و درین کاروانسرا حبس کرده
اند میخواهند که درین روزها او را قصاص کنند و چهار کس گواهی داده‌اند که حاکم او را بناحق گرفته بچه روش
او را خلاص کنیم پس همه پیش او رفتند و حال را تقریر کردند شیخ بتفکر فرو رفت بعد از لحظه گفت که در میان
کاروانسرا در ایام قدیم چاهی بود حالا آنجا خشک و آنجا در میان خندق است بعقل من چنین
میرسد که شبها در آن خندق نقب بزنید تا به آنجا برسد آنگاه یکی بمیان کاروانسرا رفته در
طنابی بیندازید و یک یک شما که در پایین هستید طناب را گرفته بالا آرید و آن بیچاره را خلاص کرده
از راه نقب بیرون برده بغیر ازین دیگر علاجی نیست آن جماعت او را دعا کرده بیرون آمدند و بیل
و کلنگ و توبره گرفته تا سه شب کار میکردند تا به چاه رسیدند آن سرکرده گفت شما اینجا
باشید تا من خود را در آخر روز بهانه در کاروانسرا میاندازم و بگوشه پنهان میشوم و در نصف شب
طناب آویزان میکنم و یک یک از شما را بالا میکشم پس از آنجا بیرون آمد و چون سوداگران در آخر
روز رفته بودند در حال داخل کاروانسرا شده و در بیت الخلا پنهان رفت و چوب و خاشاک پنهان
گردید تا نصف شب که در کاروانسرا را بستند و مردم در خواب رفتند از بیت الخلا بیرون رفت
و چوب و خاشاک که بر سر آن چاه بود دور کرده سنگی در چاه انداخت و یاران را خبر نمود پس
طنابی که با خود داشت آویزان کرد یاران ریسمان دیگر بر سر آن بستند و او بالا کشید و بر جائی سر
چاه ریسمان را محکم کردند و سر دیگر ریسمان از چاه آویزان کرد تا پنج تن از ایشان طناب را گرفته بالا
آمدند و دو سه حجره که سرکرده نشان کرده بود قفل آنرا گشوده از جواهر و نقود آنچه توانستند در تو
بره‌ها کرده و در ته چاه انداختند و آنانکه در پایین بودند در جوالها کرده بحصول مطلب پیوستند
آن سرکرده بهمان دستور آن پنج تن را بپایین فرستاده و سر چاه را بخار و خاشاک باز پوشانید
و سوراخی گذاشت و طنابی در ته چاه کرده و سر چوبی وصل نمود و سر طناب را گرفته فرو کشید آن نقود
جواهر را از راه نقب بدر برده و راه نقب را بخار و خاشاک پوشیده و جوالها را برداشته
بگوشه در بیابان که دور از آدمی بود در زیر خاک کردند و از آنجا بشهر آمدند سرکرده گفت حالا
از یکدیگر پراکنده شوید و هر یک آبی از برای خود بخرید و بیرون روید گفتند اول شب وعده‌ها
بر سر دفینه است و با من یکنفر بدر کاروانسرا بیاید تا ببینم بازرگانان چه میکنند پس او یکنفر دیگر

بدر کاروانسرا

بدر کاروانسرا رفتند و دیدند که خلق بسیاری بدر کاروانسرا جمع شده‌اند و کسان حاکم کاروانسرا
دار را با ده نفر دیگر گرفته در شکنجه میکردند و ایشان میگفتند ما خبر نداریم آن سرکرده با رفیق خود
گفت زهی مردی و بی‌مروتی باشد که مال را ما بردیم و این مسلمانان را بناحق شکنجه کنند رفیق او گفت
سوداگران ترا نشناسند مصلحت نیست که تو پیش روی آمر گفت خدا روا میدارد که
مال را ما برده باشیم و دیگران را در عذاب داشته باشند رفیق او گفت اینست که گفته‌اند دزد
باش و مرد باش این بگفت و از ترس خود بگریخت سرکرده دزدان بگریخت پیش آمد
و موکلان حاکم گفت دست ازین بیچارگان بدارید که این کار کار من است ازین کار ایشان خبر ندارند
مردم حیران ماندند و دست از آن بیچارگان برداشتند پس حاکم را خبر کردند و او را پیش حاکم
بردند حاکم گفت راست بگو این کار کیست گفت حرف مرد یکیست و دروغگو دشمن خداست
من حرف را پوست کنده میگویم این مال را من برده‌ام و در پیش حضرت حاکم همه مردم تعجب کردند
آنگاه والی شهر را خبر کردند که مردی بهم رسیده چنین میگوید ملک در تعجب شده سوار شد
و بدان کاروانسرا آمده از او احوال پرسید گفت قول مردان جان دارد و سر مردان راستی است
اینکار من کرده‌ام و همه حاضر است و در ته چاه است ملک گفت از کجا معلوم ما میشود گفت ریسمان را
در کمر یکی از سوداگران ببندند تا در ته چاه برود و مال را بیرون آورد پادشاه گفت مردم بریسمان باین
چاه نمیروند اگر راست میگوئی تو خود برو و مال را بیرون آور گفت یا امیر تو مرا بته اینجا میفرستی
شاید در ته چاه راهی پیدا شود من مال را برداشته از آن راه بیرون پادشاه خندید گفت در ته
چاه راه از کجا پیدا میشود که تو بدر روی بازرگانان گفتند که اگر در ته چاه راهی یابی ما از سر مال خود
گذشتیم و بر تو حلال کردیم پس ریسمان بگفته ملک بر کمر بسته و گفت این مطلب از خدا میخواستم
و حالا ببانگ بلند میگویم دست از کمر بزنید که هر چه ببرند ببرند پس دست بریسمان زده خود
مرغ از بالا بپایین آمده و سر ریسمان را از کمر گشوده و بر سنگی محکم کرده از راه نقب بیرون شد و وقت
نماز شام بیاران خود رسید و مردم بر سر چاه انتظار داشتند اثری از او ظاهر نشد هر چند
فریاد کردند جواب نشنیدند تا اینکه شب شد پادشاه بازرگانان را امر فرمود تا آن شب بر سر چاه
کشیک میداشتند روز دیگر پادشاه آمد هیچ اثری از او ظاهر نشده بود بازرگانان را طلبیده در میان
بر کمر بسته بته چاه فرستاد چون بته چاه رسید راهی بنظر در آورد و از آن راه رفت سر از نقب
خندق بیرون آورد تا بدر کاروانسرا رسید ملک و مردم بر سر چاه انتظار داشتند که یکنفر

ازدر کاروانسرا

از در کار و انسیرا هی بر خواست مردم و ملک دیدند که آن بازرگان از دور کار و انسیرا داخل شد
و حقیقت حال باز گفت پادشاه و همه حاضران حیران بماندند که آن دزد چنین کاری کرد که همه مردم
را شکنجه بیرون آورده خلاص کرده خود را از روی راستی زر و جواهر بدر برده امثل از آن دزد
در آن زمان مشهور گشت دست نمک بر نیست که هر چه بردند بردند امثل برای آن آورده تا بدانیکه کار
های مشکل از روی عقل و تدبیر از پیش بتوان برد عقل خوبست و جوهر نفیس است و سخن شنیدن نشانه
دولت است و هر که سخن نشنید عاقبت رسوا شود باب بیست و ششم در امثال حرف حا حلال حساب
حرام عذاب حساب که پاکست از محاسبه چه باکست حساب حساب است کاکا برادر حساب
است بندان برد را میکند حاجی حاجی را در مکه بیند حالش از رنگ رویش بپرس
حال هر کسی موافق فال است حمام روستائی را خوش آید حمام زنانه شده است حمام
جای خوش سخن نیست حرام روزی را با تنگی سال چکار حرام خوردی آنهم شلغم حریف با حریف
همیشه با بخت خود در جنگست حریف حریف خود را می شناسند حریف زنجان است
حکم حاکم مفاجات حاکم تمام گوش است حاکم سخن روستائی میگیرد و سخن روستائی
رها نمیکند حنک همیشه نمیرفت اما بر دندش حرف مرد زینت مرد است حیف دانا مردن
و افسوس نادان زیستن حاشیت دانا برابر نادان امثل زد خدای در قرآن بدانکه مرد عاقل و دانا
آنست که از مردم بیحیا و بیشرم و خسیس دون همت اجتناب نماید و گوهر نفس نفیس خود را در سلک
اینطایفه منتظم نسازد هر که با رسوا نشیند عاقبت رسوا شود و حضرت امیرالمومنین علیه السلام
فرموده من ضاق خلقه مل اهله هر کرا اخلاق بد خصال بود بود دلتنش خلق املال بود پس اجتناب
از مردم بیحیای بد با سزا از لوازم دانند و از فرایض شمارند که قوم بیحیا و بیشرم از خدا و ایمان
دورند که گفته اند حیا حصار ایمانست پس هر کرا شرم نیست ایمان نیست چنانچه حضرت
رسول صلعم فرموده من لا حیاء له فلا ایمان له یعنی بیشرمی و بیحیائی از بی ایمانی باشد و خنده بیجا و بیهوده
و قهقهه گوینده از بی ایمانی باشد تا انکه در مجلس و در میان جمعی اداهای خارج کنند و سخنان
بیهوده گویند که مردم را بخنده آورند و قهقهه بخندند یا مسلمانیرا تشبیه کنند بچیزی یا لقبی بگذارند
یا بنام زشتی بخوانند که دیگرانرا خوش آید و بخندند حق سبحانه و تعالی القوم را لعنت کرده است
و در کلام خود فرموده فلیضحکوا قلیلا ولیبکوا کثیرا آیا نظر نمی کنند و گوش نمی دهند از ندبر این
آیه کریمه آیا کور و کرند که نمی بینند و نمی شنوند و از این امثال پند نمیگیرند پس مرد مومن با

ایمان آنست که خنده او کم و گریه او بسیار باشد و در حدیث آمده که خنده بیوقت و گریه بیموقع
بسیار دلرا بمیراند و سیاه کند و سینه صاف را تیره و تار کند و گریه اندک دلرا نورانی گرداند
و سینه را صاف سازد و زنگ غفلت را بشوید و خدا تعالی دشمن دارد قهقهه خنده را یا بکسی حرفی
بگوید و ادائی کند که مردم را بخنده آورد و در باب چنان کسان فرموده که ویل له ثم ویل له پیچ
بر آن کس پس وای بر آن کس و همچنین نشان بیشرمی و بیحیائی استهزا و مزاح باشد و هزل و سخریه
که قیمت مرد را ببرد و حرمت مردم را ببادده و خود بیخبر است از تیره دلی و از زنگ ظلمت و انکه
آنست که هزل و استهزا آخر بکدورت کشد و پشیمانی آورد آنوقت علاجی و سودی ندارد و دیگر
نام بد و لقب زشت و تشبیه ناشایست بمردمی کردن هم از بیحیائی و بیشرمی باشد که شعار خود
ساخته و آنرا هنر خود دانند و حق سبحانه و تعالی در باب چنین کسان در کلام خود خبر داده یا ایها
الذین آمنوا لا یسخر قوم من قوم عسی ان یکونوا خیرا منهم الآخر یعنی ای آنکسانیکه ایمان آورده اید
بخدا و رسول پس خوار و ذلیل و حقیر مدارید برادران مومن و کسیکه ندانید و نشناسید و قرب و
منزلتش را ندانید و کسیرا که از حال او خبردار نباشید از خود کمتر ندانید که شاید علم و عمل و صلاح
دیگر دارا و بیش از شما باشد و قرب او پیش خدا تعالی بهتر از شما باشد و دیگر بلباس و زینت و آرایش
خود منازید و دیگرانرا حقیر مدارید و بنام زشت و لقب بد مخوانید و تشبیه بچیزهای بد مکنید که بد
ترین فسق و نافرمانی عظیم است و حضرت امیرالمومنین علیه السلام فرموده که اهل استهزا و سخریه
بیهوده دشمن اهل علم و صلاح اند که قال علی بن ابیطالب علیه السلام قیمة کل امرء ما یحسنه
والجاهلون لاهل العلم اعداء فهر درد آتش بود هر مرد را کو خلاف بعیر لا رهبر است مردم
مردم جاهل عدوی عالمند زانکه عالم ز و بغایت برتر است و حضرت رسول صلعم فرموده من حقر
طالب العلم حقرنی و من حقرنی فله النار یعنی هر که خوار و ذلیل دارد عالمیرا و بید یاد کند
علما را بدرستیکه چنان باشد که خار و ذلیل دارد مرا و جای او دوزخست ای بود و جود تو
زیکقطره منی هان تا نکنی با علما کبر و منی زیرا که چنین گفت رسول مدنی من اکرم عالما
فقد اکرمنی ایعزیز زنهار که کردانند مسلمانان نکردی و غیبت نکنی و فحش نگوئی و هزل و سخریه
پیشه نکنی و بدو روزه ار آتش و دنیای فانی مغرور مشو که دام شیطانست چرا که شیطان
صاحب اینحال و آزار است بر خلق خدا در دنیا روی رحمت نه بیند و در آخرت بعذاب الیم گرفتار
باشد و آزار کننده خلق خدا در دنیا و آخرت مبغوض و ترسد و خدا و رسول خدا از اینطایفه بیزارند زنهار

زنهار که از مردم بد اصل جاهل وبیحیا دوری وکناره کن که آمیزش با ایشان بغایت ضرر بسیار دارد
ومرد مؤمن کرا جمیع جوارح خودرا از ظلم ومعصیت دور دارد و از شنیدنیها وگفتنیها ملاحظه نماید
ودیگر آنکه از کراماً الکاتبین که نویسندهٔ اعمال تواند شرم بدار تا از تو بملامت مانند وایشانرا رنجه
مدار که دوستان تواند واز تو رمیده ونشوند وبسبب عملهای بد تو آزرده نگردند وآنند وفرشته
که کاتب عمل تواند بتو از خلق نزدیکتر است که شب وروز در خلا وملا با تو میباشند باری از این
حجاب کن وخبردار خود باش که چه میگوئی وچه میکنی وچه میشنوی که در نامهٔ اعمال تو نوشته خواهد
شد پس این مثل شنیدی نیکو فهم کن واز بیقوم کناره گیر و زبان وگوش خود را نگاهدار و مسلمانان را
در زبان مرنجان قال رسول الله صلعم المسلم من سلم المسلمون من یده ولسانه مؤمن آنست که از دست
او ایمن باشند که عملی از خیر وشر که بفعل آید علم خدا بران محیط است چنانچه فرموده است ولتعرفنهم
فی لحن القول والله یعلم اعمالکم واز هرچه شنیده وگفته وکرده ورفته وآمده که در روز قیامت سوال
خواهد شد وحساب خواهند پرسید وهمه اعضا وجوارح در حق تو گواهی دهند چنانچه در کلام
خود فرموده یوم تشهد السنتهم وایدیهم وارجلهم بما کانوا یکسبون پس ای مؤمن ازین آیهٔ کریمه
غافل مشو که همه را خبر داده که چه در پیش است در حرفت حال این مثل ندکور شد که حرفت مرد زینت
مرد است ودیگر گفته اند حرفت آموزی از حرفت مفلسی نسوزی وگفته اند که الکاسب حبیب الله
درین مقام تمثیلی بیاوریم تا اهل حرفت وپیشه ورانرا معلوم شود تمثیل آورده اند که در زمان ماضی
در شهر فارس پادشاهی بود عادل وکریم وبا سخاوت ومروت واورا پسری بود عاقل وکامل وباشعور
وادراک وفراست ودایم با علما وفضلا صحبت میداشت وآثار نجابت از ناصیه او ظاهر بود چنانچه
روزی بخدمت پدر عرض کرد که ای پدر بزرگوار مرا بخدمت علما وفضلا باز مدار که در دنیا نیکوترین
چیزها علم وفضل ودانش است که نجات دنیا وآخرت از علم است پادشاه اینکلام از پسر شنید
وبسیار خوشحال شد وشکر خدا بجا آورد که چنان پسری دارد آنگاه فرمود تا علما وفضلا همیشه در
خدمت پسر باشند وصحبت علم بدارند تا روزی شاهزاده از استاد کامل پرسید که یا مولانا
در دنیا حلالترین چیزها برای خوراک وپوشاک چگونه بدست توان آورد که حلال وبیشبهه باشد
استاد گفت آنچه از کسب وتجارت وپیشه بهم رسد که گفته اند الکاسب حبیب الله در آنوقت این مثل
گفت زینت مرد حرفت مرد است وهرچیزی از حرفت وکسب وپیشه بدست آید حلالترین وبهترین
چیزهای عالم است که کسب وحرفت پیشه انبیا است واکثر مال حلال از کسب بهم میرسد که هرگز

زوال وکلال ندارد واگر بزرگی ودولت دنیا از دست برود کسب وحرفت بجا باند که حرفت الیست بی
زوال وپیشه وکسب وهنر مرد را از بیم بلا ودرطهٔ هلاک نگاه میدارد واز غم واندوه وتنگدستی باطل
برهاند واز اهل دنیا وخلق مستغنی دارد ودیگر غم از خاطرها ببرد ودیگر آنکه مال حلال بیشبهه از تجارت
وسفر بهم میرسد که در سفر مرد جاهل کامل میگردد وخام وناقص را پخته میسازد که گفته اند سفر مربی مرد است
واستاد هنر در سفر بحر وبر تجربها حاصل میشود وقدرت باریتعالی مشاهده مینماید ویقین صادق
بهم میرسد وحقسبحانه در مدح مسافران در کلام مجید خود فرموده است وآخرون یضربون
فی الارض یبتغون من فضل الله برکت وخاصیت تجارت وسفر بسیار است وحضرت رسول تجارت
میکرد که متاع مکه را بشام میبرد واز شام بمکه میآورد وآنحضرت بعد از تجارت خلعت نبوت
پوشید چون شاهزاده این تقریر از استاد شنید چون سکه در دلش نقش بست آنوقت با خود
قرار داد که تا من کسب وحرفت نیاموزم که معیشت من از کسب دست من باشد که حلالترین چیزهاست
بیارامم وآسایش نکنم وهم تا سفری نکنم که از خامی وجهل جوانی بیرون بیایم مصاحبت استاد
تمام شاهزاده این فصولرا بپدر عرض کرد وملک فرمود ای فرزند پادشاهزاده را با کسب وحرفت
وصنعت چکار است که همه اسباب عیش ترا مهیاست وکسب وپیشه ترا سیر وشکار وتماشاست
شاهزاده گفت ای پدر بزرگوار آنچه فرمودی باقبال پادشاهی همه موجود است اما درین بیچاره
دنیای فانی ذخیرهٔ آخرت باید مهیا کردن فرض است واز خوراک وپوشاک حلال واجب است
آنچه از وجه معیشت حلال بوده باشد بجز از حرفت وکسب وتجارت نخواهد بود وآب دولت همیشه
جاری نیست ودیگر آنکه ملک وجاه ودولت وخزاین وزر وجواهر وخیل وحشم ولشکر باکس نخواهد
ماند وهیچ اعتباری ندارد وپس آدمیزاد در دنیا که مزرعهٔ آخرتست کاری باید کرد که در آخرت بکار اینکس
آید ودستگیر باشد ودر دنیا ماکول وملبوس حلال بهم رسانیدن جز حرفت وکسب وتجارت دست
نیاید ودیگر آنکه تجارت وسفر خام را پخته میکند وجاهل را کامل میسازد ودیگر آنکه مسافر عجایب
وغرایب شهرها مشاهده مینماید وتجربها حاصل میکند وقدرت الهی وعدالت نامتناهی بر اینکس ظاهر
میشود وشکر نعمت او بجا باید آورد وچون پادشاه این فصول از پسر شنید ویرا عجب آمد وشکر الهی
بجا آورد که فرزندم در طفلی چنین چیز توفیق یافته وبخاطر میآورد وبسیار خوشحال گردید پس بفرمود
که منادی کنند که فردا همه اهل کسب وحرفت بصحرا رفته خیمه بر پا کنند وهرکس بکسب وپیشه
خود مشغول گردد تا شاهزاده جمله کسبها وصنعتها مشاهده نماید وهر صنعتی را که خوش کند آنرا

بیاموز

بیاموز و بس مناسب نداردر داد و همه اهل حرفت و پیشه بصحرا رفتند و خیمه بر سر پا کردند و هر کس
بکسب و هنر خود مشغول گشته و شاهزاده بر رسم درویشان جامه پشمین پوشید و کلاه نمدی بر سر
نهاده و عصائی در دست گرفته سیر و تفرج میکرد و صنعتهای مردم را نظر مینمود و کسی او را نمی شناخت
در آن مطلع نبود و مرد حصیربافی از کرکان آمده بود و در آن شهر وطن کرده حصیر میبافت شاهزاده
بدر دکان او رسید ساعتی توقف کرد و در آن کار نگاه میکرد با خود گفت که اینکار صنعت انبیاست
پاره ایستاد و نگاه میکرد اتفاقا پیر حصیرباف در آن دم به پسر خود نصیحت میکرد و میگفت ای فرزند
در دنیا بهترین و حلالترین چیزها از خوراک و پوشاک از ممر کسب و حرفت است باید دست از
کسب باز نداری که میراث جمله انبیاست و کسب و حرفت زینت دار آیش مرد است و حرفت پیشه
شعار پیغمبر است ای فرزند کاسب حبیب خداست در توکل از سبب کاهل مشو رمز الکاسب حبیب الله
شنو و بدانکه کسب خزانه ایست که هرگز خالی نگردد و مالی است که فانی نشود و چشمه ایست که هرگز
خشک نگردد و نقدیست که هرگز دزد و راهزن در آن تصرف نکند هنر کوش زانکه در عالم قیمت
او راست کو هنر دارد و حضرت رسول فرموده الحرفة امان من الفقر و الحزن ای پسر اگر کسیرا مال و جاه
و منصب از دست برود کسب و حرفت از اینکس جدا نشود و همیشه باشد که گفته اند کسب کن تا
کاهل نشوی و روزی از خدا طلب تا کافر نشوی روزی تو باز نگیرد دزد در کار خدا کن غم روزی مخور
چون شاهزاده این تقریر از آن پیر حصیرباف شنید که پسر خود را نصیحت میکرد بفال خوب
گرفت و صنعت حصیربافی را بر خود پسندید پیش آمد و سلام کرد استاد حصیرباف جوان
خرقه پوش درویشرا دید جواب سلام بداد و او را تواضع نمود گفت ایجوان خوش باشد
بیا بنشین و لحظه با هم توقف داشتند ما حضر که بود در طبق اخلاص نهاده پیش آورد
و گفت ایجوان خوش باشد رسیده رسیده خورد در خانه هرچه با مهمان هر که باشد شاهزاده
از شیرین زبانی و چرب گفتاری پیر حصیرباف خوش آمده از روی رغبت با هم چیزی خوردند
شاهزاده با خود گفت که من هرگز از روی رغبت باین لذت طعام نخورده ام همانا که از کسب و ممر
حلال است چون شاهزاده از آن پیر لطیفه گو سخنان نصیحت آمیز و نکتهای انگیز بشنید همانجا
فروکش کرده بنشست و گفت ای استاد روشن ضمیر مرا بشاگردی قبول کن و این صنعت مرا
بیاموز پیر حصیرباف سرد جهاندیده بود دانست که خواهان و طالب این صنعت است گفت ایجوان
صفا در نظر است چون این صنعت ترا خوش آمد خوش باشد بیاموز که بر تو مبارک است

سیماهم

سیماهم فی وجوههم من اثر السجود از جبین تو پیداست و آثار بزرگی و نجابت در تو هویداست
و از این صنعت بتوفیقها خواهد رسید و مطالب تو حاصل میگردد و دلم گواهی میدهد الحال
ایجوان برو و از پدر و مادر خود دستوری بخواه آنوقت که ترا اجازت دهند باین کسب مشغول
شو که بر تو مبارکست شاهزاده استاد را وداع کرد و بخدمت پدر رفت و حقیقت باز گفت بادشاه
زاده را بآنکار اقدام ورزید و چون با کمال شعور و ادراک و فراست بود باندک آن هنر را آموخت بعد
از آن پیش پدر آمد و گفت هنر آموختم و کسب یاد گرفتم الحال دستوری ده تا مسافرت اختیار
کنم و از خامی جوانی بدر آیم و تجربها حاصل کنم پادشاه چون فرزند را بسیار دوست میداشت
رخصت مسافرت داد چون پادشاه هرسال برای خلیفه بغداد هدیه میفرستاد و در میان ایشان
دوستی بود پادشاه تحفه چند مهیا نمود و همه را همراه پسر کرد و روانه بغداد شدند و احوال بخلیفه
نوشت چون شاهزاده روانه شد چه جا میآمد تا بیکروزه راه بغداد رسیدند در دو فرسخی شهر فرود
آمدند شاهزاده غلامی داشت که در خوردی با هم بزرگ شده بودند با او گفت امشب با من
موافقت کن پیش از آنکه از حال ما شاه آگاه شود و ما را با خیل و حشم بشهر در آورد به هر دو بصورت
درویشان بشهر رویم و سیر و تفرج کنیم بعضی چیزها معلوم شود بعد از آن بجای خود آمده خلیفه را
خبر کنیم آنگاه با فوج و حشم بشهر در آییم غلام گفت ای آقا مصلحت نیست که ما غریبیم و راه بجائی
نمیبریم مبادا که چیزی حادثه شود از حال ما کسی خبردار نباشد و کسی پرده پوشی ما ننماید پنهانست
شاهزاده گفت آنچه حادث شود باذن حق تعالی واقع شود و هرچه روز اول سر نوشت ما شده
برنگردد و ما توکل بحضرت کریم کرده ایم او را ما و سپردیم و نگاه دارنده ما اوست غرض چون شب
شد شاهزاده سوار شد با غلام روانه شهر شد بوقت چاشت بدر دکان طباخی رسیدند دکانی
آراسته دیدند شاهزاده گفت اینجا فرود آییم و طعامی بخوریم بعد از آن سیر بازار کنیم اتفاقا صاحب
آن دکان یهودی و دشمن دین محمدی بود که در لباس مسلمانان بود یهودی دو جوان غریب دید پیش
آمده و مرحبا گفت و احوال پرسید جوانان گفتند از گرد راه رسیده ایم طعامی حاضر کن
تا بخوریم که گرسنه ایم جهود گفت همه چیز حاضر است فرود آیند ایشانرا فرود آورد و گفت عیب
باشد که بر در دکان چیز بخورید درین عمارت در آیند درهمی چند گرفته و ایشانرا بدرون خانه برد
بسیار بتکلف دیدند جهود بفرمود تا اسبان ایشان را نیز بدرون خانه کشیدند و آن جوانان
نشستند ساعتی گذشت دو غلامی زنگی در آمدند و دست هر دو را محکم ببستند و هر دو را آهنه

کرده

کرده زنجیر در پای ایشان نهادند و در آنجا بزیر زمین برده در بند کشیدند شاهزاده چون دید در آن
در زیر زمین حبس بودند اما آن دو غلام در را محکم کرده رفتند شاهزاده از آن مردم احوال پرسیدند گفتند
که این طباخ یهود است و دشمن دین محمد است کار این جهودک آنست که هر مسلمان غریبی که در این شهر وارد
میشود دکان طباخی آراسته می‌پندیل بطعام خوردن میکند آنجهودک ایشان را بجا پلوی بدرون
خانه می‌آورد چنانچه دیدید و این دو غلام هر دو از این مسلمانان را ذبح میکنند و بخورد محمد
یان میدهد ما نیز پیش شما گرفتار شده‌ایم و هیچکس از این قدمه مطلع نیست چون شاهزاده این تقریر را
بشنید گفت الحکم لله الواحد العزیز تقدیر چون سابق است تدبیر چه سود کرا از روز اول تقدیر شده
بود تدبیر سودی ندارد و علاجی نیست قضی الامر الذی فیه تستفتیان در انتقام جز صبر چاره نیست
هر چه شدنیست میشود دیگر دل بلطف و کرم او جل جلاله و عم نواله و عظم شانه باید بست که او هر چه
کند و خواهد قادر و توانا است اضطراب و دولتسنگی نفعی نکند چاره نیست بدینجا قصه الا التسلیم دل
بقضا و تن برضا باید داد و صبر باید کرد که من کنوز الایمان الصبر علی المصائب در مصیبت هر آنکه هست
صبور گنج ایمان در کش کند معمور هیچکس نفع و ضرر را در حق کسی قادر نیست و آنچه در وجود و آنچه
در غایب شود جز تقدیر الهی نتواند بود پس بلطف و کرم او امیدوار باید بود چنانچه فرموده
لا تقنطوا من رحمة الله نومید میشود مگو که امید نماند بکس در غم روزگار رجا و بید نماند فاصبر لحکم
ربک آنمردم چون این فصول شنیدند همه امیدوار گشتند و او را دعا کردند در این سخن بود که جهودک
با دو غلام زنگی در آمدند و دست شاهزاده را گرفته بیرون آوردند که ذبح نمایند خواستند که بخوابانند
شاهزاده بخندید و گفت شما میخواهید چکار کنید و چه اراده دارید که من نیز مثل شما دین موسی را
دوست میدارم و ما نیز در دین و ملت شمائیم اگر مطلب مال و زر است مرا برادری است ما خود
در دین شمائیم چون آنجهودک این تقریر بشنید کارد را از دست بینداختند و او را در بغل گرفت
و در خانه دیگر بخلوت برد و عزت کرد و عذر خواست و نوازش نمود و برادرش را نیز فرمود
آوردند و زنجیر از ایشان برداشته و لباس ایشان را آورده پوشیدند و باهم طعام خوردند و باز آنجهودک
گفت هر روز مبلغ کلی نفع از ما حاصل میشود ما را در خانه نگهدار بدو به پسندید و اگر مطلب دینست
گفت که ای یاران بدانید و آگاه باشید که من سی سال است در این شهر وطن کرده ام
و را نهمت کار من آنست که محمدیان را بمکر و حیله در دام میآورم هر روز یکی را ذبح کرده
بخورد محمدیان میدهم چون از ما باشید در دین و آئین شریک هستیم بشما اظهار

ادا

کردم و این سر را بکسی نمیدانند الا دو تن غلام چون شما از این سر آگاه شدید و شما را محرم این
راز کردم در اینجا نگاه میدارم بشرطها که سخن از میان نرود و من مال و جمعیت بسیار هم رسانیده
بنده ام اراده وطن دارم شما را نیز بوطن خود خواهم برد و در آنجا این دولت خود در اختیار میکنیم الحال
شما بگوئید که چه هنر دارید که مبلغها از شما حاصل شود شاهزاده گفت ما حصیر بافیم صنعت هنر ما
اینست که ما حصیر بسازیم که لایق بساط خلیفه باشد اگر خواهی که معلوم کنی همین لحظه ببازار بفرست
تا فلان و فلان رنگ علف و لیف بیاورند آنگاه معلوم شما شود پس ایشان را در خانه علیحده
نگاه داشت و آن دو غلام زنگی را نگاهبان ایشان نمود خود ببازار رفت و لیف و علف آورد
در ساعت شاهزاده لیفها را تراشیده و آن شب شروع در بافتن حصیر نموده تا صبح کار میکرد
چون صبح شد جوانان را از زندان بدر آوردند و در برابر شاهزاده او را ذبح کردند پاره پاره نموده
و فید و یکجا انداختند شاهزاده ملاحظه مینمود و در دل وی می‌پیچید القصه تا شام حصیری بغایت
لطیف تمام کرد و در رنگ آمیزی نمود و شعرهای مناسب و نقشهای عجیب بواسطه امتحان از نقاشی
بکار برده چون جهودک بدید حیران بماند بر شاهزاده آفرین کرد پس شاهزاده را معلوم شد
که جهود خط مسلمانی نمیتواند بخواند پس جهودک آن حصیر را ببازار برد شخصی برای وزیر از الغنیمت
تمام خرید جهودک خوشحال شد و بر جوان تحسین و آفرین کرد و گفت حصیری که لایق خلیفه باشد
باز در ساعت گفت ببازار بفرست لیف و علف بیاورند و این محمدیان را از دو سه روز ذبح
نکنید تا از برای من لیف و علفها را تراشیده و صاف نمایند تا از دو حصیر که لایق پادشاه باشد
ساخته شود جهودک همان لحظه بر و میگه در زیر زمین در حبس بودند و ببازار رفت و لیف و علف
رنگین خرید و آورد و در پیش ایشان ریخت که پاک کنند و صاف نمایند و ایشان را در پهلوی شاهزاده
نشاندند ایشان شاهزاده را دلداری میکردند که دو سه روزی از کشتن رهایند پس شاهزاده بکار
مشغول شد بعد از سه روز حصیری بغایت لطیف تمام کرد و صنعتها بکار برد و در رنگ آمیزی
و نقاشی کرد و در حاشیه آن شرح حال نام و نشان خود نوشته و تمامی حالات درج کرده
بجهودک نمود و در هم پیچیده باو داد و گفت این حصیر را باید در حضور خلیفه بگشاید تا رنج من ضایع
نشود و در راه بکسی ننماید این نه و الکنی که آب و تاب دیگر دارد چون گل تازه در نظر خلیفه نماید
زینهار که از هم نگشاید تا رنج من و تو ضایع نشود و انعامی بیابد و فیضی امروز بتو رسد که هرگز ندیده
باشی جهودک چه داند که در زیر کاسه نیم کاسه است و آتشی از برای او پخته است یکو خب روغن دارد

و بپای خود

و پای خود بسلاخ خانه میرود و جهودک حصیر را همچنان پیچیده بحضور خلیفه برده گشودند خلیفه در صنعت
و رنگ آمیزی آن حیران ماند و در آن نظر کرد حقیقت شاهزاده معاینه‌اش شد انگشت تحیر بدندان گرفت
و بفکر فرو رفت بعد از ساعتی وزیر را طلبید فرمود تا بیرون شهر رود و خیل و حشم شاهزاده
را بشهر در آورد و آنگاه فرمود تا جهودک را بحضور در آوردند خلیفه گفت ای ملعون این حصیر را از کجا آوردی
گفت غلام من بکرکان رفته بود او آورده در ساعت فرمود دستش را محکم بربستند و سینه‌اش را
برهنه کرده جمعی را فرمود جهودک را برداشته بخانه‌اش ببرند و شاهزاده و مردمانیکه در حبس بودند
خلاص کرده بحضور آورند القصه از آنجانب بشنو که شاهزاده یاران را تسلی میداد و میگفت ای یاران
حضرت مسبب الاسباب امروز شما را ازین زندان خلاص میکند و آن دو غلام زنگی شخصی را از برای ذبح
بدر آورده بودند و دست و پایش بسته جزع و فزع مینمود شاهزاده فرمود ساعتی صبر کنید تا خواجه
شما بیاید آنگاه او را ذبح کنید درین سخن بودند که ناگاه مردم خلیفه با جهودک دست بسته و سر
شکسته داخل شدند و دیدند که آن دو غلام زنگی بیچاره را دست و پا انداخته میخواهند بکشند مردم
خلیفه آنجوان را خلاص کردند و هر دو غلام را گرفته محکم بربستند آنگاه پیش شاهزاده آمدند و بدست
و پای او افتادند شاهزاده راه زیر زمین را بایشان نموده آنها رفته آن مردم را از زیر زمین بیرون آورده
زنجیرهائیکه در گردن ایشان بود برداشته بگردن جهودک و آن دو غلام گذاشتند و همه را از خانه
بیرون آورده اند و در خانه را بستند و جمیع اموال خانه گرد کردند تا نگاهبانان اسباب باشند
پس شاهزاده را بعزت تمام سوار کردند و تمام مردم شهر جمع شدند و شاهزاده را باعزاز تمام هرچه
تمامتر بحضور خلیفه آوردند خلیفه از جای برخواست پیش رفت و شاهزاده را در بغل گرفت
پیشانی او را ببوسید و در بالای تخت پادشاهی در پهلوی خود بنشاند و شاهزاده صورت واقعه
خود را از اول تا آخر بعرض خلیفه رسانید بعد از آن جهودک را حاضر کردند با آن دو غلام در زیر شکنجه
کردند جهودک آنچه درین مدت سی سال کرده بود همه را باز گفت و اقرار کرد پس خلیفه اول فرمود
تا هر دو دست آن غلام را قطع کردند خلیفه حیران بماند و گفت هیچکس از سر این کار خبردار نبوده
گفت یا خلیفه ما را عالمی در این شهر است که دشمن دین محمد است او مرا تعلیم کرده که محمدیان را ذبح
کرده بجزو محمدیان بدهم و او مرا باینکار ترغیب نمود پس خلیفه جمیع اموال جهودک گرد آورند
تا هر جا ملاعین از جهودان باشند بیایند تا آنکه هفتاد کس از علمای جهود را نشان داد که بلباسهای مسلمانان
در آن شهر بودند و دین خود را ظاهر نمی ساختند و با مسلمانان انکار میکردند و پانصد کس دیگر

که همه

که همه جهود و از اهل حرفت بودند و در بغداد وطن کرده و دین خود را پنهان میداشتند و با دین
محمد دشمن بودند و مخفی دشمنی و عداوت میکردند خلیفه فرمود تا همه را گرفتند و سامان
و مال جهودک را با سامان و مال جهودان دیگر جمع کردند و خانهای جهودان را فرمود غارت کردند
و همه را قتل کرده چنانکه یکجهود در بغداد نگذاشتند و مال و سامان جهودان مبلغهای کلی شد پس
فرمود تا همه را حاضر کردند و برسر هم ریختند آنگاه خلیفه سر برآورد و بشاهزاده گفت
ای فرزند این مالی است که از کسب حلال تو بهم رسیده و خدا تعالی نصیب تو کرده و دیگر آنکه مال
کافر بر مسلمان حلال است تمام این مال تعلق بتو دارد که از برکت کسب و پیشه توست آنگاه
این مثل گفت که حرفت مرد زینت مرد است که این زمان ضرب المثل شده است بعد از آن شاهزاده
آنچه تحفه آورده بود بجهت خلیفه گذرانیده و خلیفه بشاهزاده گفت تو حق عظیمی بر ما داری که
سی سال است که این جهودک بفتوای علمای خود عمل میکرد و هر سال چندین مسلمانان را بناحق می
کشت و هیچکس را معلوم نشد و از برکت کسب و حرفت تو ظاهر شد و حضرت رسول فرموده
که الکاسب حبیب الله است اینجا ظاهر شد این نتیجه کسب و حرفت تمثیل دیگر آورده اند که وقتی گشتاسب
از وطن خود جدا شد چون بقسطنطنیه رسید با وی چیزی از مال دنیا نبود و همت بلندش نگذاشت
که از کسی سؤال کند و دست طلب دراز نماید و این را بخاطر آورد گرفتن برد از رخ مرد آب روی
سیه شد گرفتن آفتاب با خود گفت که بهترین چیزها در دنیا کسب و حرفت است که بی منت خلق است
و چنان اتفاق افتاده بود که در حوز د سالگی گذار گشتاسب بدر دکان آهنگری افتاد که همیشه از
آنرا میگذشت و میدید و تفرج مینمود که کارد و خنجر میساخت و لحظه توقف مینمود و آن صنعت در دل
او جای گرفت چون در آن روز در مانده شد پیش یکی از آهنگران رفت و گفت من ازین کار وقوفی
دارم و صنعت شما را میدانم مرا نیز شریک کار خود کنید قبول کردند گشتاسب نیز آنحرفت اختیار
کرده شب و روز بکار میکوشید تا بدان موجب روز کار بسر برده از ممر حلال قوت معیشت مینمود
تا باحسن وجهی میگذرانید که ممنون منت کس نمی شد و دیگر هرگز محتاج کسی نشد تا آنوقت که
بوطن خود مراجعت نمود و چون بر تخت پادشاهی نشست حکم فرمود تا جمیع امرا و وزرا فرزندان
خود را بمکتب ادب داده تا نصف روز بعد از آن بکسب و پیشه که حرفت آموزند فرستادند و لهذا
کسب در میان عجم منتشر گشت و هیچکس از انبیا نبوده است که کسب و پیشه نداشته اگرچه ایشان را
احتیاجی نبوده ای پسر این وصیت نگاه دار و از آموختن کار ننگ مدار و هنر و کسب بیاموز

که تا

که کاسب حبیب خدا است و دیگر مدار عالم و نظام کل بر کسب و حرفت است و جمیع انبیا و اولیا
را مایهٔ کسب بوده که حلال‌ترین چیزها از خوراک و پوشاک از مزد کسب بهم میرسد هنر کوش زانکه در عالم
نیست از دولت کو هنر دارد حرفت گنجیست که مخفی باشد اگر روزی کم گشت مال و جستم از دست
تو بهر حرفت و پیشه با تو مانده ذخیره تو باشد و پیش خلق اهل دنیا محتاج نباشی ای پسر
د خوارترین چیزها در دنیا طلب طمع است و کاسب از این مبرا است و هر چه از کسب و دست رنج
بهم رسانی و در راه خدا انفاق کنی فردای قیامت در آخرت دستگیر تو باشد حرفت آموز
ای پسر گر ترا پیشه باشد از خوف بلا ای پسر از بهر آن کاهل و خودپرستان جاهل اند
کم با اهل دنیا و اهل طمع دوستی و آمیزش مکن که کاهلی و سستی در تو اثر کند آنوقت شیطان
از تو دوری نجوید و ترا تابع خود گرداند و هر کرا شیطان سوار شد آنست که کاهل و بی فایده و بی
نماز باشد و در بندگی و عبادت نیز کاهل شود و از اینجاست که بزرگان گفته اند که درخت کاهلی
کفر بار آورد و شخص هیچ کاره کاهل دایم در فکر خوردن و خفتن باشد و هرزه گفتن عادت کند
آدم کاهل از خدا محروم و بی نصیب و دایم قوت و فربهی تن میخواهد زیرا که قوت فربهی تن مضعف
است این فربه دلرا سیاه و روح را تباه گرداند و اینقوم را خدا تعالی دشمن دارد و عقلا او را از زمرهٔ
بهایم شمرند بدانکه عمل نیکو دو نوع باشد یکی بکار دنیا باشد و یکی بکار آخرت اگر در دنیا بکار آید
کسب و پیشه است که معاش قایم بدان بود و آن کسب حلال است و طلب حلال فرض است قال
النبی صلی الله علیه و آله طلب الحلال فریضة و در حدیث دیگر آمده که طلب الحلال جهاد و ان الله
یحب المحترفة یعنی خدا تعالی مومن پیشه ور را دوست میدارد و در امثال آمده است البرکة فی الحرکة
و حکیم سنائی گوید هر که او تخم کاهلی کارد کاهلی کافریش بار آرد قال الله تعالی کلوا و اشربوا من
الطیبات و اعملوا صالحا مراد از طیبات لقمه ایست که از کسب پدید آید که اکثر انبیا و اولیا پیشه ور بوده اند
و پدر ما آدم کشت کاری میکرده و حضرت ادریس خیاطی کرده و حضرت نوح نجار بوده و حضرت
ابراهیم بزازی میکرده و حضرت یوسف تکمه بند بوده و حضرت موسی شبانی کرده و حضرت
داود زره گر بوده و حضرت سلیمان زنبیل بافی میکرده و حضرت زکریا گلیم باف بوده و حضرت
رسول تجارت فرموده و نعلین خود دوختی و در فضیلت کسب همین کافی است و برای کسب
است که خلعت الکاسب حبیب الله بر قامت او راست آید و اگر کسب و هنر هر نبی و ولی را یاد
کنم بطول انجامد در خانه اگر کس است یک حرف بس است و دیگر عملی که بکار آخرت برخورد آن اعمال صالحات

و کسب حقیقی

و کسب حقیقی اینست و پیش درویشان حبیب خداست چه کسب کسب آخرت است نه کسب دنیا پیشه
آموختی در کسب تن چنگ اندر پیشهٔ دنیا مزن پیشه آموز کاندر آخرت اندر آید با تو کسب
مغفرت ای عزیز این مثل را نیکو فهم کن و در دنیای فانی عمل خیر پیش گیر که اعمال خیر دلیل
تو باشد در آخرت ترا به بهشت رساند و اعمال بد ترا بدوزخ کشاند و بعذاب الهی گرفتار شوی
و با منافقان در اسفل السافلین بمانی آنجا کسی دستگیر تو نباشد الا عمل خیر و شر که در دنیا
میکنی آنجا پیش تو خواهد آمد حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده ان المنافقین فی الدرک الاسفل من
النار و لن تجد لهم نصیرا جور و بچانه ظلمت تهی زخانه دنیا رفتنی بود و اگر او شفیق تو باشد در مقام
نه مالت بود رفیقت و نه فرزند مگر عمل که بهر صورتی رفیق تو باشد اولین منزل که قبر است در
آنجای تنگ و تاریک ترا رفیق و شفیقی غیر از عمل تو نیست که فرموده القبر صندوق العمل و حضرت
خواجه کاینات و خلاصه موجودات فرموده اذا مات الرجل انقطع عنه ماله و اهله و بقی معه عمله
باب هفتم در امثال حرف خاء خدا کشتی آنجا که خواهد برد اگر ناخدا جامه بر تن درد خدا یکی و
یکی و یار یکی خدا را کسی ندیده بدلیل عقل شناخته اند خدا بی عیب است خدا از رگ گردن
نزدیکتر است خدا دیر گیر و سخت گیر است خدا در را بدوستان میدهد خدا پرست شکم
پرست نباشد خودبین خدابین نبود خوشخوئی همیشه خوش معاش است خوش آن بود
که بر آید بیک کرشمه دو کار خانهٔ درویش را شمع مهتاب بس است خانهٔ پر شیشه را سنگی بس است
خانه خرس بار کرده خانه خرس و انگور [illegible] خانه که دو کدبانو باشد خاک تا زانو باشد خانه
بدوش است یعنی مرد پریشان است که مال دنیا را پشت پا زده و ترک دنیا کرده خانه روشن
میکند یعنی عمرش بآخر رسیده خرج از کیسه خلیفه میکند خرج باندازه دخل است خرج
با دخل برابر صنعت مردانست خر از خواجه خرمن از خواجه خری که ببام میبری باید پایین آورد
خری که از خر واماند پالان و دمش باید برید خر خود را از پل گذراند خر همان خر است پا
لانش دیگر است خر خفته جو نمیخورد خر خالو را نشناخت خر مرده و صاحب
خر ناراضی خر چه داند قیمت نقل و نبات خری را دو خری زند و خری مُرد خر از گاو
فرق نکرده خر الحجر انداز و دال را بدور انداز خودپسند خداپسند نبود خودپسندی جان
من برهان نادانی بود خود فروشی میکند خود کرده را تدبیر نیست خود کشته حافظ را
خود تعزیه میدارد خونگرم است خوی تو گرفته بود بوی تو گرفت خواب خرگوش میکند

خواب

خواب بسیار صحتی ندارد   خواب برادر مرگ است   خواب چار پهلو میکند کنایه از مرد کاهل
و تنبل که بغیر از خوراک و خواب چیز دیگر ندارد   خاک رنگین شده کنایه از سیم و زر است که از
جانب زن باو رسیده باشد   خرمن کوفتن کار برزیگر است   خربزه شیرین مال شغال است
خاموشی شعار کن   خاموش نشین و فارغ از عالم باش   و بدانکه خاموشی را فضیلت بسیار
و خاصیت بیشمار است در این مقام مثلی بیاوریم   آورده اند که در شهری در زمان قدیم شهریاری
بود با کنوز و خزاین بیکران و مداخل بیپایان و با مروت و احسان او را پسری بود در
غایت پاکی و زیرکی و در نهایت خوبی و آراستگی آن پسر را بعالم دانائی سپرد تا علم و ادب بیاموزد
آن عالم بعضی از خدمت آن پسر میبود و آن پسر نیز جد و جهد داشت و خواب و آسایش را
بر خود حرام کرده در طلب و تحصیل علوم حاصل میکرد که گفته اند من طلب العلم علم الفقه   هر که جوینده
علم است باشد   اندکی چون گذشت دانا شد روزی آن شاهزاده او ستاد را گفت اگر در هر دو
جهان رستگاری میخواهی خاموشی را اختیار کن و خاموشی را شعار خود ساز که هر گناهی و بلائیکه بر سر
آدمی میآید همه از زبان زیانکار است که در دنیا بلا و محنت و در آخرت ندامت و حسرت آورد
که بدترین و عظیم ترین گناه غیبت و فحش و هرزه و بیهوده گفتن و بهترین خصلت و نیکوترین صفت
و صفت در دنیا و آخرت حفظ زبان و خاموشی است که باعث رستگاری دنیا و آخرت است
و این مثل را در آنوقت گفت که حال در میان مردم ضرب المثل شده   خاموش نشین و فارغ
از عالم باش   و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده من صمت نجا یعنی هر که خاموش
ماند نجات یافت و چون آدمی در سخن آید ملکین در نامه عمل او ثبت میکنند آنچه کند و هر چه گوید
با نیکوئی یا بدی خواهد بود پس نیکوئی را حسنات است و بدیرا عذاب و هر که خاموش نشیند
برای او چیزی ننویسند   قال رسول رحم الله عبدا قال خیرا فغنم او سکت فسلم یعنی رحمت خدای
بر آن بنده که از سخن حرفی گوید و غنیمت داند یا ساکت باشد بسلامت ماند زیرا که در سکوت
خاصیت بسیار است   و در حدیث آمده که من اعتزل سلم   هر کرا گوشه عزلت اختیار افتاد   با سلامت
باند و دل شاد   بدانکه مردم اهل دنیا اکثر بواسطه پیروی نفس و هوا اخلاق ذمیمه را چون حرص و
حسد و بغض و عداوت و فحش و هزل و سخریه و هرزه و بیهوده پیشه خود کرده اند تا در نظر اهل دنیا
و حکام قرب داشته باشند پس از این صفات دوری اجتناب لازمست ای پسر از این طایفه کناره
کیر تا رستگاری و نجات یابی قال رسول الله علیه علی المنبر فی الخطبة رحم الله امرا انفق الفضل

۱۱

ماله و امسك الفضل من لسانه النجاة آخرة یعنی حضرت رسول بر منبر در خطبها گفته که خدا تعالی رحمت
کند بر آنکس که فضل مال خود را نفقه کند و فضله زبان خود را نگاه دارد و از گفتن بیهوده بجهة نجات
و خلاصی آخرت و اهل دانش برای احتیاط از بیم نامه خواندن خود در روز قیامت سخن مباح
هم گفته اند و دایم ساکت بوده و در حدیث آمده که صلاح عبادت مؤمن ده جزو است نه جزو
آن خاموشی است که از هرزه و غیبت و بیهوده زبان خود را نگاه دارد و در بخت همایون نبی عالی
حضرت رسول چنانکه گذشت داخل شده نقل است که آن عالم گفت ای شاهزاده بدانکه چون روز قیامت
قایم شود بنی آدم سر از خاک بر دارند یکقدم بیرون و یکقدم در گور تا چهل سال و در روایت دیگر تا
پانصد سال و در آنوقت هیچکس را یارائی در هرزه سخن گفتن نباشد بلکه مجال چشم بر هم زدن
نباشد و از بیم عذاب آنروز همه کس بحال خود مانده باشند   قال الله تعالی لا یرتد الیهم طرفهم فرمان
آید که هیچکس نگویند و منافقان و بدخواهان را عذر نخواهند و ایشانرا در آنروز نفع نکند قوله
تعالی لا ینفع الظالمین معذرتهم و مسلمانان سخن نگویند تا فرمان نشود که در کلام خود خبر داده
پس آگاه باش که چه در پیش است گهی که مرکب تقریر تازیانه کنی زبان کشیده نگهدار تا زبان
نکنی   زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد   بهوش باش که سر بر سر زبان نکنی   چون شاهزاده از
آن عالم فاضل این فقره بشنید سر خود بلرزید و از هوش برفت لحظه شد که بخود باز آمد و این حدیث
در دل پاکش چون سنگ بر نقش بست گفت یا مولانا اینکه فرمودی بیان واقعیت حقیقت
نفس پرستان بازنمودی الحال صلاح کلی و فلاح اصلی در آنست که پای عزلت در دامن
قناعت کشیده و در صحبت را بر خود بسته با خاطر جمع پیوسته نشیند که نفس کافر کیش
در خود و خواب خلاف فرمان و خواهش او نموده شاید که از ورطه نفس سرکش که باعث گمراهی
است نجات و رهائی یابد که آنچه فرمودی چنانست و معلوم میشود که حضور در وحدت و فراغت
در عزلت است و مرا یقین باشد که پرهیز از بدان و اهل دنیا از زهر افعی بدتر است و مصاحبت
با ایشان از شدت جان کندن بدتر   رین میان به که کناری گیری چنانچه درویشان صاحب حال
که دل از خودی خود بر داشته اند و از اهل دنیا کناره کرده و خلوت جسته اند با وجود آنکه
کجا بدیگری پردازند پس گفت یا مولانا حقیقت این سر من است ظاهر شد بعد از این دانم چه باید
کرد عزلتی خواهم که دور چرخ اگر چون گرد باد   خاکدان دهر را نیز دنیا یاد کردمن   چون عالم فاضل
از شاهزاده این تقریر شنید حیران ماند و گفت از الهام غیبی بر زبان شاهزاده جاری شده مین   صواب است

...با اهل و بیگانه از مردم جاهل باعث پراکندگی و پریشانی خاطر است و سکوت و
عزلت موجب جمعیت خاطر و اطمینان باطن و ظاهر است و آنی که شب و روز که مجموع بود آن
گوشه نشینی که بجمع نزود در غنچه گل تازگی میباشد چون رفت بجمعی پراکنده شود چون شاهزاده
از عالم این بشنید چون گل بشکفت و گفت ای استاد در باب خاموشی و عزلت بیش ازین
بیان کن تا دلم از دنیا آرمیده شود آن عالم فاضل گفت در شب معراج خطاب بحضرت رسول رسید
که ای احمد بر تو باد که سکوت و خاموشی اختیار کنی که معمورترین دلها دل خاموشان است و خراب
ترین دلها دل بسیار گویان چون مهر سکوت بر حقه دهان نهد دل را از زنگاری خالی دارد که صمت
و سکوت باطن دل نیکمردان را صاف و روشن کند و بیت المعمور گرداند و سخن بیحاجت و کلام بیموقع
خلوتخانه دل را سیاه و تاریک و تباه کند بدین میدان بود مرد سخنگو ز زخم حادثه سر گشته که
چون گو نباشد در دل صاحبان از خاموشی نکوتر میهمانی چون شاهزاده این بشنید صدای
بگوشش رسید نعره بزد و بیخود شد چون لحظه شد بخود باز آمد و خاموش شد آن عالم گفت
ای شاهزاده ترا چه رسیده و چه واقع شده که از خود رفتی و بیخود شدی شاهزاده گفت هر که از خود
میرود از محنت ره فارغ است میروم از خود که سیر عالم بالا کنم آنگاه برخواست و بخلوت خانه رفت
و مردم را رخصت داد روز دیگر علما و فضلا چون جمع شدند استاد ابتدا بکلام کرد و چند مرتبه
تکرار نمود و اهل علم همه بسخن در آمدند و از هر جا گفتگو میکردند شاهزاده خاموش بود و هیچ نمی گفت
علما همه تعجب نموده که شاهزاده در نهایت فصاحت زبان بیان و فهم داور اکراه شده که سکوت
اختیار کرده و سخن نمیکند چون شاهزاده از آن عالم و فاضل احادیث و امثال در باب سکوت
و در باب خاموشی شنیده دم در خود کشیده و زبان از گفتگو بربست چون این مثل از او استاد خود
که خاموش نشین و فارغ از عالم باش در دلش قرار گرفت و خاموشی اختیار کرده و دیگر حرف
نزد و سخن نگفت اما از ته دل با اخلاص تمام بذکر الهی مشغول بود و سکوت و خلوت و عزلت اختیار
کرده و دیگر سخن نگفت الا بضرورت و وظایف عبادات و مراسم طاعات بر وجه احسن
و طریق امین بجا میآورد و صفات صفوتش اثر کدورات علایق از ایل ساخته و پاکیزگی فطرتش
پرده ظلام عوایق از پیش نظر بصیرتش بر داشته پس از این معنی پادشاه را خبر کردند پادشاه
پیش پسر آمد هر چند سخن گفت جواب نشنید پادشاه گمان برد که پسر را علتی حادث شده که سخن نمیگوید
فرمود تا اطبا جمع شدند و تفحص کردند هیچ علتی و مرضی در او ندیدند و اثری ظاهر نشد گفتند

بپدر

باید پسر بیکار نبوده شاید چیزی را معلوم کرد و پادشاه ...
زاده را نیز سوار کردند و در آن صحرا سوار میگشتند ناگاه طوطی در آن صحرا در گوشه فریاد کرد ...
پادشاه با شاهزاده چشم باز با نگ طوطی رفتند پادشاه فرمود تا بیاد و ها بسر چوب در علفزار تیغ
و بنهار نگاه میکردند ناگاه طوطی از مکان خود پرواز نمود و هوا گیر شد پادشاه باز بی در دست داشت
طوطی رها کرده و باز بپرواز در آمد و آن طوطی را گرفته به و در قفس کردند در آن وقت که شاهزاده طوطی را در بند و
قفس دید گفت طوطی ز زبان خویش در بند افتاد که الحال ضرب المثل شد شاهزاده بسخن در آمد
و گفت این طوطی اگر در مکان خود زبان زیانکار را نگاه میداشت هر آینه در بندی افتاد که گفته اند
زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد اگر طوطی زبان می بست در کام نه خود را در قفس میدید دایم
خموشی پرده پوشش راز باشد نه مانند سخن غماز باشد چون پادشاه این از زبان پسر شنید
خوشحال گشت و گفت ای فرزند ارجمند چرا در این مدت با پدر خود حرفی نگفتی بگو هر قیمتی را نزد
پدر هیچ بایسته تر ز فرزند فرزند شایسته تر ای فرزند موجب خاموشی و سکوت از چه ممر بود
و حرف نزدن از چه بوده که تا حال سخن نکرد اگر چیزی حادث شده باشد خادمان و خدمتکاران را
و حاجت و قوف باید کرد تا در آن مقدمه اقدام ورزیده موافقت بکنند و موافق مراتب خدمتگاری
بجای آورند ای فرزند الحمد لله همه اسباب عشرت مهیا است هم ملک داری هم حشم هم گنج داری
قدم بیرون نه از خانه قدم بر بام عالم زن علم رخ جانب مقصود کن اند و هر انا بود کن بردار از دل
بار غم پس شاه هر چند از این مقوله چیزها گفت شاهزاده اصلا ملتفت نشد و جواب نگفت پادشاه
در غضب شد و طپانچه بر روی پسر زد شاهزاده زبان بگشاد و گفت صدق رسول الله چنانچه فرمود
من صمت نجا یعنی هر که خاموش باشد نجات یابد که خاموشی موجب رستگاری است که من در اول
مرتبه خاموش بودمی و حرف نزدمی از ضرب طپانچه بودم هر چه بر سر آدم میآید از زبان زیان
کار است و در مثلها گفته اند فقال و نزع قفاک هر که نگهداشت زبان خود را از سیلی روزگار در
امان باشد پس ای پدر بزرگوار سؤال مکن از این ضعیف از چیزی که بجواب آن مشغول شوم
و از ذکر حق باز مانم که بزرگان گفته اند هر آنکو غافل از ذکر حق یکزمان است در آندم مرده است
اما نهان است و اگر سخن راست گویم بموجب الحق مر رنجش خاطر تلک گردد که مرگ حق است و همه
کس را باید مرد و در آنجا ذخیره باید و اگر دروغ و خوش آید گویم بمضمون الکذاب لا امتی از جمله کاذبان
باشم و در کلام مجید فرموده الا لعنة الله علی الکاذبین ای پدر بزرگوار از من تو چون و چرا مپرس

کمه

که هرچه بگویم ملکین در نامه اعمال من خواهند نوشت و فردای قیامت از حساب دادن آن عاجز باشم و طاقت
آن روز ندارم که حق تعالی در کلام خود فرموده و قوله تعالی لا تسئلوا عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم و از آنچه بآنها
اشاره شده و اگر حرفی بگوش کوه فرو خوانند از پای درآید و اطراف آتش چون کوه تجلی از هم شکافته
گردد و صفت بست الجبال فکانت هباءً منبثا بروی پدید آید و برنگ شب تار آثار ظلمت از و ظاهر
گردد ای پدر بزرگوار اندیشه آن روز میکنم و مرا یقین است که آنچه حق سبحانه و تعالی در کلام خود خبر داده
و همه را بیان کرده همه شدنیست و خواهد شد پس چرا ازین غافل باشم و خدای تعالی از رگ گردن بما نزدیکتر
است چنانچه فرموده و نحن اقرب الیه من حبل الورید هرچه گوئیم و کنیم و شنویم از عمل خیر و شر همه را می
بیند و می شنود چنانچه فرموده و لتعرفنهم فی لحن القول والله یعلم اعمالکم ای پدر بزرگوار التماس آنکه من
بعد از الحاح این امور الحاح نفرمائی که من ضعیف و نحیف را تاب گفتن و شنیدن نیست چنانچه گفته اند
صمت و جوع و سحر و عزلت و ذکر بدوام ناتمامان جهان را کند کار تمام و دیگر در حدیث آمده که خاموشی
و سکوت و حلم از اخلاق پیغمبر است و هرزه و بیهوده و غیبت از وسوسه شیطان چون پادشاه این
تقریر شنید پسندید و او را در بغل گرفت و جبینش ببوسید و شکر حق بجا آورد که چنین فرزندی
دارم بعد از آن پسر را دستوری داد که در خلوت بنشیند و بعبادت مشغول گردد الهی جمیع
برادران مؤمن را این توفیق ده تا در آن روز رستگار باشند یا ارحم الراحمین و یا اکرم الاکرمین پس در اینجا
مثل دیگر بیاوریم تمثیل آورده اند که عبدالله مبارک را گفتند یا شیخ چرا با مردم آمیزش
نمیکنی و با یاران صحبت نمیداری و همیشه تنها و بی رفیق و خاموش میباشی گفت یاران در
میان بهتر ازین همسایه ندارم که هرگز از من جدا نیستند و من با ایشان و ایشان با منند گفتند آنها
کیانند گفت تنهائی و خاموشی که دایم مرا بذکر حق مشغول دارند پس سکوت و عزلت برادر خوش
آمد که زبان هرزه و بیهوده گفتن از آمیزش خلق و از صحبت ایشان بهم رسد بدان سبب سکوت
و تنهائی را اختیار کردم و آسوده ام و در تنهائی و خاموشی پس خاصیتها دیدم و از برای کار آخرت
هیچ رفیقی و شفیقی بهتر از خاموشی و تنهائی و گرسنگی نیست و نباشد و در این سه چیز دل قوت
میگیرد و در وجه اوصاف و روشن میسازد و نفس را زبون میکند نفس و شهوات را بجوع بسوز
زنده زان شمع عقل را بفروز چون زبانت شود زنطق خموش بشنوی نطق دل ز جان
میکوش دیگر معاذ جبلی گوید با نطق سخن کم گو با خلق کم آمیزش و با حق مناجات
بسیار کن نامحرم حرم مشاهده گردی و نور حکمت در دل تو پدید آید توفیق و سعادت [illegible]

و تنهائی و گرسنگی روند چون انبیا و اولیا بدین صفت گذرانیده اند و در حدیث آمده والمراد
المهذار هرکه بسیار گوی هرزه و در است کار او کم ثبات و بیش خطا است دیگر آنکه خاموشی
یکی از حکمتهای لقمان حکیم است و گفته اند خاموشی بهترین صفت است از صفات خلق ای صاحب
این صفت در نیزبان و جود نقصان دارد و بسیار کمیاب است و خاموشی نه همین آدمیان [illegible]
بلکه مرغان هوا اگر آواز نکنند دایم بسلامت مانند چنانچه در مثل شاهزاده و طوطی گذشت و دیگر
گفته اند اگر پشیمان باشی از نگفتن به است که پشیمان باشی از گفتن و اگر کسی از حرف زدن ترسد که ضرری
بوی رسد گویا [illegible] خاموشی که حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام فرموده اذا تم العقل
نقص الکلام هرچند عقل و علم زیاده میشود حرف زدن کمتر میگردد که عقل [illegible] است نه
خاموشی است حدیث در شب معراج حضرت رسول صلی الله علیه و آله بواسطه جبرئیل از حضرت
رب جلیل شنید که یا احمد لو ذقت حلاوة الجوع والصمت والخلوة ما تخلف منها قال یا رب ما
میراث الجوع والصمت قال الحکمة وحفظ القلب والتقرب الی والحزن الدایم وخفة المؤنة بین الناس
یعنی ای احمد اگر حلاوت و تنهائی و خاموشی و گرسنگی را بیابی هرگز خالی نباشی گفت یا رب ثمره
نهال این خصال چیست فرمود ثمره آن حکمت و عمارت دل و حزن دایم و قرب ماست [illegible]
شیخ منصور گفت زبان چون زنده گردد دل بیمار گردد یا بمیرد زیرا که شهوات
دل را ضعیف کند یا بمیراند یا بیمار کند و شهوت صلاح و تقوی و پرهیزکاری و ترک تعلقات
ازین غدار ناپایدار خواهد بود و در بیست روزه دنیا عمر خود را عبث تلف مکن قوله تعالی ما ینفقون فی
هذه الحیوة الدنیا کمثل ریح در این آیه کریمه نظر کن و ببین که چه فرموده است و تو در چه کاری و بدان
ای عزیز که ترک دنیا جز بزهد و تقوی و صلاح و پرهیزکاری میسر نگردد چنانچه در کلام خود
فرموده مثل الجنة التی وعد المتقون زهد رجوع کردن بآخرت است و بیزاری از دنیا و نجات
یافتن آخرت و از آتش دوزخ و عذاب آخرت است قال ابن عباس الزهد ثلثة احرف زاء و هاء
و دال زاء زاد است از برای آخرت یعنی ترک دنیا کنی و چیزی که ترا مشغول میسازد و ترک فوت
شدن آن ترا حسرت و پشیمانی بود یا خودپرستی یا توقع فرجی از دنیا بجهة حمد و ستایش خلق ها
بمعنی هدایت است در دین و ایمان و دال بمعنی دایم بودن بطاعت و عبادت است برای
خدا بدانکه زهد آنست که شش چیز اختیار کند بر شش چیز اول آخرت اختیار کند بر دنیا دوم
ذلت اختیار کند بر عزت سیم ریاضت اختیار کند بر راحت چهارم گرسنگی اختیار کند بر سیری

پنجم عافیت اختیار کند بر محبت ششم ذکر خدا را جهت آنکه بر غفلت نفس او در دنیا باشد و دل
او در آخرت اگر تمامی مال دنیا بدستش افتد شاد نشود و اگر برود غمگین نگردد و قال رسول الله صلی علیه
و آله ترک الدنیا رأس کل عبادة و حب الدنیا رأس کل خطیئة یعنی ترک دنیا سر همه عباداتست
که اهل دنیا دایم در پی لذتهای دنیا و در فکر بسیار خوردن طعام لذید و بسیار خفتن در بالای فرشهای
نرم و گرم و بسیار گفتن در لذتهای دنیا و شهوات و خودآرائی کردن و درویشان را در نظر در دنیا
وردن و مسکینان را خوار داشتن و قوت و فربهی و قوت تن ضعیفی روحست و زایل کننده عقل و
عقلا تن پرور و خودبین را از بهایم شمرده اند و بنظر حقارت بر ایشان نگرند پس از روی احادیث
معلوم شد که هرچه لذات و سعادت و صفای روح است نقصان تنست و تن مرکب و آلت روح است
که از آنعالم سوار شده و در آنعالم از برای بازرگانی آمده و سرمایه مال او عمر است و متاع او دین و
ایمان است و مشتری و خریدار آن خدا تعالی است و سود او بهشت است پس ای مسافر سوداگر درین
بیخبر وزه بازار خدا خریداری نیکو کن و بدانکه درین سراچه متاع نیکو چنانچه حق تعالی در کلام
خود فرموده ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم بان لهم الجنة و دزد راهزن تو درین راه شیطان است
خبردار متاع خود باش که بغارت ندهی که همچو شیطان دزد راهزن در کمین تو است پس چنانکه اول
باز زنده کردن صفت حق تعالی است همچنان باز میرانیدن و زنده کردن دویم بار صفت خداست
چنانکه در کلام خود فرموده و در میرانیدن فایده و نفعهاست بدانکه آدمی از دو حال بیرون نیست
یا مؤمن است یا منافق اگر منافقست مردن او اولی است باز یافتن کفر و ضلالت که موجب زیادتی
درکات و عقوبات او نشود و اگر مؤمن است چون در اینعالم آمده بازرگانی کرده و معارف الهی را از
حقایق نامتناهی کسب نموده و نفع یافته پس او را در غربت ماندن روا نبود و لازم است که بمقام و
طن اصلی خود باز گردد چنانچه در قرآن مجید فرموده که ارجعی الی ربک راضیة مرضیة پس درینمقام
تمثیل دیگر بیاوریم بدانکه چون طفل در شکم مادر است او را بیرون آمدن از شکم مادر خوش نیاید
زیرا که او از خوبی و خوشی و فراخی و روشنی این عالم خبر ندارد و چون او را باکراه و ناخوشی از آنجای
تنگ و تاریک بیرون میآورند باره در ینعالم جزع و فزع میکند از فرقت و جدائی آن جای تنگ
و تاریک بعد از آن این عالم را نیکو و روشن و گشاده بیند بدانکه این عالم از آن مکان تنگ شریفتر است
پس خاطرخوش گردد و دل بنهد و چون خواهند که باز او را از اینجا بیرون برند چون از آنعالم باقی
خبر ندارد راضی نگردد به بیرون رفتن از اینعالم فانی و چون از اینعالم بیرون رود و بدان عالم

تاذ اله

باید به ... ملول شود که نظیر سبب کوتاهی ... این نام ... اینجا افسوس خورد که من
غافل بودم کاشکی زودتر بآن مقام شریف میآمدم اما این از برای مؤمنان و پرهیزکاران است
که در دنیا معامله نیکو کرده اند و سود و زیان خود دانسته اند و بفرمان خدا تعالی گردن نهاده
اند و خلاف شرع نکرده اند در آخرت جزای ایشانست که فرموده ان المتقین فی مقام امین یعنی
بدرستیکه پرهیزکاران و متقیان در مقامی باشند در بهشت که آنمقام مبراست از امراض
و خوف و هراس فوت و موت و از وسوسه شیطان در امان باشند و بر تختهای زرین
از یاقوت احمر نشسته و در آنمقام بوستانها باشد و چشمها که عسل مصفا در آن روان باشد و دیبای
لطیف بهشت بپوشند و بر تختهای زرین از یاقوت احمر نشسته جفت گردانند ایشان را با حور
زنان بهشت که سفید پوست و سیاه چشم باشند از زوال نعمت و عذاب دوزخ ایمن گردند
و این نعمتها کسانی را باشد که در دنیا عمل صالحان و پرهیزکاری کرده باشند چنانچه فرموده در جای
دیگر ان الذین امنوا و عملوا الصالحات لهم الاجر یعنی آنکسانیکه ایمان بر صدق ورزیدند و با تقوی و عمل
صالح بودند کسانیکه بر مصایب و بلا صبر کردند کسانیکه در دنیا معامله نیکو کردند و ترسیدند
از اهوال و شداید عذاب روز قیامت و انتظار وعده خدا در دنیا بجنت و ریاضت بودند پس
بنده باید بدل و زبان و روح متوجه باشد بصدق و نیت و اخلاص او درست باشد و بامور
دنیا دل نبندد که فانی است و دایم در خوف و رجا باشد پس المؤمن بترسد از آن روز که نفع نبخشد
و سود ندهد مال و نه زن و فرزند و نه مصاحب الا ولی که بسلامت باشد از شغل و گرفتاری
دنیای دون پس خوشا حال کسیکه بگوید سخن صواب را و فواید صمت و سکوت را بداند و دیگر آنکه
فرشته که کاتب اعمال و افعال اویند شرم کند و این از اخلاق و اعمال پیغمبرانست و شعار مقربان
و صالحان و صادقان که خواجه ربیع تا بیست سال دیگر سخن دنیا و حرف عبث بر زبان نراند تا آنکه
واقعه حسین بن علی علیهما السلام واقع شد و جمعی گفتند که خواجه ربیع امروز سخن خواهد گفت پیش او
رفتند و باو گفتند در جواب گفت عظم الله اجورنا و اجورکم بقتل الحسین فنظر الی السماء و بکی و قال
اللهم فاطر السموات والارض عالم الغیب والشهادة انت تحکم بین عبادک فیما کانوا فیه یختلفون
پس بازگشت بسوی معبد خود و تا حیات او بود سخن نگفت الا سخن حق و گویند خواجه ربیع
کم میخوابید و کم میخورد و او را دختری بود روزی آن دختر گفت ای پدر بزرگوار سبب چیست
که یکلحظه آسایش نمیکنی و آرام نمیگیری گفت ای فرزند مرا روزی و شبی در پیش است که من شبها و روزها

در غم

در غم و فکر آنروز و روشنم نباید که آن شب و آنروز بر من آسان کردد و دختر گفت آن کدام روز و چه
شب است گفت ای فرزند آنشب شب اول کور است تنک و تاریک و تنها و آنروز روز حشر
است که مردم همه غافلند و درازی آنروز پنجاه هزار سال است چون دختر از پدر این بشنید بگریست
و گفت ای پدر شنیده‌ام که حساب بازار با حساب خانه راست نیاید پس حساب دنیا با حساب
آخرت چون راست آید چون خواجه از دختر این بشنید نعره بزد و بیهوش شد لحظه بخود آمد و گفت
ای جان پدر تو مرا از نیمی خبردار کردی و آتشی بجانم زدی و حالا دست از حیات و زندگی خود
شستم و بحق پیوستم الحال چون من از دنیا بمیرم باید که بر سر قبر من برهنه بایستی و سر خود را
کنی و از حق تعالی درخواست نمائی و بگوئی الهی الهی چون بی پدر شدگان و یتیمان را در درگاه تو
قدری است من هم بدرگاه تو آمده ام و امیدواری بلطف و کرم تو دارم و از تو میخواهم که در
کوری پدر مرا عذاب نکنی و پدر مرا بیامرزی و رحمت کنی همینقدر سخن گفت این بدختر بگفت
و جان بحق تسلیم کرد چون او را دفن کردند دختر در همان شب اول بر سر قبر پدر ماند و وصیت
پدر بجای آورد چون دختر بقرمزه پدر سر خود را برهنه کرد و مناجات میکرد و آوازی شنید
که ای معصومه سر برهنه مکن و جزع منما که پدر تو همیشه در یاد و ذکر ما بود و اندیشه داشت در
حیات خود که آن حال او چه خواهد بود ما او را رحمت کردیم و درخواست او بدرجه قبول افتاد
خاطر خود را پریشان مدار ان رحمة الله قریب من المحسنین یعنی رحمت نزدیک به نیکو
کارانست آنگه دختر این بشنید شکر حق بجا آورد و آنشب تا صباح بر سر قبر پدر تلاوت
قرآن کرد و صباح بخانه آمد خلیفه المعتصم مرید خواجه ربیع بود و اتفاقا آنروز خلیفه شکار رفته
بود چون خبر فوت خواجه شنید بتعجیل تمام بشهر آمد او را دفن کرده بودند پس خلیفه گریست
و گفت دیدار بقیامت افتاد و یکبار دیگر میخواهم که دیدار پیر خود را ببینم بر سر قبر خواجه
رفت فرمود تا تربت و لحد او را بگشودند و در قبر نگاه کرد و او را ندید و لحد را خالی دید سر تربت
او را پوشیده و تعجب کرد و گفت بخانه او باید رفت و دختر او را پرسش باید کرد
و احوال پرسید که او را در قبر نیافتم این چه سر است چون خلیفه بدر خانه آمد در را بسته دید
فرود آمد آواز دختر را شنید که تلاوت قرآن میکرد خلیفه در بزد و دختر در پس در آمد گفت
تو کیستی که در خانه یتیمان و بی پدر شدگان آمده گفت به پرسش تو آمده ام و از سر تربت خواجه
ربیع آمده دختر گفت مگر پدر مرا در کور نیافته و او در لحد ندیده خلیفه این سخن از دختر بشنید تعجب

او زیاده شد گفت المعصومه اینجا معلوم شد که پدر ترا در قبر نیافته ام دختر گفت پدرم
رحمة الله علیه دایم خاموش بود و سخن عبث نگفت الا کلام حق و این آیه کریمه بسیار تکرار
مینمود و میخواند که رب لا تذرنی فردا و انت خیر الوارثین و در دم آخرین گفت الهی مرا در قبر تنها مگذار
که در دنیا دایم تنها و در ذکر و فکر تو بودم و مخالطت با اهل دنیا از برای تو نمیکردم این بگفت
و جان بحق تسلیم کرد و دانستم که او را در کور تنها نگذارند مگر نشنیده که اولیای خدا هرگز نمیرند لیکن
از دار فانی بدار باقی خرامند چون خلیفه این بشنید گفت انا لله و انا الیه راجعون پس خلیفه
دختر را وداع کرده بخانه خود رفت بعد از سه روز دختر نیز برحمت حق پیوست خلیفه حاضر تمثیل
شد و او را دفن کرد تمثیل آورده اند که در مدینه زنی بود در عهد رسول خدا صلعم که آن زن دایم روزه
داشتی و غیبت کردی روزی نزد حضرت رسول صلعم آمد حضرت فرمود ای عورت چرا دایم گرسنگی
بسر بری و چیزی نخوری آن زن گفت یا رسول الله روزها روزه میدارم حضرت فرمود که تو روزه ندا
ری عبث گرسنگی میخوری که زبان خود را از فحش و غیبت نگاه نمیداری آن زن بخانه رفت و تا سه
روز خاموش بود و حرف نزد و از خانه بیرون نیامد و حرف لغوی بر زبان نیاورد و مرتبه دیگر
بخدمت حضرت رفت آنحضرت فرمود که امروز روزه تو صحیح است که زبان را به گفتن و غیبت آلوده
نساختی در روزه داشتن طعام و آب نخوردن تنها نیست بلکه زبان خود را از فحش و غیبت آلوده نگاه
باید داشت ان الصوم لیس من الطعام و الشراب روزه صحیح آنست که جمله اعضا و جوارح خود را
خصوص زبان را از هرزه و غیبت نگاه داری و از آنچه ترا منع و نهی کرده اند باز داری تو مکن غیبت
و دروغ مگو دل خود را از بغض و کینه بشو پس اینچنان روزه ترا سپری باشد فردای قیامت
از آتش دوزخ بمضمون الصوم جنة من النار یعنی زبان را از فحش و بیهوده و غیبت پاک گردان
تا ترا بنور یقین برساند بی نور یقین راه بحق نتوان برد و دل و زبان را یکتا و یکتا گردان و گوش و زبان
تمثیل و چشم و دل را بوحدانیت او بینا گردان که دو دل و زبان او را نشاید پس در این مقام تمثیل دیگر
بیاوریم از بزرگی پرسیدند که اسلام چون حاصل میشود گفت به تیغ بیدریغ مخالفت نفس
اگر نفس را بکشی هر گرو بوی اسلام بشنوی و راه باسلام ببری و در حدیث آمده که هیچ طاعتی
پیش خدای تعالی بهتر از مخالفت نفس نیست که حضرت رسول فرموده که در زیر آسمان هیچ
بت پرستی چنان نبود نزد خدای تعالی که نفس پرست چنانچه خدای تعالی فرموده و نهی النفس عن
حرب با نفس الهوی فان الجنة هی الماوی پس بدانکه مرافقت و دوستی با همه کس در موافقت است

خود با نفس اماره که موافقت او در مخالفت است و اگر خواهد که خلاف نفس کند باید که دل را نگاه دارد
در خلاف نفس نتواند کرد و هر کس که با آرزوی مراد نفس رود تخم شهوات دنیا در دل کاشته
است و شهوات و لذات دنیا مهار شیطان است پس مر اختیار مهار بدست شیطان داده
تابع و پیرو شیطان است و هر که از هوای نفس سالم ماند تا از مهار دارند و برهد که ان الشیطان
کان للانسان عدوا مبینا پس هر که شیطان را شناخت از رنج راحت یافت و هر کس خلق را
شناخت از محنت و آزار دنیا نجات یافت و هر که نفس را شناخت بهشت یافت بدانکه آدمی را سه
دشمنست که آن نفس و دنیا و شیطانست تا اول نفس را زیر نکنی بر دنیا قهر و غلبه نتوانی کرد تا هوا
و آرزو را از سر وا نکنی شیطان از تو جدا نشود و تا دنیا را بر دل خود سرد نکنی آرزو و هوس از سر
تو وا نشود پس اگر خواهی لشهادت کشته گردی با نفس کافر کیش حرب کن و اگر خواهی که زنده کار
آزادگان بیابی آرزو و هوا و هوس را پس سر کن تمثیل از ابراهیم ادهم رحمة الله نقلست که گفت
وقتی که در کوههای شام میگشتم جمعی را دیدم که از خلق منقطع گشته بهم نشسته بگوشه قرار گرفته بودند بصحبت
ایشان میرفتم و از ایشان سوال میکردم و جواب لایق میشنیدم آخر پرسیدم که در این وادی
قوت شما از کجا است گفت آن کس که ضامن رزق است این بگفتند و خاموش گشتند دیگر
هر چند چیزها پرسیدم جواب ندادند چون الحاح بسیار کردم یکی از آنها گفت چه مردی بودی
اگر بسیار گو نبودی من بسیار گریستم گفت چرا گفتی که رزق از کجا هم میرسد گفتم این چه نقصان
دارد گفتند نقصان و ضرر است هر که سخن هرزه گوید ملکین در نامه اعمال او ثبت میکنند و دیگر آنکه
از ذکر حق باز ماند خوشا حال کسی که خوف خدا تعالی او را خاموش کرده است که ایشان ذاکران
و دانایان و عاقلان و برگزیدگانند و مردم ایشان را نادان و بیزبان میدانند و عقلا و اهل ذکر دائم
خاموش و دهن وا نکنند و زبان بهرزه آلوده نگردانند و دایم بیاد حق باشند هر آنکه غافل
از حق یکدم است در آندم مرده است اما نهان است چون این نصیحت بر سبیل تمثیل از ایشان
شنیدم دانستم که خاموشی پیش اهل حقیقت و صاحب معرفت بهترین خصلتی و نیکوترین
صفتی از عبادات است و سبب حصول مقاصد و قبول مقصود آنست پس از آن روز دیگر سخن
عبث و کلام هرزه و بیفایده نگفتم و گوش بکلام هرزه نکردم که هیچ معصیت چون معصیت دل
و زبان است و گوش نیست زیرا که همه معاصی دل از چشم است تا چشم نبیند دل بمعصیت میل
نکند بعد از آن زبان است که در پس پرده است در بانش دو است یکی از استخوان یکی از گوشت و هر

بلا

بلا نیک سر به آدمی میاید از زبان است و هر که او خاموش از زبان در امان است زد دانش
چو جان ترا پایه نیست به از خاموشی هیچ پیرایه نیست تو در انجمن خامشی برگزین چو خواهی که
گیرند آفرین چو در انجمن مرد خامش بود در آن خامشی دل پر از هش بود بهایم خموشند
و گویا بشر زبان بسته بهتر که گویا بشر چو مردم سخن گفته باید بهوش و گرنه شدن چون بهایم
خموش تمثیل بدانکه حق تعالی در هر عضوی از اعضای آدمی که آفریده زکوة واجبست مطالب
در این مقام زکوة چشم و گوش و زبان است و آن این است که جوارح خود را از ظلمات معصیت نگاه دارد
که یک نگردانند تا کرام الکاتبین که نویسنده اعمال او اند الی از تو بسلامت مانند و کسی که
را در مواضع خود همچنین که ذکر رفت وضع نکند هیچکس از وی بسلامت نماند و خود نیز بسلامت
او در ماند و آن فرو پوشیدن چشم است از جمیع شهوات و لذات و محرمات که ظلمات معصیت
در آنست زکوة چشم بدانکه چشم چون بی عقل است پس المؤمن چشم و دل یکسا و بین که هر چه در شرع
لایق و موافق بدین تو نیست که حق تعالی آنرا در کلام خود خبر داده و منع فرموده چشم از دیدن آن
چنانچه حضرت رسول فرموده است غضوا ابصارکم ترون العجایب یعنی چشم فرو پوشانید تا عجایب
ببینید و حضرت باریتعالی در کلام خود فرموده قوله تعالی قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم و یحفظوا
فروجهم پس المؤمن در آیه کریمه نظر کن و فرمان بجا آور و دیده از نادیدنیها فرو بند زکوة گوش
بدانکه زکوة گوش استماع علم قرآن و تفسیر و حدیث است فواید دین از شنیدن حدیث و وعظ و
امثال و نصایح و باز ایستادن از چیزیکه در و ظلمت و گمراهی و معصیت باشد مثل شنیدن
دروغ و غیبت و شعر و انواع سازها و اشیای طرب آینده و سخنان باطل و هرزه و بیهوده
چنانچه حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده لا یسمعون لغوا و لا کذابا جزاء من ربک عطاء حسابا
پس ای عزیز استماع این آیه کریمه کن و گوش بسخنان لغو و هرزه مکن و خود را نگاه دار زکوة زبان
بدانکه زبان بیدار کردنست یعنی کسانیکه غافل اند از خواب غفلت و معصیت و جهالت در
امر و نهی و تعلیم در امور دین و شرع سید المرسلین و نصیحت کردن مومنان و قرائت قرآن
و ذکر خدا و رسول و اولاد و مانند اینها بدانکه زبان ترجمان ضمیر است یعنی بسبب زبان کلام
حاصل میشود و دیگر زبان اظهار کننده اسرار است از اشیای صافی و تیره که آن اسلام
و کفر و علم و جهل و اخلاص و ریا و شک و یقین و محبت و عداوت و حسد و شکر و شکایت
که اگر زبان خاموش بودی هرگز خلق را بر ضمیر کس اطلاع نبودی و بیزبان حساب خلق روز قیامت

کرد

۲۲ کرده خواهد شد پس اگر خواهی که سلوک تو مقرون برضای خداست و باشد بخنیکه خواهی بگوی
اول انبزا العقل و معرفت عرض و ترازوی معرفت و علم وزن نما اگر دیدی مقرون برضای
خداست و سخن خیر است بگو و اگر غیر آنست زنهار مگو و خاموش باش که بهترین خصلتهاست
قوله تعالی لا یتکلمون الا من اذن له الرحمن و قال صوابا و بدانکه از جوارح تو هیچ عبادتی بهتر و بکتر باشد
و آسانتر در قدر و منزلت از کلامی نیست که در آن رضای خدا ظاهر گردد و شکر نعمتهای خدا
و همچنین معصیتی در فرود آوردن عقوبت و مشقت و بلا پیش خلق بیشتر از معصیت زبان
نیست و نخواهد بود باب هشتم در امثال حرف دال دل بدست آور که حج اکبر است دل داده ام که
کشته بتیر رضای دوست دل نه بجائی که دل گنج خداست دل میانجی فراخ است دو دل
با هم راه دارد دو دل خود را باو داده دلش قرار و آرام نمیگیرد دست شکسته کار میکند دل
شکسته کار نمیکند دلش گواهی نمیدهد دلکی دار در بنا هر چه دید میخواهد دل دل میکند یعنی متردد
خاطر و مضطرب حال است دست دست را میشناسد دست در کیسه خلیفه است دست
یافته است کنایه از غالب شدن و بمراد رسیدن باشد مثالش انوری گوید مرگ بچشم تو بود
اگر بچشم حسود در شده چون دست یافت دست برادر شکست دست دست برآورده است کنایه
از ظلم و تعدی و ستم باشد مثالش سنائی گوید دست برآورده اهل ستم بر دل آفاق زده قفل
غم دست در خزانه خدا دارد دست بالای دست بسیار است دست یار او شد دست برتر
کش زده مثالش هلال گوید دست بر ترکش زده آن ترک مست میشوندش عاشقان قربان دست
دست چرب بر سر و روی پیش مال دست در کاسه مشت در پیشانی دست خر کوتاه و سنگ بزنید
که هر چه بردند بردند دست شکسته و بال گردنست دست راست بدست چپ محتاج نشود
امن بدندان گرفت دندان خود را فرو برده است مثالش خاقانی گوید خصمت بکار بخت
چو دندان فرو برد تا پشت گاهی دندان فرو برد دندان بر جگر نهاد یعنی از خشم و غضب بند
را آنجا باید گذاشت که صاحبش راضی باشد در بکند داری در بان چه میکنی دیوار را چنان
بانداز که گرد نخند دیوار گوش دارد دیوار ما کوتاه دیده دو باره باغ شده دو تیغه ملیا
نبه بیرکست یعنی مرده پیغمبر است دنبه کرد بر است یعنی بچاپلوسی و عیاری مال مردم را از میان
برد دنبه نهاده است یعنی بمکر و حیله که پیش گرفته مردم را بازی میدهد مثالش خاقانی گوید
علم دنبه نهاد از بره چرخ کبود همچو آهو بره مشغول چرائیم همه ده مرده حلاج است ده مرده

۲۳: کو نمیکند کنایه از مرد هرزه گو باشد مثالش سعدی گوید حذر کن ز دونان ده یاوه گوی هو
گونی یکی گوهی و پر ز ده گوهی دبه در پای شتر میانداز کنایه از فتنه و فسادی باشد که در میانه قوی
باشد دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است دریا بدهان سگ نجس نگردد دهن
دریده است کنایه از مرد فحاش و هرزه گو باشد مثالش خواجه حافظ گوید گل از بهر روی تو خوی
کند مشو در هم دهن دریده و بجا بحیائی باشد دیگ شراکت بجوشش نیاید دیگ سر دیگر را گوید کون
تو سیاه است درویشی قناعت در گوشه فراغت درویشی زوال ندارد درویشی از دولت بهست
در جنگ حلوا پخته نمی کنند در میان جنگ ترح میرسند در دیگه خوش سر آمد رئیس و برادر
دهی آبادان به که صد ده ویران دزد نا گرفته پادشاه است دزد باش سرد باش در دستار قرن
از صحبت کالاست دزد دیده بود آنچه نماند بخداوند دزد بیگراه میرود صاحب مال هزار راه دیوانه
بکار خویشتن هشیار است دیوانه باش تا غم تو دیگران خورند دیوانه را یک کلوخ بس است دامنش دریده
شد کنایه از رسوا شدن باشد مثالش نظامی گوید صبا بلبلان را دریده دل زناعوران ردای
پوشیده گل دمکش فلانی شد یعنی همراز او گشته دم بکون خویش دزدیده دم زده است کنایه
از فریب و مغالطه باشد مثالش سروری گوید بسی دم داده و دشمن برمن نشسته را رام و عار نبکه
کردم داد دشنام دم رسانیده دم خر چهار یکست دم خری بدست دارد در خانه مور شبنمی
طوفان است در غوزکا موی شده دنگ شد یعنی بیهوده خرف شده است در انبکار رگیر
به از ننگ به کار بسیار کو ویرانی و درستی دیدار دوست راحت حیات دوری دوست زهر
حیات است دیدار دوست مزد عمر است دوستی با مردم دانا نکوست دوستی را هزار دو
کست دشمنی را یکی بود بسیار دنیا گشتن به از دنیا خوردنست دنیا دایم بیک قرار نیست دنیا دون
پرور است دنیا مکافاتخانه است دنیا را خورده انگار دنیا پنج روز است دنیا بازار خداست
درینمقام بتمثیلی بیاوریم تا محبت دنیا از دل مومنان بدر رود و بتمثیل در مثلها گویند دنیا
پنج روز است دنیا بازار خداست پس ای برادر مومن درین پنج روزه که بازار خداست بدان و آگاه
باش که چون سیر باید کرد باحتیاط باید بود که از کجا آمده و بکجا باید رفت و در چه کاری و چه
میکنی و ترا از برای چکار آورده اند و بکجا خواهند برد نیکو فهم کن و اندیشه نما که آمدن و رفتن
تو عبث نیست درین پنج روزه دنیا باید از حال او غافل نبود حلال از حرام فرق باید کرد و از خوردن
و پوشیدن و گفتن و شنیدن و دیدن همه از تو سوال خواهند کرد چنانچه حقتعالی در کلام خود
فرموده

فرموده ملاحظه باید نمود که چه در پیش است و غافلانه نباید زیست که در آخر پشیمانی و افسوس سودی
نکند هرچند پشت دست به دندان گیری پس دربن چهار روزه دنیا بازی و فریب شیطان مخور
قوله تعالی و ما هذه الحیوة الدنیا الا لهو و لعب پس ای مؤمن عاقل بدانکه درین چهار روزه بازار خدا چه
معامله و خرید و فروخت باید کرد که دنیا مثل سرای دو دره مردم در آن مسافر پس آدمی باید
بقدر مدار و کفاف و استطاعت درین چهار روزه بازار خدا در خرید و فروخت چشم بینا باز
و نظر کند که این سرا که دنیاست جای بار بستن است و آنسرا که آخرتست جای بار گشودن پس
عاقل عاقبت اندیش آنست که نظر کند و ببیند که در آنسرا که آخرتست چه میخرند و چه متاع مناسب
آنجاست امروز درین سرا که دنیاست آنرا خرید نماید و در بار بندد که فردا در آنسرا در کسادی نیفتد
که آنجا جای بازگشتن نیست و پشیمانی سود و نفع نکند ازمن خبرت که بینوا خواهی شد اکنون
ای عزیز بدان و آگاه باش که در اینسرا متاع آنسرا بسیار است و آسان بدست میتوان آورد و در اینجا
کاهلی و سستی نباید کرد و بی پروائی نباید نمود پس ای عزیز بیدار و هشیار باش و در کار آخرت ازو کار
باش و سود و زیان خود بدان و متاع بد در کار خود مپسند تا در کسادی نیفتی در قیامت سر بار همه
کس بگشایند هرچه خواهی که ببینند در آن بار منه پس ای مؤمن عمر خود را بغفلت مگذران و حاصل
عمر خود را درین سرا محبوس داشتن عبث است و فایده ندارد و باید تمامی همت خود را بکار آخرت صرف
کردانی و آن بتقدیم خیرات و مبرات و سخن گفتن در زبان آفت عظیم است و دیگر آنکه چون شکم سیر
شود روح نورانی چون نفس ظلمانی تیره و تباه گردد و چون گرسنه شود تن ظلمانی چون روح نورانی
گردد و نفس با روح هم صفت گردد که به الصوم مهتو ذرنگری در همه عمر خویش نان نخوری ایضاً
حدیث المعراج یا احمد بعزتی و جلالی اول عبادة والعباد و مونسهم و قربهم الی الصوم والجوع والصمت
والانفراد بین الناس وان اول معصیة معلمها العبد شبع البطن و فتح اللسان بالالغیبة و مخالطة
المخلوقین یعنی ای احمد بعزت و جلال من که بنای پرستش عباد و توبه زهاد و نزدیکی من گرسنگی
و خاموشی نیست و تنهائی از خلق بدانکه بنای معصیت و بنیان بنده بجز خوردن و گفتن و بخلق
آمیختن در هوای نفس و بموافقت ایشان بودن نیست که اکثر معصیتها از خوردن و خفتن و آمیزش
با خلق نیست بهم میرسد پس تمثیل دیگر بیاوریم تمثیل آورده اند که ابراهیم سمرقندی روزی در
بازار نشسته بود مردی میگذشت اسبی خریده بود یکی ازو پرسید که این اسب را بچند خریده گفت
بفلان قیمت خریده ام آنشخص گفت بسیار گران خریده نمی ارزد ابراهیم گفت چرا هرزه و بیهوده

گفتی که چهار گناه درانجا کردی یکی آنکه فروشنده را که غایب است غیبت کردی دوم آنکه خریدار
را دل شکسته کردی سیم آنکه تغییر قیمت قضا و قدر خدا کردی چهارم آنکه در معامله که گذشت خوض
کردی که بزرگان گفته اند که در آدمی هزار عیب است چون خاموش باشد همه عیبها پوشیده بماند
چون سخن گوید همه ظاهر گردد و بعضی گفته اند که در خاموشی هفت چیز است اول آنکه خاموشی حصار
تنست دویم آنکه خاموشی عبادت عظیم است بدون تعب سیم آنکه خاموشی حتی است بی پیکار
و حصاریست بی دیوار چهارم آنکه خاموشی راحت است بر کرام الکاتبین پنجم آنکه خاموشی نیاز
بمقدار هفتم آنکه خاموشی سدیست از عیبها و پرده ایست از قبایح زشت و فضل بن عبدالله گفت
چهار چیز در چهار چیز یافتم اول برکت در روزی در نماز نافله دویم روشنائی گور در نماز شب
سیم خوشنودی خدا در شادی دل مؤمن چهارم سلامتی نفس و دین در خاموشی و نگاه داشتن
زبان که بزرگان گفته اند که هر کرا در هفت جا زبان خاموش نباشد گنگ و کر به اول بسیار گفتن حرف
دوم در حرف زدن سوگند خوردن سیم مزاح و هزل با مؤمنی کردن که او شرمنده گردد چهارم مرده
را بید یاد کردن پنجم حیوانات را لعنت کردن ششم در میان مردم حرف زبان مردم زدن
هفتم خود را از دیگران برگزیده و بهتر دانستن خودداری و خودپسندی و خودنمائی این هر سه
بکفر میکشد تا دانی از ابوزرجمهر حکیم پرسیدند که یا حکیم آن چیست که خدایتعالی به بنده دهد که ازو
چیزی بهتر نباشد گفت خاموشی و خوی طبعی گفت اگر آن نباشد گفت ادب که از ادیب آموخته
باشند و در تعلیم آن سعی کرده باشند گفت اگر او هم نباشد گفت خلق خوب و شوخی با مردم
کردن و با دوست و دشمن مهربانی نمودن و مواسات کردن گفت اگر او هم نباشد گفت خاموشی
که ساتر همه عیوبست گفت اگر او هم نباشد گفت مرگ که او را از روی زمین بر دارد زیرا که کسیکه
با این خصال حمیده آراسته نباشد مرگ برا او احسن است تمثیل آورده اند که خواجه ربیع رحمة الله
علیه همیشه دوات و قلم در پیش بود از صبح تا شام هرچه میگفتند و میکردند مینوشت بعد از آن
در کار خدا نگاه میکرد و هرچه از طاعت بود شکر میکرد و هرچه از معصیت بود توبه و استغفار مینمود و میگفت
آه آه که صادقان نجات یافتند و ما در عذاب زنگار ماندیم که سخن بیهوده هلاکت خلق و زیادتی معصیت
است و خاموشی سبب نجات و رستگاریست آورده اند که چون حضرت سلیمان تخت خود را
بوادی النمل بر انداز موری نصیحت خواست که در دنیا بدان عمل نماید مور گفت ای پیغمبر خدا در این
این تخت و ملک و جاه از کجا بتو رسیده گفت از پدرم گفت همین نصیحت است بدانکه از تو هم بدیگری

خواهد رسید و با تو نخواهد ماند پس سلیمان نصیحت مور را قبول کرد با آن ملک و جاه هرگز دل بدنیا
نبست و زنبیل بافی میکرد و از حضرت نوح پرسیدند از حال دنیا گفت دنیا را سرای یافتم دو در
از دری در آمدم و از دری میروم با وجود آنکه سه هزار و نهصد سال عمر نوح بوده و این حال کسی است که
ناجی خدا ترس بوده و بدنیا میل نکند و دل نبندد و آرام نگیرد و عمر خویش را از شغل دنیا ضایع
نکرده اند پس کسیکه اوقات خود را مصروف دنیا کند و دین خود را پراکنده کرده اند و بر زینت و زینت
دنیا پردازد حال او چگونه باشد پس در این تمثیل فکر و اندیشه نما که حق تعالی پرستیده نمیشود
بخصلتی که آن بی فکر باشد و در فکر خاصیت بسیار میباشد هر حیاتی را مماتی در پیست هر
وصالی را فراقی در عقب اگر امروز قدم در راه طاعت و عبادت مینهند فردا رستگارند ای عزیز
در بهار دنیا چون بلبلان مست غرور مباش که هر بهار را خزانی در پی است و در مزرعهٔ دنیای دون
حریص مباش بزراعت طاعات و عبادات که فرموده اند الدنیا مزرعة الآخرة که چون صرصر خزان
موت در رسد یکدم امان ندهد چنانچه در قرآن مجید فرموده فاذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة
ولا یستقدمون پس آگاه شو که در آن دم یکساعت امان و مهلت ندهند امروز که وقت فرصت
داری در پی کار خود باش تا فردا چون شهباز اذا وقعت الواقعة پرواز کند و پر و بال لیس لوقعتها
کاذبة باز کند و کوس القارعة ما القارعة بجنبانند و از نالش روز قیامت مغز سر بجوش آید و از
اذا نفخ فی الصور ولها در خروش آید نوشت دست تحیر بدندان نگزی و اینچنین روزی در پیش
بود چون آستی که چه در پیش است پس جهد کن که در شب و روز عمر که وقت فرصت داری
و مهلت داده اند زاد و توشه آن روز را حاصل کنی و ذخیره نهی که آن بکار تو آید که خلایق روی
زمین و ملایک هفت آسمان در آن روز متفکرند و تمامی انبیا ترسان و جمیع اولیا لرزان گر
بخشیر خطاب قهر کنند انبیا را چه جای معذرتست ای مؤمن اگر امروز در این مزرعه توشه و ذخیره
کنی فردا بکار تو آید و در بهشت عنبر سرشت فرود آیی کسی گوی دولت ز دنیا برد که با خود
نصیبی بعقبا برد نقلست که روزی سیده کاینات اعبد عابدات فاطمه رفت او را دید که
فرشی از بوریا و از لیف خرما بستر کرده و از پوست گوسفند بالین نموده و شال درشتی از پشم
شتر پوشیده و از بسیاری فقر و فاقه بحضرت رسول اظهار کرده حضرت بتحریص بغرض فرمود
که ای جان پدر حق تعالی فرموده فاذا نفخ فی الصور الآخر و بدان اعتماد مکن که من دختر احمد مختارم
جفت حیدر کرار و مادر حسن و حسین عالیمقدار بعزت الله اینکه جان من بید قدرت اوست.

فردای محشر در عرصات قیامت و دستوری نیابد که قدم از قدم بر دارد تا از حساب این پورباد
شال بیرون نیاید ای عزیز فهم کن و آگاه شو که چه گذشت حکایت آورده اند که هیچکس را از آدمیان
عمر مثل لقمان نبوده که چهار هزار سال عمر لقمن حکیم بود چون عمرش بآخر رسید ملک الموت
پیش او در آمد و سلام کرد و او را در میان نیستانی دید تنگ که جای خوابیدن و پا دراز کردن
نبود از لیف خرما سایبانی کرده و نشسته زنبیل میبافت ملک الموت گفت یا لقمان چرا برای
خود خانه نساختی لقمان گفت یا عزرائیل کسی را که چون تو یکی در پی باشد که از جا بجائی کند چرا
بسازد و خانه و جا بچه کارش آید که باید همه را بحسرت بگذارد داشت لقمان یکی سراچه تنگ
چون گلوگاه نای و سینه چنگ بو الفضولی سؤال کرد از وی چیست این خانه یک گز است و دو
بادم سرد و چشم گریان پیر گفت هذا لمن یموت کثیر ای غافل بخبر این تمثیل شنیدی و بکنه
سخن رسیدی دل از این دنیای دون برگیر و عمل از سر گیر تا از عذاب ایمن گردی و حساب آن روز
بر تو آسان گردد ای جوانمرد دل بدنیا مبند و خواری آخرت بر خود مپسند که دنیا را ایمن گردیدی بقا
نیست و آخرت را بدست آر و دل بحق بند که جز او خدائی نیست و تحقیق بدانکه دنیا مثل تو عاشق
بسیار داشته است و هیچکس وفا نکرده و بیقین بدان که با تو هم نخواهد کرد عارفی شبی بخواب دید در فکر
دید دنیا چو دختر بکری کرد از وی سؤال کای دختر بکر چونی با چندین شوهر گفت دنیا که با تو گویم
راست که مرا هر که مرد بود نخواست هر که نامرد بود خواست مرا این بکارت از آن بجاست
مرا باش از این زن همیشه رو گردان روبپوشش مکن درین دوران خواستارش مشو
گریزان باش تا که نامردیت نگردد فاش ای برادر عزیز این آیه کریمه حق تعالی در کلام خود مثل زده
و خبر داده قوله تعالی کمثل غیث اعجب الکفار نباته ثم یهیج فتراه مصفرا الآخر یعنی دنیا چون باران
که در وقت ببارد و نبات و گیاه بروید که مردمان را بعجب آرد و بعد از روزی چند زرد و خشک
و آن تازگی و طراوت از او برود و در هم شکسته گردد و همچنین است زندگانی دنیا که چند روزی سبز و
تازه باشد آخر بحرارت آفتاب خشک و نابود و پراکنده گردد ای طالبان دنیا بنگرید و دریابید
و گوش بدین امثال دارید و اندیشه کنید در خبر است که جنیان و دیوان بجهت مطبخ حضرت
سلیمان دیگها از سنگ تراشیده بودند که هر یکی دو شتر می پخت و هر روز از آن دیگها هزار
رنگ در مطبخ حضرت سلیمان در بار میشد و بخلق طعام میدادند و خود دایم روزه میداشت
و زنبیل میبافت و از بهای آن قرص جوین خریدی و از آن افطار کردی و در وقت خواب گلیمی

در سر کشیده

نه سیر گشتیمدی اگر فقیر می باشی بکسی با فی آن نان جوین باو خوردی و صفت دیگر گرسنگی او درین
مختصر نگنجد چنانچه حق تعالی در قرآن مجید ذکر کرده است در تفسیر مذکورست که روزی شخصی گفت
که چه ملک عظیمی حق سبحانه و تعالی بسلیمان داده که هیچ پیغمبری نداده و این سخن را باد بگوش حضرت
سلیمان رسانید حضرت سلیمان پیش آن شخص رفت و گفت ای نادان بخدا سوگند که یک تسبیح تو
که از سر صدق و اخلاص میگوئی در دنیا در روز قیامت ازین ملک که خدای تعالی بسلیمان داده است
بهتر است زیرا که این فانی است و آن باقی تمثیل سفیان ثوری گوید که ای یاران و برادران
بپرهیزید از دنیا که شما را از راه ببرد که در حدیث آمده که چون مؤمنان باهم نشینند و بذکر خدا
مشغول باشند شیطان بفریاد درآید و بدنیا گوید که هیچ توانی خود را بر ایشان مشغول کنی و
بفریبی تا از ذکر حق باز مانند دنیا گوید صبر کن تا از ذکر حق فارغ شوند آنوقت بمن مشغول شوند دل
ایشان ببرد آنگاه گردن ایشان را به سیلی پست سازیم و پیش اندازم درآندم تو بر ایشان سوار شو
بهر طرف خواهی ببر پس ای یاران واقف باشید که هرگاه دنیا بشما رو آورد فریب او مخورید و بعشوه
او از راه بدر نروید و فریفته نشوید پس دایم بیاد باشید تا دل شما نمیرد و گوش شما را بتسبیح و تلاوت
قرآن شنوا گردانید و دیده را بآیات قرآنی بینا کنید تا از آفات نفس سرکش و وسوسه شیطان
در امان باشید و از شر او نجات یابید که حق سبحانه و تعالی همه در کلام خود ذکر کرده و خبر داده قوله
تعالی و تلک الامثال نضربها للناس لعلهم یتذکرون پس المؤمن حق شناس جهد کن تا دل را
آراسته و شایسته رحمت الهی و دعای حضرت رسول و ائمه هدی سازی که هر که ناوک دعای گر از
روی اخلاص بجانب سپهر انداخت هرگز از هدف اجابت خطا نکند که تیر دعای آنجناب از کمان
قاب قوسین او ادنی از شصت اخلاص بمقام خاص انداخته شده از هدف خطا نشود اندر وش
دلریش امروز از مقام و حال خود بیندیش و از کیش نفس کافر کیش بیرون آی و ببین که چه در پیش
است تا فردای قیامت در حمایت و شفاعت او در آئی و از عذاب نجات یابی و این سعادت
و این جز بتوبه و استغفار و گریه و سوز بیداری سحر تا روز میسر نگردد تمثیل آورده اند که ابو عمرو
واسطی از راه دریا بمکه میرفت ناگاه کشتی بشکست و مالش تمام بدریا رفت خود با عیال بتخته
پاره نشسته خود را بجزیره رسانیدند در بیابانی بی آب و نان نزول کردند و زنش حامله بود
اتفاقا در آنوقت وضع حمل او شد در آنشب در آن بیابان بیزاد و توشه بماندند گرسنه و تشنه
بسر بردند زنش تشنه گردید سر بسوی آسمان کرد و از تشنگی عیال بنالید ناگاه در آن صحرا جوانی را

ابرا

دیدند بر بارپای رهواری نشسته و در دست او طبقی از یاقوت احمر و پر از سلسبیل اندر سینه
طعامی فرود آمده و در پیش ابو عمرو گذاشت و در آن تنگ آبی بود از برف سفیدتر و از شهد شیرینتر
و از مشک خوشبوتر از آن طعام و آب خوردند پس حقیقت حال از او پرسید گفت ای بنده خدا
این فضل و کرامت از کجا یافتی گفت از ترک دنیا و صحبت اهل دنیا ترک کرده و دل بخدا بستم و هوای او پرستیدم
و ترک آرزوهای دنیا کردم و نفس سرکش را مراد ندادم و بخلاف خواهش نفس عمل کردم و این کرامت
را بسبب ترک دنیا بود و بعد از آن ابو عمر نشان راه از وی پرسید راه نزدیکی نشان داد و غایب شد و او
روایت کرد که چون بمکه معظمه رسیدم طواف میکردم نابینایی را دیدم که از دل میانه میگفت الهی
خطا کردم و عصیان ورزیدم مرا ببخش و بکرم خود بیامرز که تابع نفس بودم و پیروی نفس و دنیا میکردم
من در طواف از وی سؤال کردم آن نابینا گفت پیش ازین کار من دزدی بود با برادران بر سر راه
مردی را دیدم بدین صفت که دراعه کتان پوشیده و در دست خاتم عقیق و فیروزه داشت من قصد او کردم
مرا گفت براه خود برو و نزدیک من میا که کار نیسازی من باو گفتم تا جامه تو بیرون نکنم و خاتم از دست تو
بیرون نیاورم نگذارم تا سه چهار بار حجت بر من تمام کرد و من نشنیدم تیغ کشیده پیش او رفتم
او بجای خود ایستاده و بانگشت اشاره کرد نوری از انگشتان او بدرخشید که نور چشم من در او خیره
شد و دیگر چیزی ندیدم از آنوقت نابینا گشتم فریاد برآوردم که ای بنده خدا بحق آنکه این کرامت
بتو داده است بگو بچه عمل و ریاضت باین درجه رسیده ئی تا من بدست تو توبه کنم و از بدکاری بگذرم
او گفت پا بر سر هوا و هوس گذاشتم و ترک لذتهای دنیا کردم و هرچه نفس خواست و آرزو کرد خلاف
آن کردم و دایم بذکر و یاد حق بودم این مرتبه را از آن بمن داده اند که حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده
و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی پس از آن دور تا بحال نابینایم نقلست از حضرت رسول
که دنیا را در روز قیامت حاضر کنند بصورت پیره زنی زشت که چشم او ازرق و دندان از دهان
او بیرون آمده که خلق عرصات از بوی گند او در رنج باشند و بگریزند منادی از قبل رب العالمین
ندا کند که این دنیاست که او را دوست میداشتید و جان فدای او میکردید و شب و روز در فکر
صرف مینمودید و قرار و آرام نداشتید و فقیران و درویشان را بنظر نمیآوردید و دست از او بر نمیداشتید
و از فرمان و اطاعت باری تعالی کاهلی میکردید و گوش بآیات قرآنی نمیکردید و عمل نمینمودید
بآنچه در کلام خود خبر داده بود پس آن دنیاست که شما را فریفته خود کرده بود و بلهو و لعب مشغول بودید
و با یکدیگر جنگ و جدال میکردید برای او و دوستی او هرگز از سر او در نمیگذشتید چون این ندا بشنوند

جمله

جابهم درپیش افکنند وشرمسار شوند پس هزار سال همچنین سر در پیش افکنند و عرق خجالت از
ایشان میرود آنگاه آنانکه در دنیا نافرمانی کردند وگوش بآیات قرآنی نداد ند وامثال فرقانرا
نشنیدند وعمل نکردند وبحکم خدا نافرمانی کردند وفرشتگان عذاب ایشانرا کشان کشان بدو
زخ اندازند روایت کرده محمد بن یعقوب از ابی عبدالله علیه السلام که فرمود بدرستیکه فقرای مومنین
درویش که ترک دنیا کرده اند هر آینه فردای قیامت آید و شد کنند در بوستانهای بهشت پیش
از اغنیای ایشان بچهل خریف و ذکر خریف مذکور خواهد شد انشاء الله تعالی که چند است و باز فرموده
که بزنم مثلی از برای شما در باب فقرا و اغنیاء که بمثال دو کشتی باشند که بگذرند براهی و راهداران نگاه
دارند آن دو کشتیرا و در آن نظر کنند یکی از آنهارا هیچ نباشد از مال و اسباب آنرا زود رها کنند و بگذارند
که سبکبار است او و در آن کشتی دیگر بینند که از بار است پس گویند نگاهدارید و نگذارید برود تو به بینید
که چه در بار دارد گویند که ما را باین کار است و دیگر حضرت صادق ع از جد بزرگوار خود روایت میکند
که فردای قیامت حق سبحانه و تعالی عذر میخواهد از بنده خود که در دنیا محتاج و بیچیز بوده چنانچه کسی عذر
خواهی از برادر خود کند و خطاب کند و گوید ای بنده من بعزت و جلال خودم که ترا در دنیا فقیر نکردا
نیدم برای خواری تو تا حقیر و ذلیل باشی پس بردار این پرده را و نظر کن در عوض آنکه در دار دنیا بتو
نداده ام پس حجاب برداشته شود و او نظر کند که چه مقدار چیز است که حقتعالی عوض دنیا باو داده
و ارزانی داشته و حیران ماند گوید ای پروردگار من زیان و نقصان نکردم آنچه در دنیا نیافتم
که فانی بود هزار برابر آن عوض یافتم آنچه ارزانی داشته و باقی خواهد بود پس آنحضرت فرمود ای مومن
بدانکه فقیری و درویشی در دنیا زینت دوستان خدا و صادقان و خالصان است و حقتعالی وحی فرموده
بموسی که ای موسی هرگاه به بینی که فقر روی بتو آورده است پس بگو خوش آمدی و صفا آوردی که شعار
خاصان و صالحان است و چون بینی که غنا رو بتو آورده بگو که تعجیل کن تو عقوبت گناهکاران پس
نظر کن بانبیا و حالات ایشان که در دنیا چون سر کرده اند بتنگی معیشت و شدت محنت پس
آن موسی کلیم است که حقتعالی برگزید که اورا بکلام خود و وحی خود که میدیدند مردمان سبزخوردنی اورا
که در زیر پوست بدن مبارکش نمایان بود بجهت لاغری او و طلب زیادتی نکرده و دیگر حضرت
رسول ص باصحاب فرموده که بر شما باد که حذر کنید از بسیاری مطعم زیرا که آن باعث قساوت قلب خواهد
بود روایت کرده اند که احسان بن یحیی از ابی عبدالله روایت کرده که مرد فقیری بخدمت حضرت
رسول ص آمد و نزد آنحضرت مرد غنی نشسته بود آن درویش پیش آن غنی نشست آن مرد غنی دامن خودرا

برچیده و دهنهای الکاشمه آنحضرت بآن غنی فرمود که چه چیز ترا برآن داشت که دامن خودرا برچیدی گفت
ترسیدی که بچسبد فقر او بتو یا غنای تو باو چون آن مرد غنی این سخن از آنحضرت بشنید خجل گشت و
گفت یا رسول الله چون این فرمودی پس از نو باشد نصف مال من آن حضرت بفقیر فرمود
که قبول میکنی از وی نصف مال اورا گفت لا والله نمیخواهم یا رسول الله حضرت فرمود چرا قبول
نمیکنی گفت یا رسول الله میترسم و تو فرموده که الفقر فخری نمیخواهم که مثل او باشم و باو داخل
در زمره اهل دنیا در آیم دیگر آنحضرت فرموده که در انجیل مذکور است خدایا مرا روزی گردان در
هر روزی نانی از جو و شبانگاه نیز نانی از جو که مرا فوق این سبب طغیان شود فصل در حر
وال در باب همنشینی و دوستی تمثیلی بیاوریم که صحبت و دوستی با چه طایفه باید کردن در مثلها
گویند دوستی با مردم دانا نخوست بدانکه خردمندان کامل الذات و عاقلان ستوده خصایل
و صفات بجهة دوستی با مردم میزانی وضع کرده اند که نقدی گرانمایه تر از وجود دوستان مخلص
نیست و بزرگان مشایخ مرتاض در باب دوستی با مردم کردن فرموده اند اگرچه کسیرا چه دوست بباید
اما هرکسیرا دوستی نشاید و درین زمان دوست خالص وجود عنقا دارد و آورده اند که ابوجعفر محمد بن الحسین
فرمود که پدرم وصیت کرد من که ای پسر زنهار دوستی و همنشینی مکن با پنج طایفه و با ایشان هم صحبت
مشو و مرافقت مکن در سفر و مرافقت منما در حضر من گفتم جانم فدای تو باد آن پنج طایفه کدامند
فرمود اول مصاحبت فاسق و فاجر که بدنام و رسوا کند ترا در میان مردم و به لقمه میفروشد یا که
دون لقمه است گفتم دون لقمه کدام است گفت آنکه طمع کند از تو چیزی چون آنرا باو ندهی با تو دشمن
گردد و در جاها در حق تو چیزهای بد گوید که ترا از آن سخن بدخلق کنند و مردم از تو برمند دوم
مصاحبت بخیلان و خسیسان که قطع کنند از تو مال خودرا در وقتیکه محتاج شوی و در وقتیکه از
از تو میخورند چون نداری ترا دشمن گیرند و مصاحبان این حقیر که پیش ازین با من دوست بودند و مصاحبت
میکردند و الحال که بینوا و مفلس شده ام از من میگریزند و طعنه میزنند و ستیزه مینمایند
و این چند بیت از هذا العبد کاتب مناسب مینماید بر زبان شکسته قلم بیان آن نمود امید که قلم عفو بر آن کشند

هر آنکه در هوس سرخ جامه و زرد است — مگو تو مرد که نامرد و ناجوانمرد است — برو تو کهنه ببر کن که هیچ عیبی نیست
همیشه جامه کرباس پوشش مرد است — در این زمانه اگر مرد بینوا گردد — زبان طعنه گشایند با وی نامرد است
ز بهر چیست که نامرد چون شود منعم — تمام خلق بگویند که مرد با درد است — ز بینوائی و از مفلسیم ای کی غمی نیست
نفی ستیزه نامرد اندکی درد است — مرا رسوا نیاید همی چون — و فکر خویشتن میکن بستم مصاحبت ممکن

همنشین مشو با ریشخندگویان و هزل و شعرخوانان که بمنزلهٔ شراب است دور میگرداند از تو بزرگان
ترا و ترا نزدیک میسازد بتو بیکارانرا چهارم مصاحبت مکن و همنشین مشو با جاهل احمق و نادان که
سرایت میکند بتو و ترا بخود مشغول کند و از ذکر دیگر باز دارد و اگر نفعی بتو رساند آنچه ضرر باشد پنجم
مصاحبت مکن با خبیث و هرزه خنده و قاطع رحم که اینها را من ملعون یافته ام و در کتاب الهی
خوانده ام که حذر و دوری جوئید از قومیکه سخنی و حرفی بگویند که شما را بخنده آورد و در دنیا
گردانند با مسلمانان نام بد و لقب زشت بخوانند تا دیگرانرا خوش آید و قهقهه بخندند و اینکارها
کمال خود دانند و بعیب مسلمانان کوشند و چیزهای بد گویند او ملعونست پس از این قوم دوری
واجتناب جوئید که بدین و دنیای شما ضرر دارد و کسیکه ظاهر او با ظاهر شما موافق باشد و باطن
بخلاف آن از او بگریزید و اجتناب کنید و کسیکه کلام او موافق صدق باشد و فعلش موافق
قول او صدقش موافق رضای خدا با او همنشین شوید و صحبت نمائید و با عزت و حرمت بسر
برید که از جانب حقتعالی است و صحبت او را غنیمت دانید اگر چه دشمن باشید که صحبت او در
دین و آبادی شما و وجود شما تاثیر تمام دارد و از صحبت نیکان از جملهٔ پاکان و رستگاران گردی
هر را دوستان صاحبدل زیور دین و زینت دنیاست نعمت دهر اگرچه بسیار است آن نعمتی
بهتر از نعمت کجاست ای عزیز بر تو باد که با صلحا و متقیان و علما همنشینی کنی و از بدان و بدها
دوری جوئی و نزدیک و پیرامون آن طایفه نروی و سخن ایشان نشنوی و اگر بیمار شوند بعیادت
ایشان نروی و اگر بمیرند بر جنازهٔ آن قوم حاضر نشوی که آن قوم پیرو شیطان و دشمن خدای
باشند چون این مثل شنیدی و واقف شدی بعد از این با علما و صلحا همنشین تا فردای قیامت
حشر تو با ایشان باشد نقلست در کتاب مفتاح الدعا از حضرت امام جعفر صادق ع که هرگاه
دو مومن از روی دوستی با هم مصافحه کنند صد رحمت بر سر ایشان نثار شود و بر آنکس که
در آن مصافحه اخلاص و دوستی بیشتر داشته باشد ای چگونه دوست نداشته باشی کسیرا که با تو
شریکست در ایمان و موافق است با تو در دین و از حضرت امیرالمومنین علیه السلام مرویست
که علامت شیعهٔ ما آنست که دوست دارد برادر مومنی را و مال خود را ایثار او کند و ملعونست آنکه
برادر مومن خود را غیبت کند و ملعونست هرکه برادر خود را تهمت زند و او را بیازارد و حضرت
امام جعفر صادق علیه السلام میفرماید که مومن برادر مومن است هرگاه دو مومن بزیارت هم روند
فرشتگان پرهای خود را در راه ایشان فرش کنند و تا روز قیامت گویند هنیئاً لک الجنة و برادرا

ایهم

مومن کسیرا گویند که ظلم و ستم و تعدی و تهمت و دروغ بر مردم نبندد و اگر وعده کند بجا آورد و چنین
کسان برادری و دوستی کنید و او را از دست مدهید و از حضرت ابوجعفر علیه السلام مرویست که
بر هر کس واجب میشود اول کسانیکه بنفس خود ظلم کنند و بفرمان خدا عمل ننمایند دوم کسانیکه با
کینه برادر مومن او را از خود بهتر دانند و تعظیمش کنند و بغیر از رضای خدا چیز دیگر در میان
نبینند در روایتست که هرگاه دو مومن با هم مصافحه کنند بعد از مصافحه سنت است که هر یک
از آنها دستهای خود را ببوسند که حقتعالی دست در میان دست ایشان و مومن دارد و هم از آنحضرت
منقولست که یکروز ملکی در خانهٔ مومنی رسید و دید که شخصی بر در خانهٔ مومنی نشسته صاحب خانه
در خانه نبود آن فرشته پرسید که ای بندهٔ خدا ترا با صاحب این خانه چکار است سبب قرابتی هست
که بر در اینخانه نشسته یا حاجتی داری او گفت سبب قرابتی نیست دیگر بهتر از برادری ایمانی نیست من حاجتی
با او ندارم از برای رضای خدا اینجا بزیارت او آمده ام آن فرشته گفت بشارت باد ترا ای مومن که حق تعالی
مرا فرستاده و ترا سلام میرساند و میفرماید که من ترا دوست میدارم و گناه ترا آمرزیدم و ترا بخشیدم
و آتش دوزخ را بر تو حرام گردانم که از برای رضای من بزیارت او آمده و ترا محروم نگردانم و اجر ترا
زیاده از آن داده ام که او را دیده باشی که این خیر الزیارتست و در روز قیامت درجهٔ ترا رفیع و بلند
تر گردانم دل خوش دار و ملول مشو و خاطر جمع کن چون آن مرد صالح را دوست میداشتی ما نیز ترا دوست
میداریم پس متقیان و صلحا را دوست گیرید و با آنقوم دوستی کنید تا نتیجهٔ آن بیابید و از مصاحبت
بدان بگریزید و احتراز کنید که هرچه بگویند و بشنوند از خیر و شر تمام اعضای آدمی فردا در
عرصات در حق آنکس گواهی میدهد و این از مخالطت بدان هم میرسد پس لازم است که همنشینی
با بدان نکنی تا روز قیامت از دست و پا و زبان و چشم و گوش که گواهی میدهند ایمن باشی و در حساب
گاه درنمانی و در قرآن همینی آمده پس از کلام خدا غافل مشو و بگوش جان بشنو و جمله تن و اعضای
خود را نگاهدار خاصه این هفت اندام را که دست و پا و چشم و گوش و زبان و دل و شکمست که
هر یک اینها را برای چیزی خلق کرده اند اما چشم را از برای آن داده که بنور هدایت عقلی
پا بر آن نگاه کنید و چاه را از راه فرق کنید تا بچاه ضلالت نیفتید و از آنچه حقتعالی منع کرده
چشم خود را بپوشید و خود را نگاهدارید و نظر حرام بر حرم مسلمانان نکنید چنانکه در کلام
خود فرموده قال الله تعالی قل للمومنین یغضوا من ابصارهم و یحفظوا فروجهم و گوش را برای
آن داده اند تا استماع کلام خدا کنند و سخن حق از قرآن و تفسیر بشنوند و از امثال قرآن و دلیل برهان

علم

علم حاصل کنند تا خبردار شوید و توشه آخرت مهیا کنند تا آنجا بسعادت ابدی و توفیق سرمدی
برسند و آنچه حقتعالی در قرآن بطریق مثل آورده و فرموده متابعت کنند و از هرچه غیر از نیست
خود را نگاه دارید خاصه از سخن بد و بدعت و هرزه و لغو و بیهوده و شعر هجو و بهتان و غیبت که جرم
گوینده و شنونده هر دو یکسان باشند و برابر بود پس در انعام متشبلی بیاورم ابن متشبل در کتاب
بحر السعاده آورده اند که شخصی بخدمت حضرت امام حسن علیه السلام رفت آنحضرت در مسجد معتکف
نشسته بود آنشخص گفت یا ابن رسول الله هزار دینار از فلان کس بر ذمه من است و مرا امان نمیدهد و وعده
گذشته و در نزد من از مال دنیا چیزی نیست مرا از دست او خلاص کن آنحضرت قسم یاد کرد و فرمود
ایفلان از مال دنیا در اینوقت پیش من چیزی بهم نمیرسد آن مرد گفت یا ابن رسول الله باو وعده فرما
و نوعی بکن که مرا امان و مهلت دهد تا چند روز دیگر بهم رسانم و دین او را بدهم پس آنحضرت اعتکاف
کعبه را قطع نموده بجانب قرض خواه او رفت ابن عباس در آن راه با آنحضرت برخورد و گفت فدای تو
گردم یا ابن رسول الله تو در اعتکاف بودی مگر فراموش کردی امام علیه السلام فرمود که فراموش
اما از پدر بزرگوار خود شنیدم که او از جدم رسول شنیده بود که هر کس حاجت برادر مؤمن یا
دوست صالح خود را برآورد ثواب آن هفتاد ساله عبادت برابر باشد یا ابن عباس بهترین
عملها در دنیا خوشحال ساختن دل برادر مؤمنست و هر که دل برادر مؤمن را شاد کند خدا تعالی در دنیا
و آخرت دل او را شاد و خرم گرداند و بهترین عملها برآوردن حاجت مؤمنست دل بدست آور
که حج اکبر است یکدل از صد حج اکبر بهتر است آورده اند که در عهد حضرت رسول بزرگی بود
بحج میرفت و نام او عبد الجبار بود و هزار دینار در کمر داشت چون بکوفه رسید قافله در آنجا بود
دو روز توقف کردند عبد الجبار برسم تفرج به بیرون شهر کوفه رفت میگشت تا بخرابه رسید عورتی را
دید که در گرد خرابه میگردید و چیزی میجست در گوشه مرغ مرده افتاده بود آنرا برداشت و در زیر چادر
خود گرفت عبد الجبار با خود گفت همانا که این عورت بیچاره است و فقر خود را نهفته میدارد و از عقب
آن عورت روان شد تا حال او معلوم کند آن عورت بخانه خود آمد و وقت شام بود و کودکان گرد
او جمع آمدند و گفتند ای مادر از برای ما چه آورده که از گرسنگی بیطاقت شده ایم آن زن گفت
ای فرزندان غم مخورید که از برای مرغی آورده ام الحال کباب میکنم چون عبد الجبار در عقب
در این سخن بشنید بگریست و از همسایگانش احوال آن عورت پرسید گفتند عورت سیده است از
اهل مدینه زن عبید بن زید علویست و شوهرش را حجاج ظالم کشت و او کودکان یتیم دارد و مروت

خاندان رسول نگذارد که از کسی چیزی طلب کند عبد الجبار با خود اندیشه کرد که اگر حج مقبول آن
است پس از روی اخلاص و نیت صادق آن هزار دینار را از کمر گشود و بدر خانه آن عورت رفت
و در بزد و عورت آمد پس در آمده و گفت چه کسی که در خانه بیکسان را میزنی گفت … از برای تو آورده
ام از برای رضای خدا قبول کن عورت دست بگشود و عبد الجبار دست دراز کرده زر را باو داد و دعا
نمود و برگشت روز دیگر قافله کوچ کرد و آنسال او بکوفه بماند از جهة آنکه دیگر خرجی نداشت بکار
سقایی مشغول شد تا آنکه حاجیان از حج برگشتند عبد الجبار هم باستقبال بیرون رفت ناگاه …
پیش قافله میآید بر شتری سوار بود و چون چشمش بر عبد الجبار افتاد خود را از بالای اشتر بزیر
انداخت و گفت یا عبد الجبار آنروز که در عرفات ده هزار دینار بمن قرض دادی وجه را تمام نقد
کرده ترا میجستم بیا امانت خود را بستان و مرا ازین خلاص کن عبد الجبار حیران بماند و آنرا
بستد خواست که از آن مرد تحقیق کند از نظرش غایب شد و آوازی از غیب شنید که من جاء بالحسنة
فله عشر امثالها ای عبد الجبار آن هزار دینار که از روی اخلاص و صدق درست در راه خدا تعالی بآن عورت
دادی در عوض آن یکی را بتو ده داده اند و فرشته بصورت تو آفریده شد تا از قبل تو هر سال حج
بگذارد تا زنده باشی هر سال حج مقبول در دیوان اعمال تو نویسند عبد الجبار با هر که از حاجیان
که ملاقات کند و مصافحه نماید میگفتند ای عبد الجبار ما با تو همراه حج کردیم و در عرفات و منی همراه
بودیم پس عبد الجبار شکر این توفیق بجا آورد و بحال خود قرار گرفت ابن متشبل برای آن آوردم
تا بدانیکه رنج هیچ نیکوکار و پرهیزکاری ضایع نخواهد شد و نیکوکاریکه در راه خدا باکی کند
یکی را ده بیابد ان الله لایضیع اجر المحسنین بدانکه کعبه بنیاد خلیل آزر است دل نظرگاه جلیل اکبر است
در راه خدا دو کعبه آمد منزل یک کعبه صورتست و یک کعبه دل تا بتوانی زیارت دلها کن کافزون
ز هزار کعبه باشد یکدل بدانکه حرم دو تا است یکی حرم باطن و یکی حرم ظاهر کعبه است که خانه خداست
و حرم باطن دلست که کعبه مقصود است و در میان حرم ظاهر کعبه ایست که قبله مؤمنان است و در میان
حرم باطن نیز خانه ایست که نشانه نظر رحمن است که قلب المؤمن بیت الله و کعبه هر مقصد زوار
رهست و کعبه باطن محل انوار است که فهو علی نور من ربه و احرام کعبه ظاهر لبیک زبان است و احرام
کعبه باطن بیزاری از هر دو جهان است و آن کعبه معامله است و این قبله مشاهده است آنجا که روند
همه در و دیوار بینند اینجا که رسند همه انوار یابند ایعزیز چون دانستی که کعبه معنوی دلست
پس جهد کن تا دلی بدست آری که عمارت کعبه گل مرتبه دل را ندارد و عمارت کعبه دل زیارت

اومرتبه دیگر دارد طواف کعبه دل کن اگر دلی داری دلست کعبه معنی تو گل چه پنداری
دال بر همین نام مثلی بیاوریم تا معلوم شود که دوستی با مردم نادان و جاهل احمق زیان
دارد مثل آورده اند که در ولایت فارس پادشاهی بود عاقل و عادل آن پادشاه در حریم
حرمت و در پس پرده عصمت محبوبه داشت با عفت و ملاحت که زلف مشک‌بیزش درازی شب
یلدا را هادی و روی جان بخشش بجمال و حسن از مه چارده سبقت بردی آن ملک را با آن ملکه
الفت تمام بود که مشاهده جمالش را سرمایهٔ زندگانی خود شمردی و دوری آن دلارام منکر زیست
و از صفحه رخسارش دیباچه لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم مطالعه مینمود آن ملک هیچکس را
محرم راز درین باب خود نمیکرد و هیچکس اعتماد نداشت که کسی آن نازنین را ببیند و پادشاه از سوانی
بوزینهٔ هم بود که او را تعلیم کرده بودند که شبها پاس حرم میداشت و بجز او اعتماد بر کسی نمینمود
ملکه را هفت در بند بود که همه را از درون و بیرون قفل میکردی و زنجیر می بستی ملک و ملکه در خلوت
صحبت داشتی و غیری در میان نبود خود تربیت آنرا سوا عواطف خسروانه دقیقه فرو نگذاشتی
و از غایت اخلاصی که آنرا نسبت بدان موصوف بود شبها خنجری در دست داشت و بر سر بالین ملک
و ملکه تا دم صبح دیده بانی میکرد قضارا عیاری از خراسان بدان ولایت آمد بی‌خرج و بینوا
داعیه انداشت که کاری بدست آورد پس از آنکه لباس عیاری پوشیده در کوچها و بازار
میگشت بحسب جنسیت با هم در پیوستند و از حال یکدیگر واقف گردیدند دزد خراسانی
چون غریب بود و راه بجائی نمیبرد بر سبیل مشاورت از آن دزد پرسید که اگر ما خواهیم نقدی بدست
آریم بکجا باید رفت از خانه درویش چه حاصل شود از آب حوض ماهی خورد خیزد و نهنگ
اگر با دریا ستیزد آن دزد گفت در این محل دهقانی میباشد که آن دهقان در انبار گندم بسیار دارد و استری
نیز بخانه دارد بخانه او رفته و استر او دزدیده و گندم بار کرده بشهر دیگر میبریم و قیمت آنرا با هم خرج
میکنیم دزد خراسانی بخندید و گفت همانا تو دزد نادانی در این اثنا عسس شهر دررسید آن دزد
خراسانی خود را بتاریکی کشیده آن دزد را عسس گرفته از او پرسید که کیستی و از خانه بچه کار بیرون
آمده آن دزد گفت مرا گرفتی رفیقم را چرا نگرفتی عسس گفت رفیقت بکجا رفت گفت ندیدی که
عسس بخندید و گفت تو کیستی گفت من دزدم رفیقم هم دزد بود و اراده داشتیم که بخانه فلان
دهقان برویم که تو ناگاه رسیدی و رفیق من گریخت عسس بخندید و گفت تو از کدام ولایتی گفت
از ولایت قزوینم گفت عقل تو دلالت میکند ای بیعقل نادان از خانه دهقان چه چیز بعمل [?]

باری بخانه یکی از حکام و سلاطین اگر اراده و قصد داشتی بهتر بود پس فرمود تا دستهای او را بسته
بزندان بردند چون دزد خراسانی این ماجرا بشنید گفت دوستی با مردم دانا نکوست
دشمن دانا به از نادان دوست و از آن آگاهی یافت و از قول این تجربه حاصل کرد با خود
گفت که عسس مرا دشمن دانا بود و آن دزد مرا دوست نادان که مرا بهلاکت میانداخت حالا چو عسس
دشمن داناست گفت مرا بخزانه پادشاه [illegible] رفت آنست که گذشت روز به در عمارت ملک گشت
و ملاحظه مینمود عمارت ملک نزد خندق بود و زیر قصر نگرانشان کرد چون شب شد با شکافتن
و نقب زدن مشغول شد و خاک را به بیرون شهر پراکنده کرد و [illegible] شب [illegible] و در شب چهارم از
جائیکه خوابگاه ملک بود سر برآورد و پیش رفت و دید که ملک با ملکه بالای تخت زرین در خواب
استراحت اند و اسباب تجملات محبوبه مرصع بانواع جواهر در حواشی [illegible] شمع کافوری
از چهار طرف بساط برافروخته و کمینه ماران در گوشه نهان گشته و بوزینه در بالای سر ملک با خنجر
دیدار ایستاده و از چپ و راست نظر میکند دزد از مشاهده این حال متحیر گشته نظاره آن میکرد
مینمود و راه بخزانه نمیبرد تا دید که چلپاسه از سقف خانه بالای سینه ملک افتاد میمون که این حال
دید آتش غضب در دلش شعله کشیده و از روی غضب خنجر که در دست داشت خواست که بر سینه
ملک زند و چلپاسه را بکشد چون خنجر را بالا برد دزد جوانمرد بی اختیار نعره بزد که ای دست بریده
نگاه دار و برجست و سر دست او را با خنجر گرفته پادشاه چون اینحال را مشاهده نمود و ترسید گفت
تو کیستی دزد دست بوزینه را رها کرد و با ادب پیش آمد گفت حق تعالی مرا برای حفظ ملک باینجا فرستاد
من دشمن دانای توام و این بوزینه دوست نادان تست و سر مردمی این است من دزدم و بجهة
حصول مال و اسباب ملک بدینجا آمدم اگر من در محافظت تو لحظه اهمال میورزیدم این دوست
نادان تمام تخت و بساط ملک را از خون آلوده و مالامال میکرد حضرت مسبب الاسباب مرا باین وسیله
درین وقت باینمکان آورد تا جان حضرت ملک را نگاه داشتم ملک چون کیفیت حال معلوم کرد
بسجده شکر افتاد و گفت آری چون پروردگار کریم معاون بنده شود دزد را پاسبان کند و
دشمن را دوست سازد و در آنوقت ملک این مثل گفت دشمن دانا به از نادان دوست پس آن دزد
جوانمرد در این وقت از جملهٔ مقربان ملک گشت مرد دانا که دشمن جانست بهتر از دوستی که نا
دانست که آنچه نادان کند همه ضرر است و گرش نفع هست با اثر است پس که دزد
دانا بود چون خلعت دانش در بر داشت تاج دولت بر سرش نهادند و بوزینه که خود را محرم

۲۲۰ اسیر او میدانست چون خار نادانی بدامنش آویخته بود لباس حرمت از تنش کشیده شد بزندان از حرف
جنس کمتر نیز بترس و از نادان بپرهیز اگر عاقل بود خصم تو بهتر که با نادان شوی یار و برادر و این مثل را
برای آن آورده‌ام که تا آدمی بداند که طرح دوستی و طریق آشنائی با خداوندان عقل و فهم باید کرد که
با هر جاهل دوستی نشاید و از خدمت نادان و بدکار و خبیث پرهیز لازم است فان ذالک خسران
عظیم حق ذات پاک الله الصمد یار بد بدتر بود از مار بد مار بد تنها همین بر جان زند یار بد بر جان
و بر ایمان زند فصل در حرف دال این تمثیل مذکور شد که دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد و دیگر گویند
که دشمن هرگز دوست نشود و چند در هر گوشه حکایتی در تمثیل بیاوریم حکایت در مجمع الامثال آورده‌اند
که در ولایت حجاز اعرابی بود در بیشه و نخلستانی بر شتری سوار بود و از آنجا میگذشت در میان نخلستان
آتشی به نیزار افتاده بود و اعرابی در بالای شتر ملاحظه آن بیشه مینمود که در میان علفزار ماری در آتش
گرفته بود و راه بیرون رفتن از برایش نبود و نزدیک بود که بریان شود چون اعرابی را دید زبان
بیرون کرده امان طلبید از آنجا که قاعده و رسم عربست غیرت اعرابی بحرکت آمد و با خود گفت
که این مار از خیل من شده و از خلاص باید کرد و اعرابی مرد رحیم دل بود و گفت اگرچه مار دشمن آدمیست
اما از من امان خواسته و باضطرار آمده است هیچ به از آن نیست که با او رحم کنم که تخم حسنات
و مروت کاشتن جز سعادت دنیا ندهد پس اعرابی توبره بر سر نیزه بست نیزه را دراز کرد و توبره
را بالای آن مار نگاه داشت آن مار از هول جان خود را بدرون توبره انداخت اعرابی نیزه را بالا
کشیده نگاه داشت و پاره راه که آمد بر سر چشمه رسید اعرابی از شتر فرود آمد و بیاسود و سر توبره
را گشود و گفت ای مار بیرون بیا و هر کجا خواهی برو و شکرانه اگر ازین بند خلاص شده الحال
در پی آزار فرزندان آدم مباش که آزار دهنده در دنیا و آخرت دشمن کام شد بترس از خدا
و میازار کس ره رستگاری همین است و بس بحکم خدا مار بزبان آمده گفت ای فرزند آدم
تو چه میگوئی تو خود میدانی که میان مار و آدمی دشمنی قدیم است و هرگز دشمن دوست نکرد و مرا
میگوئی که براه خود برو و من بکجا میروم تا ترا با شترت زخم نزنم اعرابی گفت ای مار انصاف در میان
از من نیکو کرده‌ام و ترا از میان آتش بیرون آوردم سزای من این باشد مار گفت تو راست
میگوئی اما بیموقع و بغیر محل رحم و شفقت کردی و با دشمن مهر ورزیدی و تو میدانی که مار مظهر
ضرر است نیکوئی کردی پس هر آینه در عوض بدی باید کردن حکم بدی با نیکان است و تو ندانستی
که دشمن دوست نگردد و دوست خالص هرگز دشمن نشود که مار سر کوفته هر چند دشمن عاجز و حقیر باشد

۲۲۱ اما نیش بماند و او که وقتی فرصت کرد و بر تو دست یافت بکدام امان و مهلت بدهد تو چرا سهو کردی
و غفلت ورزیدی نگوئی بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیکمردان حق سبحانه و تعالی در کلام
خود خبر داده که قال اهبطوا منها جمیعا بعضکم لبعض عدو و روشن و ظاهر است که عداوت مار و آدمی
قدیمی است چرا از عاقبت خود اندیشه نکردی عقل اقتضای آن میکند که دشمن اسیر گرفته را زنده
حیف بهمه و بیچاره نداند بحکم اقتلوا الاسودین دفع مار بر شما واجب است و در فیما بین خلاف شرع
خود کردی و بر خود ستم نمودی که گفته‌اند ستم بر ستمکار چنانچه عدل است و داد تو بر دشمن دیده و دانسته
رحم کردی حالا در عوض ترا با شتری ترا زخم باید زد و چنانکه رحمی و کار شما نیکوئی کردن است فعل ما
با نیش زدنست هرکه در اصل بد نهاد افتاد هیچ نیکی از و مدار امید الحال در دو دیگر اول ترا زخم
زنم با شترت ترا اعرابی گفت ای مار انصاف در میان آر که مکافات نیکی بدی در کدام
مذهب رواست صفای منفعت را با آتش مضرت دادن و بچه طریق راست آید مار گفت این طریق
عادت شماست و من بمذهب شما فتوی میکنم و آنچه در بازار شما خریده‌ام بشما میفروشم اعرابی
گفت ای مار مرا بخش و ازین اندیشه درگذر مار گفت من بطریق شما عمل میکنم اعرابی گفت پس
بطریق آدمی باشد تا ثابت کن و بر وفق دعوایت شاهد بگذران که مکافات نیکی بدیست من تن
در دهم و بهلاکت راضی شوم ناگاه از دور گاومیشی را دید که میچرید گفت بیا تا ازین گاومیش
بپرسیم که سزای نیکی بدیست یا نه پس مار گفت ای گاومیش در میان آدمیان سزای نیکی چیست گفت
در میان ایشان جزای نیکی بدیست اعرابی گفت بچه دلیل گفت اینک من مدتی در میان یکی از آدمیان
بودم و هر سال یک بچه میدادم و خانه او را از شیر و روغن آباد میداشتم چون لاغر شدم مرا از خانه
بیرون کرد و سر بصحرا داد و درین صحرا بکام خود گردیدم و چریدم و اندک فربهی در من ظاهر شد صاحب
من آمده مرا نظر کرد و فربه دید قصابی را آورده و مرا باو فروخت الحال داعیه کشتن من دارند اینست
مکافات آنهمه نیکی که من کردم تو فائده آدمی هم اینست مار گفت ای اعرابی شنیدی الحال زخم را
آماده باش اعرابی گفت در مذهب ما به دو گواه ثابت میشود شاهد دیگر بیاور مار گفت بیا تا ازین
درخت بپرسیم مار حقیقت از درخت پرسید که مکافات نیکی در میان آدمیان چیست درخت
گفت در میان آدمیان سزای نیکی بدیست اعرابی گفت بچه دلیل گفت بدلیل آنکه من درختی‌ام
درین صحرا رسته و در زیر آفتاب ایستاده‌ام و خدمت آینده و رونده را اگر خسته چون گرمازده و خسته
از راه رسد و در پناه من بیاساید و نگاه کند در سراپای من گوید آن شاخ از برای تخته درخوب است
باره

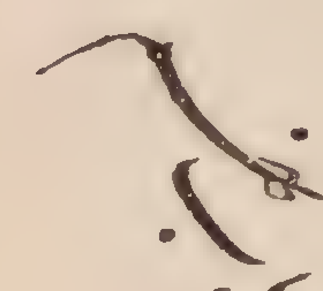
باره از من بریده بهمراه خود میبر پس سزای نیکی بدی باشد مار گفت شنیدی این دو گواه الحال
نزد و اعرابی گفت در این قصه گواه دیگر بگذران آنگاه تن بدهم به مقتضای حذر یعنی شوم که خوب
گفته اند که خود گر دو بر اندیر میت اتفاقا رو باهی در آن تره زکی بود این ماجرا را شنید و نظاره این
نمود مار گفت بیا تا ازین روباه بپرسیم اعرابی با خود گفت دیدن روی روباه مبارکست و خوب
او خیر است مار ملتمس پرسید که سزای نیکی چیست روباه بهر خود در آن جنبانید و بانگ بر اعرابی زد که در
میان شما سزای نیکی بدبست تو در حق این مار چه کرده که مستحق عذاب شده اعرابی حقیقت بازگفت
روباه گفت تو چرا خلاف میگوئی مار به بدین رازی چون بتوبره کوچک تو میگنجد قبول نمیکنم مار گفت راست
میگوید مرا این توبره از میان آتش بیرون آورده روباه گفت اگر تو در میان این توبره جمع شد
آمد توبره را بر سر فروکرد و از زمین بر داشت و بمن برای العین مشاهده کردم و صدق این حال
بر من معلوم شد آن وقت در میان شما براستی حکم کنم مار گفت خوبست اعرابی توبره را بر سر نیز دست
مار فریب روباه را خورده بدرون توبره رفت اعرابی سر توبره را بهم آورد پس روباه گفت ای مرد
فرصت غنیمت است و چون دشمن را در بند خود دیدی امانش مده که مکافات نیکی بدی نمیباشد
دشمن که بدست آمد و مغلوب تو شد حکم خرد است که امانش ندهی چون خود را در بند دید دو است
که خلاصی مدار و بسیار جزع و فزع کرد که الغفر زنهار آدم بازی من رحم کن و مرا ببخش اعرابی بخندید
گفت من سخن تو عمل میکنم که گفتی دشمن را حقیر مدان و بزاری و جزع دشمن اعتماد مکن که دشمن هرگز دوست
نگردد و خود گفتی که مار سر کوفته به من دو باره فریب نمیخورم که بزرگان گفته اند که التجارب علم مستأنف
در ساعت هیمه جمع نمود و آتش زد و توبره را در میان آتش انداخت و مار را بسوخت پس
الغرض این مثل برای آن آوردم که مرد عاقل باید طریق عقل فرو نگذارد و بداند که دشمن هرگز دوست نشود
فصل در حرف دال این مثل مذکور شد دست تهی گر بر شیخی روی دور بمانی و نیابی نظر آورده اند
که درویشی دلریشی عاقبت اندیشی بجهت تحصیل علوم پیش شیخی رفت و اندر وی شاخ ریحان پیش
شیخ عالم نهاد و دستش ببوسید و گفت برگ سبز است تحفهٔ درویش آن شیخ جواب سلام او را نداد
و باو نگاه نکرد درویش دلشکسته بگوشه ملول و آزرده بنشست و با خود گفت این شیخ به آتش خود
مغرور شده و است بنشینم تا پاره انتقام از و بکشم کلوخ انداز را پاداش سنگ است لحظه بگذشت مرد
توانگر دنیا داری از در در آمد با لباس تکلف و غلامی در عقب و بقچه قماشی در زیر بغل داشت چون
سلام کرد شیخ بر جست و جواب سلامش بداد و دستش گرفته در پهلوی خود بنشانید و غلام بقچه

قماش پیش شیخ بگذاشت شیخ گفت خوش آمدی که خوش آمد مرا از آمدنت و آنچه رسم مهمان نوازی بود
کرد بعد از آن باشاره میدگفت تا بقچه قماش را بردا[شت] و در میان شیخ و توانگر صحبت گرم شد مریدان
و شاگردان کتابها پیش آوردند و کرداو را فرو گرفته آن درویش که آن حال دید گفت الحال وقت
انتقام است برخواست در برابر شیخ در میان مجلس بنشست و گفت یا شیخ مسئله مشکلی دارم جواب
فرما شیخ گفت چه مسئله است درویش گفت یا مولانا تو امروز دعوی علم و فضل میکنی بفرما که در مذهب
تو جواب سلام بر چند نوع است گفت جواب یکقسم است و بر همه مذهب واجب است درویش گفت
یا شیخ در پیش تو دو قسم است و تو خود را عالم میدانی چرا خلاف قول خدا و رسول کردی شیخ گفت
از کجا گفت از آنجا که بسلام اغنیا و فقرا تفاوت گذاشتی بدعت کردی من درویش طالب علم سر بر
با اول بار آمدم و سلام کردم تو دست مرا تهی دیدی جواب سلام من ندادی و نگاه بمن فقیر نکردی
و این مرد دنیادار که در پهلوی تو نشسته سلام کرد و تو نگاه در دستش کردی دست او پر دیدی
جواب سلامش دادی و از جا برجستی و چون لباس فاخر پوشیده بود پیش رفتی و دستش گرفتی
و در پهلوی خود نشاندی من سنت رسول خدا عمل کردم و تو ترک واجب امر خدا کردی و جواب
سلام مرا ندادی و حق تعالی در کلام خود فرموده و اذا حییتم بتحیة فحیوا باحسن منها یعنی چون تحیت داده شوید
بسلام پس نیز تحیت بگوئید به بهتر و نیکوتر از آن و اگر مسلمانی گوید السلام علیک در جواب گوئید
علیک السلام و رحمة و برکاته و در حدیث آمده که مردی بخدمت حضرت رسول آمده گفت السلام علیک
آنحضرت در جواب فرمودند علیک السلام و رحمة الله دیگر آمد و گفت السلام علیک و رحمة
الله و برکاته پس اصحاب از آنحضرت پرسیدند که وجه این معنی چیست فرمود که بالسلام علیک ده
حسنه نویسند و رحمة الله که بگویند بیست حسنه و برکاته چون میگویند سی حسنه در نامه اعمال نویسند
ای شیخ دنیا دوست تو هیچکدام از اینها نکردی و فقیر را در نظر خوار و ذلیل داشتی و آنحضرت فرموده
الفقر فخری و تو علم آموختی از برای دنیا و اهل دنیا دوست گرفتی و من علم آموختم از برای آخرت و دنیا
و اهل دنیا را دشمن داشتم و فقر را اختیار کردم و دیگر سلام دادن سنت است و جواب دادن واجب
من بسنت عمل نمودم و تو ترک واجب کردی ای شیخ دنیا پرست جواب سلام فرض عین است
ما فاینی که اگر کسی در نماز باشد باید جواب سلام داد چه صیغهٔ امر دلالت بر وجوب دارد
که در زمان جاهلیت متعارف عرب در وقت ملاقات حیاک الله بوده و حق سبحانه و تعالی
در زمان حضرت رسول آنرا بدل کرده و السلام علیک فرمود ای شیخ تو از اینها بهره نداری

۱:۴۲ حضار مجلس همه متوجه آن درویش شدند درویش گفت بدانید که لفظ سلام یکی از اسمای باری تعالی
است پس با اهل اسلام ابتدا بسلام اولی است و دیگر آنکه مؤمنان برادر همند و مسلمان نیکو مثل برادر
مسلمان زود مهمان است و مهمان هدیه خداست و عزت مهمان داشتن سنت است چنانچه حضرت رسول فرموده
الضیف دلیل الجنه یعنی مهمان دلیل بهشت است و از این محرومی که حضرت فرموده است که من لم یکرم الضیف
فلیس منی یعنی هرکه گرامی ندارد مهمان را از من نیست و دیگر فرموده است البشاشه فی وجه الضیف حسنات
عند الله من عباده ماه بی یعنی خوشخوئی و شکفته روئی در روی مهمان بهتر است در پیش خدا از عبادت
صد نبی یا شیخ به دانش و علم مریدان خود مغرور شده ای و بر خود دکان چیده و اهل دنیا و عوام را بدام
آورده و کتاب بسیار در حوالی و حواشی خود چیده و اما بعلم و کتابها عمل نمیکنی و فهم نکردی که حضرت
رسول درویشان و مسکینان و غریبان و فقیران را دوست میداشت و میگفت الهی مرا از فقیران و در زمره ایشان
گردان و ایشان را با من دوست کن و همیشه درویشان را مینواخت و سبقت بر سلام میکرد چنانچه فرموده
است اکرموا غرباکم یعنی درویشان و غریبان را عزت کنید و با ایشان غرور و تکبر مکنید که متکبر از
رحمت خدا دور است آنگاه یکی از مریدان شیخ برخاست و پیش درویش آمده گفت ای درویش بیهوده
یاوه‌گو و ژاژخای ترا چه حد آن باشد که با شیخ مکابره کنی برخیز و از اینجا دور باش درویش گفت
ای نادان این مسجد خانه خداست و جای درویش و غربا است و آنچه میگویم موافق شرع میگویم چرا از
راست میرنجی مگر نشنیده که حضرت رسول فرموده که هرگاه خلق رو بدنیا آورند دنیا و اهل دنیا
را دوست دارند و درویشان و فقرا را دشمن گیرند و بیقدر و خوار در نظر آرند و آخر ترا از دست
بدهند ابن عباس از حضرت رسول روایت کرده که آنحضرت فرمود ملعون است کسی که بواسطه
درویشی مؤمنی را خوار و ذلیل دارد و اهل دنیا را از برای توانگری عزت کند یا شیخ این خصلت را
در تو دیدم و نیز آنحضرت فرمود الفقر راحه و الغنی عقوبه و الظلم ندامه و المعصیه مصیبه و الضحک
هلاک البدن و البکاء من خشیه الله امان من النار در این حدیث شریف لطیف و خبر بزرگوار
پنج گوهر شب افروز است که از معدن رسالت تابان شده پنج در گرانمایه است که از صدف جگر
نبوت ظاهر گشته که غواصان دریای شریعت بیارا و ذلک فضل الله آورده اند و پنج کلمه
جامع است که صافیان صفه صفا و منظوران نظر رضا از شهسوار سبحان الذی اسری صدر
عالمیان خواجه دو سرا روایت کرده اند که اول الفقر راحه و الغنی عقوبه درویشی راحت است
و توانگری عقوبت است یعنی مر عالمیان را معلوم است که توانگر را در دنیا هم تلف مال و جان

از سلطان

۱:۴۳ از سلطانت و در آخرت رنج و حساب و عذاب است و طغیان و عصیان پس نیستی در دنیا و درویشی
دنیا است پس ای شیخ غافل نادان فکر کن و در احادیث نظر نما که اگر چیزی بهتر از درویشی
بودی سید عالم و جمیع انبیا و اولیا اختیار نکردندی و آنحضرت فرمود که الفقر فخری حضرت
باری تعالی فرموده با درویشان و فقیران دوستی کن و با من دوستی کرده است و دشمنی ایشان
با من دشمنی است و در جای دیگر فرموده واصبر نفسک مع الذین یدعون ربهم و نیز فرموده ولا
تطرد الذین یدعون ربهم گفت خدا این عزت و دوستی ایشان از کجاست گفت از آنجا که قومی
از ما دین خواستند و جمعی جاه دنیا و فقرا از هر دو کناره جستند و از ما ما را خواستند و دوستی ما را
در دل گرفتند قوله تعالی یریدون وجهه که ایشان را جز ارادت عشق ما و خواهش ما چیز دیگر نیست
و فرموده که اگر خلق عالم قدر فقر و درویشی بدانستندی هر دو کون بخریدندی یا شیخ تو بعلم خود مغرور
و از راه شرع بدر رفته و دستگاهی بر خود راست کرده تا اهل دنیا را فریب دهی این گفتگوها را
تمام اهل مجلس شنیدند و بر درویش آفرین کردند و شیخ منفعل گردید مریدان که شیخ را بدانحال
دیدند مریدی گفت ای درویش زیاده شد الحال بس کن که امروز ما را از تحصیل علوم بازداشتی از درس
گفت ای احمق نادان مثل شما و استاد شما چنانست که جمعی راه گم کنند و سرگردان باشند پیش کور
مادرزاد بروند و از و نشان راه پرسند پس شیخ را که شما پیشوای خود میدانید او راه آخرت گم کرده
و راه دنیا پیش گرفته و سرگردانست شما راه از که میپرسید و نشان از که میجوئید حکیمی که باشد خود پس
زرد روی از و داروی سرخروئی مجو این بگفت و از جای برخاست شیخ گفت ای شاه درویشان
از من چه تقصیر واقع شد که اینهمه بر سر من آوردی و بعذرخواهی درآمد درویش گفت عذر بدتر
از گناه که میگویند اینست هنوز نمیدانی که چه کرده و اینهمه آیات که بیان کردم که حق تعالی دنیا
و اهل دنیا را دشمن داشته و تو دوست گرفته و فقرا و مساکین را عزیز داشته و تو ذلیل کرده
و حق تعالی فقرا را در کلام خود مدح فرموده و اغنیا را مذمت کرده تو برگزیده و دوست میداری مثل
این توانگر که در پهلوی تو نشسته او را از من برگزیدی و مرا بیمقدار و خوار داشتی دیگر چه کرده شیخ
در میان قوم او را در بغل گرفت و پیشانیش ببوسید و راه بگناه خود برد و گفت من خطا کردم
و عصیان ورزیدم آن درویش از آنجا بیرون آمد و از پی کار خود رفت باب نهم در امثال حرف ذال
ذکر عیش بصفا عیش   ذکر کدورت کدورت آورد   ذکر خدا کن تا دلت روشن شود   ذکر
گلچیدن اگر داری سوی گلزار رو   ذکر حق دلرا منور میکند   ذکر دنیا خوار دل ابتر میکند   ذکر خدا کن



تا از بلا در حذر باشی ذکر خیر کش در میان است ذکر حق لن که قوت روح است و ذکر و اکر محفظ
جان ذاکر است پس در خاصیت و فضیلت ذکر درین مجموعه بیاوریم تا برادران مومن از ذکر غافل
نشوند بدانکه فاضل‌ترین ذکرها کلمهٔ طیبه لا اله الا الله است که نور ایمانست و بنای اسلام و درین کلمه
است و پیر معنوی در مثنوی میفرماید ذکر را و فکر را در جهر دار و ذکر را خورشید این افسانه ساز ابتدا
کم گفتیم و باقی فکر کن فکر اگر جامد بود رو ذکر کن ذکر کن تا فکر را جالا کند ذکر کردن و ذکر را و الا کنند
ملعه آن باشد که بکشاید رهی راه آن باشد که پیش آید شهی ذکر کن تا وا رهی از فکر خود فکر کن
تا فرد گردی از احد چون بنده و از روی اخلاص بگوید لا اله الا الله هفت آسمان در زیر اثر کند
چنانچه در حدیث آمده لو وضعت السموات والارضون فی کفة ولا اله الا الله فی کفة لرجحت لا اله الا الله
الحدیث قال النبی صلی الله علیه وآله حاکیا عن ربه عز وجل انه قال اذا کان الغالب علی عبدی ذکری
تولیت اموره و تدکنت جلیسه و انیسه و محدثه یعنی هرگاه دل بندهٔ من در اکثر احوال بذکر عز وجل
و شکر نعمت و کمال من مشغول باشد کار او را بهیچ غیری وا نگذارم بلکه خود متوجه امور وی شوم و جهه
مرادات او را بیاورم و آثار فضل خود را همنشین او گردم و انوار فیض خود را مونس او سازم که در
خلوت خانهٔ محبت با سخن گوید جواب او بر زبان هاتف رحمت باز رسانم و چشم دلی او را ناظر
انوار جلال و جمال خود گردانم بنده که یاد او یاد ذکر ما آرام جوید از بند اغیارش برهانم و بخلعت
قرب خود شادش کنم پس رحمت بر صاحب همتی باد که ذکر حق را روح جان خود سازد تا بحکم آیه
آفتاب عنایت الهی سایه بر کار او اندازد و نور هدایت حلقهٔ دلش را بجنباند و از دست وجود خودش
برهاند و بوجود دیگرانش رساند تا از همه اعراض نموده رو بسوی او آورد که فرموده و اذکرونی اذکرکم
و اشکروا لی ولا تکفرون المومن دوست میگوید مرا یاد کن تا ترا یاد کنم حکایت آورده اند که
جعفری عراقی یکی از زهاد و صلحای عصر بود روایت کند که روزی نزد سفیان ثوری رفتم در پیش او
پیر نورانی دیدم سفیان گفت شبی با وگفتم با شیخ حکایتی بر سبیل تمثیل بیان شیخ گفت من
از شیخ عبدالله شنیدم که گفت روزی بصحرا رفته بدامن کوهی رسیدم ناگاه ماری سیاه عظیمی
نزد من آمد و گفت از تو امان میطلبم شیخ او را در زیر عبای خود جای داد در ساعتی دهقانی پیش
بر دوش سید گفت ماری از خیل ما گریخته است بکدام طرف رفت شیخ گفت از عقب و پیش
گریخته نباید رفت آمد و بغر موده شیخ برگشت پس مار را گفت تو نیز بیرون آی براه خود برو مار گفت
بکجا روم با من نیکی کرده تا ترا زخم نزنم نمیروم شیخ گفت ای مار مرا مهلت ده تا دو رکعت
نماز

نماز بجا آورم مار مهلت داد شیخ درین نماز دست به جا برد نیت نماز دوم شد ولیکن هنوز شیخ
ازو جا فارغ نشده بود که از غیب آوازی شنید فوتی و فندنی دیگر از خود مشاهده نموز ناگاه مار را
گرفت و فوت کرد و چنانکه چشم مار از جای درآمد بزنهار آمد و امان خواست شیخ گفت که دشمن را
امان نباید داد در ساعت دو لب او را گرفته و از هم درید غرض ازین تمثیل آن بود که اثر دعا
با اخلاص و صدق قلب بر مردم ظاهر گردد که در روز بلا و محنت و جفا در ورطهٔ بیم و هلاکت هیچ بدرقه
بهتر از دعا نیست که سلاح مردانست و در همه حال در شکر و حمد باشند پس المومن ابن سبیل لیرا ...
آنست که از بدعملان و بدکیشان و از اهل فسق و فجور کناره گیرد و دوستی با اینطایفه نکنی و دوام
بذکر خدا مشغول باشی چون خاصیت ذکر و فکر بر تو معلوم شد که باعث رستگاریست که حق تعالی
فرموده فاذکرونی اذکرکم پس هرگز از ذکر و فکر غافل مشو باب دوازدهم در امثال حروف را
اول راستی آور که شوی رستگار دوم راستی از تو ظفر از کردگار سیم راه باریکست و شب تاریک
چهارم راه مزن راه خدا هم ببین پنجم راه بدهی میبرد ششم راه کور گرده هفتم راه دل کسی
نمی جوید هشتم راه خود را پاک کن نهم روستا نیز اگر دارنا خود حرف بزند دهم روستا نی
را حمام خوش آید یازدهم روستا نیز اگر رود او می گفتش بالا میکند روستا را اگر دلی بودی
خرش در کوه بوعلی بودی روستا نیز اعقل از پس سر میرسد رنج خود و راحت یاران طلب
رنج بکش تا بگنجی برسی راحت در قناعت است و بزرگی در درویشی روح را صحبت ناجنس عذابیست
الیم رخت خود را بربست کنایه از سفر باشد رگ بسیارش هنجار دکنایه که از کار زیرکی خود را انگشتن دارد
رگ خوابش را گرفت یعنی سر رشته او را بدست آورد روغن در زبان دار دیعنی شیرین گفتار
است روغن قارتش میمالد روغن به یک میریزد یعنی کار بیحاصل میکند مثالش این
نصیحت بیهوده این سنی مرا چه حاجت است که روغن به یک میریزی روغن و مغز سر ندارد
کنایه از بیعقلی باشد رشته ریشش بدست دیگر است ریش خام طمع بکون مفلس است ریش را
با آسیا سفید کرد ریش را بالای بروت نهاده ریش قاضی حرمت دیگر دارد ندارد
هیچکس وای ریش محتسب اما بدور شیشه می ریش قاضی حرمتی دارد ریش دراز و سر کوچک
نشان احمقی است پس درین مقام تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند که در شهر بلخ قاضی بود القاضی
شبی کتاب بنظرش آمد که بزرگان گفته اند سر کوچک و ریش دراز نشان احمقی است قاضی آن
صفت را در خود ملاحظه کرد صباح یکی از شاگردان خود را گفت امشب در کتابی که فقیر مطالعه
میکردم

تا از بلا در حذر باشی ذکر غیرش در میان است ذکر حق لن که قوت روح است ذکر ذاکر نقط جان ذاکر است پس در خاصیت و فضیلت ذکر در این مجموعه بیاوریم تا برادران مؤمن از ذکر غافل نشوند بدانکه فاضلترین ذکرها کلمهٔ طیبه لا اله الا الله است که نور ایمانست و بنای اسلام و این کلمه است و پیر معنوی در مثنوی میفرماید ذکر را و فکر را در جنب دار ذکر را خورشید این افسانه ساز نقد گفتیم و باقی فکر کن فکر اگر جامد بود رو ذکر کن ذکر کن تا فکر را چالاک کند ذکر کردن ذکر را والا کند قلعه آن باشد که بکشاید رهی راه آن باشد که پیش آید شهی ذکر کن تا وارهی از فکر خود فکر کن تا فرد گردی از احد چون بنده از روی اخلاص گویند لا اله الا الله هفت آسمان و زمین را پر کند چنانچه در حدیث آمده لو وضعت السموات والارضون فی کفة ولا اله الا الله فی کفة لرجحت لا اله الا الله
الحدیث قال النبی صلی الله علیه وآله حاکیا عن ربه عز وجل انه قال اذا کان الغالب علی عبدی ذکری تولیت اموره و تدکنت جلیسه وانیسه ومحدثه یعنی هرگاه دل بندهٔ من در اکثر احوال بذکر عز وجل و شکر نعمت و کمال من مشغول باشد کار او را بهیچ غیری وانگذارم بلکه خود متوجه امور وی شوم و همه مرادات او را بیاورم و آثار فضل خود را همنشین او کرده و انوار فیض خود را مونس او سازم که در خلوت خانهٔ محبت با سخن گوید جواب او بر زبان هاتف رحمت باور سانم و چشم دل او را بناظر انوار جلال و جمال خود گردانم بنده که بیاد و ماوذکر ما آرام جوید از بند اغیارش برهانم و بخلعت قرب خود شادکنم پس رحمت بر صاحب همتی باد که ذکر حق را روح جان خود سازد تا بحکم آیت آفتاب عنایت الهی سایه بر کار او اندازد و نور هدایت حلقه دلش را بجنباند و از دست وجود خود برهاند و بوجود دیگرانش رساند تا از همه اعراض نموده روی بسوی او آورد که فرموده واذکرونی اذکرکم واشکروا لی ولا تکفرون امیر المؤمنین دوست میگوید مرا یاد کن تا ترا یاد کنم حکایت آورده اند که جعفری عراقی یکی از زهاد و صلحای عصر بود روایت کند که روزی نزد سفیان ثوری رفتم در پیش او پیر نورانی دیدم سفیان گفت شبی با وگفتم با شیخ حکایتی بر سبیل تمثیل بیان شیخ گفت من از شیخ عبدالله شنیدم که گفت روزی بصحرا رفته بدامن کوهی رسیدم ناگاه مار سیاه عظیمی نزد من آمد و گفت از تو امان میطلبم شیخ او را در زیر عبای خود جای داد در ساعتی دهقانی پیش بر دوش بر سید گفت ماری از قبیل ما گریخته است بکدام طرف رفت شیخ گفت از غضب و من گریخته نباید رفت آمد و بغز موده شیخ برگشت پس مار را گفت تو نیز بیرون آی براه خود برو مار گفت بکجا روم با من نیکی کرده تا ترا از خم نزنم نمیروم شیخ گفت ای مار مرا مهلت ده تا دو رکعت

نماز بجا آورم مار مهلت داد شیخ در حین نماز دست به جا برد بتسبیح ... بدینه ... پنج ... ان ... از رفع فارغ شده بود که از غیب آوازی شنید قوتی و قدرتی دیگر از خود مشاهده نمود ناگاه ...

ذکر ذاکر حفظ ... ذکر حق لن که قوت روح است ذکر غیر شش در زیان است ذکر حق ما ... و ... ما ... ما

ذکر ذاکر حفظ
بکر نماز قل
کلمه
این
بعقد
الا کند
فکر کن
نیز ایز اکند
الله
لا اله الا
ذکری
عبدی
عز و جل
شوم و همه
سازم که در
ادرا نا ظر
ها نم و خلعت
زد نا بحکم ا
ت وجود خود
دلبر دی او کرکه
زده اند که
رفتم در پس او
شیخ کفت من
مار سیاه عظیمی
دهقانی
عفنه و سمن
خود سبز ... کفت
ه نا دور کعت

نماز

نماز بجا آورم مار مهلت داد شیخ در بین نماز وقت به ما بود ... بالینه ... شیخ ده ...
از نماز فارغ نشده بود که از غیب آوازی شنید قوتی و قدتی دیگر از خود مشاهده هنوز ناگاه مار را
گرفت و قوت کرد و چنانکه چشم مار از جای در آمد بزنهار آمد و امان خواست شیخ کفت که دشمنی را
امان نباید داد در ساعت دو لب او را گرفته و از هم درید غرض ازین تمثیل آن بود که اثر ذکر خدا
با اخلاص و صدق بر مردم ظاهر کردد که در روز بلا و محنت و جفا در ورطه بیم و هلاکت سپر مدد
بهتر از دعا نیست که سلاح مردانست در همه حال دستگیر و مدد باشد پس المؤمن این مثال برای
آنست که از بد عملان و بدکیشان و از اهل فسق و فجور کناره گیری و در دوستی با ابنطایفه نکنی و دایم
بذکر خدا مشغول باشی چون خاصیت ذکر و فکر بر تو معلوم شد که باعث رستکاریست که حق تعالی
فرموده فاذکرونی اذکرکم پس هرگز از ذکر و فکر غافل مشو باب دهم در امثال حروف راه
اول راستی آور که شوی رستگار دوم راستی از تو ظفر از کردگار سیم راه باریکست و شب تاریک
چهارم راه بزن راه خدا است ببین پنجم راه بدهی میبرد ششم راه کور کرده هفتم راه دل کسی
نمی بیند هشتم راه خود را پاک کن نهم روستائی را گذار تا خودش حرف بزند دهم روستائی
را حمام خوشش آید یازدهم روستائی را که رو دادی کفش بالا میکند روستائی را اگر دلی بودی
خرس در کوه بو علی بودی روستائی را عقل از پس سر میرسد رنج خود و راحت یاران طلب
رنج بکش تا بگنجی برسی راحت در قناعت است و بزرگی در درویشی روح را صحبت ناجنس عذابیست
الیم رحمت خود را برست کنایه از سفر باشد رگ بساطش منجارد کنایه که از کار زیکه خود را کشتن دارد
رگ خوابش را گرفت یعنی سر رشته او را بدست آورد روغن در زبان دارد یعنی شیرین گفتار
است روغن قارش میمالد روغن بدیک میریزد یعنی کار بیحاصل میکند مثالش این
نصیحت بیهوده ایست مرا چه حاجت است که روغن بدیک میریزی روغن در مغز سر نداری
کنایه از بیعقلی باشد ریشه ریشش بدست دیگر است ریش خام طمع بکون مفلس است ریش را
باسیا سفید کرد ریش را بالای بروت نهاده ریش قاضی حرمت دیگر دارد ندارد
هیچکس پروای ریش محتسب اما بدو رشیشه می ریش قاضی حرمتی دارد ریش دراز و سر کوچک
نشان احمقی است پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند که در شهر بلخ قاضی بود اتفاقا
شبی کتابی بنظرش آمد که بزرگان کفته اند سر کوچک و ریش دراز نشان احمقی است قاضی این
صفت را در خود ملاحظه کرد صباح یکی از شاگردان خود را کفت امشب در کتابی فقیر مطالعه

هم بگرد ... م

میکردم این مثل بنظر آمد و بر من معلوم نشد که وقوع دارد یا نه آنشاگرد گفت یا حضرت قاضی
این مسئله فقهی نیست این مثلی است که بزرگان در کتب علم قیافه نوشته اند که ضرب المثل در میان
عوام شده گفت ای نادان مثل هم از مسئله فقه است من امشب این مثل را تحقیق کنم فردا صبح بیا
تا با تو باز گویم چون شب شد قاضی همان کتاب پیش آورد و باز همان مثل بنظر آورد و با خود گفت این
هر دو صفت در منست پس من احمقم چون سر خود را علاج نتوانم کرد باری اختیار ریش خود را دارم
باید کوتاه کرد پس ریش را دست گرفت یک قبضه را نگاه داشت یک وجب زیاده بود خواست که قطع کند مقراض
حاضر نبود شمعی که در پیش او بود یک قبضه را بمشت گرفت باقی را بالای شمع نگاه داشت تا بسوزد و کوتاه شود
چون آتش بر ریشش افتاد دستش بسوخت دست از ریش برداشت تمام ریش قاضی بسوخت و سر
و رویش آبله و ورم کرد و باختیار حرقه براو مالیده آبلها ترکیده خون روان گشت و جراحت شد روز
دیگر شاگرد پیش قاضی آمد قاضی بیچاره از شرم پرده حجاب بر روی کشیده در پس پرده نشست
و روی از خلق پنهان کرد و در پس پرده بشاگرد گفت که آن مسئله بر من تحقیق شد و آنچه بزرگان
گفته اند و در خلقت اصلی نوشته اند که در مثلها میگویند همه راست است شک و شبهه نیست
که سر کوچک و ریش دراز نشان احمقی است بتجربه بما رسیده قاضی تا مدت شش ماه از خانه بیرون
نیامده تا جراحت و سوختگی خوب شد و آنجای سوخته دیگر مو بر نیاورد فصل در حرف را این مثل مذکور
که راه بزن راه خدا هم ببین مثل آورده اند که مردی بود کارش همیشه دزدی بود و راهزنی
باین نوع مال بدست میآورد و خرج میکرد تا شبی فکری کرد و ندامت در دل آورد و از آن عمل
پشیمان گشت و گفت مرگ حق است آخر همه باید مرد و کار آخرت باید بود چون روز شد بخدمت
شیخی رفت که مرد زاویه نشین و پرهیزکار بود حال خود را باو باز گفت آن شیخ او را به پند و موعظه از
راهزنی توبه داد و مدتی بصلاح و عفاف گذرانید چون کسب و پیشه نمیدانست و هنرش دزدی
بود وقتی پریشان گشته و عیالانش بی برگ و نوا ماندند و سه روز در فاقه بودند که چیزی نخوردند
عیالانش بطاقت گشتند گفتند ای مرد الحال مردار بما حلال گشته آدمی را سد رمق لازم است
ما را چه باید کرد دیگر صبر و تحمل نماند فکری در این باب باید بکنی پس آنمرد پیش شیخ رفت و حال خود
باز گفت و احوال فرزندان بیان کرد شیخ فرمود که کسب و کاری که مدت کرده بدان قیام نما گفت
یا شیخ پدرم دزدی و راهزنی میکرد پس بسر کار خود روم پس شیخ گفت تو بخدا بازگشت کرده اگر
تو دیگر عزم این کار میکنی باری از من یک مثل بشنو و بخاطر خود نگاهدار که آخر فورا بکار آید گفت هر چه

مثل

فرمائید بدان عمل بکنم شیخ گفت در هر کاری رحم و شفقت بجای آرد باید که از ظلم و ستم ملاحظه
کنی که هر زبر دست را زبر دست دیگر است این مثل را بخاطر نگاهدار که راه بزن راه خدا هم ببین دست از
بده و با هیچکس بی رحم و مروت نما که خدا تعالی فرموده من جاء بالحسنة فله عشر امثالها هر کس که
شفقت و نیکوئی بدیگری کند ده برابر بیابد بلکه صد برابر آنچه کرده در برابر هر عملی بجا آورد
که هر کس نیکوئی کند بخود کند که فرموده هل جزاء الاحسان الا الاحسان آنمرد این را از شیخ شنید و بخانه
خود رفت و با عیالان خود گفت غم مخورید که امشب بسر کار خود میروم فرزندانش شاد شدند
آنمرد آنشب از روی اخلاص مناجات میکرد که بار خدایا تو بیدانی که کسب و پیشه ندارم و حال من
بر تو ظاهر است از رضای تو از دست ندهم چون روز شد آنمرد در جا است و میدان همان عیاران
رفت و حال باز گفت دزدان همه شاد گشتند چون آنمرد شجاع بود و زبردست او را عزت کردند و
لباس عیاری پوشانیدند ناگاه جاسوس ایشان خبر آورد که قافله عظیمی از هند آمده و مال بی حساب
بینهایت همراه دارند عیاران گفتند قدم این مرد مبارک است آنمرد که پیشرو ایشان بود او را اسب
و یراق داده با پنجاه نفر فرستادند و همه کماندار قدر انداز که سر راه قافله را گرفته و سردار خود با پنجاه
نفر عقب قافله را گرفت چون وقت شام شد قافله فرود آمدند همه مانده و از راه رسیده و خوابیدند
چون پاسی از شب گذشت دور قافله را گرفتند جنگ در گرفت مردم قافله راهی به پیش و پس ندیدند
جمعی کشته شدند و جمعی را دستگیر کردند سردار قافله باشی را با چند نفر دیگر از تجار دست بستند
و نگاه داشتند مال و اسباب را جمع کردند سردار قافله باشی را با چند نفر دیگر از تجار زده دست
بستند و آنچند کس را با دست بسته پیش مهتر آوردند مهتر دزدان آنجوان را طلبید که شیخ نصیحت کرده
گفت ای جوان پدرت که دار ما بود گفت کسانیکه مالش برده باشیم زنده نباید گذاشت که هر آینه
مفسده میزند که گفته اند سر ببر دشمن سخن نگوید پس اینده کس را بگوشه ببر و گردن بزن بعد از
این بیا و از این مال اسباب حصه ببر جوان گفت من توبه کرده ام که بیرحمی و بیمروتی نکنم سردار گفت
اگر از این مال حصه میخواهی اینست که با تو گفتم لا علاج برخواست و تیغ در دست گرفته آن ده کس را برد
پیش انداخت پاره راه که رفت یکی یار دیگر با او رفیق شد آنده کس را بکناری بردند اختیار بگیرد
گردن زدند و در چاه انداختند آن جوان تاب را دل بسوخت نصیحت شیخ را بخاطر آورد پس اختیار گذاشته
دیگر را پیش آورد و گردن بزند و با آنجوان گفت تو هم یکی را گردن بزن بازرگانی را پیش آوردند
بازرگان گفت ای بیرحم مرا بچه گناه میکشی جوان دزد تا شب گفت ای آمدی اینها را از برای خدا آزاد کنیم

تا هر چه خود کرده‌اند از گوشه بدر روند آن عیار ظالم بیرحم قبول نکرد و گفت جواب مهتر را چه بگویم گفت ای
بیرحم فردا جواب خدا را در قیامت چه خواهی داد گفت قیامت را که دیده این بگفت و تیغ برکشید که تا
رکان را گردن بزند تائب پیش دستی کرده تیغی بر کمر آن عیار زد و او را بدو نیمه کرد و آن یک کس که عمرش
باقی بود جوان تائب دست آنها را گشوده و از برای رضای خدا او را آزاد کرد و گفت پیر من گفته راه بزن و راه
خدا هم ببین اگر تا این راه زنان بدکاره میباشم اما از جمله ایشان نیستم شما را از برای رضای خدا آزاد
کردم و اجر آن را از خدا میخواهم و شما ده تن که حواله من و عیاران دیگر بود دید که شما را گردن بزنیم و آن عیار
یکی از یاران شما را گردن زد من او را در عوض کشتم و در اینجا انداختم و نه تن از شما را از برای خدا آزاد کردم
اینست حقیقت حال من ای خواجه چون هنوز تاریکست و تو مرد پیری خود را در گوشه بکش تا روز شود و هر طرف
که خواهی برو و شما همه بروید و مرا از دعا فراموش نکنید آن مرد بازرگان گفت تو از برای خدا نیکی
کردی و نه کس را اخلاص کردی و مهر و شفقت ورزیدی و جانبخشی کردی و هر که در حق کسی نیکی کند
در حق خود کند یکی را ده و ده را صد و صد را هزار بیابد باحق مروت ترا هرگز فراموش نکنیم و بدانکه مارا
خواجه فلان نامست در بصره در فلان محله خانه دارم و مرا خدای تعالی سامان و نعمت بسیار داده است
و اینچند تن که تو آزاد کرده همه بصره خانمان و سامان دارند الحال بدانکه در این کاروان خر سیاه
مصریست که از پشت بغایت جلد و تند که پالان او فلان رنگست و فلان نشان دارد و هزار دینار
زر سرخ و جواهر قیمتی چند که برابری با تمام مال قافله میکند در خریطه سفیدیست و در میان آن پالان
تعبیه شده اگر ترا از آن مال حرام ندهند سعی کن تا آن خر را بدست آوری که مدتها فرزندان تورا
بس است و ایشان راه بیراهه گرفته بدر رفتند و آن جوان با تیغ برهنه پیش مهتر دزدان آمد و شمشیر را
بر زمین زد و اظهار ندامت کرد و حالا گفت سهلست ترا از بینها لها قسمت خواهیم داد و چون مالها را
قسمت کردند صبح نزدیک شد آن جوان همان درازگوش را دید که در صحرا میچرید جوان گفت یاران این
درازگوش بمن دهید برای پسرم سوغات ببرم مهتر خوب است برو بگیر و سوار شو و برو و هر
کدام قسمت خود را برداشته و بروید همه رفتند جوان وضو ساخت و نماز صبح را بجای آورد و شکر
خدا کرد و خر را گرفته و حصه مالیکه باو داده بودند بار کرد و بخر خود سوار شده با مطلب و مقصود بمنزل
خود رسید عیالاتش همه شاد شدند آنگه پالان درازگوش را بدرون خانه برد و بشکافت در آن
خریطه هزار زر سرخ و جواهر قیمتی چند دید گفت در مثلها گویند که سودا اگر زر مال خود است اینجا
معلوم شد و چون دید که قیمت جواهر و زر سرخ مبلغ کلی میشود با خود گفت که این مال و زر مرا حلال

نخواهد بود پس از آن هیچ تصرف نکرد و همچنین در پالان پنهان کرد و بر خر سوار شد و راه بصره
در پیش گرفت و خرجی و نقدی که سوداگران برضای خود داده بودند اگرچه کشید و خرجی خانه داد
و مردانه روانه بصره شد چون به بصره رسید نام و نشان بازرگان را پرسید و او را در بغل گرفت
و دست او را گرفته بدرون خانه برد و حال یکدیگر را معلوم کردند جوان گفت امانت ترا آورده ام
بازرگان گفت جان من و مال من همه فدای تو باد من انکار کنم که اندر دان مرا کشتند و اینمال چه را
را بغارت بردند همه بر تو حلالست و بر من حرام و من زنده گردیده ام و حرفی گفته از گفته و قول خود
برنگردم نظم گر زاین و کیش برگردی به از قول خویش برگردی پس خواجه بازرگان او را چند
روزی مهمانی کرد و از آن زر و جواهر هیچ تصرف ننمود و گفت بر تو حلالست برو صرف کن جوان
بر همان درازگوش سوار شد و روانه خانه خود گردید با دل خوش پس از اهل و عیال خود آمد پس ای عزیز
این مثل برای آنست تا بدانی که رحم و شفقت از خصلتهای مؤمن است و رکنی از ارکان دین بموجب
التعظیم لامر الله والشفقه علی خلق الله و نیز حضرت رسول فرموده است یرحم الله الرحمن ارحموا من فی الارض
یرحمکم من فی السماء یعنی آنها که رحم کنند بر یکدیگر در روی زمین پس آنها که در آسمانها اند بر ایشان رحم
کنند پس بر شما باد که با نیکوکاران نیکوئی کنید و هم صحبت شوید تا نیکوئی ببینید و با بدان
و بدکاران و ظالمان و اهل دنیا آمیزش نکنید و گمان مبرید که حق تعالی غافل است از آنچه میکنند
میکنند ظالمان و میگویند و حق تعالی بر آن قوم لعنت کرده قوله تعالی الا لعنة الله علی القوم الظالمین
نیکوئی کن با نیکان و رحم و شفقت کن با متقیان و زیر دستان و بیچارگان که مهر و شفقت با ایشان
ورزیدن از ارکان دینست باب پانزدهم در امثال حرف زا زمانه اینست که هرکس نخود گرفتار است
زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز زورش بخر نمیرسد به پالان میچسبد زور سر کار و ناله بر گردن
زور که اندکس زن حساب روزه دار دو کشمش میگیرد بعد خود را آزموده است زور خود را اول
در یافت روزه دار از خود خبر ندارد روزه دار و دشمن در برابر دارد زر سفید از برای روز سیاه
زور بکشتن و هدر رخ جهنم برد زن عاشقی دو باره بکیسه نمیرود زکوة تخم مرغ است پنبه دانه زکوة مال
در کن تا بلا برود زهر طرف که شود کشته سود اسلام است زمین را پیش آسمان گرد میکند زمین
سخت و آسمان دور زمین از زیر پایش کشید یعنی از چاپلوسی و مکر او اقرار کشید از چیزیکه منکر بود
زیر قدمش را خالی کرد زهر بدندان مالید کنایه از زخم و فحاش و هرزه گو باشد زهر آنچه در او
ریخت یعنی از خشم و غضب فرود آمد زن تا نزائیده است دلبر است چو گو زائید مادر است زن تا نزاید

زانیده و بیگانه است زن خود بوسیدن چند جا دست زن پارسا در جهان نادر است

زده و زخم زده پس مانده کلاغ گوزم زود زنهار خواسته یعنی عاجز گشته و مطیع شده زنهار خوار

کنایه از خلاف قول کن و عهدشکن باشد مثالش نظامی گوید نظم دلیکن بود صحبت زنهاری

و مجاور زن و خار زنهار خواری زنهار داده است کنایه از امان دادن و از تقصیر گذشتن باشد زاده بود

خود بر باد داد کنایه از دست دادن سرمایه باشد مثالش مولوی گوید نور حقر کس شد آ

زاده و بود خلقت حقر اچه حاجت ماروبود زنده بلا و مرده باشد و زیر کاسه نیم کاسه است زیر

بر کاد نهاد یعنی مسافر شد زیر و بالا میگوید کنایه از نامعقول گفتن باشد مثالش سلمان گوید

زیر و بالا زند چون مابر وکی در روز و شب جز زیر و بالا آسمان و در زیر و بالا همه خفته زرده گوش

زبان خود را میخاید زبان خویش را از سوراخ بر میآورد زبان در دهنش گذاشت زبان

در دهان پاسبان است زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد و در این مقام حکایتی بیاوریم

حکایت آورده اند که دزدی بطلب شکار شبی از خانه بیرون آمد و در کوچه و بازار میگشت و چون

صیاد بهر طرفی نظر و بهر جائی گذر میکرد ناگاه گذرش بدر خانه شعربافی افتاد و آواز حزنی شنید که مرد

از بهر خود آهنگ زمزمه دارد و شعرهای مناسب میخواند آواز آن شعرباف دزد را خوش آمد

با خود گفت ... بدرون انجا درآیم و در گوشه پنهان شوم تا ببینم که این مرد چه میگوید شاید که

بندی بگیرم و دستبردی بنمایم که از مردهای جهاندیده و پندهای خوب فراوان گرفت

دزد خود را بتاریکی کشیده و در پس سر شعرباف باستاد نگاه در کارش کرد و دید که دیبا و زربفت

و انواع تکلف در آیند با کار بر ده و نقشهای غریب و عجیب در آن بکار برده از دیدن

آن حیران مانده همانجا بنشست و گفت کجا روم که به ازینجا باشد گوش بر این زمزمه دارم

میکنم تا مرد استاد دیبا را تمام کند و بخوابد به بایم و باین همه خاطر خود را شاد میکنم پس در پس سر

استاد و بر آن نقشها نظر میکرد و استاد هر لحظه با خود زمزمه میکرد و میگفت ای زبان مرا نگاه دار

که یکماهست رنج میبرم تا این دیبا امشب تمام میشود و تو پاسبان سر خود باش سر مرا پیش خلیفه

نگاهدار و بباد مده و آن پیر بافنده گاهی نغمه سرائی میکرد و گاهی زبان خود را بخطاب و عتاب

میکرد دزد تعجب نمود که آیا در این چه سری است که این پیر تجربه کار اینچنین میگوید ای زبان سر مرا

و در پس سر استاد در آن دیبا نظر کرد و در آن نقشها و صورتها میدید که نزدیک بود تمام شود گفت

الحال کجا روم که نقد را به نسیه نباید داد و صبر باید کرد تا کار را تمام کند و بخوابد آنگاه دستبردی بنمایم

بلند جایی خود بنشست باز استاد شعرباف گفت ای زبان سر مرا بباد مده که گفته اند زبان سرخ

سر سبز میدهد بر باد و فردا سر مرا به پیش خلیفه نگاهداری و هر باری که بهوسی بزبان خود میخواهی

مینمودی که ای زبان از تو استعانت میطلبم که مرا ببخشی و یاری کنی و مرا از پیش خلیفه بسلامت

که تو پاسبان سری سر مرا نگاه دار دزد دید که تمام شب از زبان خود همین عذرخواستی دزد

متحیر در حیرت ماند که آیا درین چه سر است و چه حکمتی باشد که این پیر میگوید که سر انجام کار بکجا میرسد

در مثلها گویند که حسود ناخورده در جهان بسیار است من از سر این دیبا گذشتم تا ببینم که چه رو میدهد

و از زبان زیانکار این پیر بافنده چه سر میزند و کار بکجا میرسد که گفته اند هرچه زبان اندر زبان آید

آیا از جواب سر زبان این جولاه چه ظاهر میشود و ازین پند باید گرفت و تجربه باید حاصل کرد که گفته اند

پند هزار دینار ارزانست چون صبح شد بیرون آمد و در سر راه انتظار استاد بافنده و از ... میکشید

پیر دیباباف دیبا را بهم پیچیده و عزم سرای خلیفه کرد چون از خانه بیرون آمد دزد پیش او رفت و سلام

کرد پیر جواب سلام باز داد و از عقب استاد روان شد تا ببیند که سر انجام کار بکجا خواهد رسید

آن جولاه در سر راه نیز میگفت که ای زبان سر مرا امروز نگاهدار و مرا ببخش و بر من رحم کن حیرت دزد زیاده

شد که آیا از تیغ زبان او چه ظاهر شود چون ببارگاه خلیفه رسید دزد قدم در قدم پیر رفت

از عقب استاد داخل بارگاه شد چون پیر بافنده برابر خلیفه رفت حمد و ثنا بجا آورد و دیبا را

گذرانید دزد متوجه بود چون دیبا از نظر خلیفه گذشت در صنعت و نقشهای او حیران بماند استاد

بافنده را تحسینها کردند و در کتیبه آن شعرها مناسب نقش کرده خلیفه بر استاد آفرین کرد و از

هر کس چیزی و از برای کاری میگفتند پرسید این دیبای زرنگار از برای چه کار مناسب است

هر کس چیزی و از برای کاری میگفتند خلیفه از مرد استاد پرسید که ای استاد این صنعت لطیف

که در اینجا بکار برده از برای چه چیز خوبست آن جولاه بی عقل زبان زیانکار بگشود و گفت الخلیفه زبان

بفرمایید تا این دیبا را در خزانه نگاهدارند هر وقت که تو بمیری آن وقت بیرون آورند و بر سر تابوت

تو اندازند تا خلق تماشا کنند دزد در پس سر استاده بود چون از زبان پیر این لفظ را شنید پای در دامن

کشیده خلیفه در غضب شد و بر آشفت و گفت ای بدبخت زبان بریده این زبان شوم خود را

نگاه نداشتی الحال بفرمایم تا زبان ترا از پس سر تو بیرون کنند تا عبرت دیگران شود و زبان

خود را نگاهدارند در ساعت حکم نمود تا سیمه آوردند و دیبا را در آتش انداختند و سوزانیدند آنگاه فرمود

تا زبان بافنده را از قفا بیرون کشند و بعد از آن او را از دار بیاویزند تا مردم هشیار شوند که حفظ زبان

لازمست و هر بلائیکه بر سر آدمی می‌آید از زبان زیانکار است آنگاه دزد عیار پیشه دلیرانه قدم در پیش نهاد و زبان
بگشود و باواز بلند گفت شاها بقای عمر تو با ده هزار سال اگر فرمان شود دو کلمه در باب این جولاهه
بعرض رسانم بعد از آن هرچه حکم شود خلیفه فرمان داد آن عیار کمر بسته زمین خدمت ببوسید و گفت
بجرم ناکرده عقوبت مفرمائید تا حال صورت این بافنده را بعرض رسانم خلیفه اجازت داد آن عیار
گفت سر مردی راستی است من مرد دزدم و شغل من دزدیست و استادان گفته اند دزد باش
و مردانه باش من امشب بعزم شکار درآمده بودم گذار من بدر خانه این بافنده افتاد و آواز زمزمه بگوش
من رسید مرا خوش آمد پیش رفتم دیدم که این مرد بافنده با خود زمزمه دارد و من در گوشه تاریکی ایستاده
هر زمان این مرد تکرار این میکرد که ای زبان تو پاسبان سری فردا سر مرا پیش خلیفه نگاه دار و سر مرا
بباد ندهی که گفته اند زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد من چنین دیبای زیبا را باز دارد با خود گفتم
صبر کنم تا دیبا را اتمام کند بخوابد و بیرا بایم و نغمه او مرا خوش آمد همانا تا صبح نشستم همین استغاثه
مینمود که ای زبان زیانکار سر مرا فردا نگاهداری از بس زاری این بگفت من با خود گفتم که از
سر دیبا گذشتم ببینم که از تیغ زبان این جولاهه چه ظاهر میشود چون روز شد درآمدم و همراه او بودم
تا اینحال مشاهده نمودم و تجربه کردم آخر زبان خود خود را در بلا انداخت معلوم شد که زبان انسان بلای
سر است دیگر اسرار خلیفه است چون خلیفه این تقریر از آن عیار شنید گفت سبحان الله جائیکه
لطف الهی شامل حال کسی باشد دزدیکه دشمن جان و مال کسی است شفیع و مهربان گرداند این دزد
دشمن داناست و این جولاهه دوست بی زبان پس تقصیر این جولاهه چیست آنگاه خلیفه رقم عفو
بگفته دزد بر جریده جرایم او درکشید و فرمود قفل سکوت بر زبانش زدند و از انعام و اکرام او را
بهره‌مند گردانیده و از دولت آن دزد عیار صاحب تجربه جولاهه جان بسلامت برده و خلیفه
آن دزد را بنواخت و نوازش کرد و یکی از ندیمان خلیفه گردید ای عزیز این تمثیل از برای آنست
که مرد عاقل بداند که زبان خود را در جمیع امور محافظت باید کرد که فایده دنیا و آخرت باشد
و اندیشه نماید که ناگفته را میتوان گفت و گفته را علاج نتوان کرد و باصلاح نتوان آورد نظم در فروغ
تن زبان زیا نیست مفتاح بهشت بی زبانیست من کثر کلامه کثر خطاؤه و اکثر مردم خود خود را
ببلا می‌اندازند که دیگر خلاصی ندارد و بدانکه ناوکی که بر سینه می‌نشیند بیرون آوردن آن ممکن است
اما تیری که از زبان بدل رسد بیرون آوردن آن محال باشد پس آدمی باید که محافظت زبان خود نماید
که لازمست و حضرت امام جعفر صادق علیه السلام فرمود که دشمن ترین خلقان نزد خدای تعالی

انکس بزه

انکس است که مردم از آنکس بترسند زیرا که سخن لغو و غیبت سبب بلا که دین و نقصان ایمانست و آن
یکی از یاران شیطانست پس سخن نگفتن و ساکت بودن سبب نجات یافتن است خوشا
حال کسی که فرق کند و بداند سخن نیک و بد را و غلط و خطا را تمیز کند و سکوت و خاموشی یکی
از اخلاق انبیاست فصل در حرف را این مثل مذکور شد زن پارسا در جهان نادر است درین مقام
تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند که دزدی بود در نشابور که از عیاری و زبردستی سرآمد عصر خود بود
که خزانهای بسیار شکافتی و قافله زدی امیر آن شهر لشکر بر سر او فرستاد او را دستگیر کرده آوردند امیر
او را فرمود در بیرون شهر بر دار کشند و مرا فرمود تا سه روز او را از دار نه و نیاورند تا از اطراف
و جوانب آیند و او را ببینند و متنبه شوند و آن عسس تا سه شب پاسبانی کند تو اگر کسی او را
از دار فرود آورد عسس را در عوض او بردار کشند و تاکید تمام کردند اتفاقا در شب اول جمعی از عیاران
در کمین بودند دزد را از دار فرود آوردند و بردند چون عسس و پاسبانان آگاه شدند سراسیمه
شد هر کدام بطرفی رفتند که از عسس بگورستان افتاد و روشنائی دید باثر آن رفت دید که زنی
با لباس سیاه بر سر گوری نشسته گریه و زاری میکند عسس نزدیک آن زن آمد چون تردد بسیاری
کرده بود لحظه بنشست دید که آن زن در غایت جمال و ملاحت و در نهایت حسن و لطافت است عسس
با او همزبانی درآمد گفت ای دلبر رعنا و ای نازنین زیبا در اینوقت شب در اینگورستان بی یار و مونس
با لباس سیاه سبب چیست و این ناله و زاری از بهر کیست آن زن گفت ای جوانمرد مرا شوهری بود
و مدتها با هم بودیم و او مرا بسیار دوست میداشت و همیشه بمراد دل من کار میکرد و در میان
ما چنین شرط شده بود که هر کدام زودتر بمیریم که آن دیگری هرچند وقت که زنده باشد
بر سر گور او بنشیند و در دنیا جفت نگیرد تا در آن دنیا باز بهم رسیم و چنان تقدیر شد که اول اجل او را
رسید حالا من بموجب شرط عهد بجا میآورم و بر سر گور او می‌نشینم تا اجل من هم برسد و در همین
مکان در پهلوی او بخوابم عسس گفت ای دلبر رعنا و ای نازنین زیبا این حکم را خدا نفرموده و پیغمبر هم
امر نفرموده و دائم عمل اهل اسلام نیست و هیچ عاقل انکار نکند و حق سبحانه و تعالی زنان را از برای
مردان آفریده و این فعل ناپسندیده و مذموم است و این وسوسه شیطانست و در شرع
چنین است که اگر مردی یا زنی را اجل فرا رسد او دیگری را بخواهد و یا بگوشه بهر عبادت بنشیند و دیگر
آنکه اینجا مکان مردگانست و در اینجا بودن بیم و خوف است و از هزار گل تو یک گل نشکفته
و هر کسیکه ترا داشته باشد پیش از آن شوهر ترا خدمت میکند خصوصا من ای نازنین از این فکر باطل

برکرد چون زن این تقریر شنید دلش بطپیدن درآمد و راضی شد که در اگورستان از تنها نشستن
تنگ آمده بود و در میانه میانجی میخواست از نصیحت عسس فریفته شده پس عسس در آن وقت
بیاد دزد افتاد و بفکر فرو رفت که فردا امرا پادشاه در عوض بردار خواهد کشید و چون آن زن
دید که آن جوان خاموش شد گفت ای جوان مگر از حرف خود پشیمان شده عسس گفت ای
نازنین پر از غم جانست قضا برا عظم به مرا واقعه پیش آمده و فکر آنم که جان عزیز است و جان خود را
غم میخورم وگرنه از گفته خود پشیمان نشده ام زن پرسید که آن چه واقعه است عسس احوال خود را
باز گفت زن گفت کاریست سهل من علاج این کار بر تو آسان میکنم و ترا ازین نجات میدهم
عسس گفت درین شب تاریک چه علاج میکنی با خود گفت که از مکر و حیله زن بعید نیست تحفه
خواهی کرد زن گفت امروز که شوهر من بود سه روز پیش نیست که مرده است یقین میدانم
که از هم نریخته است و من و تو او را از گور بیرون میآوریم پس تو ببر و در عوض آن دزد بر دار کن عسس
گفت مکر و حیله زنانرا شیطان نمیداند این سخن موافق طبع آمد پس شروع در شکافتن کردند
و چند تخته چوب که در بالای قبر بود دور داشتند و مرده را بیرون آوردند و کفن از و باز کرده چون عسس
روی او را دید گفت چه فایده که آن دزد ریش نداشت و این مرده ریش دار و زن علاج آنهم آسان است
در ساعت مقراض از جیب برآورد و ریش متوفی را از بیخ چید عسس رفته حمالی آورد و آن مرده را
بر دوش حمال که داشته بپای دار آورده بر دار کشیدند و عسس آن زن را برداشته بخانه برد
و بعد از دو روز دیگر عسس پیش پادشاه رفت و گفت سه روز است که دزد بر دار است و گندیده
شده است اگر رخصت باشد دفن کنیم ملک فرمان داد عسس تابوت آورده متوفی را در تابوت
گذاشته پنهان کرد و هیمه بسیار آورده آتش زده یعنی که دزد را در آتش سوختم و چون شب
شد عسس آن مرده را در آورده دفن کرد و جمعی از قاریان را مقرر کرد که بگاه بر سر قبر او تلاوت
قرآن کنند و آن زن مکاره را گفت که ای گیسو بریده مکاره بدکاره دل من بتو صاف نمیشود که بر
قول و فعل زنان اعتماد نباید کرد تو خود گفتی که شوهر من دایم بمراد دل من بود و هر کاری برضای
دل من میکرد آخر او را چنین کردی من هم از و بهتر نیستم میترسم که بعد از فوت من ریش
مرا کنده بباد دهی آن زن بنیاد جزع و فزع کرد و سوگند ها خورد عسس گفت تو با شوهر
مهربان خود چه عهد کردی خوب بجا آوردی که با من کنی سوگند مخور که من اعتماد بر قول و سوگند
تو نمی کنم پس فرمود تا ملازمان او را برهنه کرده در بیابانی برده بی آب و نان

لعنتها

بسته رها کردند و در بیابان بی آب و نان دست شیران گرفتار شود و آخر کرد که با پاداش نهاد
هر کس آنچه لایق بود داد داد ملک زن از غصه وفات آمد بدنیا بسکه وار نهد و نا بر زن نداند
این تمثیل برای آن آوردم تا بر قول و فعل زنان اعتماد ننمایند و دل بر محبت زنان ننهند زیرا
جمال زنان فریفته نشوی و دل بر زن ننهی که نادر نظری در دل ایشان جا داری و بزرگان
گفته اند که اکثر زنان در انتظار مرگ شوهر اند که شاید از و بهتری بیابند و نظر زنان بر هر مردی که
افتد گویند ای کاش این مرد شوهر من بودی و من در کنار این مرد بودم از آن است که حق سبحانه و تعالی
مرد بیگانه را بر زنان حرام گردانیده و حق تعالی در کلام مجید فرموده ان کیدکن عظیم یعنی مکر و حیله زنان
عظیم است پس از کید زنان بترسید و از مکر آنها ملاحظه نمایید ای عزیز اگرچه مرد را بزن نباید
بود اما هر زن را بزن نشاید پس بر مرد لازم است که از خاندان عصمت و عفت زن بخواهد تا ببلای
آن زن در نماند و در پی زر و زیور و حسن و جمال نرود و فریفته او نشود بدان ای عزیز نکاح یعنی زن
خواستن سنت مؤکده است و متضمن بقای نوع انسانیست و آیات و احادیث بسیار در این باب
وارد شده است چنانچه ایراد آنها بطول میانجامد و چون این مختصر گنجایش آن ندارد لهذا [illegible]
در باب زنان صالحه و پارسا آورده میشود بدانکه احتیاج اولی افضل است از تجلی عزبت و اشتغال
بعبادت از آنست که جمیع انبیا و اولیا و ائمه هدی بدین راه رفته اند پس درین مقام تمثیل بیاد آرم
تمثیل آورده اند که یکی از زاهدان پاک سیرت و متواضع پاکیزه طینت در نواحی بغداد صومعه
داشت و هفتاد سال صبح و شام بعبادت ملک علام گذرانیده بود و در زاویه قناعت سر
در گریبان فراغت برده وظیفه که عالم غیب حواله او شده بود از آن نواله آرمیده بود تا آنکه روزی
تلاوت قرآن میکرد و مرورش باین آیه کریمه افتاد که وانکحوا الایامی منکم والصالحین من عبادکم وامائکم ان یکونوا
فقراء یغنهم الله من فضله والله واسع علیم زاهد اندیشه نمود و تامل کرد و با خود گفت بموجب حدیث
نبوی که النکاح سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی قیام نموده باید و فرمان تناکحوا تناسلوا از جان
باید کرد پس در نزدیک آن زاهد عالم فاضلی بود که همتا و مانند نداشت در علم و فضل او کسی در آن عصر
زاهد نزد او پیش او رفت و گفت یا مولانا با تو در امری مشورت میکنم آنچه موافق شرع و راه
صواب باشد با من بگو که گفته اند مشورت رهبر صواب آمد در همه کار مشورت باید زاهد احوال
باز گفت که میخواهم که کدخدا بشوم و آن دانشمند رسم استخاره و استشاره بجا آورده گفت
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست فکری بغایت پسندیده کرده که زن خواستن مرد را از سنت

دنیست

زینت درویش و آمنیت و کمال صلاحیت و محافظت نفس در امور دین که شرع مبین است
و بقای طاعت و عبادت همین است و ذکر حق بدان متفرع است اما جهد کن تا رفیق شفیق بدست
آوری و در بند مال و جمال و زیب و زینت نباید بود که هر که در بند مال و جمال زن باشد آخر او بدام زینت
کشد اما باید که از خاندان عصمت باشد که او دایم برضای شوهر باشد از زن خوب صورت و بد سیرت
ملاحظه باید کرد که گفته اند زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالم است دوزخ او زینهار از قرین بد
زنهار و قنا ربنا عذاب النار زاهد گفت یا مولانا بفرمایید که با چه طایفه از زنان ملاقات کنم و با
کدام گروه از زنان وصلت نمایم افاضل دانا گفت زن صالحه که از خاندان عصمت باشد که از پدر
و مادر خود علم و خوبی فرا گرفته و دیگر آنکه ودود و دادور باشد و از خیانت مبرا باشد و اینچنین زنی بهر خانه
که قدم گذارد در آنخانه خیر و برکت در آید و روشنی افزاید زاهد گفت دیگر از کدام طایفه زنان دوری
و اجتناب باید نمود گفت از زنان سلیطه اجتناب لازمست و آنها بر سه قسمند اول زن حنانه دویم
زن منانه سیم زن انانه اما حنانه زنیست که از شوهر مانده باشد بمرگ یا طلاق میان ایشان جدائی
افتاده باشد و آن زن همیشه یاد شوهر اول باشد و دل بخانه نبندد و منانه زنیست صاحب مال صاحب
جمال که آنرا دستگاه خود سازد و دایم بیاد شوهر نبوده باشد و بر شوهر منت نهد و همیشه بر شوهر
ناز و کرشمه و استغنا کند و خواهد که شوهر بفرمان او باشد و انانه زنیست که چون شوهر خود را بیند
آواز خود را باریک کند و خود را بشوهر وانماید و خواهد که شوهر خدمت او کند و برضای او باشد و هر کار
کند شوهر با او هیچ نگوید از این طایفه زنان اجتناب و دوری باید کرد زاهد گفت در باب حسن
و جمال زن چه میفرمائی ای عالم گفت حسن و جمال زن در خوبی و خوشخوئی و پارسائی و عصمت و
فرمانبرداری شوهر است که خوب بسر کند چون زاهد این نصایح بر سبیل تمثیل از آن عالم فاضل شنید
گفت یا مولانا نود سال از عمر من گذشته است حالا این معنی یافتم که زن خواستن سنت مؤکد است
پس آن عالم را وداع کرده بصومعه خود رفت و در همانشب مریدان خود را طلبید و گفت دختری میخواهم
که از خاندان عصمت که بنکاح خود در آورم و سنت حضرت رسول علیه السلام بجا آرم که تا حال ازین غافل و محروم
بودم مریدان گفتند در این امر تعجیل نباید کرد که تا فکری بکنیم زاهد گفت تعجیل در کار زاهد است
ولیکن در کار خیر نیکوست که شاید مرا عمر بفردا نرسد مریدی در آنمیان بود بغایت متقی و پر هنر
گفت مرا دختریست بالغه و عاقله و صالحه و کامله بسیار با عصمت اگر دستوری باشد بخدمت
حاضر کنم زاهد اجازت داد و آن مرید بخانه رفته چادری بدختر خود پوشانید و آورده زاهد او را عقد بست

و مریدان از صومعه بیرون رفتند و شیخ با دختر ملاقات کرد و دختر در پهلوی زاهد نشست و بر جانب
راست و چپ خود نگاهی کرد و در گوشه صومعه ابریقی و بوریائی دید برخواست و وضو ساخت
و دو رکعت نماز بجا آورد و بعد از نماز برخواست و دیگر در خانقاه گردید و بخانه دیگر رفت تا چیزی
از اسباب دنیا بنظر در آورد و تجملات ملوکانه دید بعد از آن پیش زاهد آمد و نشست و گفت
اینجا نه بخانه اهل دنیا میماند و من ترا از اهل توکل و توسل شنیده بودم و تو در درویشی دعوی مسکینی
این همه اسباب دنیا چرا جمع کرده با این همه تعلق دنیا با آخرت کی جمع میشود که گفته اند حب الدنیا رأس
کل خطیئة نزد خردمندان ستوده خصال و بزرگان پسندیده افعال هیچ نقد گرانمایه تر از دولت
نیست فقر و درویشی پسندیده انبیا و اولیا است چنانچه انبیا و اولیا کرده اند و فقیر با عبادت آنست که
سالک راه حقیقت اسباب دنیا را که سنگ راه عقبی است اصلا قبول نکند تو با این همه اسباب چه
درویشی را دعوی مسکینی چون زاهد از دختر این سخنان بشنید گفت سبحان الله من از طایفه زنان
این گمان نداشتم که تا این غایت حفظ دین و ایمان کنند من قیاس کرده ام که زن بخانه آورده ام
تا اینکه بهتر از مردان عالم عالمتر و داناتر بوده است پس از گفتگوی او حیران ماند و گفت این قسم زنان
هم در عالم میباشند گفت ای دختر بخانه شوهر که آمده چه جهاز آورده دختر در جواب گفت تن صابر
و دل شاکر و زبان ذاکر و خاطر ماهر زاهد را پسندیده خاطر شد باز پرسید که ای دختر هیچ کسبی و
هنری داری گفت آری باغبانی و برزگری میدانم زاهد گفت باغبانی و برزگری را آلتی و صالحی میباید تو
چیزی نیست دختر گفت تن خود را گاو میکنم و دل خود را زمین میسازم و تخم عمل و معرفت در آن میکارم
و از چشمه دیده آب میدهم تا حاصل امید ببار آید بعد از آن آنحاصل را بداس رضا میدروم و در
صحرای توکل خرمن میسازم و بچه چوب طاعات میکوبم و بباد شوق بر میدهم و بکیل محبت می
پیمایم و در خزینه رحمت ذخیره میکنم و مهر خاموشی بر آن میزنم و با امید وعده او می نشینم تا آنکه سلطان
عادل با انصاف حاصل عمل خود بخواهد بدهم و من هم اجرت خود را گرفته میبرم باقی را بامت حضرت
رسول صلعم قسمت مینمایم چون زاهد این تقریر بشنید او را حالتی روی داد و از حال برفت بعد از ساعتی
که بهوش آمد خروش برآورد و گفت العورت در نور سالکی بزرگی آموختم باغبانی چگونه میکنی ای دختر
گفت در دل بنده مومن ده بوستانست اول بوستان توحید دویم بوستان علم سیم بوستان
حلم چهارم بوستان اخلاص پنجم بوستان تواضع ششم بوستان سخا هفتم بوستان قناعت
هشتم بوستان رضا نهم بوستان توکل دهم بوستان امید زاهد گفت درین بوستانها چه باشد

وچه توان درین بوستانها رسید گفت باغبان چو صبح از خواب برخیزد و سجده و شکر بجا آورد اول
بوستان توحید رود و نظر کند هر خار و علف شک و شبهه قلبی که بیند برکند و دور اندازد دوم بوستان
علم رود و هر جا خاشاک جهل و نادانی که بیند برکند و دور اندازد سیم بوستان حلم رود و هر جا که خار
حسد و بغض باشد برکند و دور اندازد چهارم بوستان اخلاص رود و هر جا که خار شرک و ریا بیند
کند و دور اندازد پنجم بوستان تواضع رود و هر جا خار و خس کبر و عز بیند برکند و دور اندازد
ششم بوستان سخا رود و هر جا که خار بخل و حرص بیند برکند و دور اندازد هفتم بوستان قسمت
رود و هر کجا خار بدعت و کجاجت بیند برکند و دور اندازد هشتم بوستان رضا رود و هر
کجا که خار کبر و منی و کردنکشی بیند برکند و دور اندازد نهم بوستان توکل رود و هر جا که خار خودبینی
بیند برکند و دور اندازد دهم بوستان امید رود و هر جا که خار یاس و ناامیدی بیند برکند
و دور اندازد زاهد چون این سخنان از آن دختر شنید از غایت بکا بیهوده از هوش برفت بعد از
ساعتی که بهوش باز آمد دختر گفت اینهمه بیتابی چیست و این چه حالت است زاهد گفت ای عورت
نیکوکردار و ای انیس وفادار من رنجورم و بیمارم و معصیت که فتارم دختر گفت من ترا معالجه میکنم
بصبر و برگ فقر و بلیله خضوع و هلیله خشوع آمله تواضع در هاون توبه بکوب و در سنگ توفیق بسای
و در دیگ تقوی بینداز و آب خوف بیامیز و باتش اخلاص بجوشان و بکفگیر ذکر بر هم زن تا کفش
حکمت آورد و بغربال جهد صاف کن و بشکر شکر زین نما و بمروحه خجالت سرد کردان و با کفچه استغفار
و بخنه شرمساری بریز و هر روز از بهر شفا بنوش تا چاشنی بیابی و هضم صحیح و عمل تزکیه و اخلاص
کند و ندامت را از تو دور گرداند و بدن را شیفته معرفت نماید و امراض نفسانی و اوجاع روحانی
و وسوسه شیطانی را دور گرداند و دل از دنیای دون سرد شود و چون زاهد این حکمت از آن دختر
شنید زار زار بگریست و گفت آه واویلاه و امصیبتاه تا امروز بگیرد آگاه در این عرصه گاه ندیدم اما بر زن
آگاه در این عرصه گاه رسیدم تا این زن را ندیده بودم بر مسلمانی و دانائی خود مینازیدم پس از آن
گفت ای دختر در این صغر سن این علم و دانش و عصمت از که آموختی دختر گفت از پدر و مادر فرا گرفتم
پس العزیز این مثل برای آن آوردم تا مرد عاقل زن از خاندان عصمت بخواهد و بمال و جمال
زن فریفته نشود تا بعقوبت آن در نماند زن خوب فرمانبر پارسا کند مرد درویش را پادشا
همه روز گر غم خوری غم مدار چو شب غمگسارت بود در کنار زن ار پارسا باشد و خوش سخن
نگه در نکوئی و زشتی مکن مهین زنان در جهان آن بود گر وشوی همواره خندان بود پس در ایام
جاهلی ذرا

حکایتی دیگر از نیک زنان بیاوریم حکایت آورده اند که زن مومنه در ولایت ماوراءالنهر بود با شوهر
و برادر روانه مکه معظمه شد و آن عورت بسیار صالحه مومنه بود و چون ببغداد رسیدند شوهر آن
زن در جایی افتاد و غرق شد آن عورت اصلا اضطراب و بیصبری نکرد و شکر خدا نمود و چون بیادیه رسیدند
برادرش از بالای شتر افتاد و هلاک شد آن زن گفت انا لله و انا الیه راجعون پس شکر حق را
بجا آورد و ناله و زاری نکرد و گفت حکم حکم خداست و رضا رضای خداست و چون احرام بستند
بدر مسجد الحرام رسیدند خواست که بحرم داخل شود ناگاه دیدگانش بدید آمد آن عورت در برابر خانه رو
بکعبه کرد و آهی از دل برکشید و گفت الهی تو دانائی که از خویش و تبار و وطن دور و یارم جدا ساختی و شوهر مرا
در دریا غرق کردی و برادرم را هلاک نمودی و عالم را بغارت دادی و من همه را برضای تو صبر کردم
و چون بدر خانه تو رسیدم در بر رویم بستی آیا در این چه حکمت است مناجات میکرد آوازی شنید
که ای زن صالحه خود را خوشدار که چندین لبیک لبیک حاجیان و یارب یارب شفیعان در هوا معلق
مانده است و آن قدرت ندارند که درین درگاه دم زنند اما صبر تو در بلای ما ضایع نیست دعای تو
بدرجه قبول افتاد و حج تو مقبول است دل خوشدار و نومید مباش پس هر که در بلا صبر کند و شکر
او را بجا آورد این نتیجه دارد و در آخرت رستگار است پس در انتظام مثلی بیاوریم مثل آورده اند
که روزی زن صالحه با عصمت بمجلس واعظی رسید آن واعظ بموعظه میگفت که هر مومن و مومنه
که در اول وقت نماز کند و کارهای دنیا نکرده بنماز مشغول شود حق تعالی دل او را روشن گردانند
و مهمات دنیا و آخرت او را بسازد و او را از شر اشرار نگاه دارد آن عورت چون این حدیث بشنید
همیشه در اول وقت نماز گذاردی روزی تنور تافته بود تا نان بپزد بانگ نماز شنید کودکی دا
بگریستن آمده و خمیرش ترش گردیده چنانچه خمیر از کنار ظرف آمده بود آن عورت گفت مرا بکار
ضرور پیش آمده هیچ به از آن نیست که همه را بگذارم و اول نماز را بجای آورم که رضای خدا در آنست
پس آن عورت آن کارهای ضروریه را واگذاشته بنماز ایستاد و شیطان آن حال را دید فریاد
برآورد یاران او حاضر شده دور او را بگرفتند و گفتند ای مهتر ترا چه واقع شد گفت مرا
درد سر گرفته از کردار این عورت که مرا فرمودند با آدم سجده کنم من ابا کردم و این زن را عبادت
فرمودند سجده میکند گفتند ای مهتر چون آن زن بنماز مشغول شود تو کودک او را در تنور بینداز پس
چون زن بنماز بایستاد شیطان کودک او را در تنور انداخت شیطان غرضناک شد کودک
درمیان تنور فریاد برآورد و آواز او بگوشش در رسید غم در دلش پیچید میخواست نماز را قطع کند
نماز اول

باز با دل خود گفت که روی از خدا بر گردانیدن از وسوسهٔ شیطان است و با دل جمع نماز ادا
کرده برخواست و بسر تنور رفت دید که بقدرت حق تعالی کودک در میان آتش بازی میکند پس سجدهٔ
شکر بجا آورده کودک را از میان آتش بسلامت بیرون آورد و پستان در دهانش گذاشت تا آنکه
سیر سیر شد پس با خاطر جمع نماز بخت ای عزیزان این تمثیل برای آنست تا مؤمنین و مؤمنات
بدانند که از روی صدق و اخلاص روی بدرگاه حق تعالی آوردن و توکل بکرم او کردن حضرت
وکیل او را از بلا نگاه میدارد هر که او از برای حق باشد حضرت حق برای او باشد پس در انتقام تمثیلی
بیاوریم از زنان پارسا و مردان پرهیزکار تمثیل آورده اند که مرد صالح پرهیزکاری بود و زن
صالحه داشت که هرگز باد تهمت بر دامنش نوزیده بود شبی با شوهر نشسته بود و از هر جا سخنی در میان
آورده بود از روی ظرافت با شوهر گفت تو قدر عصمت من ندانی و شکر این نعمت نشناسی که حق
تعالی چون من زنی را نصیب تو کرده که هرگز نظر حرام بر من نیفتاده مرد گفت در مثلها گویند که از
منت که بر نیست هر کس هرچه میکارد میدرود و من قدر این نعمت را نیکو میشناسم و دیگر آنکه زنان از برای
راست مردان نگاه میدارد و گرنه زنان ناقص عقلند رو دار راه بدر میروند زن گفت آری چنانست
کفتی اما پنج انگشت در دست یکی نیست اگرچه از یک دست است اما در میان تفاوت بسیار است همه
زنان یکسان نیستند ای شوهر دانسته و آگاه باش که هیچ زن نتواند مرد را نگاه داشت اگر زنان
اصیل از خاندان عصمت باشند و شرم و حیا مانع ایشان نباشد هرچه خواهند کنند مکر تو از مکر زنان
خبردار نیستی و نشنیده که خدا تعالی در کلام خود فرموده ان کیدکن عظیم پس مکر زنان از مکر ابلیس
بزرگتر است و در مثلها گویند مکر زن ابلیس دید و بزمین بینی کشید پس مرد از عهده کجا تواند بیرون
آمد اگر از ترس خدا و عصمت نبوی هرچه خواستمی کردمی ای شوهر تو از مکر زنان غافلی اگر زن
بد اصل را در شیشه کنند و سر شیشه را بقیر استوار نمایند که باز آن زن کار خود میکند چون
شوهر این تقریر از زن بشنید در قهر شده بر آشفت و گفت ای زن من انگشت بر در کسی نزده ام
که در مرا بنشت بکوبند و بر بالای کلیمی نخوابیده ام که آب از زیرش رفته باشد و هرچه کرده ام همان پیش
من آمده است من فردا ترا رخصت دادم که خود را بیارائی و زینت کنی و بهر جا که خواهی روی و هرچه
خواهی کنی و بهر جا که خواهی روی و او را افسانها داد زن در خشم شد و از آنجا که عقل زنان
ناقص است از روی قهر و غضب صبحی برخاست و خود را زینت کرده و بیاراست و از خانه بدر رفت
و سر اسر بازار بگذشت بهیچ کس با والتفات نکرد و در وقت برگشتن جوانی گوشهٔ چادر او را گرفت

دید

بکشید آن صالحه گفت ای خدا ناترس چکار میکنی آن جوان چادر از دست رها کرد و استغفار نمود آن زن شکر
خدا بجا آورد که دست نامحرم و نظر خیانت بادو نرسید و چون بخانه آمد پیش شوهر نشست و براو
نگاهی کرده تبسم نمود و آنچه بر سرش گذشته بود بیان کرد زن گفت ای مرد تو خود همراه من بودی
و آنچه بر من گذشته بود و بیان کردی شوهر گفت آنچه کاشته ام همان میدروم العبور بدانکه من در جمیع
عمر خود از برای امروز نظر حرام بر عورت مسلمانان نکرده ام و از ترس خدا تعالی تقوی ورزیدم و نفس
خود را محافظت کردم الا در ایام شباب و اول جوانی در آخر روزی بکوچه میگذشتم زنی دچار من شد
چادر عصمت بر خود پیچیده بود چون نزد من رسید بشوخی طبع چادر او را گرفتم و کشیدم پس در حال
پشیمان شدم و رها کردم و استغفار نمودم از برای امروز محافظت خود کردم همان نقد که کرده
بودم امروز پیش آمد یقین دانم که پیش از این نخواهد بود هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت پس
هر کس هرچه میکند از خیر و شر با خود میکند چنانچه حق تعالی در کلام مجید خود فرموده است و من یکسب اثما
فانما یکسبه علی نفسه هر کس در کرد نفس خود است چنانچه گفته اند هرچه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد
کنی کس نکند بروز تو آنچه تو خود بخود کنی زن گفت سبحان الله چنین است که گفتی حق تعالی مرا از برکت
تقوی و پرهیزکاری تو از نظر نامحرم نگاه داشت آری چادر بخود پیچیده بودم و تا شام میگشتم هیچکس متوجه
من نشد مگر آخر روز شخصی گوشهٔ چادر مرا بگرفت و بکشید و زود رها کرد و استغفار نمود و از من
درگذشت آنگاه زن برخواست و در دست و پای شوهر افتاد و گفت الحال مرا معلوم شد که از
عفاف تو بود که عفت من مانده و دامن پاک من از دست ناپاک ملوث نگردیده روا نیست که شخصی
بسفر میرفت مادر و خواهر و عیال او پیش آمدند گفتند که ما را همراه خود ببر آن مرد گفت مرا استطاعت
بردن شما نیست شما را بخدا سپردم ایشان گفتند ما را بخدا بسپار و با خدا باش و رضای او بجا آر
و چشم خود را از حرام محافظت کن تا خدا تعالی ما را از نامحرم نگاه دارد ای عزیزان این تمثیل برای آنست
که هر که خواهد که زن او از نامحرم محفوظ ماند باید که نظر حرام بر زنان مسلمانان نکند تا حرم او در
پردهٔ عفاف بماند و از رسوائی و بدنامی و ملامت زنان ایمن باشد و در دنیا و آخرت رستگار بود
و باید که گمان بد بر پسران و زنان مسلمانان نبرد که گمان بد بدترین همه فسقها است چنانچه حق
تعالی در کلام مجید خبر داده و ظننتم ظن السوء و کنتم قوما بورا پس گمان بد بمؤمنان بردن گناه
آن درگردن اوست و هر نیکیها که کرده باشد روز قیامت بعوض گمان بد برنده و از جهت بد
گمانی از بهشت جاودان محروم ماند و از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم روایت که اگر کسی نزد

شما

نماید که فلان زن بدکاره است یا فلان مرد فاسق است زنهار قبول نکنید که او فاسق و سخن چین است
چنانچه حق تعالی فرموده ان جاءکم فاسق بنبإ فتبینوا یعنی سخن چین و بدگو را است که دروغ گوید
خدا دشمن دارد و او را فاسق فرموده است پس گوینده و شنونده هر دو یک پله اند در توریة گفته
که در روز قیامت بر پیشانی سخن چین نوشته خواهد بود آیس من رحمة الله یعنی این چنین کسان از
رحمت خدا دور و بی نصیب اند و در حدیث آمده که دشمن ترین مردمان نزد خدا تعالی در روز قیامت بدگو
و فتنه جو و سخن چین باشد که در میان مردمان افکند و بدگوئی کند و چیزی را بدروغ نقل کند و در حدیث
است که من نقل الیک فنقل عنک یعنی کسیکه حرف کسی از بدی او نقل کند پیش تو بدانکه بدتر از
پیش دیگران باز گوید چنانچه گفته اند هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد بیگمان عیب تو پیش
دگران خواهد برد پس زنهار که بد مردم را از بدگو مشنوید و قبول نکنید که هر دو برابر است نقل است
که حضرت رسول صلی الله علیه و آله باصحاب فرمود که آیا میخواهید خبر دهم شما را بدترین قوم که کدام اند
گفتند بلی یا رسول الله آنحضرت فرمودند که سخن چینان و دروغگویان باشند که چیزی گویند
که دل دو مومن را از هم برنجانند و کینه در میان دو مسلمان بهم رسانند و سخن بد برادر مومن را
باور کنند آنها بدترین قوم اند که بدی زنان و حرف زنان خود پیش کسان گویند پس در این مقام
تمثیلی بیاوریم تا معلوم گردد و برادران مومن از این مثل پند گیرند تمثیل آورده اند که در خرا
سان مردی بود که بدهقانی و هنرزیکری مشهور بوده و بمال و منال معروف زنی داشت صاحب
جمال و با عصمت و عفت و صورت و سیرت سرآمد دهر بود و آن نیکزن حسن و جمال و پارسائی
در یکجا جمع کرده بود و دایم پیروی فرمان شوهر نموده و هرگز خیانت بشوهر نکردی و دروغ
نگفتی و همیشه فرایض و سنن بجا آوردی و آنمرد را غلامی بود بلخی بغایت ناپاک و بیباک و در
پیش خواجه بیار داری سرآمده بود روزی آن صالحه وضو میساخت که آن غلام غافل از در در آمد
و نظرش بر آن عورت افتاد مرغ دلش بدام آن مستوره مقید شد عاشق بیقرار گردید و دل
از دست داده چندانکه حلقه وصال بجنبانید در وصال گشوده نشد و هر چند افسانه و افسون
بکار برد فایده نکرد و آن نیکزن میگفت ای بدبخت تو در این خانه بجای فرزند شوهر منی از ملک او
بترس و از خدا شرم دار و از این قصد در گذر و آهن سرد مکوب که فایده ندهد من هرگز دامن پاک
خود را بدست تو ناپاک ملوث نمیکنم و آن غلام باز دار بطمع آن کبک خرامان در ریاض جمالش
کمر گمراهی بسته و هوس دیدار رخسار آن طاوس مست دست از حیات خود شسته هر چند با

فکر در هوای مواصلت بسر برد و در آوردی راه آشیانه مطلوب نیافتی بعد از ناامیدی چنانچه
روش بدنفسان باشد خواست دروغی و تهمت در حق آن مستوره بگوید و برای فضیحت او حیله نماید
بعد از فکر بسیار از صیادی دو طوطی خرید یکی بزبان بلخی بیکی آموخت که من بی بی را با دربان خفته
دیدم و دیگری بتعلیم داد که من بی بی را دیدم و دیگر چیزی نمیگفتند پس هر روز این دو کلمه را تکرار
عادت میکردند و آنمرد خراسانی زبان بلخی نمیدانست اما بخوش آوازی آنمرد طوطیان را در خانه
نگاه میداشت و آن زن از زبان طوطیان واقف نبود و ایشان را پرورش میداد و از پیش خود جدا
نمی کرد تا آنکه انس گرفته روزی طایفه از بلخ مهمان مرد خراسانی شدند و مجلس برای ایشان
ترتیب داد و صحبت میداشتند خواجه طوطیان را زیب المجالس در آورد و طوطیان بعادت خود همان
دو کلمه را میگفتند جوانان بلخی که استماع آن دو کلمه را کردند سر خجلت در پیش انداختند و از آن
کلمات تعجب نمودند و بفکر فرو رفتند مرد خراسانی دید که شوق و خوشدلی مهمانان بحیرت انجامید
از کیفیت حال پرسید ایشان هیچ نگفتند و سر خجالت در پیش انداختند تا آنکه خواجه مبالغه از حد
گذرانید که شما را چه شد که چنین متحیر شدید آخر یکی جرات کرده گفت ای خواجه از آنچه این طوطیان
میگویند ترا وقوفی هست گفت من زبان طوطیان را فهم نکرده ام اما آواز ایشان را خوش دارم
شما معنی کلام ایشان را بمن ظاهر کنید ایشان مضمون کلام طوطیان را گفتند خواجه گفت من از این
معنی خبر ندارم در اثنای این گفتگو غلام ناپاک فرصت غنیمت یافته گفت من بارها دیده ام
و گواهی میدهم آنمرد خراسانی بکشتن زن حکم کرد و بخبر آن پیش زن فرستاد که ای مکار و ای بدکار
ساخته این چکار بود که کردی الحال خون تو ریختن بر من مباح است آن مستوره چون این
پیغام بشنید گفت آیا چه واقع شده است و از این خبر مضطرب وار پس پرده در آمده و گفت
ای مرد این سخن است که ناشایسته میگوئی مگر تو از خداوند روز آخرت نمیترسی و تهمت بر من بیگناه
میبندی و در این معنی تو گواهی که من خبر ندارم بعد از آن گفت ای مرد تو در این عمل تعجیل مکن که آخر پشیمان
میشوی و پشیمانی سودی ندهد و ارباب عقل تحمل را در خونریختن واجب میدانند و اگر کشتن لازم شود
فرصت باقی است و من در دست توام و اگر العیاذ بالله در این امر تعجیل نمائی و بعد از آن بیگناهی
من بر تو معلوم شود تدارک آن از دایره امکان بیرون است و وبال آن ابدالدهر در گردن تو خواهد
بود چون مرد این تقریر شنید اندکی آرام گرفت پس گفت تا زن در حوالی مجلس در آمده در عقب پرده قرار
گرفت بلخیان گفتند که این طوطیان چنین میگویند زن گفت موافق حکم خدا در اینصورت چهار گواه

بدرستیکه حکم شرع چنین است شوهر گفت طوطیان از پس آدمیان میشنوند که سخن ایشان
بغرض آمیخته باشد آنچه دیده اند میگویند آن غلام بازدار بگواهی دعوی ایشان گواهی میدهد زن
گفت تدارک من از فرایض است هر گاه مستوجب کشتن باشم بیکلحظه دل خود را خالی میتوان کرد
مرد گفت تحقیق این معنی چون توان کرد گفت از بلخیان بپرس که این طوطیان غیر ازین دو کلمه حرف
دیگر میگویند و سخن دیگر میزنند یا نه آنوقت بخاطر خواهد رسید که از چه ممر است آن غلام ناپاک که مراد
او ازین حاصل شد این طوطیانرا این دو کلمه آموخته و بزبان خود تعلیم داده و این طوطیانرا او خریده
اگر غیر ازین دو کلمه حرف دیگر میگویند من خون خود را بر تو حلال کردم هرچه خواهی بکن پس شتاب مکن و تامل
کن و احتیاط بجای آور تا آخر پشیمان نشوی در این امر تعجیل نباید کرد و صبر باید نمود و منفعت
صبر و تامل بسیار است و اجر آن بیشمار چون مرد این فقره از آن زن بشنید آتش غضب او فرو
نشست و با خود فکر کرد و گفت صبر و تامل کار مردانست شاید در اینجا غرضی باشد پس التماس
بآن بلخیان نمود و گفت شما یکروز و یکشب دیگر در اینجا بمانید و ببینید که این طوطیان غیر ازین
دو کلمه حرف دیگر میزنند یا نه پس اخوان آنروز و آنشب را در آنجا ماندند سوای این دو کلمه چیز دیگر نشنیدند
خواجه و مهمانانرا معلوم شد که آن مستوره ازین تهمت مبراست شوهر از کشتن آنزن درگذشت
بعد از آن گفت تا آن غلام بازدار را حاضر کنند غلام بازی در دست گرفته بشعف تمام که خواجه
مرا تشریف و انعام خواهد داد و انتقام او را از آنزن خواهد کشید حاضر شد آن نیکزن گفت ای بدبخت
ناپاک گفت آری بچشم خود دیدم آن عورت سر خود را برهنه کرد و دست بدعا بر داشت و سر بسوی
آسمان کرد و از ته دل بنالید و گفت ای دستگیر درماندگان و ای فریادرس بیچارگان تو دانا و
بینائی که از من چه فعل آمده و بغیر رضای تو هرگز نبوده ام و با شوهر خود خیانت و دروغ نگفته ام
بار خدایا تو در پیش مهمانان شوهر مرا شرمنده مکن آنزن در آن مناجات بود که تیر دعای او بهدف
اجابت رسیده آن مستوره هنوز در دعا بود که آن غلام ناپاک این دو کلمه را بر زبان خود راند
که آری بچشم خود دیدم و گواهی میدهم که این فعل از تو صادر شد فی الحال آن باز که در دست
داشت بپرواز در آمد و منقار بچشم او زد و از حدقه بیرون آورد و بدور انداخت آن ناپاک بر چشم خود
چسپید و گفت ای وای که کور شدم دیگر بار آن باز بپرواز آمد و منقار زده آن چشم دیگر او را
بر کنده بدور انداخت آن بدبخت شقی هر دو دست بر چشم خود گذارده فریاد بر آورد و آنزن
حال را چون بدینمنوال مشاهده کرد در زمان بسجده افتاده گفت این سزای چشمی است که نادیده

گواهی

گواهی میدهد ای بدبخت شقی قدرت حق تعالی را دیدی و بسزای خود رسیدی تا این [illegible]
آمد گفت ای خواجه من خطا کردم که باین عورت تهمت بستم هرچه کردم بسزای خود رسیدم و جزا
کاشتم درو دیدم پس آنزن خرامان خرامان با مهمانان بلخی براستی و پاکدامنی آنزن اعتقاد آوردند
و شوهر از زن عذرها خواست و مهمانان بلخی رفتند و غلام نابینا شد ای عزیز این تمثیل از برای آنست
که از راستی در نگذری و رضای خدا را از دست ندهی و گمان فسق و بدی بر هیچ مؤمن نبری و گفته
هر کس قبول نکنی و تا چیزی بر تو ظاهر نشود باور نکنی و تهمت بر کسی نبندی و بر دروغ گفتن دلیری
ننمائی و نشنیده و ندیده را گواهی ندهی تا در بلای بد در نمانی که گفته اند اینها همه معصیت است
و موجب نقصان و خیبت پس در این مقام تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند که شخصی خواست
که زن خود را طلاق دهد دوستی داشت از او پرسید که ای برادر عیب زن تو چیست که او را
طلاق میدهی آن شخص گفت ای برادر بدترین و زشت ترین مردمان کسی است که عیب زن خود
پیش کسان گوید و در حدیث آمده که هر کس عیب زن خود یا زن دیگرانرا بگوید یا بزنان
تهمت و دروغ بندد آن دو فرشته که کاتب و موکل اعمال اویند بر او لعنت کنند و دلش را از زنگ
غفلت سیاه گردانند پس من چگونه عیب زن خود را پیش تو باز گویم آن مرد چون این حکایت
بشنید خاموش شد و دیگر حرفی نزد و بعد از آنکه طلاقش داد پس از مدتی بشوهر دیگر رفت
آن دوست باز گفت ای عزیز اکنون او زن دیگری شد الحال بگو او چه عیب داشت که تو او را
طلاق دادی گفت ای برادر نادان و ابله دوست آیا ترا چه بر این داشت که تحقیق عیب زنان
دیگرانرا میکنی از خدا نمیترسی ما را چکار بر زن مردم شاید دروغ باشد پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم
تمثیل آورده اند که در بنی اسرائیل مردی بود که او را ابو صالح می گفتند و او مرد متقی و پرهیز
کار بود و زنی داشت صالحه و با عصمت و عابده و او را عفیفه نام بود و آن عورت در نهایت حسن و
ملاحت و نهایت عصمت و عفت بود و ابو صالح را آرزوی حرم محترم که عبارت از آن اول بیت
وضع للناس للذی ببکة پدید آمد و شوق طواف آن مطاف که اشارت بآنجا من دخله کان
امنا از زاویه دلش بظهور آمد عزیمت احرام را مصمم گردید و قصد کعبه معظمه نمود و ابو صالح برادری
نزد خود طلبیده سفارش و الحاح کرد که ای برادر آنچه نفقه و ضروریات و لوازم خانه بود
از برای عیال مهیا کرده ام که ایشانرا هیچ چیز احتیاج نخواهد بود و ایشانرا بخدا سپردم
و تو از روی رحمت و شفقت برادری رعایت خاطر من بنما که از خاندان عصمتند تا امروز [illegible]

اورا

اورا از آفت جنایت و تهمت نگاه داشت بعد از آن نگاه دارند او دست آنگاه برادر او را وداع
کرده روانه راه حج شد روزی چند از این معنی و مقدمه گذشت برادرش چون حسن و جمال و لطافت زن
برادر شنیده بود میخواست که او را ببیند هر روز بدر خانه برادر میرفت آن صالحه بتلاوت قرآن مشغول
تلاوت قرآن دیدن آن بود و در خانه را بسته میدید تا روزی آمد در خانه را گشوده دید اذن و دستوری
بدرون خانه رفت آن بیگم را بدرون خانه مشغول تلاوت قرآن دید آن ناکس مشاهده جمال او میکرد
کنیزک فریاد برآورد که تو چه کسی که بی اذن بخانه ما درآمدی و از خدا شرم نداری آن نامرد تیر عشق او خورده
گفت ای خاتون من برادر شوهر توام و اظهار عشق خود کرد و گفت الحال دست از تو برنمیدارم مگر آنکه
من در راه تست تضرع و زاری مینمود که ای خاتون مدت شد که آوازه حسن و جمال می شنیدم الا
ترا عیان دیدم مرا محروم و ناامید مکن که خود را بباد دادم تا ترا دیدم زن گفت ای بدبخت چه
این چه سخنست که تو میگوئی از خدا و رسول شرم نداری تو بجای برادر منی زود ترا از اینخانه بیرون رو
و کنیزان فریاد و شور برآوردند آن مرد از آنجا بیرون رفت کنیزک در را محکم کرد باز وقت شام آمد و
بنرمی و ملایمت گفت ای برادر من بجای خواهر توام ازین اندیشه باطل و فکر فاسد که وسوسه شیطانست
درگذر و از خدا بترس آن مرد تضرع و زاری میکرد باز آن نیکزن بغضب درآمد و گفت ای برادر مرا بحال
بر و بحال خود باش که اینکار زشت هرگز نخواهد شد و من هرگز دامن پاک خود را بدست تو ناپاک
ملوث نخواهم کرد از خدا بترس فردا جواب برادر ترا چه خواهی داد آن ناپاک جزع و فزع میکرد
و گفت من ترا دیدم و گرفتار تو شدم تا مراد مرا حاصل نکنی نخواهم رفت زن گفت ای بی
بدبخت یکقطره آب چشم و یک قطره حیا در چشم و دولت خدای داناست که نیست انقصه و
این اندیشه بگذر که چشمه صاف زندگی خود را بغبار ظلمانی تو تیره نکردانم آن بدبخت گفت اگر مراد من
بنباشی من قصد جان تو کنم و ترا رسوا و هلاک سازم زن گفت من ترک جان خود میکنم تو هرچه خواهی
بکن من خود را بخدای سپردم پس آن نابکار از آنکار محروم گشت و کینه آن عورت را در دل خود گرفت و
بخانه خود رفت آنشب همه شب در فکر مکر و فساد بود و چون صبح شد برخواست و بخانه قاضی شهر
رفت و گفت برادرم بحج رفته و اهل و عیال خود را بمن سپرده و زن بدکاره مکاره دارد و بزنا
افتاده قاضی گفت من برادرت را نیکو میشناسم و آوازه زن او را شنیده ام که عورت صالحه است
و زن او ازین باب نیست تو تهمت و دروغ میگوئی آن بدفعل مبالغه نمود که راست میگویم قاضی
گفت چهار گواهی عادل میباید که گواهی دهند آن مرد گفت چهار گواه دارم حاضر میکنم آن بدبخت از

از آنجا بیرون آمد و تردد بسیار کرد تا آنکه چهار کس از پیران کهن سال بهم رسانید و مبلغهای کلی رشوه
بایشان داد که گواهی دهند روز دیگر گواهانرا بحضور قاضی آورد گواهان گواهی دروغ دادند که دیدیم
که او زنا کرد قاضی ... گفت حاشا که این راست باشد چرا که آوازه عفاف آن زن را شنیده بود
قاضی قبول نکرد آن مرد ... حاکم رفت و حال باز گفت و رشوه بسیار داد و قبول کردند و گواهان که
که در خانه حاکم بود ... رشوه داد و آن ... پیش قاضی آورد و گفتند که ما تحقیق کرده ایم این زن
و نیز حاکم ما را فرستاده که ما این را قبول کرده ایم شما هم قبول کنید که سخن این مرد راست است آخر
قاضی بر حق لاعلاج شد حکم برجم آن عورت کرد آنگاه جمعی از ملازمان حاکم و قاضی بدرخانه آن مظلومه
آمدند و در خانه ... آن ... بدرون خانه رفت و گفت حالا تن در ده و مراد مرا حاصل کن والا
بحکم حاکم و قاضی ترا سنگسار خواهند کرد زن گفت ای شقی حاکم من احکم الحاکمین است من خود را باو
سپرده ام تو هرچه خواهی بکن آن نامرد پیش رفت و دست دراز کرد و موی گیسوی آن بیچاره را
بر دست پیچید و کشان کشان از خانه بیرون آورد و گفت ترا بصحرا برده سنگسار خواهم کرد
حالا چه میگوئی راضی میشوی باز عورت گفت ای بدبخت آنچه گفتم همان میگویم من خود را بخدا سپردم
تو هرچه خواهی بکن هرگز من از گفته خود برنگردم تن بقضا و دل برضا داده ام آن ناپاک او را در خاک
می کشید و میبرد آن مظلومه شکر خدا میکرد چون آن عورت را از شهر بیرون آوردند در آن صحرا گودی
کندند و آن عفیفه بیچاره را تا کمر در خاک کرده سنگباران نمودند چنانچه در زیر سنگ پنهان شد
آنوقت مردم همه رفتند چون حفظ خود نگاه داشت و آنشب باو نرسید تا نزدیک شام شد آن عفیفه
مظلومه از روی اخلاص و صدق درست توکل بر خدا کرده بود خود را باو سپرده او را در حفظ خود نگاه داشت
و آسیبی باو نرسید تا نزدیک شام شد عفیفه در میان سنگها مانده بر او آن زن قرآن میخواند اتفاقا
اعرابی بر شتر سواره میگذشت گذارش میان سنگها افتاد از میان سنگ آوازی شنید که شخصی
قرآن میخواند اعرابی مرد صالح پرهیزکاری بود و در حیم دل آواز قرآن شنید در ساعت از شتر فرود آمد
و گوش داشت این آیه کریمه شنید امن یجیب المضطر اذا دعاه و گاهی مناجات میکرد که الهی تو دانا
و بینائی که آنچه کردم برضای تو کردم و امیدوار بلطف و کرم تو بودم و غیر از تو دستگیری ندارم
و من فرمان تو بجا آوردم چون اعرابی شنیده بود که در آنروز عورتی را بتهمت سنگسار کرده اند با خود
گفت همین است که حق سبحانه و تعالی او را در حفظ و امان خود نگاهداشته که از تهمت مبراست اعرابی
پیش رفت و آن سنگها را دور کرد عورت را دید نشسته و تلاوت قرآن میکند اعرابی سلام کرد آن عفیفه

جواب سلام

جواب سلام او را با آواز بلند باز داد و اعرابی گفت ای خواهر همانا که تهمتی گرفتار شده و در احسنی کردی
و رضای حق بجا آوردی که حضرت حق سبحانه و تعالی ترا ازین آفت و بلا نگاه داشت و اعرابی ردای خود را
باو داد تا بپوشید و گفت ای خواهر بیا ترا بخانه خود برم برین شتر سوار شو آنعورت او را دعا کرد و
بر شتر سوار شد آن اعرابی مهار شتر را گرفته خود پیاده میرفت تا بخانه خود رسید مرد اعرابی عیالمند
بود آن عفیفه با اهل بیت او ملاقات کرد و با هم خوش برآمدند اعرابی برای عفیفه جای علیحده تعیین کرده
شب و روز بعبادت مشغول بود اعرابی و زنش بر عصمت عفیفه مطلع گشته گفتند ای خواهر تو بخاطر
جمع بکار خود مشغول باش تا آمدن شوهرت دل فارغ دار آن اعرابی را اتفاقا غلامی بود که
خدمت خانه میکرد وقتی بصحن خانه آمد عفیفه وضو میساخت ناگاه چشمش بر عفیفه افتاد عاشق او
شد و دل را در باخت و تیر عشق او بر دلش کارگر دید که خدمت خانه از یادش رفت و بیقرار گردید و در پی
او بعقب در میآمد و اظهار عشق خود میکرد و آنعورت میگفت ای غلام تو بجای برادر منی بحال خود
باش و ازین خیال فاسد درگذر که این نخواهد شد غلام گفت اگر مراد من ندهی من ترا رسوا میکنم زن
گفت من خود را بخدا سپرده ام تو هرچه خواهی بکن پس اعرابی را کودکی بود شیرخواره شبی غلام بعقب در آمد
و گفت امشب اگر مراد من حاصل نکنی ترا رسوا میکنم زن گفت برو بحال خود باش و بیهوده مگوی غلام
از آنجا برگشت و بجای خود رفت نصف شب برخاست و بدرون خانه رفت و سر آن طفل معصوم را
از تن جدا کرد و بر سینه طفل گذاشت و کارد خون آلود را آهسته آورده نزدیک بالین عفیفه انداخت
و او بعبادت مشغول بود مادر طفل در وقت شیر دادن طفل برخاست که طفل را شیر دهد سر فرزند خود را
از تن جدا دید فریاد برآورد و اعرابی از خواب برخاست و آنحال را مشاهده نمود و عورتش از درد فرزند ناله
و زاری میکرد غلام دوید و کارد خون آلود را از زیر بالین عفیفه بیرون آورده و گفت من دیدم
که این زن این کار کرده اگرچه زن و شوهر بر پاکدامنی عفیفه اعتقاد داشتند اما مادر کودک بی اختیار
بر سر عفیفه دوید مشتی چند بر سر و روی عفیفه زد عفیفه گفت ازین خبر ندارم تا روز شد اعرابی گفت
ای خواهر ما میدانیم که این غلام بر تو تهمت زده و این کار تو نیست اما بگو این چه سر است عفیفه
حقیقت اراده غلام باز گفت اعرابی خاموش گشت چون طفل را دفن کردند عفیفه با اعرابی
گفت که ای برادر دیگر ماندن من در اینخانه مناسب نیست و تو در حق من نیکی کرده حق تعالی ترا
اجر بدهد اگرچه بیگناهی من بر تو ظاهر شده است اما هرگاه مادر طفل را نظر بر من افتد فرزند
بیادش میرسد که بواسطه من اینکار شده جگرش میسوزد اعرابی این سخن قبول افتاد گفت چنین است

ای نیکزن

ای نیکزن ابتدا وداع کرده از آنجا بیرون آمده و راه بیابان در پیش گرفت و میرفت
اعرابی صد درهم از مال خود در گوشه جامه گره کرده بود و در خانه داشت با خود گفت این عورت بیچاره
مستحق است اینرا باو باید رسانید زر را بخریطه کرده و از عقب عفیفه رفت تا باو رسید چادری از ابریشم
شتر با خریطه صد درهم زر را تسلیم او کرد و گفت مرا از دعا فراموش مکن عفیفه زر را گرفت و او را
دعا کرده میرفت تا آنکه بدهی رسید جمعی کثیر در بیرون ده دید که جمع گشته و پیره زنی در آنمیان
بود ناله و زاری میکرد و جزع و فزع مینمود از یکی پرسید که این کثرت از برای چیست و ناله و زاری
این پیره زن از دست کیست گفتند از برای خراج حاکم ده فرموده پسر این پیره زن را بر دار کشند تا
رعیت تنبیه شوند گفت مبلغ چند است گفتند صد درهم عفیفه گفت سبحان الله صد درهم مرد اعرابی
باعث خلاص این مرد مسلمان بوده است و این زر نیز وبال منست که همراه دارم پس عفیفه پیره زن را
خود طلبید و آن زر را بوی داد پیره زن زر را گرفته او را دعا کرد و آن زر را پیش حاکم برد و جان پسر را خرید
پسر و زن گفت عورتی ناگاه پیدا شد زر داد و ترا خلاص کرد نشان از مادر پرسید که کجا رفت
و چه قسم عورتی بود که مرا خلاص کرد گفت عورتیست چادری از ابریشم شتر پوشیده و راه بیابان پیش گرفت
و رفت آن جوان سر در پی او نهاد و از عقبش روان شد تا بآنعورت رسید سلام کرد و بدست و پای عفیفه
افتاد و گفت تو جان مرا خریده و من خلاص کرده توام و تو مرا از کشتن خلاص کردی عفیفه گفت
ای برادر ترا خدای خلاص کرد برو بخدمت مادر خود باش جوان گفت که ای نیکزن من بکجا روم که
زنده کرده توام عورت گفت از برای رضای خدا ترا آزاد کردم راه خود بگیر هرچند عفیفه گفت فایده نکرد
باز از عقب او میرفت تا آخر روز بدهی رسیدند مسجدی در آنده بود عفیفه بدرون مسجد رفت آن جوان
بر در مسجد خوابید عفیفه آنشب را در مسجد ماند بعد از نماز صبح روانه شد باز آن مرد همراه او روان شد عفیفه
هرچند منع او کرد درگیر نشد تا بکنار آبی رسیدند عفیفه خواست که وضو بسازد ناگاه بادی بر
آمد و چادر از سر عفیفه برداشت نظر آن جوان بر رخسار عفیفه افتاد و تیر عشق او بر سینه اش کارگر شد آن جوان
بعجز و زاری درآمد و اظهار عشق نمود آن نیکزن گفت ای بدبخت این سخن است که میگوئی من ترا از پای
دار و کشتن خلاص کردم برو و دل ازین اندیشه باطل برکن که این خیال محال است درین گفتگو
بودند که بکنار دجله رسیدند جمعی از سوداگران میخواستند که بکشتی نشسته به بصره روند آنعورت
بگوشه نشست آن نامرد پیش بازرگان رفت و گفت مرا کنیزکیست صاحب جمال که اطاعت من
نمیکند و سر من فرود نمیآورد و تنها میفروشم بازرگان که صاحب کشتی بود گفت بیا بمن بنما پس او را
همراه گرفته

همراه گرفته پیش عفیفه آوردند و او بنماز مشغول بود آن بازرگان چادر از سر عفیفه کشید زن صاحب
جمال دید سبیلها و کرد و دست تعدی باو دراز کرد و گفت من ترا از صاحب تو خریده‌ام و او در آتش خود
کشید عفیفه گفت ای مرد دروغ میگوئی من کنیز نیستم و بر من تهمت بسته بازرگان بحرف التفات
نکرده و قصد او بیند شد تا همه سوداگران جمع گشته و بر سر عفیفه هجوم آوردند گفت ای مسلمانان من
عورتی هستم که شوهرم براه حج رفته و کنیز نیستم و آیدر امن او بدای دار خلاص کرد هم هیچکس تحمل
حرف او نشنید هر کس که روی او میدید شیفته و حیران او میگردیدند و هر کس چیزی بقیمت
میافزود تا آخر بازرگانی بهزار دینار کرده او را خرید آن نامرد زر را گرفته بدر رفت و بازرگان
عفیفه را بزور در بالای کشتی برد و تمام اهل کشتی گرفتار او شدند و قصد او میکردند در آنوقت
آن عورت بدرگاه باریتعالی بنالید و گفت الهی الهی من بفرمان تو در همه بلاها صبر کردم و تو حال
مرا از لوث خیانت نگاه داشتی که دست خیانت بمن نرسید حالا درین کشتی راه گریز نیست و کسی بجز
کار من پناه نیست و اینجا نگاهدارنده توئی خواست که خود را بدریا اندازد ناگاه آوازی از عالم غیب
شنید که ای عورت صبر کن که نگاه دارنده ترا نگاه میدارد چون عفیفه این ندا شنید صبر کرد و گفت
شاید درین حکمتها باشد و ماندانیم شکر خدا را بجا آورده عفیفه تا آنوقت ناله و زاری میکرد چون
بر بالای کشتی کار بر او تنگ شده گفت بار خدایا مرا از دست این ظالمان نگاهدار و دستگیر در
ماندگان و ای فریادرس بیچارگان و ای پناه مظلومان تو قادری بهمه چیزها قادرا ما کامن
ترا میخوانم و ترا امیدانم و رضای ترا میجویم باز آوازی شنید که ای عفیفه دعای تو مستجاب است
هرچه میخواهی بخواه که تو برضای پروردگار خود بودی و در بلای او صبر کردی و بنعمتهای او شکر
بجا آوردی چون این ندا را شنید اندکی تسلی خاطرش شد پس آن بازرگانی که زر داده و او را
خریده بود قصد او کرد و خواست که دست باو گشد ناگاه دستی از هوا نمودار شده او را در بحر
و بدریا انداخته غرق کردید چنانکه غیر از عفیفه دیگری ندید عفیفه شکر خدا بجای آورده پس اهل
کشتی هر کس که عفیفه را دیده بود بامید فریفته شدند و قصد او میکردند عفیفه دست بدعا
برداشتی حق سبحانه و تعالی علتی بر اهل کشتی گماشت که همه چون دیوانگان خود را بدریا میانداختند
تا آنکه کسی در کشتی نماند الا آنکه دو سه کنیزکی سوداگران بودند نتوانستند که از جای خود
حرکت کنند چون صبح شد دست بدعا برداشت و باد مراد برخواست حق تعالی باد مراد برآورد
او فرستاد و در یکشبانروز کشتی بیملاح بقدرت باریتعالی ببصره رسید و بکنار ساحل بحکم خدا

ایستاد

ایستاد و بیملاح و بادبان قرار گرفت چون صبح شد خلق بسیار از برای تماشا بکنار ساحل آمدند
و اینواقعه را دیدند خبر بخلیفه بردند که کشتی عظیمی بیملاح و بادبان بکنار ساحل آمده قرار گرفته خلیفه
فرمود تا زورقی بپای کشتی رود و خبری بیاورد عفیفه در بالای کشتی با دو سه کنیز نشسته و با خود
فکر میکرد که مبادا بالای دیگرش بر سر آید پس لباس عربانه پوشیده و دستاری بر دوش عرب بر
سر بست ناگاه دید زورقی بپای کشتی آمد ایشان که آمدند شخصی را دیدند در بالای کشتی نشسته
سلام کردند و گفتند ما را پادشاه فرموده که از شما خبری ببریم که از کجا آمده‌اید و از خدمتکاران
کسی را در کشتی نمی‌بینم این چه سر است عفیفه گفت حرفی و سری مخفیست بغیر از خلیفه دیگری محرم نخواهد
بود پس این خبر را بخلیفه رسانیده خلیفه تعجب نمود که درین چه سر خواهد بود که کشتی بیملاح و بادبان
ازین دریای بیکران بحکم خدا بساحل آمد شاید که درین کشتی بزرگی مستجاب الدعوه بوده باشد خلیفه
بسیار عاقل و عادل و از خدا میترسید گفت دیدن چنین کسی لازم است آنگاه فرمود تا زورقی
حاضر کردند و با خدمتکاران دیگر بدان زورق نشسته بپای کشتی آمدند خلیفه جوان عرب را دید که
در بالای کشتی نشسته سلام کرد و درخصت خواست تعظیم و تکریم خلیفه را بجا آورد عفیفه برقعی بر روی
انداخته بود خلیفه کیفیت پرسید عفیفه حال خود را از اول تا آخر بیان کرد چون حقیقت حال بر
خلیفه ظاهر شد که آنعورت بسیار صالحه است و دعای او پیش حقتعالی رد نمیشود از وی مراد خواست
بعد از آن عفیفه گفت کشتی پر از مالست همه تعلق بتو دارد بفرمائید تا همه را فرود آرند و حاجت من
اینست که درین کنار دریا صومعه بسازید تا من بعبادت مشغول شوم خلیفه فرمود تا در کنار دریا
صومعه و خانقاهی بسازند عفیفه از بالای کشتی فرود آمده بساحل رسید خیمه بر سر پا کردند عفیفه
داخل سراپرده شده قرار گرفت خلیفه فرمود تا اسباب و مال از کشتی فرود آوردند و در آن
نزدیکی عمارتی بود همه مال را در آنعمارت جمع کردند و خلیفه یک دینار از آنمال تصرف نکرد و همه را
در آنجا گذاشته مهر کردند و صومعه و خانقاه بنا نمودند و خلیفه هر روز یکنوبت بصومعه میرفت
و سر کاری میکرد تا آنکه تمام شد عفیفه در آنجا رفت و در پس پرده عصمت بعبادت حق مشغول
گردید و پادشاه هر روز در پس پرده میآمد و از عفیفه پند و موعظتی شنیده شکر خدا بجای میآورد
که چنان عورتی را خدایتعالی در ملکش فرستاده که دعای او در پیش خدا رد نمیشود و هر مریض
و دردمند که میآمدند بدعای عفیفه صحت مییافتند تا اندک وقتی مشهور و معروف گردید که چنین
عورتی مستجاب الدعوه در کنار ساحل بهم رسیده که دعای او رد نمیشود و آوازه اش باطراف و اکناف

عالم

عالم بین کردید پس ابرا اینجا بگذار و چند کلمه از ابو صالح شوهر عفیفه بشنو آورده اند که چون بعد از
یکسال ابو صالح از حج برگشت و بشهر خود آمد خانه خود را خراب و خالی دید که بانو ویده و احوال برادر پرسید
گفتند او نابینا شده و نصف بدن او خشک گردیده و حرکت نمیتواند کرد و بعلتهای بد گرفتار
است و عورت مظلومه شما را بتهمت سنگسار کرد و در روز تسلیم بآن علتها گرفتار شد و دو سه کنیزک مانده
بودند بخدمت خواجه حاضر شده و حال بد برادر تقریر کردند پس ابو صالح صبر کرد و شکر بجا آورد و ناله
و زاری نکرده عزم دیدن برادر کرد و چون بخانه برادر رسید او را نابینا شده و نصف خشکیده دید
آن شقی آنچه تهمت زده بود باز گفت که زنت بزنا افتاده بود و او را سنگسار کردم ابو صالح گفت
ای بدبخت شقی آن عورت چنین نبود و در آن وقت اعیان شهر و قاضی بدیدن ابو صالح آمدند و وا
قعه را تقریر کردند و بعقب گواهان فرستاده هر چهار گواه نیز بهمین علت گرفتار شده بودند همه نابینا
شده و نصف بدن خشک گشته که حرکت نتوانستند کرد و بر همه کس معلوم شد که تهمت در حق عورت
گفته اند و گواهان دروغ بوده اند پس ابو صالح گفت ای بدبخت شقی تو و گواهان تو همه بدعای آن عورت
بیک علت گرفتار شده اید بعد از چند وقت آوازه عورت مستجاب الدعوه شنید که در کنار ساحل
بهم رسیده است و تیر دعایش از نشانه اجابت خطا نمیشود کجاوه برده و از برای امتحان برادر نیم مرده را
بر پشت خری بست و روی بکنار ساحل گذاشته روانه شد آن چهار گواه که گواهی دروغ داده بهمین علت
گرفتار بودند اقوام ایشان که این خبر شنیدند ایشان را بر خر بسته بکنار ساحل روانه شدند و آن غلام اعرابی
هم که تهمت در حق عفیفه گفته بود بعد از سه روز بهمین مرض و علت گرفتار شده بود و چون خواجه او
این خبر شنید او را نیز بر خری بسته روانه ساحل شد و پسر آن پیره زن که از پای دار او را خلاص
کرده آخر عفیفه را ببازرگان فروخته بود و چون بخانه آمد بعد از سه روز او نیز بهمین مرض گرفتار شده
بود و پیره زن مادرش چون آوازه عورت مستجاب الدعوه شنید که در کنار ساحل بهم رسیده
که تیر دعایش رد نمیشود او هم پسر را بر خر بسته روانه ساحل شد و در راه همه رفیق شدند تا بکنار
ساحل رسیدند و از آنجانب خلیفه امر کرده و جمعی از نویسندگان را تعیین نموده که بر در صومعه
عفیفه حاضر باشند تا هر مریض و بیماری که بیاورند نام و نشان ایشان را نوشته عفیفه را اعلام
کنند و هر غریبی را که از راه دور بیاورند خبر بعفیفه دهند تا او را دعا کرده شفا یابد چون نام
بیماران را نویسندگان نوشته بعفیفه معلوم کردند دانست که شوهرش از حج آمده و برادر
با گواهان که همه بیک علت گرفتارند آورده شکر خدا بجا آورد و در پس پرده خلیفه را طلبید

وگفت

وگفت یا امیر معلوم شما باشد که شوهرم از بیت الله الحرام آمده با گواهان که همه بیک علت بلا
گرفتار شده اند و آنکسانیکه در حق من ظلم و تعدی کرده اند همه بیکعلت گرفتارند و آمده اند
بفرما تا منادی ندا کند که هر مریض و بیماری و صاحب دردی و علتی که در حال صحت بکسی ظلم
و تهمت کرده باشد بگناه خود اقرار کند و راست بگوید که حق سبحانه و تعالی او را شفا دهد پس فرمود
تا اینچنین منادی ندا کرد و بیماران که این منادی شنیدند اندیشه کردند و با خود می گفتند که ما
چگونه اقرار کنیم و این ستمی که در حق اینعورت کرده ایم چگونه بگوئیم در این اندیشه بودند که باز
منادی ندا در داد که باید در شب جمعه همه حاضر شوید و عفیفه در پس پرده باواز بلند گفت که ای بیما
ران هر کس از خدایتعالی صحت و شفا خواهد باید آنچه کرده خود اقرار کند شفا یابد پادشاه اول
مرتبه ابو صالح و برادر مریضش را طلبیده حاضر شدند خلیفه از وی پرسید که راست بگو که چه خیانت
کرده و چه ظلم نموده که باین بلا گرفتار شده آن بدبخت شقی منکر شد هر چند کردند اقرار نکرد
بعد از آن اعرابی غلام را آوردند خلیفه از وی پرسید که راست بگو که چه خیانت کرده و ظلم نموده که باین
بلا گرفتار شده آن غلام هر چه کرده بود اقرار کرد که بعورت صالحه این تهمت بستم و چنین و چنان خیانت
کردم خدایتعالی مرا باین علت گرفتار کرد و او را بکنار بردند پس پیره زن پسر را آورد پسر هم آنچه
کرده بود باز گفت که آنعورت بحال من نیکی کرد و من در عوض با او این بدی کردم خدایتعالی مرا
باین علت گرفتار کرد او را هم بکنار بردند پس چهار گواه را آوردند که هر چهار بیکعلت و مرض گرفتار
بودند خلیفه از ایشان پرسید که شما هر ستمی که کرده اید بگوئید ایشان گفتند که ما گواهی دروغ در حق
عورت گفتیم و این ناپاک برادر ابو صالح بما مبلغها داد و بجهت زر چنان تهمتی در حق آنعورت صالحه بستیم
خدایتعالی ما را باین بلا گرفتار کرده همه اقرار بگناه خود کردند سوای برادر ابو صالح که اقرار نکرد و در آن
بلا ماند که آخر بجهنم واصل شد پس عفیفه دست بدعا بر داشت که اللهم قد اریتهم ذل معصیتهم فارهم
عز طاعتی بار خدایا ذل معصیت بایشان نمودی عز صبر و طاعت من بایشان الهی شربتی از
شربتخانه فضل و رحمت خود بچشان این بیچارگان خستگان الهی مرهمی از دارو خانه خاص خود بر الم
این محنت زدگان رسان الهی گناه این بندگان را بزلال مرحمت خود پاک گردان یا دلیل ا
لمتحیرین یا کریم با سوختگان بجز تو سودا که کند جز تو نظری بر دل شیدا که کند گر لطف تو ام
دست نگیرد امروز فردا بمن سوخته سودا که کند عفیفه هنوز از دعا و مناجات فارغ نشده
بود که بقدرت حق تعالی آن جماعت که اقرار بگناه خود آورده بودند شفا یافتند و از آن علت روی

نجات

نجات دیدند سوای برادر ابو صالح که مبتلا شده و اقرار کرد و همچنین بیماران کور و شل میآمدند و بدعای عفیفه شفا مییافتند آنگاه عفیفه ابو صالح و خلیفه را در پس پرده طلبید و گفت ای ابو صالح سرگذشت بیان کن پس ابو صالح آنچه سرگذشته بود همه را باز گفت پس عفیفه گفت ای ابو صالح اگر عورت خود را ببینی میشناسی گفت چرا نشناسم و آواز تو درست باواز او میماند پس آنگاه عفیفه خلیفه را رخصت داد و نقاب از روی برداشت و گفت که عورت تو منم که خدایتعالی از راستی و درستی مرا از همه بلاها نگاه داشت و دست خیانت بدامن عصمت من نرسیده ابو صالح را که بعد از ده سال چشم بر روی عورت خود افتاد و گفت الحمد لله رب العالمین و بسجده افتاد و شکر حقتعالی بجا آورد پس هر دو یکدیگر بشتند و حقیقت حالات خود بعفیفه بیان نمود عفیفه گفت ای مرد بدانکه مال بسیاری در آن کشتی بود و خلیفه همه را در جائی کرده و مهر نموده و خود یکدینار تصرف ننموده الحال همه را در راه خدا صرف کن و من بعبادت مشغول میشوم پس ابو صالح همه آن زرها را در راه خدا صرف نموده و خود هم ترک دنیا کرده و روی بعبادت آورده و چندین پل و رباطه و مدرسه و مسجد و خانقاه ساخت و آن عورت باکدامن در آن صومعه بعبادت حق مشغول گشت پس ای عزیز بدانکه این تمثیل برای آنست که مرد مؤمن عاقل بداند که زن از خاندان عفت و عصمت بخواهد اگر چه مرد را بزن نشاید اما هیچ زنرا هم بی مرد نباید و زنان هم بدانند که چنین پاکدامنی کردن و خود را از خیانت نگاه داشتن و بقضای خدایتعالی راضی شدن و با خدای خود صدق را درست کردن چنین نتیجه دارد و بچنان مرتبه عالی میرسد فصل بدانکه حق زن بر شوهر اینست که شوهر بداند که حقسبحانه و تعالی آنزنرا انیس و جلیس و محرم راز و محل سکون او کرده و حلال او نموده است و بداند که چه نعمتی است که حقتعالی باو داده و ارزانی داشته باید که او را اکرامی دارد و شکر این نعمت را بجا آورد و بر رنج و بلا و محنت او صبر نماید و با زن برفق و مدارا سلوک نماید و بسخن غیری با زن بدگمان نشود و ظن بد نبرد که گمان بد بدترین گناهانست اگر چه حق زن بر شوهر بیشتر و واجب تر است اما بر شوهر لازم است که بر زن از برای خدا رحم کند و شفقت نماید چنانچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که زن اسیر تست و نفقه زن بر تو واجب است و باید که گاهی که زن نادانی کند او را شوهر عفو نماید و از تقصیر او درگذرد تا پیش خدایتعالی اجری داشته باشد روایتست که روزی حضرت رسول بحجره طاهره حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها در آمد و فاطمه زهرا از پدر بزرگوار خود چیزها پرسیده و آن

حضرت بفرمان خدایتعالی جواب میداد و آخر در باب زن و شوهر پرسیده آنحضرت فرمود ای فرزند بدرستیکه هر زنی فرمان شوهر نبرد فرشتگان برو لعنت کنند و اگر بی توبه بمیرد جای او در دوزخ باشد ای فاطمه بدانکه هر زنیکه با شوهر روی ترش کند بعدد هر ستاره که در آسمان است برو گناه نویسند و اگر رضای شوهر حاصل نکند بدوزخ رود یا فاطمه هر زنیکه با شوهر بگوید که تو از مال من میخوری و میپوشی آنزن روی بهشت نبیند و هر زنیکه با شوهر بگوید که من از تو در خانه نیکی ندیدم بهشت بروی حرام گردد یا فاطمه هر زنیکه بی رضای شوهر از خانه بیرون رود هر قدمیکه آنزن بردارد دیگری در دوزخ بروی بگشایند یا فاطمه هر زنیکه شوهر را تکلیف بچیزی کند که شوهر بر آن چیز قادر نباشد آنزن از رحمت الهی دور گردد ای فرزند اگر جایز بودی غیر خدا را سجده کردن پس بفرمودمی که زنان بر شوهران سجده کنند یا فاطمه بدرستیکه رضای شوهر داشتن برابر حج سنتی باشد و برابر آزاد کردن بنده ایست یا فاطمه خوشا حال آنزن که شوهر از او راضی باشد که بیحساب ببهشت در آید و نجات زنان در پارسائی و عفت است و آنکه بر روی شوهر خود شکفته باشد و در بلا و درویشی و فقر و فاقه شوهر صبر کند و برضای شوهر باشد باب دوازدهم در امثال حرف سین سخن هر چه بود گفته اند سخن با تیز شد لب بسته دار کهن شکی شنیده آهسته دار سخن از سخن خیزد سخن گواه حال گوینده است سخن شنیدن نیم دولت است سخن راست از دیوانه بشنو سخن آینه مرد سخنگوست سخن سر سری میگوید سر زلف سخن میشوید سرمه آتش میدهد کنایه از ترسانیدن باشد سر بگریبان خود فرو برده است سر میان سرها آورده سرکش شده است کنایه از نافرمانی و غرور باشد سلاکر دستانی در طمع نیست سنگ بجای خود سنگین است سنگ سنگرا میشکند سگ داند و لفشکر که در انبان چیست سگ سیر و قلیه ترش سگ اگر بهفت دریا بشوید پاک نشود سگ مرس باشد سگ نالد و کاروان گذرد سنگدلست یعنی بیرحم و ظالم است سگ نمک شناس بهتر از آدمی نمک نشناس است سگ تعلاده زرگین شکار نکند سگ از زور شکار برو سرکه نقد به از حلوای نسیه است سیلی روز کار خورده است سر کلاه راکم کرده سر رشته از دست رفته سفته گوش است یعنی مطیع و فرمانبردار است مثالش ملا گوید دو کس ایمنند از بلاها و جوش یکی نرم کردن یکی سفته گوش سخت میگیرد فلک بر مردمان سخت کوش سبکروحست یعنی مرد خوشخو و ملایمست سبه کلیم است سیه اندرونست

سبه دست

سیه دستست سیه زبانست کنایه از مرد نفرین کننده است که نفرین او کیرا باشد سیه کاسه است سرکه فروش است سرکه مفت شیرین تر از عسل است سودای اول محمود است سودای نقد بوی مشک میکند سودای خام در سر دارد سودا کر چیز در شیشه میکند بخورد سر کردانی سودا اکر از بالای مایه است سودا کر و زر و مال خود را سر انداخته است سکر اشناسند بروی خداوند در شان و نزول این مثل تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند که مردی بود از ندمای سلطان محمود که او را زبیر عاصی کفتندی مردی خونریز و خونخوار بود و بدکردار که در ظلم و فسق مشهور بود و وقتی وزیر سلطان محمود بوده در آنوقت یکی از زاهدان آنعصر که قطع فرموده و عزلت اختیار نموده بود و دیده از نادیدنیهای جهان بر دوخته و کوش هوش خبر ندای بدعوا الی دار السلام نشنیده و آن شیخ عابد مرتاض در بیرون شهر صومعه داشت و بعبادت مشغول بود و زبیر عاصی در آنروز بشکار رفته بود و هوا بسیار کرم بود و چون از شکار بر کشت کذارش نزدیک صومعه شیخ افتاد و چون بدانجا رسید زمین سبز و خرمی دید که از خیابان سایه دار و آبهای روان از هر طرف جاری کشته حرارت و کرمی هوا در و کار کرده زبیر از حقیقت آن پرسید خادمان احوال شیخ کفتند و زبیر نیز احوال و اوصاف حمیده شیخ را شنیده بود با خود کفت شنیدن کی بود مانند دیدن چون بدینمقام رسیده ایم این شیخ عابد را به بینیم و در این سایه لحظه بیاسایم و با این شیخ مرتاض لحظه صحبت بداریم که کفته اند صحبت نیکان اثر کننده است زبیر و زبیر برغبت تمام میل بصومعه شیخ نمود و از اسب فرود آمد و بدرون صومعه رفت و سلام کرد و شیخ را در آنحال حالتی رو بداده که خود بیخبر بود و جواب سلام او را نداد و لحظه بنشست تا شیخ بحال خود آمد زبیر کفت یا شیخ چرا جواب سلام من ندادی و بقول خدا و رسول عمل نکردی من سنت بفعل آوردم و تو ترک واجب نمودی کفت که من سلم ظالما اختیار اطار نور الایمان عنه و لا یرجع اربعین یوما یعنی هر که سلام کند ظالمیرا باختیار خود برود نور ایمان از و و باز کشت نکند تا چهل روز خدایتعالی غافل نیست از عمل ظالمان و فاسقان و آنچه میکنند هر آینه می بیند و میداند چنانچه حق تعالی در کلام خود فرموده و لا تحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون یعنی کمان مبر که حقتعالی غافل است از عمل ظالمان و فاسقان و حقتعالی برایشان لعنت کرده است و فرموده الا لعنة الله علی الظالمین و زود باشد که نسل ظالمان منقطع و نابود کرد و که پایه ظلم بسیار سیدار و بی بنیاد است و ظالم و فاسق در حسرت

بعذاب الیم کرفتار کردد از ظلم شد معاویه را نسل منقطع وز عدل نام علی زنده در جهان بنکام پر الهام در دل زبیر عاصی اثر کرده و دل سختش چون موم نرم کردیده و شیخ را شنیده بود که محب اهل بیت است و آوازه صلاح او بحوالی و نواحی آن دیار شهرت داشت و از خوراک و پوشاک بکسینه و پشمینه قانع شده و زیر اثر عبادت در پیشانی از جبین او ظاهر و واضح دیده پس بآنحال از انفاس شیخ استمداد نمود و کفت یا شیخ بزرکوار حالیمقدار نصیحتی که مجرمان و عاصیان را براه آورد و بکار آید بفرمایند که از دم مبارک شما اثر بخشد کفت ای زبیر که خدایرا دو سراست یکی باقی و دیکری فانی یکیرا دنیا و دیکریرا عقبی بافنیست عقبی مینامند در همت عالی تو اقتضا میکند که سر باینمنزل فانی فرود نیاورد و نظر بر عالم باقی بکمارد که کفته اند حب الدنیا راس کل خطیئة ملک عقبی خوا کو خرم بود وز ذرات چون دو صد عالم بود جهد کن تا در میان این نشست وز دو را نعمت آید بدست چون زبیر اینموعظه بشنید بکریست کفت ایشیخ بزرکوار که بطریق ملک باقی راه توان آورد کفت خدایرا در همه جا حاضر و ناظر دانستن و ترک ظلم و ستم و فسق و فجور نمودن و دل از کینه و عداوت مسلمانان صاف و پاک کردن و زبان را از فحش و بیهوده و غیبت نکاهداشتن و دایم بیاد و ذکر الهی بودن و کوش را با آیات و حدیث شنوا کردن و چشم از نامحرم پوشیدن و شکم را از لقمه حرام نکهداشتن و دل را باخرت بستن و سینه را بمحبت اهل بیت پرداختن تا بر آشیانه وجود قل اللهم مالک الملک توان نشست و اصل این محبت اهل البیت است که حقتعالی در شان ایشان فرموده که انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا چون شیخ خزانه دل زبیر را پر از جواهر نصیحت و موعظت ساخت زبیر در همان مجلس بشرف توبه الی الله توبة نصوحا مشرف کردید و دست ارادت و اخلاص را در دامن همت زد و برکت اهل دل از پیروی نفس سرکش جفا و جور درکذشت هر کرا توفیق حق آمد دلیل از همه ببرید و رست از قال و قیل پس زبیر از دم پیر روشنضمیر از سر ظلم و بدکاری درکذشت و ترک وزارت کرده بجهة عبادت در کوشه عزلت نشست و در همان روزها توفیق رفیق او کشته احرام زیارت بیت الله الحرام بست پس شیخ را وداع کرده روانه مکه معظمه کردید و چون زبیر از طواف کعبه برکشت و ببغداد آمد احوال شیخ را پرسید کفتند شیخ در نجف اشرف در بیرون شهر خانقاهی داشت در نیز روزها برحمت حق پیوست زبیر چون این خبر بشنید بخانه خود نرفت و از همانجا بنجف اشرف رفت و چون بصومعه شیخ رسید بر سر تربت شیخ بسیار کریست و از آنجا بیرون

آمد مزیرا

آمد مرو برا دید که زراعت میکرد زبیر پیش او رفت و احوال شیخ را پرسید آنمرد گفت شیخ رحمة الله
علیه در اینمکان زراعت میکرد و بدست خود آب میکشید و کشت و کار میکرد و سبزی میفروخت
و بدرویشان و فقرا نفقه مینمود و خود بعبادت مشغول بود و در این روزها برحمت حق پیوست زبیر گفت
از خادمان و مریدان او کسی را نمی بینم همه رفتند الا سگی در این صحرا پاسبانی او و محافظت زراعت
میکرد و آن سگ از وفاداری بجائی نرفت و در بیرون صومعه در سوراخی مانده و در گرسنگی و تشنگی
بسر میبرد و از در صومعه بجائی نمیرود زبیر برگردید و باز بدر صومعه آمد در بیرون صومعه دید که
سگ لاغر ضعیفی موها همه از و ریخته پوستی و استخوانی از و مانده زبیر بدست خود سگ را از سوراخ
بیرون آورد و آنحال بدید دلش بسوخت و گفت اینهم آفریده خداست و از وفاداری بجای دیگر نرفته
چون پاسبان زراعت پیر من گردیده رعایت این سگ کردن بر من لازم است پس دستی بر پشت
و پهلو و گردنش کشیده و پاره نان که همراه داشت در آب تر کرده بدهانش گذاشت و از مطهره
خود آب در گلویش ریخت و باز سگ را بهمان سوراخ گذاشت و بکنار آب رفت و دست و روی
خود را شست و وضو ساخته بصومعه در آمد و بر سر قبر شیخ نشست و قرآن میخواند تا آخر روز بعد از آن
از آنجا بیرون آمد و از آن نان خشک خیسانیده و آن نان را بسگ داد و از آب نان او را سیر کرد و بر اسب
سوار شد و بغلام خود فرمود تا آن سگ را بر داشت و در پیش زین بالای اسب در بغل او گذاشت هر
چند خادمان او را منع کردند بسخن ایشان التفات نکرد و آن سگ گرگین ضعیف را در پیش خود
بالای اسب میبرد تا نزدیک شهر رسید اقربا و خویشان و دوستان گفتند یا زبیر این چه حالت
است الحمد باستقبال او آمد و زبیر را بدانحال دیدند که سگ گرگین لاغری را در پیش خود گرفته
مردم حیران ماندند که زبیر با اینهمه غرور و تکبر بعد از وزارت که معظمه سگیرا در بغل گرفته دوستان گفتند
یا زبیر این چه حالت است و این چه لایق شماست همه نصیحت میکردند و زبیر بذکر خدا مشغول بود
و بسخن مردم هیچ التفات نمیکرد تا بخانه رسید اقوام و خویشان همه گفتند که زبیر دیوانه شده
است اینحکایت شهرت گرفت و زبیر سگرا در پهلوی خود جای داده هرچه میخورد با آن سگ هم
میداد آنگاه اعیان و اهالی شهر همه بدیدن او آمدند و اینحال را دیدند و او را نصیحت میکردند
که این چه لایق است که سگیرا چنین خدمت کنی زبیر گفت سگرا اگر خدمت کنی بهتر که بنیادم را
گفت ای یاران من در میان خلق عزت نمیخواهم و حرمتی از اهل دنیا نمیجویم آنها گفتند یا زبیر این
سگرا از پیش خود دور کن چرا اینهمه رنج و تعب میکشی و بدست خود روغن بجلد او میمالی زبیر در جواب

ایشان گفت ای یاران نشنیده اید که گفته اند شناسند سگ آبروی خداوند و این سگ
حق نمک شناس است و پاسبانی زراعت پیر من کرده تا در حیات بود و بعد از وفات او از وفا
داری بجای دیگر نرفته و در گرسنگی و تشنگی بسر برده پس وفاداری ازین سگ آموختم و از خانه
بیوفا آموختم و دیگر من سگی بودم از سگان جهنم از برکت النفس پیر خود که صاحب افسک بود از سیر
ظلم و بدکاری و تعدی دست برداشتم و باین دولت عظیم رسیدم پس اینک زاری خدا
شناسم پس زبیر هر روز بدست خود روغن بجلد او میمالید و نان و گوشت باو میخورانید تا آن سگ
مو بر آورد و قوت گرفت و زبیر بسرزنش ایشان التفات نکرد و میگفت ای عزیزان شما بر کبر دار و
عمل زشت این بدکار عاصی واقف بودید بهمه حال از احوال من عاصی بشما ظاهر بود و از باطن پاک
و صاف صاحب اینسگ فیض عظیم بمن عاید شد و امید دارم که بمحبت اهل بیت و از برکت روح
پر فتوح شیخ بزرگوار مرا اگر دارهای من نگیرند رستگار آید سگی که بود از اصحاب کهف و من سگ
آل علیم چون نباشم رستگار آنگاه گفت شناسند سگ آبروی خداوند و من آرزوی اخلاص و نیت
صادق از راه باطل براه راست آمده ام و از ظلم و بدعت گذشتم و بطریق اهل بیت پیوستم و دل
از هوس و آرزوهای دنیا شستم و دیگر مرا صحبت اهل دنیا ضرر است و در پیش اهل دنیا عزت
و آبرو نمیخواهم خلق عالم هرچه میخواهند و الحال مرا محافظت این سگ لازمست و محافظت آن بهتر
و خوشتر میآید از آمیزش اهل دنیا و از صحبت آن پیر روشن ضمیر این هدایت یافتم سر رشته از صحبت
صاحب این دست مدار از گمر مقبلان آنگاه زبیر یارانرا وداع کرده و سگرا برداشت و بصومعه
شیخ رفت و در پهلوی صومعه شیخ برای خود معبدی ساخت و بطریق شیخ در آن سرزمین از دست
خود آب میکشید و کشت و کار میکرد و بعبادت مشغول بود و آن سگ همان پاسبانی زراعت
میکرد تا شبی زبیر شیخ را در واقعه دید که پیش او آمده و او را در بغل گرفت و نوازش کرد و گفت
یا زبیر خدای از تو راضی باد که از برای خاطر ما اینهمه رنج کشیدی و سگیرا که پاسبان زراعت ما
میکرد برگزیدی و خدمت کردی زبیر گفت یا شیخ شناسند سگ آبروی خداوند سگ تو پاسبانی
میکرد و بجائی نمیرفت و سر از این صومعه بر نداشت ازین سبب خدمت او کردم که گفته اند سگیرا
اگر خدمت کنی بهتر که بنیادم را شیخ گفت تا زبیر آنچه از ادب بود بجا آوردی و بسر قبر من آنچه کردی
دیدم و آنچه گفتی شنیدم اما جواب نتوانستم داد که محبوس در خاکم چون شرط ایمان بجا آوردی که سدا
توبه تو قبول افتاد یا زبیر این ریاضت و رنج بردی و برای خدمت ما سگیرا خدمت کردی و گفتی

که شکر ابروی خداوند پسندند و محبت اهل بیت بپوستی و خود را پیش خلق خوار و ذلیل داشتی
لاجرم بمطلب اصلی رسیدی نابرده رنج گنج میسر نمیشود مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
بار دیگر بیا تا ترا خدمت علی بن ابیطالب برم زبیر گوید چون بخدمت آنحضرت رسیدم حضرت
فرمود یا زبیر برای دوستی ما و شیعیان ما شکر را اختیار کردی و از خود برگزیدی پس مژده باد
ترا که فردای قیامت حشر تو با ما خواهد بود چون از خواب بیدار شدم گفتم بدین مژده گر جان فشانم
رواست که این مژده آسایش جان ماست و این مثل از زبیر ماند شاکرند شکر ابروی خدا دانند و فضل
این مثل مذکور شد که حرف راست از دیوانه باید شنید آورده اند که روزی عبدالله مبارک بقصد
دیدن بهلول دانا بصحرا رفته بود بهلول را دید که سر و پای برهنه الله الله گویان بود پیش او رفت
و سلام کرد بهلول جواب سلام داد عبدالله گفت یا شیخ استدعا و التماس آنست که مرا پندی
دهی و نصیحتی کنی که در دنیا چون باید زیست و زندگانی کرد تا از معصیت دور بود که من مردی
گناهکارم و از عهد نفس سرکش بر نمیایم راهی بنما تا از برکت دم مبارک تو رستگاری یابم
بهلول گفت یا عبدالله خود سرگردانم و بخود درمانده ام از من دیوانه چه توقع داری اگر مرا
عقل بودی مردم مرا دیوانه نگفتندی سخن دیوانگان چه اثر باشد و که قبول کند برو عاقلی را طلب
کن عبدالله گفت یا شیخ دیوانه بکار خویشتن هشیار است سخن راست از دیوانه بباید شنید
بهلول خاموش شد عبدالله بار الحاح نمود و تضرع کرد که یا شیخ مرا نومید مکن که بامیدی
آمده ام اگر چه میبینی که نابینا بجا واست اگر خاموش بنشینی گنا واست و من از روی اخلاص
و اعتقاد درست از راه دوری آمده ام مارا و آخرت بمن بنما چرا خاموش شدی بهلول
سر برداشت و گفت ایعبدالله تو با من چهار شرط بکن که از سخن دیوانه بیرون نروی آنگاه
ترا پندی و چیزی بگویم که سبب رستگاری تو باشد و دیگر ترا گناه ننویسند پس گفت آنها
شرط کدام است بفرما تا قبول کنم بهلول گفت شرط اول آنکه وقتیکه گناه کنی و خلاف امر
خدا نمائی زنهار که روزی او را نخوری عبدالله گفت پس رزق که را بخورم بهلول گفت تو مرد
عاقلی باشی و دعوی بندگی کنی و روزی او را خوری و خلاف حکم او نمائی خود انصاف بده
که شرط بندگی چنین باشد گفت حق فرمودی شرط دویم اینست که هرگاه خواهی معصیت
کنی زنهار که در ملک او نباشی گفت این از اول مشکلتر همه جا ملک و زمین خداست پس کجا
روم بهلول گفت ای شیخ باشد که رزق او خوری و در ملک او باشی و فرمان او نبری خود

انصاف بده که شرط بندگی چنین باشد و حال آنکه در کلام خود فرموده ان الینا ایابهم ثم ان علینا
حسابهم گفت شرط سیم بهلول گفت اینست که گر خواهی گناه کنی جائی پنهان شو که ترا نه بیند و از
حال تو واقف نگردد آنوقت هرچه خواهی بکن عبدالله گفت این از همه مشکلتر حقتعالی بهمه چیز دانا
و بینا است و در همه جا حاضر و ناظر است و هرچه بنده میکند او می بیند و میداند بهلول گفت
تو مرد عاقلی باشی خود میدانی که او همه حاضر و ناظر است و بهمه چیز دانا و بینا است پس شنیع
باشد که روزی او خوری و در ملک او باشی و در حضور او نافرمانی کنی که او خود میبیند و باشد
با اینحال تو دعوی میکنی با آنکه در کتاب خود فرموده و لا تحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون
یعنی گمان مبر که حقتعالی غافل است از عملیکه ظالمان میکنند عبدالله گفت درست فرمودی
شرط چهارم بهلول گفت اینست که در آنوقت که ملک الموت نزد تو آید تا فرمان حق بجا آورد
و قبض روح تو کند آنساعت او را بگو که مرا چندان مهلت ده که فرزندان و دوستان خود را وداع
و از ایشان حلیت حاصل کنم و توشه آخرت حاصل کنم و برادرم آنوقت اختیار داری عبدالله
گفت این شرط از همه مشکلتر است ملک الموت کی در آنوقت مهلت دهد که نفس برآورم گفت
ایمرد عاقل تو این را میدانی که مرگ را چاره نیست و بهیچ وجه مرگ را از خود دور نتوان کرد و در آمدن
ملک الموت مهلت ندهد ناگاه در عین معصیت پیک اجل در رسد و یکدم امان ندهد چنانچه
حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده که فاذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة و لا یستقدمون
پس ایعبدالله سخن راست از دیوانه بشنو و از خواب غفلت بیدار شو و از غرور مستی هشیار شو
و به کار آخرت و خویشتن در کار شو که راه دور و دراز در پیش است و از این عمر کوتاه توشه بردار
و کار امروز بفردا مگذار شاید بفردا نرسی همینکه دم را غنیمت دان و اهمال در آخرت منما امروز هم
خود را باز که فردا در آنجا پشیمانی و ندامت سودی ندهد عبدالله چون این موعظه شنید سر
در پیش افکند و در بحر فکر غوطه خورد بهلول گفت یا عبدالله تو از من دیوانه پندی خواستی که فردا
بکار تو آید برای تو حجتی و مثلی بیاوریم چرا سر بزیر افکندی پس در روز قیامت در حساب گاه
عرصات با فرشتگان عذاب با مهابت و صلابت که از تو سؤال خواهند کرد چه جواب خواهی
گفت امروز در اینجا از حساب باکی فردا در آنجا چه باکی آنگاه عبدالله سر برداشت و گفت یا
شیخ نصیحت ترا بجان و دل شنیدم و این چهار شرط قبول کردم دیگر بفرما و مزید کن بهلول گفت
یا عبدالله بنده باید که هرچه کند بفرمان خدا کند و هرچه گوید و شنود بفرمان خدا باشد پس بنده

اوست ای عزیز بهلول دانا را که بعضی او را دیوانه میگفتند عم زاده هرون الرشید بود و در خدمت
امام جعفر صادق ع درس خوانده بود و از علما و متقیان آن زمان بود و چون تهمت خروج با امام
موسی کاظم بستند و فتوای قتل آنحضرت را از مردم میخواستند بهلول دانا باشاره آنحضرت
خود را دیوانه ساخت تا از تکلیفات مالایطاق خلاص گرد و پس سر و پای برهنه سر در بیابانها
نهاد و مجنون وار میگشت حکایت آورده اند که شیخ جنید بغدادی بعزم سیر از شهر بغداد بیرون
رفت و مریدان از عقب او میرفتند شیخ از احوال بهلول پرسید گفتند او مرد دیوانه میباشد او را
چه میکنی گفت او را طلب کنید و بیاورید که مرا با او کار است تفحص کردند او را در صحرائی یافتند
و شیخ را پیش او بردند چون شیخ پیش او رفت دید که خشتی زیر سر نهاده و در مقام حیرت مانده
شیخ سلام کرد بهلول جواب سلام او را داده پرسید که چه کسی گفت منم شیخ جنید بغدادی گفت
تو ئی ابو القاسم گفت آری گفت تو ئی شیخ بغداد که ارشاد خلق میکنی گفت آری بهلول گفت
باری طعام خوردن خود را میدانی گفت آری میدانم بهلول گفت چگونه میخوری گفت اول بسم الله
میگویم و از پیش خود میخورم و لقمه کوچک برمیدارم و بطرف راست میگذارم و آهسته میخایم و بلقمه
دیگران نظر نمیکنم و در خوردن از یاد حق غافل نمیشوم و هر لقمه که میخورم الحمد لله میگویم و در اول
و آخر دست میشویم بهلول برخواست و دست بر شیخ افشاند و گفت تو میخواهی که مرشد خلق باشی
و طعام خوردن خود را نمیدانی و براه خود رفت پس مریدان شیخ گفتند یا شیخ این مرد دیوانه است
جنید گفت دیوانه بکار خویشتن هشیار است و سخن راست از دیوانه باید شنید و از عقب او روان
شد و گفت مرا با او کار است چون بهلول بویرانه رسید باز نشست شیخ دو مرتبه پیش او رفت
بهلول گفت چه کسی گفت شیخ بغدادی که طعام خوردن خود را نمیداند بهلول گفت باری سخن
گفتن خود را میدانی گفت آری بهلول گفت چون سخن میکنی شیخ گفت آری در وقت ضرورت
بقدر میگویم و بی موقع و بیحساب نمیگویم و بقدر فهم مستمعان میگویم و خلق را بخدا و رسول دعوت
میکنم و چندان سخن نمیگویم که مردم از من ملول گردند و دقایق علوم ظاهر و باطن را رعایت
میکنم پس هرچه تعلق بآداب کلام داشت بیان کرد بهلول گفت چه جای طعام خوردن
که سخن گفتن هم نمیدانی برخواست و دامن بر شیخ افشاند و باز برفت مریدان گفتند یا شیخ
دیدی که این مرد دیوانه است تو از دیوانه چه توقع داری جنید گفت مرا با او کار است شما
نمیدانید باز از عقب او برفت تا باو رسید بهلول گفت تو از من چه میخواهی تو طعام خوردن

و سخن گفتن خود را نمیدانی باری خوابیدن خود را میدانی گفت بلی میدانم بهلول گفت چون میخوابی
گفت چون از نماز عشا و اوراد فارغ میشوم پس آنچه آداب خوابیدن بود که از حضرت رسول صلعم
شنیده بود بیان نمود بهلول گفت دانستم که خوابیدن را هم نمیدانی خواست که برخیزد جنید دامنش
را بگرفت و گفت یا بهلول من نمیدانم تو قربة الی الله مرا بیاموز بهلول گفت دعوی دانائی
میکردی که میدانم لهذا از تو کناره میکردم الکنون که بنادانی معترف شدی ترا بیاموزم اینها
که تو گفتی فرع است و اصل در خوردن آنست که لقمه حلال باید و اگر حرام را صد از اینگونه آداب
بجا آوری که فایده ندارد و سبب تاریکی دل شود جنید گفت جزاک الله خیرا و در سخن گفتن باید
که دل پاک باشد و نیت درست باشد و آن گفتن از برای خدا باشد و اگر از برای غرضی یا مطلب
دنیا باشد بیهوده و هرزه باشد هر عبارت که بگوئی آن وبال تو باشد پس سکوت و خاموشی
بهتر و نیکوتر باشد و دیگر در وقت خواب کردن اینها همه که گفتی فرع است اصل اینست که در وقت
خوابیدن در دل تو بغض و کینه و حسد مسلمانان نباشد و حب دنیا و مال دنیا در دل تو نگذرد
و در ذکر حق باشی تا بخواب روی جنید دست بهلول را بوسید و او را دعا کرد مریدان که این حال
بدیدند او را دیوانه میدانستند خود را و عمل خود را فراموش کردند و از سر گرفتند پس این
تمثیل برای آنست که مرد مومن بداند که از آموختن چیزی که نداند ننگ و عار نباید داشت
چنانکه شیخ جنید از بهلول طعام خوردن و سخن گفتن و خواب کردن آموخت و عجب و تکبر
و غرور و نخوت کننده از تابع شیطان است اینها از سر باید کرد تا بمطلب و مقصود اصلی
خود برسی تمثیل آورده اند که روزی بهلول عاقل دیوانه نما از درس گاه ابو خلیفه میگذشت
شنید که او با شاگردان خود میگفت و بمریدان خود نقل میکرد که علمای شیعه در مذهب خود
سه چیز میگویند که من آنرا قبول ندارم شاگردان گفتند که آن سه کدام است ابو خلیفه گفت که می
شیطانرا بآتش فردای قیامت عذاب خواهند کرد و خود از آتش است و حال آنکه جنس از
جنس متاذی نمیشود دوم آنکه میگویند خدا را در آخرت نتوان دید این نیز محال است که چیزی
موجود باشد و دیده نشود سیم آنکه میگویند که بنده فاعل فعل خود است اینهم بعقل راست نیاید
بهلول چون این سخنان از ابو خلیفه شنید کلوخی برداشت و بر سر او زد و بشکست و بگریخت
مریدان که آن حال را دیدند از عقب بهلول دویدند و او را گرفته پیش خلیفه بردند ابو حنیفه نیز
با سر شکسته با شاگردان ببارگاه خلیفه حاضر شده شکایت کرد خلیفه از بهلول پرسید که چرا

چنین کردی بهلول گفت من جواب مسایل او را دادم خلیفه پرسید آن کدام است بهلول یکیک شرح داد و گفت کلوخی بی اختیار بر سر او زدم اثر در د را من نماید پس حضار مجلس از علم و دانش بهلول آفرین کردند ابو حنیفه الزام یافته خجلت زده برخواسته و بیرون رفت دیگر در مثلها گویند که سفر مرد خام را پخته میکند پس در شان و نزول آن تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند که در بلاد آذربایجان پادشاهی بود عاقل و دانا که هرگز پا از جاده شرع بیرون ننهادی و همیشه با علما و صلحا صحبت داشتی و او را پسری بود با فهم و فراست و کمال ادراک و کیاست کو ایام با اهل علم بسر بردی روزی از عالمی پرسید که مرد ناقص جاهل بچه قسم کامل میگردد آن عالم گفت از صحبت دانشمندان و دیگر در سفر و تجارت که گفته اند سفر مربی مرد است استاد هنر چون اینکلام بشنید مانند سکه بر دل شاهزاده نقش بست تا اینکه پادشاه را بخاطر رسید که دختر وزیر را بعقد پسر خود در آورد و با او مصلحت کرد او گفت ای پدر بزرگوار در اینوقت خود را بدام دنیا و قید زن گرفتار کردن پیش عقلا ناپسندیده و مذموم است چو عیسی تا توانی خفت و تجرد از کف مده نقد تجرد از کف مده و بزرگان گفته اند که هر که در اول جوانی زن کند خود را در میان جوانان گم کند الحال صواب آنست که مرا بخدمت علما و فضلا و صلحا باز داری که علم کیش و دین و آئین بیاموزم بعد از آن سفر کنم و تجربها حاصل نمایم پادشاه را اینکلام بنهایت خوش آمد پسر را اجازت داده فرمود تا جمیع دانشمندان صبح و شام در پیش شاهزاده حاضر شوند تا آنکه روزی از جا و بیتی چند گفتند و در آخر مذکور ساختند که حقتعالی در مدح مسافران فرموده و آخرون یضربون فی الارض یبتغون من فضل الله یعنی جمعیکه سفر کنند در روی زمین در مییابند از فضل الهی خیر و برکت و صحت و عافیت و دیگر آنکه سفر یکی از سببهاست که حقتعالی منافع و فیض را در یکسرزمین جمع نکرده بلکه بعضی را ببعضی محتاج کرده و از روی حکمت همه را برابر و یکسان بیافریده و از خوبیهای سفر یکی آنست که مسافران عجایب و غرایب شهرها را دیده و علمش بقدرت الهی زیاده میشود و کوهها و مرضها را برطرف میسازد و کاهلی و سستی برطرف میشود و کبر و نخوت از نفس سر بدر میشود و سبب ذکر خدا و یاد او میگردد و خام را پخته و ناقص کامل میکند و منافع بسیار در آن مندرجست چون ملکزاده این فصول بشنید ذوق سفر در دلش پیدا شده پس برخواست بخدمت پدر رفت تا رخصت سفر حاصل کند و چون بخدمت پدر رسید حال باز گفت شاه گفت ای فرزند سفر تو سیر و شکار و صید است ترا با تجارت چکار ملکزاده گفت ای پدر بزرگوار بدین

روش که فرمودی سفر نیست اصل سفر رنج و محنت کشیدن است چنانکه گفته اند منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت در سفر تعب کشیدن و تجربها حاصل کردنست در سفر مرد پخته میشود چون پادشاه این دلیل از پسر بشنید بغایت پسندیده و بر فهم و فراست او آفرین کرد و او را دعا کرد و اجازت داد که بهر روش که خواهد سفر کند چون ملکزاده دستوری یافت خرم گردید پس بروش درویشان خرقه از شال و کلاهی از نمد پوشید و عصا در دست گرفت و با پسر وزیر پیاده از شهر بیرون آمدند چند روز راه که طی کردند ناگاه دو نفر از جوانان بیوستند و با ایشان رفیق شدند تا اینکه بکنار شهری رسیدند سرزمینی سبز و خرم دیدند در آنجا دو سه روز بعیش گذرانیدند و با هم صحبت داشتند شبی ملکزاده از آن دو جوان پرسید که ای برادران شما خود کجا دارید و بچه اراده از خانه بیرون آمده اید گفتند اراده خداست هر جا رضای اوست ما را میبرد و هر چه در روز ازل مقدر شده بر میگردد و ما را اختیاری نیست لیکن در خورد سالی با هم قرار کرده ایم که در اثنای جوانی سیر عالم نمائیم و تفرج صنعت الهی کنیم که گفته اند سفر مرد جاهل را کامل میکند و خام را پخته می کند که جهان دیدن به از جهان خوردنست پس با هم متفق شدند که سیر عالم نمایند و آن دو کس یکی از بازرگان زاده بود و یکی دهقان زاده ملکزاده خواست که حال هر کدام بداند بنا بآنچه گفته اند که آدمی را از سخن گفتن میتوان شناخت که در چه پایه است و علمش چیست پس ملکزاده گفت اختیار سفر شما نیست مدار عالم سفلی و امور فلکی از معاش خلق بچه قسمت میگذرد و هر کدام برای و دانش خود هر چه میدانید بگوئید تا این حکمت معلوم گردد یکی از آن دو جوان گفت اعتقاد من آنست که مدار عالم از کشت و زراعت میگذرد و پدر ما آدم زراعت میکرد و کاسب حبیب خداست ملکزاده گفت نیکو گفتی دانست که دهقانزاده است پس از دیگری پرسید گفت که با اعتقاد من مدار عالم از تجارت و معامله میگذرد زیرا که کسب جناب ختمی مآب پیغمبر خدا قبل از بعثت تجارت بوده ملکزاده گفت هم نیکو گفتی دانست که او بازرگانزاده است آنگاه پسر وزیر بسخن در آمد و گفت مرا بخاطر چنان میرسد که امور عالم و مدار بنی آدم بر حسب نسب قلمست که ایشان انتظام عالم را نگاه میدارند و از امور ملکی و لشکر و حشم و سررشته دفتر و خزینه و تصانیف و تواریخ و علوم دین و احادیث سر حساب میباشند اگر اهل قلم نباشند نظام و نسق عالم بهم میخورد و حق تعالی در کلام خود فرموده ن والقلم و ما یسطرون گفت پسندیده گفتی هر کدام نقش خود را دیده از آن حکایت کردید از کوزه همان برون تراود که در وست الکلام صفة المتکلم قوله تعالی ولتعرفنهم فی لحن القول آدمی هر پایه که هست او را از سخن میتوان شناخت آنگاه ایشان پرسیدند

گرشارا

برخواست و او را در بغل گرفت و گفت ای جوان من مدتی با پدرت شریک بودم و تو در آن وقت چهار
سال بودی وقتی که پدر تو بجانب عراق رفت و سود بسیار و منفعت بیشمار آورد و من بجانب مصر رفته
بودم و نقصان عظیم آورده بودم و پدر تو در وقت حساب با من شریک شد و در نفع خود مرا شریک گردانید و هزار
درهم بر سهم مضاربه از پدر تو در پیش منست که من بسفر رفته بودم تا مراجعت من پدر تو برحمت ایزدی
پیوسته بود و الحال این دین که در نزد منست حقتعالی ترا باین سبب بدینجا آورد و حال بیا و بستان
و مرا از دین خلاص کن و سرمایه خود بسیار پس در همان ساعت دست آنجوان را گرفته بخانه برد و مبلغ را
تسلیم کرد و مهربانی و عزت بسیار نمود پس آنجوان بازار رفته اسباب مهمانی خریده و چون بدر
دروازه رسید دید که رفیق او نام خود را نوشته او نیز نام خود را در پهلوی او نوشت پس نزد یاران
آمده حقیقت حال را با ایشان نقل کرد و نوبت به پسر وزیر رسید ملکزاده گفت تو نیز بمذهب و اعتقاد
خود ما را مهمانی کن گفت فرمانبردارم چون روز دیگر شد او نیز برخواست و توکل بخدا کرده روانه شد
چون بدروازه شهر رسید دست بدعا برداشت و سر بسوی آسمان بلند کرد و گفت الهی من توکل
بلطف و کرم تو کرده ام مرا در پیش یاران شرمنده مکن این بگفت و قدم بدرون شهر گذاشت
سرگردان و حیران میگردید و راه بجائی نداشت تا نزدیک بشام شد آشنائی باو برخورد که از حسب
نسب او واقف بود و وقتی کاتب پدر او بود و چون او را بدید بشناخت و در دست و پای او
افتاد و گفت ای آقازاده تو کجا و اینجا کجا پسر وزیر احوال خود را باز گفت آنمرد گفت هرچه مراهست از
دولت پدر تست پس زر بسیاری باو داده شب او را مهمانی کرده روز دیگر پسر وزیر او را وداع کرده
ببازار آمده و ضروریات مهمانی خریده بدر دروازه آمد و اسم خود را پهلوی اسم یاران نوشته و از آنجا
نیز نزد رفقا آمده حقیقت حال را تقریر کرد ملکزاده گفت هرکسی آخر بآن خود رسید بنگر اینکی بدرا
بدر رسید آنچه در روز ازل تقدیر شده بر نگرد پس یاران گفتند ای ملکزاده هرکدام بمذهب
و اعتقاد خود متکفل روزی مقدر شدیم الکنون مذهب تو بقضا و قدر است باید که فردا
ما را مهمانی کنی که نوبت تست شاهزاده گفت منت دارم هرکس پیکان بر روزی و قسمت
و سرنوشت خود میرسد ضامن روزی بود روزی رسان به بینم که فردا چه تقدیر شده و قضا
چه میکند و سرنوشت در روز ازل چه بود که گفته اند جوینده یابنده است قوله تعالی والذین جاهدوا
فینا لنهدینهم سبلنا پس روز دیگر ملکزاده برخواست و گفت الرزق علی الله و روانه شد چون
بدروازه شهر رسید در بیرون شهر لحظه بنشست و بغایت ملول و دلگیر بود و در اندیشه و فکر

کرآنجا چه

کر تنها را چه بخاطر میرسد بیان کنید ملکزاده گفت مدار عالم بر قضا و قدر بنا شده هیچ عاقل رد آن
نتواند کرد و هیچکس از نفع و ضرر آن در حق کسی قادر نیست و بی ارادت باریتعالی نتواند بود قوله
تعالی وقضی الامر الذی فیه تستفتیان کسی را چون و چرا دم نمیتواند زد که گفته اند حوادث
را چون و چراست پس همه قبول کردند و سخن و رای او روزی چند در این معنی گفتگو میکردند
و شهر بشهر و دیار بدیار سیر میکردند تا اینکه روزی بدر شهر رسیدند و در بیرون شهر خانقاهی
بود فرود آمدند و باهم قرار دادند که چند روزی در آنجا بمانند تا شبی از شبها ملکزاده با جوانان
دهقانزاده گفت ای عزیز هرکسی را از عمری و راهی روزی میرسد و هر چیزی سبب چیزی شود و هرکدام
از ما بعقل خود فکری کرده ایم که روزی از آن میرسد الکنون باید فردا از کسب حلال خود ما را
مهمانی کنی دهقانزاده گفت بجان منت دارم پس صبح برخواست و گفت الرزق علی الله
و میآمد تا بدر دروازه شهر رسید با ایستاد چون غریب بود و آشنائی نداشت سرگردان و حیران
بماند و گفت بارخدایا یا رزاق بندگان تو ئی پس با خود فکر میکرد که شخصی از شهر بیرون آمده پیش
او رسید او را پرسید که ای برادر اگر غریبی و در این شهر آید و خواهد که مزدوری کند و از کسب حلال
چیزی بهم رساند از چه ممر مقدور میشود آنمرد گفت در این شهر همه از هیمه پیشه گران است بفلان
مکان رفته هیمه جمع کن و آورده در شهر بفروش که خوب میخرند دهقانزاده چنین کرد و هیمه را
بده درهم بفروخت و از برای رفیقان گوشت و روغن و مصالح طعام خریده پیش ایشان آورد
و آنروز یاران را مهمانی کرده بر در دروازه شهر نوشت که یکروز کسب حلال این شهر بچهار درهم است
و نام خود را نیز نوشت پس ملکزاده با جوان بازرگانزاده گفت که فردا نوبت تست که ما را
ضیافت کنی بازرگانزاده گفت بجان منت دارم پس برخواست و گفت الرزق علی الله روانه
شهر شد چون داخل شهر گردید با دست تهی بهر طرف حیران میگردید تا اینکه بر سر چهارسوق
رسید جمعی از بازرگان بر سر چهارسوق نشسته بودند پس او بحسب جنسیت نزد ایشان
رفته لحظه بنشست و از هر جا سخن میگذشت بازرگانزاده نیز بسخن درآمد و آنچه روش سوداگران
بود در آنمیان دخل کرد پس بازرگانی در آنمیان متعرض جوان شد و از او پرسید که از کجائی
که غریب مینمائی جوان گفت از راه میرسیم و وطن من در بصره است پرسید که چه نام داری نسبتی
که من در بصره بسیار بوده ام و با همه آشنایم چون احوال خود و پدر خود را شرح داد آن سوداگران
همه پدر او را می شناختند و با او محبت و مهربانی زیادی کردند پس در آنمیان مردی بود از جای

افتاد

کرا آیا چه تقدیر شده باشد چون بدروازه شهر رسید دید که یاران نام خود را هر کدام نوشته اند
پس دست خود را بدعا بدرگاه قاضی الحاجات گفت امن یجیب المضطر اذا دعاه الهی چنانکه
رفیقان را هر کدام بنوعی نواخته بمقصود رسانده مرا هم بمطلوب برسان و خود فرموده
فاذا سئلک عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع اذا دعان الهی من توکل بلطف و کرم تو
کرده ام و از تو روزی میخواهم امروز که نوبت منست مرا در پیش رفقا شرمنده مکن درین مناجات
بود که ناگاه خروش و غوغا برآمد آوازه گریه و زاری بگوش ملکزاده رسید نگاه کرد خلق
انبوهی را دید که همه سر و پا برهنه از شهر بیرون آمده گریه و ناله میکردند از یکی پرسید که ای یار این
این چه غوغاست و این چه کثرت ازدحام است گفت پادشاه این شهر خانه گذاشته و از عالم فانی
بعالم باقی خرامیده ملکزاده گفت الحکم لله و سر بزانوی غم گذاشته و در دل خود مناجات میکرد
و متوجه خلایق نگردید و از جای خود حرکت نکرد و آن پادشاه مرحوم فرزندی نداشت و وصیت
کرده بود که هر گاه مرا اجل در رسد نعش مرا در تابوت گذارید و از دروازه شهر بیرون برید هر
غریبی که از راه برسد و بتعظیم نعش من نکند و از جای خود برنخیزد نام و نشان از و مپرسید و با
او بیعت کنید و او را بر تخت نشانید که او پادشاه شماست و حق تعالی چنین تقدیر کرده
است و من چنین نموده اند اتفاقا دو وزیر بزرگ پیش از کثرت خلق از شهر بیرون آمده بودند
تفحص کردند ملکزاده را دیدند و وصیت شاه را در او ملاحظه کردند آن دو وزیر پیش رفته و گفت ای جوان چرا بتعظیم
نعش پادشاه را نگردی ملکزاده گفت من مردی غریبم و از راه رسیده مانده و خسته شده
از تعظیم من بسوا چه خیزد و نفع دهد و این بگفت و سر بزانوی غم نهاد وزرا و امرا جمع شدند
و آن حال را مشاهده کردند گفتند سبحان الله قضا و قدر چه میکند که از کجا این جوان غریب بزاد و نوشته
درین وقت باین مقام رسد و پادشاهی نصیب او شود آنچه روز اول مقدر کرده دید بر نیکرده
و این تعزیت بگوش ملکزاده رسید سر از زانو برداشت جمعی را دید که در برابر او ایستاده اند او را
گفتند ای جوان مبارکباد بر تو پادشاهی و صورت حال را بعرض رسانیدند و با او بیعت کردند
و تاج پادشاهی بر سر او نهادند و بر تخت نشاندند و مردم فوج فوج آمده بیعت کردند و
سپس او را برداشته باعزاز تمام بشهر در آوردند پس روز دیگر ملکزاده از برای فال و شگون
و رونق ملکی سوار شد و از شهر بیرون آمده و در دروازه در پهلوی نام یاران نام خود را نوشت بیتی که
قضا غریبی را از راه در آورد و در یکساعت بر تخت پادشاهی نشاند و هم او فقیر در یا برآورد و بقصا

هوار سانده و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین آورد و هیچ آفریده را در امر قضا و قدر چاره نیست
لاراد لقضائه لا معقب لحکمه هرچه در وجود خیر بتقدیر الهی نخواهد بود و اسم خود را نیز نوشته پس بشهر باز
آمده بر تخت پادشاهی نشست و در روز سیم یاران را طلب کرد چون یاران بر در دروازه شهر رسیدند
نوشته ملکزاده را دیدند و داخل شهر شدند و بپای تخت رسیدند پادشاه ایشان را بنواخت پس سودا
گرزاده را ملک التجار و خزینه دار خود کرد و پسر وزیر را اعتماد الدوله خود و هر کدام موافق نیت خود
بمطلب رسیدند پس ای عزیز این تمثیل برای آنست که بدانی که هرچه در روز ازل مقدر شده
بر نگردد و هیچکس بر قضا و قدر دخل نکند باب بیست و هم در امثال حرف شین شب دراز شا
دی بیکار شب گربه سمور مینماید شب عید گدا غنی است شب را خوش کرده شنیدن
کی بود مانند دیدن شمع اگر سر گیرند روشن تر میشود شمع انگشت در و نمیباشد شیر مردی
در هنر است شاید که چو دامنی چنین تو درین باشد شمع در هنگام رفتن خانه روشن میکند شمع را
پشت در گذاشت یعنی عمرش بآخر رسید شتر در قطار شتر دیگر را یک کمچه آب میدهد کنا
از ابلهی و بیعقلی باشد شتر اگر مرده باشد پوستش بار خراست شتر گربه سخن میکند یعنی حرزه
و مخالف میگوید در حیز زمانه شتر گربهایی است کیفی نیکطبیعت و گردون نه گلفن است
شتر بار میکشد و فریاد میکند شتر که علف میخواهد گردن دراز میکند شکر آب در میان همرسیده
شتر در خواب بیند پنبه دانه شکر لب است شحنه بندی کرده است کنایه از افترا تهمت
باشد شاخ در شاخ بافته است مثالش بدین امیدهای شاخ در شاخ کرمهای تو ما را
کرده گستاخ شاخ را شکست شاخ بد نواز است کنایه از مرد ناهموار است شکم پرست
خداپرست نبود شکم خالی صفای دلست شکم درویشان طغار خداست شکم خود را میخورد
شکم در بده است شکم خواره است شوریده روزگار است کنایه از بد سرانجام ملک است
شوربخت است شیشه در بار دارد شش و پنج باز است شیر گیر است شیر از مورچه میگریزد
شیر طعمه کند میخورد شکر نعمت از شکر شیرین تر است شکر نعمت نعمت افزون کند کفر
نعمت از کفت بیرون کند شکر نعمت کن که نعمت در حسبت ای عزیز بدانکه در باب شکر
و شکیبائی سخن بسیار است و حق تعالی در کلام خود فرموده که و لئن شکرتم لازیدنکم و لئن
کفرتم ان عذابی لشدید یعنی شکر نعمت کنید تا بر شما افزون شود اگر کفران نعمت میکنید
از شما میگیرم و در قیامت بعذاب سخت گرفتار گردید حکایت آورده اند که حضرت رسول ص

فرمود

فرمود که فردای قیامت که در صحرای محشر خلایق حاضر شوند فرشته ندا در دهد چنانکه همه شنوند
که ای بنی آدم برخیزید آنجماعتیکه پهلوی خود را در شب از بستر نرم گرم و خواب آسایش جدا
کرده در آن شب تاریک شمع طاعت در لگن عبادت روشن میکردید امروز مزد آن بستانید
که امروز روز جزاست پس جماعتی برخیزند و از عرصات جدا شوند و باز همان که از همه بلا و محنت
دارا ازناشکری است پس شکر بجا آور که ازین بدتر نشود هر رنج و محنتی که رسد در جهان مرا
رو شکر کن مباد که از بدتر شود روز دیگر شیخ برخاست و بزندان رفته با یار خود گفت ای برادر
ناسپاسی مکن و شکر حقتعالی بجای آور که بدتر ازین پیش تو نیاید گفت ای یار بدتر ازین است
که اگر در عوض این زنجیر که در پای تست اگر حکم شود که این زنار که در گردن این گبر است پس
در گردن تو اندازند تو هم مثل این زنار بند گردی چه توانی کرد باز گفت ای برادر دنیا زندان
مومن است پس بر نوایب صبر باید نمود حق تعالی در کلام خود فرموده ولنذیقنهم من العذاب
الادنی دون العذاب الاکبر بهر حال هر بنده را شکر به که بسیار بد باشد از بدتر روزی اگر
غم رسد تنگدل مباش رو شکر کن مباد که از بدتر شود پس پیش حاکم رفته التماس نموده
و را خلاص کرد حکایت آورده اند که فضل بن عبدالله در خانقاه نشسته بود شخصی پیش او رفت
گفت یا شیخ دوش دزدی بخانه من در آمده و اسباب مرا هر آنچه بود ببرده و من پریشان
و بینوا مانده ام شیخ گفت برو شکر کن که دزد شیطان نبوده که در خانه دل تو در آمده متاع
دین و اسباب ایمان ترا ببرده الحمد لله ایمان تو برجاست حکایت آورده اند که در ایام
که هرون الرشید علیه اللعنه والعذاب الشدید آل برمکرا بر انداخت و خانه و مکان ایشانرا
خراب کرد حکم کرد که هر که نام ایشانرا بزبان آورد مال او را ضبط و خانه او را ویران کنند روزی
بسمع هرون رسیده که پیر جاندیده در فلان محل هر شب کرسی گذاشته مآثر و مفاخر آل
برمکرا بیان میکند هرون امر تا طایفه در کمین باشند و او را گرفته بیاورند پس جمعی در کمین نشسته
دیدند که آن پیر در بالای کرسی رفته و از صفات و مدایح ایشانرا ذکر نموده جمعی بر دور او گرفته اند
و آن پیر نورانی لحظه گریسته بعد از آن آل برمکرا بدعا و فاتحه یاد کرد و اوصاف و مدایح ایشانرا
ذکر نموده چون مجلس تمام شد آن پیر برخواست و بیرون آمد جمعی که در کمین بودند او را گرفته اند
و گفتند بفرمان خلیفه ترا بدرگاه او میبریم آن پیر روشن ضمیر گفت رضینا بقضاء الله تعالی دانم
که امیر مرا سیاست خواهد کرد و اما اگر شما مرا مهلت دهید وصیت نامه بفرزندان خود بنویسم

بدله در همین جا نویسم که بخانه رفتن میسر نیست او وصیت نامه بغلام نمود و او بهمراه
در نشاند و او را گرفته پیش هرون بردند چون نظر هرون ملعون بر او افتاد از روی غضب
بانگ بر او زد و گفت بچه استظهار خود را از سخط من ایمن داشتی جمعیرا که اثر سخط من نشنیده
و نابود کرده و تو آنها را ثنا میگوئی فی الحال بفرمایم تا زبانت را از قفا بیرون آورند آن پیر دلیرانه
زبان بر گشاد که حال من در معرض غضب تو در آمده ام و بجز عفو پرور درگاه دستگیری نیست
که امیر را بر سر رحم آورد و اگر اجازه باشد بعرض رسانم پس از آن هر چه حکم شود بجز رضا و تسلیم
چاره دیگر نیست هرون چون پیر خوش محاوره دید اجازت داد پیر زبان بحمد و ثنای الهی
هرون برگشاد و بعد از آن گفت یا امیر بدانکه مرا منذر ابن مغیره دمشقی گویند و آبا و اجداد
من از اکابر دمشق بودند و از گردش روزگار بخت از من برگشت در روز دولت مبدل
بشام ذلت گشته هر چه داشتم بر طرف گردید و اکناف جهان میگشتم و از هیچ جا فرجی
ندیدم و محنت فقر بغایت رسیده بود به بغداد رسیدم اطفال و عیال خود را در مسجد
گذاشته از آنجا بیرون شدم که شاید کسیرا بیابم که بر جراحت فقر من مرهمی گذارد چون بازار
رسیدم جمعیرا دیدم از اکابر و معارف که جامهای دیبا در مرکبان رهوار سوار شده
با جمعیت تمام میرفتند من با خود گفتم البته اینها بدعوتی میروند چون نفس را بیش
از آن صبر و تحمل نمانده بود خود را طفیل ایشان ساخته در میان ایشان در آمده همراه
ایشان شدم تا بسرای عالی رسیدیم چون بدرون رفتیم عمارتی دیدم عالی تراز
قبه فلک و فرشش مناسب در آن گسترده پس بگوشه نشستم و از شخصی که در پهلوی
من بود پرسیدم که این سرای کیست و این جمعیت برای چیست گفت از امکان یحیی برمکی است
و نام او در عالم از آفتاب روشنتر است و موجب این جمعیت برای عقدیست که منعقد
خواهد شد و از آنجا دمان میآمدند و در پیش هر یک از حضار مجلس طبقی از زر میگذاشتند و کاغذها
میآوردند و نثار آن قبالهای ضیاع بود که بمردم بخشیده بود و بمن هم قباله و طبقی دادند
بعد از آن برخواسته با دل خرم بیرون آمدم غلامی از عقب من بیرون آمد و مرا بخواند
من ترسیدم با خود گفتم که مرا برای آن خوانده اند که هر چه داده باز ستانند چون پیش
یحیی رسیدم از راه دلنوازی و پرسش در آمده مرا در صدر مجلس جای داد و آغاز
مهربانی و دلجوئی کرده گفت از ناصیه تو پیداست که تو در میان این جماعت غریب مینمائی از کجائی

مرحبا

من حال خود را از اول تا آخر باز گفتم گفت کی باین شهر آمده گفتم امروز ببغداد رسیده‌ام پرسید
که منزل در کجا نموده گفتم اطفال خود را در فلان مسجد گذاشته هنوز مکان معین نکرده‌ام فرمود
که دلتنگ مباش شاید که حضرت مسبب الأسباب سببی سازد که ازین هم خاطر جمع شوی
بنشین پس خادمی را طلبید و در گوش او چیزی گفت و خادم بیرون رفته و بصحبت و
گفتگو در آمده از هر جا نقلی و حکایتی میکرد و منهم او را شگفته خاطر دیدم نقل میکردم
باز مرا تشریف داد و احسان کرده و انعام بسیار در حق من نمود بعد از مدتی دیگر من اجازت
رفتن خواستم رخصت نداد گفتم فرزندان من بینوا‌اند گفت کسیکه در خانه خدا آمده باشد
خدا او را بینوا نمیگذارد و لیکن مباش پس آنشب در خدمت او بسر بردم چون صبح شد
مرا گفت اگر دلت در بند عیال است برو و ایشانرا ببین و زود بیا پس خادمی همراه من
کرد خواستم که براه آن مسجد روم خادم مرا براه دیگر برد تا بدر سرای عالی رسیدم مرا
گفت که عیالان تو در اینجا میباشند پس من داخل آن سرا شدم دو نفر از خواجه سرایان
و دربانانرا دیدم که بر در آنخانه نشسته چون مرا دیده از جای برخواسته تعظیم و سلام کردند
گفتند در آئید که این سرای شماست پس من چون بدرون خانه رفتم فرزندان خود را دیدم
شاد و فرحناک شدم احوال پرسیدم گفتند وقت خفتن بود که جمعی از خادمان آمدند و ما را
باینجا آوردند که اینها همه از آن شماست من سجدهٔ شکر بجا آوردم بعد از آن بخدمت یحیی رفتم
باز در حق من لطف و انعام بیش از پیش نمود و نعمت و اسباب بسیاری بمن داد پس
پیر در گریه افتاد و گفت یا امیر اگر من شکر این نعمت نکنم بکفران منسوب گردم بدین
سخن میکرد و قطرات عبرات بر صفحهٔ رخسار او روان بود چون هرون این تقریر شنید تعجب
بسیار نمود و گفت تا هزار دینار طلا بآن پیر روشن ضمیر دادند و املاکش را به پیر انعام نمود پیر
زمین خدمت ببوسید و گفت هذا من برکة البرامکة اینهم از برکت برمکه است و اینمثل شکر
نعمت نعمت افزون کند در آنوقت ضرب المثل شده ای عزیز این تمثیل برای آن آورده‌ام
تا عاقلان بدانند که هر احسان و انعامیکه صاحبان دولت که در ایام دولت خود با مردم
میکنند تا قیامت نقش آن از صفحهٔ ایام محو نخواهد شد پس مرد عاقل آنست که تخم نیکنامی
در جهان بکارد و نعمت مردم را بشکر مقابله کند هر آینه وسیلهٔ درجات و نمو برکات و دفع
کدورات خواهد بود و شکر باعث نیکنامی دنیا و سبب حصول مرادات میشود و بهترین

مردم کسانیند که اعمال خیر در حق بندگان خدا از و بوجود آید و بدترین مردم آنانند که مرتکب
اعمال شر میشوند قال رسول الله صلی الله علیه و آله خیر الناس من ینفع الناس و شر الناس
من یضر الناس پس شفقت بر بیچارگان و درماندگان و گریبان کردن آبروی
گریبان و عبادت بزرگانست حکایت آورده‌اند که حضرت عیسی بر سنگ خاره
میگذشت دید که از آن سنگ آب بسیار میریزد حضرت عیسی تعجب داشت که سنگ
بآن کوچکی اینهمه آب از کجاست درین حیران مانده بود که خطاب رسیده که یا عیسی از سنگ
سؤال کن آنحضرت سؤال کرد سنگ بسخن در آمد و گفت یا عیسی این از گریه منست پرسید که
سبب گریه و ترس تو از کیست گفت از آنوقت که شنیده‌ام که خدا تعالی فرموده که فردای قیامت
گناهکارانرا بدوزخ برند و سنگهارا سرخ کرده اهل جهنم را بدان عذاب کنند من از آنروز
میترسم میگریم حضرت عیسی از برای او دعا کرد وحی آمد که ما او را از آتش دوزخ امان دادیم
آنسنگ باز میگریست آن حضرت پرسید که حالا سبب چیست گفت یا عیسی حالا گریه
من از خوشحالیست و از برای شکر نعمتست پس ای مسکین دل تو از سنگ سخت تر است امروز
فکر آنروز را بکن که حق تعالی خبر داده لو انزلنا هذا القرآن الی آخر پس ای عزیز همیشه شکر
اسلام و عافیت بجا آور و در مثلها گویند که شیر طعمه خود را کنده میخورد در شأن و نزول این
تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده‌اند که قاضی شاهد که یکی از علمای کوفه بود گفت من در کوفه
پیش یحیی بودم که اینمثل مذکور شد من گفتم اینمثل اصلی ندارد یحیی گفت تا چیزی نباشد مردم
نمیگویند من روزی نزد پدر خود حاضر بودم که جمعی در آمدند و شور و غوغا و فریاد میکردند سبب
آنرا پرسید گفتند از مصاحبان شما امروز فلان کس در فلان بیشه میگذشت که ناگاه شیری
از بالای اسب او را فرو کشیده بمکان خود برد پدرم انگشت تحیر بدندان گرفت و گفت
سبحان الله عجب سریست پدر او را در سال گذشته در همانجا شیر در ربوده گفت البته درین
حکمتی است که ما نمیدانیم و افسوس بسیار خورد و پسر او با غلامانش جزع و فزع میکردند
و پدرم ایشانرا دلداری و تسلی میداد که با قضا و قدر چه توان کرد و بغیر از صبر چارهٔ
دیگر نیست پس ایشانرا بخانه فرستاد و بعد از دو روز دیگر نیز در خدمت پدر نشسته
بودم که خبر آوردند که فلانکس صحیح و سالم بخانه خود آمد پدر سراسیمه و حیران شده برخواست
و باتفاق بخانه او رفتیم او را دیدیم نشسته و آثار زخم چنگال شیر در سر و روی او پیدا بود پدرم

اورا در بغل گرفت و گفت ای برادر زود تر صورت واقعه را با من بگو که چه شد که نجات
یافتی این آیه را خواند الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن ان ربنا لغفور شکور حضرت باریتعالی
هر کرا میخواهد از دهان شیر بیرون میآورد آنگاه گفت که در آن بیشه سواره میگذشتم و غلامان
و خدمتکاران از عقب میآمدند که ناگاه شیری از کمین جستن کرده مرا از بالای مرکب
فرو کشید و کمر را بدندان گرفته کشان کشان بمکان خود برد و در میان مردها انداخت من
از زیر چشم نگاه میکردم دیدم که آدم بسیاری آن شیر کشته بعضی مرده و بعضی گندیده
شده پس رفته در سر آن گنده ها نشسته و از آن میخورد و بر من نگاه میکرد من از بوی آن گندیده
های متعفن نزدیک بود که هلاک شوم و دل از جان خود بریده چون شیر از آن گنده ها سیر بخورد
بسر من آمده مرا بو کرد و از پهلو به پهلو گردانید و نگاه کرد گمان نمود که من مرده ام پس مرا
گذاشته از پی شکار دیگر بیرون رفت من چندان صبر کردم تا از نظر غایب شد برخواستم و خدا را
شکر کردم و نفسی بر آوردم و آدم بسیاری دیدم که پوسیده و گندیده شده و بر سر هم ریخته
و همیان زری در کنار روی افتاده بود از جرم بر داشته چشم من از آن زر روشن [illegible]
و در خود مشاهده کردم و از شوق محنت خود را فراموش کردم با خود گفتم که فرصت غنیمت
است پس کلبانگ بر قدم زده افتان و خیزان از ترس جان بهزار زحمت خود را بآبادانی
رسیدم و از ضعف از پای در افتادم گرسنگی و تشنگی بر من غالب شد بخاطرم رسید که همان
زر را بگشایم پس همیان را گشودم مهر پدر خود را در آن همیان دیدم آنرا بر داشتم و بوسیدم
و بر چشم مالیده خوشحال گردیدم چون شماره کردم هزار دینار زر سرخ بود شکر خدا
بجای آوردم و رمقی تازه بقالب خفته من در آمده با خود گفتم سبحان الله همانا حکمت
درین بود که این رنج و بلا و محنت بکشم و خود را در ورطهٔ هلاکت دیده نجات بیابم و آخر بزر
حلال خود رسم که گفته اند نصیب کس را کسی نمیخورد و آنچه نصیب است نه کم میدهند نه [illegible]
بیشتر میدهند پس هیچکس را بر قسمت و قدر دخل نیست و بحیله و تدبیر از آن را نتوان یافت
و حضرت باریتعالی آن کند که خود خواهد مقدر که پرداخت کار جهان را [illegible] سر قضا
نهان و در کلام خود فرموده عسی ان تکرهوا شیئا فهو خیر لکم و پس در هر صورت هر رنج
و ستمی که در دنیا رو دهد خیر بنده در آنست و کسی را از آن وقوفی نیست که انجام امور
او چون خواهد بود چون پدرم و حاضران این تقریر شنیدند همه تعجب کردند و از آن زر [illegible]

مثل کبک شد لاشه طعمه زاغ کرده میخورد پس یقین شد که آنچه ضرب المثل گفته میشود اصلی دارد
و غلبه نیست باب چهاردهم در امثال حرف صاد [illegible] بار گردد صلح
کرهست باعث رنجیدن دیگر صاحب غرض را [illegible] صاحب درد باش تا
[illegible] صد بیک دوا
[illegible] ندارد صد
[illegible] صحبت نیکاست از نیکان
کند صحبت بی نفاق اولیتر صوف اگر کهنه [illegible] صفر [illegible]
شکسته صفرا [illegible] صدای [illegible] بیرون نیاید صید را چون اجل آید سوی
صیاد رود صدقه راه بخانه صاحبش میبرد صدقه [illegible] صبر مفتاح کارها است
صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد صبر کردن جان تسبیحاتست صبر کن کان است
تسبیح درست صبر را خاصیت بسیار و منفعت بیشمار است و حق تعالی در کلام
خود فرموده الا الذین صبروا اولئک لهم مغفرة و اجر کبیر یعنی صبر و شکیبائی کنید
و در محنت و بلا صبر پیشه نمایند پس برای ایشانست مزد بزرگ و آمرزش گناهان و بدانکه در
بلاها صبر کردن از آرایش دین مؤمن و تسبیح ایمان است قال رسول صلی الله علیه و آله
البلاء موکل بالانبیاء ثم بالاولیاء ثم بالامثل فالامثل یعنی بلا موکل انبیاء و اولیاء و اوصیاء
و بر مثل ایشان نازل میشود و مرتبه بمرتبه هر کرا انتر است مرتبه اش افزونتر است
هر کرا خدا [illegible] طعم بلا بیشتر چشانید و از آن بلا لذت یابد که در نعمت افتاده پس همیشه
مشتاق بلا باشد چون مقصود [illegible] دوستان خداست در دیدن بلا بعجز و اضطراب
در نمیآیند که این بلائیست که [illegible] خدا را راه بدان است هر که بدان راه رود [illegible]
و نشانهای ایشان همه می بینند تا زمینی که باران محنت در آن نبارد گیاه محبت در [illegible]
بار نیاورد و چون محبت و محنت در صورت خطی یکیست پس هر جا که محنت باشد محبت
حاصل آید و بدانکه در فقر و درویشی تازیانه خداست که دوستان خود را بدان تازیانه
میراند تا بدرجهای بلند رساند و صبر صفتی است بغایت پسندیده و حقتعالی فرموده
ان الله مع الصابرین و صبور و شکور دو اسمند از اسمای الهی آورده اند که حضرت رسول
روزی از جمعی از انصار پرسید که آیا شما مؤمنانید ایشان گفتند خدا و رسول او بهتر میدانند
وباز

ویاد آنحضرت فرمود که علامت ایمان چیست گفتند در حال وسعت شکر میکنیم و در حال بلا
و تنگی صبر مینمائیم آنحضرت فرمود که علامت مؤمن همین است و دیگر آورده اند که شخصی از امام
محمد باقر علیه السلام پرسید که یا ابن رسول الله مراد از صبر جمیل که حق تعالی در کلام خود
خبر داده کدام است فرمود که مراد از آن صبریست که پیش مردمان شکوه از آن ننموده و
بیخبری خود نکنند و مصیبتی که پیش آید صبر و شکیبائی نمایند از یکی از اولیا پرسیدند که تو پیر
و ضعیفی چگونه روزهای دراز روزه میداری گفت برای آنروز که بسی درازتر و گرمتر از این روزهاست
صبر در طاعت و بندگی خدا آسانتر است تا صبر بر ترک معصیت که حقتعالی فرموده انما یوفی
الصابرون اجرهم بغیر حساب و حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام فرمودند که صبر با ایمان
همچون سر است با بدن و صبر آنست که همه تلخیها را فرو خوری و روی ترش نکنی که صبر با ایمان
کلید در جانست و وسیله حصول فلاح و سبب رضا معبود است و رسیدن بمراد و مقصود
خواهد بود و حضرت رب العزت ایوب را از جریده صابران فرموده که نعم العبد انه اواب صبر و
شکیبائی ایشان بسیار بود و ان شاء الله تعالی در مقام خود تحریر خواهد پیوست آورده اند
که روزی یکی از بزرگان و وزرا بتهمتی متهم ساخته بزندان بردند و او را در آن بند و زندان مبتلا
کردی دوستی داشت او را خبر شد رقعه نوشت که ای برادر در آن بند و زندان که هستی
دست در عروة الوثقی بزن و صبر و شکیبائی کن و دیده دل را باین در آبدار مرصع گردان
و یقین بدان که محنت و بلا از حضرت عزت نامزد تو شده و بتو خواهد رسید و از غیر او
مدان بدانکه شکیبائی را فواید بسیار است اول آنکه دل را از معاصی پاک کند دویم آنکه
در ثواب و اجر صابران داخل میکند سیم آنکه از خواب غفلتش بیدار میسازد چهارم
آنکه شناسائی بهم رساند تا قدر نعمت داند پنجم آنکه بسعادت توبه اش مستعد گرداند
ششم آنکه بر اقامت طاعات و خیرات باعث گرداند و انتظار فرج بصبر و بعبادت است
چنانکه فرموده الفرج صبر و عبادة چون آن مرد این رقعه را بخواند آن محنت در دل او سهل و آسان
شد و حضرت جبار او را در اندک وقتی نجات داده ذوالنون مصری گوید که صبر آنست که
ترک همه مخالفتها کنی و بر جرعه بلاها و محنتها سکوت ورزی و با آنکه درویش و فقیری با
اظهار غنا و توانگری کنی و هرگز شکایت پیش مردم نکنی و خود را با وجود اندوه خندان
و شاد وانمائی پس در اینمقام مثل مناسب یاد و رسم تمثیل آورده اند که در ایام ماضی مردی

بود که او را ابو صابر میگفتند در صبر و شکیبائی مشهور و معروف بود و هر محنتی که باو میرسید پیش
کسی شکایت نکردی و هرگز زاری او کس نشنیدی گویند در وقتی نواحی قریه او میبود
شیری بهم رسیده بود که آدمی و چهار پایان که در آنحوالی بود میکشت و میخورد و مردم از
ترس او بیرون نمیرفتند و کار بر ایشان تنگ گردیده بود و جمعی پیش ابو صابر آمدند و احوال
خود را تقریر نمودند گفتند یا شیخ اراده داریم که بر سر شیر رفته او را رفع کنیم توجه میفرمائی
ابو صابر گفت شما مردم ضعیف و ناتوانید و شما را حربه و سلاحی نیست و همه پیاده و کار
شما کشت و زراعت است و بجنگ رفتن شما از قبیل جنگ گوسفند با شیر مست و درنده
است کار بر او فند و را علاج نیست خود را عبث بهلاکه میندازید بروید و صبر کنید که
حقتعالی صابران را دوست میدارد و این بلا از سر شما دور میکند صبر مفتاح کارهاست پس
بفرموده او صبر کردند اتفاقاً بعد از دو روز پادشاه آندیار بشکار رفته بود گذارش بحوالی
آن بیشه افتاد که شیر در آنجا بود و جمعی از مقربان درگاه احوال را بعرض رسانیدند پادشاه
گفت هرگاه با این لشکر دفع شیر نکنم رعیت چون زندگی کند پس روز دیگر حسب الفرموده
اطراف آن بیشه را محاصره نموده آخر الامر او را گرفته و کشتند روز دیگر این خبر بمردم رسید
خوشحال گردیدند پیش ابو صابر رفته حقیقت احوال را بجهه او نقل کردند و بخاطر جمع بزراعت
مشغول شدند چند روز از اینمقدمه گذشت سگهای ایشان بیکبار بمردند پیش شیخ رفته
تقریر حال کردند شیخ گفت بروید و صبر کنید و شکر بجا آورید که خیر شما در این خواهد بود روز
دیگر خروسهای آنده همه بیکبار بمردند باز پیش شیخ رفته شیخ ایشانرا بصبر دلالت کرد شب
سیم چراغهای و آتشی که در خانهای ایشان بود بیکبار خاموش شد هرچند آتش زدند
نگرفت بار جمله پیش شیخ آمدند و صورت حال باز گفتند ابو صابر باز ایشانرا وصیت فرمود
بصبر و گفت شاید که چه دانی خیر تو در این باشد البته خیر در این خواهد بود که ما و شما ندانیم
مردم فریاد بر آوردند که در این چه خیر است شیخ گفت این سر را بجز خدا کسی نمیداند و بی امر
او حادث نمیشود و امشب هم بروید و صبر کنید تا فردا چه شود پس آن مردم همه رفتند و
حیران معامله بودند اتفاقاً جمعی از دزدان که در سابق عداوت با مردم آنده داشتند
قریب بصد کس اتفاق کرده بودند که بر سر ایشان شبخون برند چون نصف شب
شد نزدیک آنده آمدند هیچ اثری از آبادی ندیدند نه آواز سگان و نه روشنائی چراغ و آتش

دزدها

و نه صدای مرغان سردار ایشان گفت البته ای یاران ما راه را غلط کرده ایم پس از آنجا
برگشته در یکفرسخی ده دیگر بود بغایت بزرگ و آبادان چون شب راه آمده بودند بخاطر
جمع در حوالی آن قریه فرود آمدند تا نفسی تازه کنند خواب بر ایشان غلبه کرده همگی بخواب
رفتند از قضا پادشاه و لشکر در آنده بودند و جاسوسان این خبر را بحاکم رسانیدند
را در آن روز حاکم را با جمعی که خصمان دیگر جنگ شده بود حاکم گمان کرد که مگر آن جماعت اند
پس تمامی لشکر مکمل و مسلح حاضر گشته ناگاه دزدان در کوفت با خاطر جمع بآن
قریه داخل شدند لشکر حاکم دور ایشان فرو گرفته اند و جنگ در گرفت تا آنکه روز روشن
شد یکتن از دزدان نماند این خبر بمردم آنده رسید همگی خوشحال گشته پیش ابو صابر رفته
و شکر حق بجا آوردند شیخ گفت در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست بعد از
چند روز یکی از عاملان پادشاه برای تحصیل آن ده آمده رعیت را آزار کرده دست ظلم
و تعدی دراز نمود مردم از دست جور او تنگ آمده جهال جمع آمده و او را کشتند و از میان
بدر رفتند روز دیگر رؤسا و کدخدایان نزد ابو صابر آمده گفتند یا شیخ چنین مقدمه روی
نموده بیا تا پیش پادشاه رفته حقیقت احوال را عرض نماییم تا جرم ما را ببخشاید شیخ گفت
بروید و صبر کنید که صبر در کارها نیکوست آن جماعت الحاح و زاری کردند که یا شیخ اینجا جای
صبر نیست هر چند زودتر بدرگاه ملک رفته او را خبردار سازیم بهتر خواهد بود شیخ گفت در
مذهب من در همه امور صبر لازم است پس آن مردم رفتند و صبر کردند بعد از چند روز دیگر
پادشاه خبر شد در غضب رفته لشکری تعیین کرده بر سر آنده فرستاد تا ایشان را قتل و غارت
کنند تا تنبیه دیگران شود چون رعایا این خبر را شنیدند باز سراسیمه پیش شیخ آمدند و قضیه را شرح
دادند و گفتند پیش از آنکه لشکر بر سر ما آید باید که باتفاق پیش پادشاه رویم و خود را از کشتن
نجات دهیم ابو صابر گفت من موافقت نمیکنم و صبر میکنم که صبر مفتاح کارهاست گفتند یا
شیخ این صبر تست که ده ما را خراب ساخت و ما را بهلاکت انداخت پس مرد و زن همه از آنجا
پیش پادشاه رفتند و حال خود را عرض کردند سلطان فرمود که چرا در این مدت عرض نکردید
تا حکم بقتل شما نشود عرض کردند که ما را شیخی و پیشوایی هست او ما را منع کرده نگذاشت که بعرض
رسانیم پادشاه فرمود که او را از ده بیرون کنند پس شیخ را با اطفال از آن ده بیرون کردند ابو صابر
با اطفال راه بیابان پیش گرفته میرفت تا آنکه بدامنه کوهی رسیدند از دور آبادانی در راه

بجا نمیبرد بعد از دو روز دزدان باو بر خورده تمام مال او را بردند و دو پسر او را نیز باسیری
بردند ابو صابر همچنان صبر مینمود و بذکر حقتعالی مشغول بود و با زن خود گرسنه و تشنه و عریان میرفت
تا آنکه بدامنه کوهی رسیدند از دور آبادانی دیدند ابو صابر زن را در آن بیابان گذارده خود بآن
ده رفته که شاید نشانه از فرزندان بیابد و پارچه نانی بدست بیاورد ناگاه سواری بدانجا
رسیده زن را دید که در آن بیابان تنها نشسته با خود گفت البته این کنیز است که از صاحبش
گریخته است پس او را گرفت هر چند گفت که من کنیز نیستم و شوهر دارم آن مرد قبول نکرد پس
زن صورت واقعه را بانگشت بر زمین نوشت پس آن مرد او را در ردیف خود نشانده برد ابو صابر
باز آمده زن را ندیده صورت واقعه را بر زمین نوشته دید بخواند و خاموش گشت و شکر حق
تعالی بجا آورد و صبر پیش گرفت و آه و ناله و زاری نکرد و باز بهمان ده روانه شد که شاید
نشانه از آن زن پیدا کند قضا را حاکمی در آن ده بود بسیار ظالم و عمارتی میساخت و غریبان را
بکار میگرفت چون ابو صابر را دیدند او را گرفته بکار گل واداشتند چون شب میشد دزدان
او را میبردند و او را در بند نگاه میداشتند پس ابو صابر در آن بلا و محنت صبر مینمود و اضطراب
نمیکرد و همه روز کار میکرد و شبها بعبادت بسر میبرد و با خالق خود اخلاص مینمود تا روزی
در آن گلکاری شخصی از نردبان افتاد و پایش بشکست آن مرد ناله و زاری میکرد ابو صابر پیش رفته
گفت ای برادر صبر کن تا اجری داشته باشی و شکر با فرج نزدیکست و بنیاد ظلم بیدار زود درهم
میخورد و خدای تعالی در دار ابد دوستان خود میدهد خوش باش عاقبت نکو خواهد شد دیگر آنکه شکر
کن که تو مثل حاکم ظالم نیستی که خدای تعالی فرموده یا ایها الذین امنوا اصبروا یعنی در غم و الم راضی
و صابر باشید و دیگر فرموده من لم یرضی بقضائی و لم یشکر علی نعمائی فلیطلب ربا سوائی
یعنی هر که راضی نشود بحکم من و شکر نکند در نعمت من و صبر نکند بر بلای من گو طلب کن پروردگاری
غیر من ای برادر بدانکه جزع و بیصبری کردن بنده در مصیبت او را از ثواب ابدی محروم
میگرداند بحکم الصبر مفتاح الفرج در مصیبت هر آنکه هست صبور گنج ایمان کند دلش معمور
چون ابو صابر از برای آن مرد این موعظه گفت آن حاکم ظالم در پشت در بود این ماجرا شنید پس هر دو را
طلبیده آن مرد را رخصت داده ابو صابر را فرمود که در بند و زنجیر کرده در سیاه چال انداختند
و چند کس دیگر در آنجا محبوس بودند ابو صابر در آن زندان اصلا جزع و زاری نمیکرد و بذکر
خدا مشغول بود از قضا در همان شب جمعی از اقوام محبوسان هجوم کرده در زندان را شکستند

چون شب تاریک بود ابو صابر را از آسیب غلطی پسندیدن آوردند بعد معلوم شد که او کس ایشان نیست او را رها کردند و گفتند این مرد مبارکست باز هجوم کرده در زندان ریختند حاکم خبردار شده بیرون آمد در آن اول شب جنگ در پیوست ناگاه تیری بر سینهٔ حاکم رسید که جان تسلیم کرد و باقی محبوسان را خلاص کردند پس ابو صابر شکر گویان سر بصحرا گذاشته میرفت تا بدامنهٔ همان کوه رسید که زنش را برده بودند و آن کوه بغایت سبز و خرم بود سر بفلک کشیده بود ابو صابر گفت بالای این کوه رفته صنایع و بدایع پروردگار را ملاحظه کنم پس بالا رفته جای خوش و آب روان دید آنجا مقام کرد و بعبادت مشغول شد تا اینکه بعد از مدتی با خود فکر کرد که بپایین کوه روم و طلب عیال و اطفال کنم که گفته اند جوینده یابنده است پس بپایین آمده اتفاقاً در آن بلاد بیماری بهم رسیده بود و قحطی و مرگی فراوان بود و آن پادشاه که او را از ده اخراج کرده بود بیمار شد و از قحطی طاعون گریخته بدامنهٔ آن کوه فرود آمده بود چون فرزندی نداشت با امرا و ارکان دولت وصیت نامه سپرده بود که هر گاه مرا اجل فرا رسد باز سفید مرا رها کنید بر سر هر کس که نشیند او پادشاه شما است متابعت او کنید پس در آن باب پادشاه جامه نهاده اتفاقاً در آنوقت که ابو صابر اراده کرده بود که از کوه بزیر آید چون بمیان کوه رسید نگاه کرد لشکر بسیاری دید که پایین کوه فرود آمده و خیمه و سراپرده برپا کرده اند پس همانجا بنشست که سیر کند امرا و وزرا بر سر بلندی رفته باز پادشاه را رها کردند باز بهوا گیر شده بعد از ساعتی رو بپایین کرده بر سر ابو صابر نشست مردم همه ملاحظه نمودند دیدند که باز بر سر شخصی نشست چون ابو صابر مردی عاقل بود دانست که این بحکمتی است مطلقاً حرکت نکرد تا اینکه نگهبانان رسیدند و باز را از سر او گرفتند و گفتند پادشاهی که باسیری برده بودند چون آوازهٔ عدالت او را شنیده بدرگاه حاضر شد نویسندگان صورت واقعه را بعرض رسانیده اند ابو صابر زن را باندرون طلبید یکدیگر را ملاقات کردند و شکر حق تعالی بجا آوردند و زن از برای فرزندان که پسر او را دزدیده بودند خود بیتابی میکرد و ابو صابر او را تسلی میداد و چون چند روزی برین بگذشت آن دزدان که پسر او را برده بودند گفتند که اینها دو غلام لایق سرکار پادشاهند باید ایشان را پیشکش گذرانید تا ما را انعام شایسته کرامت کند پس هر دو را بدرگاه ملک حاضر کردند و بنظر عالی رسانیدند چون چشم ابو صابر بر فرزندان افتاد سجدهٔ شکر بجا آورد و ایشان را بجرم برده مادر بدیدن فرزندان

خوشحال شد پس فرمود تا دزدان را حاضر کردند و انعام و تشریف داد و مال بخشید که غنی شدند و ایشان را توبه داد ابو صابر با زن گفت اینست نتیجهٔ صبر که چنین میوه ببار آورد از دست و زبان که برآید کز عهدهٔ شکرش بدر آید کلید در گنج مقصود صبر است در بسته را هر که بگشود صبر است پس ای عزیز این تمثیل برای آن آوردم تا بدانی که منافع صبر بسیار است و اجر آن بیشمار و این محقق است که هر کس قدم صبر و شکیبائی در بادیهٔ محنت و تعب ثابت دارد و جناح نجاح را بامید فلاح بگشاید انوار تجلی فراخور صبر خود در بادیه سر در و بهجت هر چند کرد چنانکه در کلام خود فرموده فاصبر لحکم ربک زنکار بسته میندیش دل شکسته مدار که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکی است و بمقتضای آیهٔ کریمه عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم پای توکل در دامن تحمل بپیچیده سموم غم را بمزاج دماج و زلال و ما صبرک الا بالله تسکین باید داد بموجب فان مع العسر یسرا رضا بقضا باید سپرد و چون در اینمقام چند بیتی از ملا مناسب آوردم صبر تسلی دهٔ هر مبتلاست غمخور و دلسوز بوقت بلاست صبر کشاینده هر مشکل است همدم جانست اسیر دلست صبر بمانم زدگان همدمست چاره گر خستهٔ درد و غم است صبر بالکس که بود دستیار شاهد مقصود بدست یار خوشدلی اهل مصیبت در اوست غمزده را مایهٔ عشرت از اوست اجر مصیبت زده را حاصل است داغ او مرهم اهل دلست نیک شود عاقبت کار از او نامه سفید است شب تار از او مرتبهٔ ایوب از او یافته نور هدایت بدلش تافته هیچ عمل نزد خدای جلیل نیست بمقبولی صبر جمیل پس ای مومن فکر کن که حقتعالی در کلام خود چه فرموده و در چند جا انبیا و اولیا را بصبر دلالت کرده و بزرگان دین و مشایخ اهل یقین در صبر چه تمثیلها آورده و تا چه غایت صابر بودند و هیچ چیز بهتر از عافیت و ایمان و شکر آن نیست پس در این مقام تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند که روزی عزرائیل پیش داود نشسته بود جوانی با جمال و کمال نیز در آنجا مقام داشت حضرت داود گفت یا اخی این جوان را چگونه می بینی عزرائیل گفت ای پیغمبر خدا این جمال و کمال او را چه سود که بعد از هفت روز دیگر جان او را قبض خواهم کرد حضرت ملول خاطر گشت گفت الحکم لله چون هفت روز گذشت داود آن جوان را سلامت دید چون ملک الموت پیش آنحضرت آمد احوال پرسید که شما تا هفت روز وعده کرده بودید عزرائیل گفت آری اما آن ساعت که از نزد شما برخاست از برای رضای خدا صدقه بدرویشی

داد

داد و درویش در حق او دعا کرد و گفت ای جوان حق تعالی در عمر تو برکت دهاد پس دعای او مستجاب شد و هر روز عمر آن جوان ببالی مبدل کرد و بدکار هم‌نشین تو باشد از برکت الله در بیس المؤمن حق تعالی صدقه دهنده را وعده مغفرت داده والله یعدکم مغفرة منه وفضلا و حضرت رسول صلعم فرموده که صدقة المؤمن ترد البلاء و یصرف عن صاحبها آفات الدنیا و عذاب الآخرة و حضرت امام جعفر صادق علیه السلام مرویست که صدقه چهار حرف است و هر یک از آن اشارت با بشارتیست که واضح است اول یعنی صدق دوم یعنی دلیل بهشت سوم یعنی دلیل بهشت سیم یعنی قربت چهارم یعنی هدایت باعمال صالحه پس خوشحال کسیکه از مال دنیا فانی طلب ملک باقی نماید پیش از آنکه مرگ فرا رسد و خورشید عمر بر سر کوه فنا در آید زادی و توشه فرستاده باشد رزو نعمت اکنون بدکان نیست که بعد از تو بیرون ز فرمان نیست مدینا تو انی که عقبی خری بخر جان من ورنه حسرت بری رو نیک مردان آزاده گیر چو استاده دست افتاده گیر کسی نیک بیند بهر دو سرا که نیکی رساند بخلق خدا ای برادر سخن در باب صدقه و احسان زیاده از آن است که در امثال این مختصر شرح توان داد آورده اند که چون بنده مومن را در گور گذارند فرشتگان عذاب از جانب پای او در آیند نماز او را مانع گردد و گذارد که از بالای سر او در آیند روزه نگذارد و از جانب راست او در آیند صدقه نگذارد و چون از جانب چپ او در آیند عفت نگذارد و حراست او کند چون از پیش او در آیند روزه دوا صالحه او را هدایت کند پس فرشتگان گویند خوشحال و رزند کانی تو ای بنده مومن که در دنیا جای خود را در آخرت مهیا نمودی پس دری از بهشت بروی او گشایند و مکان او را بدو نمایند بعد از آن فرشتگان رحمت فرود آیند و او را بشارت دهند ای عزیز چون این حکایت شنیدی تا اختیار در دست داری از مال خود توشه آخرت بردار و بوارثان و حارسان مگذار که چون بمنزل برسی چیزی نه بینی پشیمانی سود نکند هر چند پشت دست بدندان گزی نفعی نبخشد مثل دیگر آورده اند که در عهد حضرت رسول صلعم جوانی بود از انصار که مال حلال بسیار جمع کرده وقتی بیمار شد آنحضرت بعیادت او رفت راوی گوید که جمعی در خدمت آنحضرت بودیم چون ببالین او رسیدیم آن جوان گفت یا رسول الله گواه باش که ایمان پس کلمه شهادت جاری کرد و عرض کرد که یا رسول الله وصیت میکنم که چون من از این عالم بروم مال مرا خود بفقرا و مساکین قسمت کنی و تصدق نمائی آنحضرت قبول کرد و از آنجا بیرون آمدیم

انجوان در آن بیماری بمرد آنحضرت فرمود تا مال او را ضبط کردند بعد از چند روزی دگر آنحضرت بخانه او آمد فرمود تا تمام مال او را خیرات نمودند من با خود گفتم که خوشا حال توانگران که هم دنیا دارند و هم آخرت خوشا حال این جوان ما در آخرت چه داریم و چه خواهیم کرد آنحضرت در من نگریست و بنور معجزه دریافت پس بدست مبارک خود یکدانه خرما برداشت و لمحه نگاه کرد و بدست مبارک خود بلند کرد و فرمود که این چیست که بر دست دارم گفتم فدای تو شوم یکدانه خرماست فرمود بحق آنخدائیکه مرا براستی بخلق فرستاده که اگر این جوان بدست خود یکدانه خرما در راه خدا تصدق میکرد بهتر از این بود که من بنیابت او همه مال او را تصدق کردم پس معلوم برادران مومن باشد که هرگاه حضرت رسول صلعم چنین فرموده باشد دیگر چه مقدار عذر و چه مقدار معذرت مانع است پس از این مثل معلوم و آگاه باید شد و بعمل نیک باید پرداخت که فردا هر کس بحال خود گرفتار است و محبت زن و فرزند همه بغرض مصلحت است و هر که توشه برای خود بیرند پس دست در عروة الوثقی تقوی و صلاح زن حکایت در بحر السعاده آورده اند که مردی بود عارف و آگاه بسیار بزرگ و دانا چون عمر او بآخر رسید با ایمان بود و در آن دم آخرین مقام بهشتی او را باو نمودند و آنمرد متقی متوجه بانطرف بود با وجود عیش خوشی که داشت زن و فرزند او را بر سر بالین او جمعیت بود و ناله میکردند آنمرد چشم بگشود و ایشانرا گریان دید گفت چرا گریه میکنید گفتند از برای تو گفت جا و مکان من در نهایت خوبیست ایکاش زودتر از این زندان پر محنت خلاص میشدیم رو بجانب زن کرد و گفت تو از برای چه گریه میکنی گفت چون گریه نکنم که تو مونس و محرم و غمخوار من بودی بی تو چون خواهم کرد پس از فرزندان پرسید گفتند از برای آنکه بی پدر و یتیم میمانیم آنگاه از دوستان استفسار نمود گفتند چون یار و مصاحبی از میان ما میرود و پس از پدر سوال نمود گفت ای فرزند چون گریه نکنم که امید داشتم که چون یادگار دارم نام من در جهان گم نخواهد شد چون تو بروی من ضعیف و ناتوان میمانم پس روی بمادر کرد و پرسید توجه و زاری تو از چه راهست گفت ای نور دیده من چون ننالم که آرزو داشتم که در دست تو بخاک روم و در سایه دولت تو این چند روزه عمر را بگذرانم چون این سخنانرا از ایشان شنید برخاست تکیه کرده بنشست و گفت حیف از این عمر کوتاه که در راه شما صرف کردم و صد افسوس که شما بیدردانرا دوست خود گرفتم و شما همیشه در غم خود بوده اید

و هیچکدام در غم آخرت و دین من نبوده اند که آیا بر سر من چه خواهد آمد و چه عقبها در پیش دارم
و از سکرات موت و تلخی جان کندن چون خلاص خواهم گشت شب اول گور و منزل تنگ و تاریک
بی‌همدم جواب منکر و نکیر را چون خواهم داد و از گور چون خواهم برخواست و نامه اعمال من چون خواهد
آمد و از صراط چون خواهم گذشت آیا دوزخ نصیب من خواهد شد یا بهشت شما از برای روزگار
خود ناله میکنید و نفعی بحال من ندارد این بگفت و جان بحق تسلیم کرد و امثال شنیدی نیکو با خود
اندیشه و فکری کن که اینراه همه را در پیش است و از حال خود غافل مشو و بتعلقات دنیا و
دوستی خویشان و اقربا فریفته مشو که حق تعالی در کلام خود فرموده یوم یفر المرء من اخیه و در
جای دیگر فرموده یوم لا ینفع مال و لا بنون اینها بحال تو نفعی نخواهد کرد و الا عمل صالح که آن
رفیق و مونس تست و خیرات و مبرات که کرده در آنروز دستگیر و فریادرس تو خواهد بود
و جماعتیکه امروز لاف محبت تو میزنند از برای نفع خودشان است چون از دنیا رفتی
هیچکدام یاد تو نکنند تا در نظری در دلشان جا داری چون رفتی رستی و چون بدانجا رسی و
اینکه راه بر کشش بیت آورده اند که روزی حضرت عیسی بگورستانی میگذشت گفت السلام
علیکم یا اهل القبور بدانید که ما زندگانیم و شما مردگان و ما از شما بچهار کار در پیشیم که نمیتوانیم
بجا آورد آوازی از گور بر آمد که ای پیغمبر خدا آن کدام است آنحضرت فرمود اول آنکه ما فر
یضهای حق تعالی را بجا میتوانیم آورد دویم آنکه فرمان و اوامر الهی را پیروی میکنیم سیم آنکه سنتهای
و احکام حق تعالی را بجا آوریم چهارم آنکه ما دوستان خدا را زیارت میکنیم شما از اینها عاجزید
آنگاه آوازی از گور بر آمد که ای پیغمبر خدا ما نیز بچهار چیز از شما سبقت گرفته ایم اول آنکه
ما تلخی جان کندن را چشیده ایم دویم آنکه شب اول قبر را گذرانیده ایم سیم آنکه جواب منکر و نکیر را
گفته ایم چهارم آنکه ما از خوف زوال ایمان گذشته ایم دیگر ای پیغمبر خدا بشما خبر دهم
که هر چه پیش از خود فرستید آن ذخیره شماست و الصدقه با خلاص باشد که بدست خود
تصدق کنید یا پیش از خود ذخیره فرستاده ایم امروز در این جایگاه بکار ما آمده حضرت
رسول فرموده صدقه بر پنج قسمت اول آنکه یکی بده حسابست و آن صدقه ایست که بفقرا
و مساکین دهند که تندرست باشند دویم آنکه یکی بهفتاد حساب است و آن صدقه ایست
که بمریض بیمار یا مریض علت دار دهند سیم آنکه یکی بهفتصد حسابست و آن صدقه ایست
که به بینوا و فقیر و اقربه خویش دهند چهارم آنکه یکی بهفت هزار محسوبست و آن صدقه ایست

که بعالم فقیر صالح پرهیزکار دهند پنجم آنکه یکی بهفتصد هزار حساب است و آن صدقه ایست
که بفقیران عیال‌بار و ضعیفان بیکسب و کار دهند که مستحق آن باشند و حق تعالی ذکر
ایشانرا در کلام خود فرموده که انما الصدقات للفقراء و المساکین و العاملین علیها و المؤلفة
قلوبهم و فی الرقاب و الغارمین و فی سبیل الله و ابن السبیل حضرت رسول فرموده که الصدقة
ترد البلاء گر تو میخواهی که برگردد بلا   با خلایق لطف و احسان کن بیا   زانکه از حضرت صحیح است
اینخبر   صدقه گردد رد بلا   حکایت آورده اند که در زمان دولت معزالدوله که در زمانی
که بجانب موصل لشکر کشیده بود ناصرالدوله که بحیله مبشر نام غلامی داشت که محرم او بود
گوید که مولای من مرا فرموده که بخدمت معزالدوله بروم و مکتوبی نوشته او باو سپرده چون
بوثاق او رسیدم شخصی را دیدم که پیش معزالدوله آمد و گفت که تو مرا فلان مبلغ دهی بروم و
ناصرالدوله را هلاک کنم او قبول این معنی کرد و با هم عهد و پیمان بستند پس تشریف و انعام باو داد
و آنمرد برخواست و برفت و بدتها بر درگاه ناصرالدوله سرگردان ماند و خرج میکرد تا آنکه
با یکی خادمان حرم آشنا شده با او در قصر و عمارت ملک سیر میکرد تا آنکه مکانها را معلوم
کرد و جای خوابگاه ملک را دانست و شبی فرصت یافت که انبار تاریک خود را در گوشه
نزدیک بخوابگاه کشید ناصرالدوله را خدمتکاری بود که همیشه در بالای سریر میخوابید چون
نصفی از شب گذشت ناگاه درویشی دلریشی در کوچه از پای قصر میگذشت آواز داد که کجاست
بیداری که در این اول شب تصدقی بدهد و دل این فقیر و بینوا را بدست آرد که در این شب لا
علاج بیرون آمده ام و روی طلب ندارم و امشب عیالان من در فاقه بسر میبرند و دو روز
است که چیزی نخورده اند ای بیدار دل صدقه رد بلاست چون ناصرالدوله این گفتار بشنید
مرغ روحش بپرواز آمد فی الفور از جای برخواست و کیسه را بیدار نکرده و درهمی چند زیر
بالین داشت برگرفت و ببالای بام آمد و درویش را طلبیده گفت دامن جامه را باز کن درویش
گفت جامه ندارم ناصرالدوله جامه را از تن دور کرده و درهمها را در آن بسته بپایین انداخت
درویش جامه را برداشته گشود و درهمی چند دید خوشحال گشته گفت حق تعالی عمرت برکت دهد
و بلا را دور کرداناد این بگفت و برفت قضا را در آنوقت که او به پشت بام بود آنمرد خود را در آن
خانه انداخت در بالای سریر آن خادم را خفته دید پنداشت ناصرالدوله است پس سر او را از بدن
جدا کرد و از خانه بیرون آمد خود را در پناهی کشید چون در را گشودند فرصت یافته بدر رفت ناصرالدوله

از بام بزیر آمد در جای خود خوابید تا اینکه صبح شد خادم را کشته دید دانست که بقصد کشتن او
آمده بودند آنمرد خود را بمعز الدوله رسانید و شهرت داد که ناصر الدوله را کشته است چند روز دیگر
خبر رسید که ناصر الدوله صحیح و سالمست در حال فرمود تا آنمرد را بردار کشیدند چون ناصر الدوله
اینخبر را شنید دانست که از آن حرکت و تصدق دادن نجات یافته است و نیز حضرت رسول
فرموده که صدقه اندک نزد حق تعالی بسیار مینماید و در کلام مجید وارد شده که مثل الذین ینفقون
اموالهم ابتغاء مرضات الله و تثبیتا من انفسهم کمثل جنة حاصل کلام آنکه آنچه از برای رضای حقتعالی تصدق
کنند از باد آتش نیکو خالی نیست خواه کم و خواه بسیار دیگر آنکه تباه و باطل مسازید صدقه‌ها
خود را بمنت کشید چون مظهر خیر و اثر جود از اینکس بوجود آمده شکر حقتعالی را بجای باید
آورد و قدر این نعمت را باید دانست هر کرا بینی بعالم روزی خود میخورد کی ز خوان
نیست نانش بازخوان خویشتن پس ترا منت از آنکس داشت باید هر آنکه میخورد در خوان انعام
تو نان خویشتن پس بدانکه منافع صدقه بسیار است و اجر آن بیشمار و صدقه در روز بلا و محنت
دستگیر او میشود پس در اینمقام مثلی بیاوریم مثل آورده که در زمان قدیم در ماوراء النهر
پادشاهی بخیل بود و چنین حکم کرده بود که در شهر و ملک او کسی خیرات نکند و منادی کرد که
هر کس پارچه نانی بدرویش بدهد دست او را قطع کنند و از شهر اخراج نمایند در آن شهر غربا
و درویش و بینوا از گرسنگی میمردند و ریسمان در پای او کرده در کوه الهامی انداختند تا اینکه
شبی درویشی در کوچه و بازار میگذشت و فریاد میکرد که کجا است بنده خدا که از برای رضای
خدا پارچه نانی تصدق کند تا در دنیا و آخرت دستگیر او شود که طفلان من دو روز است
که چیزی نخورده‌اند و امشب از گرسنگی خواهند مرد در آن نزدیکی عورتی بود مؤمنه که گاهی
پنهان تصدق میکرد چون این صدا را شنید فی الفور دو ته نان برداشت و از خانه بیرون
آمد یکی را بدست راست و دیگری را بدست چپ گرفته بدرویش داد درویش او را دعا کرد و رفت
چند نفر پیاده که موکل اینکار بودند قضا را در آن محل رسیدند و واقف گشتند و خبر بپادشاه
رسانیدند پادشاه در غضب شد و فرمود تا آن عورت را آوردند پس از روی قهر و غضب نگاه
بروی زد و گفت ای زن چرا از حکم و فرمان تخلف ورزیدی و تعجیل کردی آن زن صالحه
گفت بفرمان خدا عمل نمودم و برضای او تصدق کردم پرسید که بکدام دست داده آن زن
گفت که بهر دو دست آن ظالم گفت تا هر دو دست او را بریده از شهر بیرون کنند تا عبرت دیگران

شود و آن ضعیفه طفلی داشت شیرخواره پس هر دو دست او را بریده از شهر بیرون کردند و طفل او را
بر پشتش بسته بی زاد و توشه از شهر بیرون کردند آن بیچاره در آن بیابان تنها و بیکس میگریست و ناله
و زاری میکرد و شکر حقتعالی را بجا میآورد و مناجات میکرد [illegible]
بجا آورده‌ام در بلای تو صبر کرده‌ام و در این بیابان بغیر از تو دستگیری ندارم و فریادرسی نیست
ای کس بیکسان و فریادرس درماندگان تو بر حال من بیچاره واقف و بر همه چیز دانا و توانا
از تشنگی بیتاب شده و بهر طرف نگاه میکرد ناگاه از دور آبی بنظر درآورد چون نزدیک
رسید حوض آبی دید شکر حقتعالی بجا آورد و تا کنار آب رفته خم شد که آب بخورد ناگاه
طفلش در آب افتاد و آن بیچاره چون دست نداشت باضطراب آمد و سر بسوی آسمان کرد
گفت الهی تو در اینجا دستگیر من باش و مناجات میکرد ناگاه دو جوان صاحب جمال پیدا
آمدند و سلام کردند چنانکه نور از ایشان مینماید که چشم را خیره میکرد ناگاه آن ضعیفه
جواب سلام ایشان را داد گفتند ای عورت در این بیابان چه میکنی آن بیچاره احوال خود را
تقریر نمود و آن جوانان فرزندش را صحیح و سالم بیرون آوردند آن عورت در دست و پای ایشان
افتاد پرسید که شما کیستید آن جوانان گفتند که ما تصدق توایم که در راه خدا بآن درویش دادی
آن جوانان دست بریده آن زن را بجای خود گذاشتند چنانچه هیچ اثری از آن باقی نبود
پس گفتند ای عورت دلخوش دار که ما در دنیا و آخرت دستگیر توایم و از نظر او غایب شدند
آن عورت سجده شکر بجا آورد و بخانه رفت الغرض این مثل برای آنست که بدانیکه هر که
از روی اعتقاد درست تصدق نماید و دل دردمندی را بدست آورد حقتعالی او را در همه جا
و در همه بلا او را دستگیر باشد پس در اینمقام بیش از این حوض نمودن باعث ملال مستمعان
میشود باب پانزدهم در امثال حرف ضاد که ضرب المثل روزگار شده ضرب مردان نکیست
ضرب دیده که اثرش پیدا نیست ضرب ضرب اول است ضرب علی دیده است
ضرب لطفش موافق افتاده است ضابطه خود را نموده است ضیافت پای لب [illegible] وارد
ضیافت خور خوش آمد گو نباشد ضامن دست بکیسه نباشد ضامن عمر کسی نمیباشد
ضامن مشو و امانت از کس مگیر مستان ضامن را بدل ضامن میگیرند ضامن روزی
روزی رسان ضبط خود کن پیش پای خود ببین ضبط نفس خود را اگر کردی بدانم کاملی
بترین دشمن آدمی نفس شوم است که او را بچاه ضلالت میاندازد و هر که بمراد نفس رود

و بهر دری

وپیروی هوا و هوس کند در فیض در راه حق بر او بسته گردد و حضرت رسول مخالفت نفس را
جهاد اکبر نامیده و گفته اند خود بین خدا بین نشود و این معنی حجاب میان بنده و خالق
است هیچ طاعت و عبادت نزد حق تعالی بهتر از مخالفت نفس نیست و حق تعالی در کلام خود
فرموده که ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی پس در این مقام متمثلی بیاوریم
تا معلوم گردد متمثل آورده اند که هشام ابن عبدالملک پیش یکی از اعاظم مشایخ رفت که او را زیارت
کند آن شیخ او را اجازت نداد گفتند ای شیخ او خلیفه و اولو الامر است حرمت او را نگاه باید داشت
شیخ گفت او مردی ستمکار و ظالم است روی او دیدن لایق ندارد پس هشام تا شام در صومعه
شیخ ایستاده بود تا اینکه بناچار او را اجازت داد شیخ در خلوت بود چراغ را خاموش کرد
هشام در آمد و سلام کرد و بعد از آن پرسید که ای شیخ چرا چنین کردی و چراغ را خاموش
کردی گفت از برای اینکه روی ظلمه ترا نه بینم هشام گفت از چه را این سخن میگوئی گفت از برای
آنکسانی که پیروی هوا و هوس کنند و برای خواهش نفس ظلم و تعدی بر مردم کنند و لقمه
حرام خورند و در پی مال و جاه دنیا باشند و نافرمانی حق تعالی نمایند ایشان یاران شیطان
میباشند پس مصاحبت کردن و آمیزش نمودن و دیدن روی ایشان نقصان دین و ایمان است
و راه حق بر آنکس دور است ایشان منکرات بسیار روی میدهد بجهة خاطر ایشان در بعضی
از منهیات موافق باید بود و خوش باید گفت و تاویلات باید نمود و از برای دلخوشی ایشان
دین خود را باد باید داد و عذابهای دوزخ را برای خود مهیا باید ساخت و بعذاب ابدی گرفتار
باید شد و از برای چند روزهٔ دنیا هرکه مصاحبت با این جماعت کند فردای قیامت حشر او با ایشان
باشد هشام چون فقرات بشنید در فکر فرو رفت بعد از ساعتی سر بر آورد و گفت یا شیخ
اینهمه که فرمودید هیچ آیه بر این نازل شده شیخ گفت بلی حقتعالی در کلام خود فرموده که یوم نحشرهم
جمیعا ثم نقول للذین اشرکوا اشرکائکم الذین کنتم تزعمون چون هشام این آیه را شنید بگریست و
خاموش شد بعد از زمانی سر بر آورد و گفت یا شیخ بزرگوار خریطه زر سرخ آورده ام اگر
قبول کنید و بفقرا و مساکین قسمت نمائید شیخ گفت قبول میکنم بشرط اینکه بیست رطل جو
که حلال است آنرا بدوش بنهی با آسیا بروی آرد کرده بیاوری هشام گفت یا شیخ من
خلیفه روی زمینم و پادشاهم چون چنین کنم بفرمایم تا خادمان این خدمت را بجا آرند شیخ گفت
میخواهم تو بنفس خود حامل این خروار باشی تا مرتکب نفس را از دست کنی چنانچه حضرت رسول

خود بار بر میداشت هرگاه تو بار حلال برای اندک مسافتی نتوانی ببری پس چگونه تمام بار اعمال
را تحمل توانم کرد که بآخرت رسانم و از همه عقبها بگذرانم پس تو نگذاری که بار بسته تمام از پل
صراط چون خواهی گذشت چون هشام این کلام بشنید های های بگریست و گفت یا شیخ علاج
این امراض مهلک چیست گفت توبه و استغفار بدرگاه پروردگار و رحم بر فقرا و مساکین
بینوایان روزگار و گریه کردن در شبهای تار تا شوی رستگار هشام گفت چه شود اگر از نان
حلال خود قدری بمن دهی شیخ قدری از آرد جو بهشام داد هشام آنشب قدری از آن آرد جو
نان پخته خورد از برکت لقمه حلال آنشب عبدالعزیز بوجود آمد مرد صالح و خداپرست و عادل
بود که تا قیامت از عدل و داد او بازمیگویند پس العزیز این متمثل برای آن است که تا بدانی
بدترین فساد متابعت هوا و هوس است و بهترین اعمال مخالفت آن اینجا کس است که طرف ...

باب شانزدهم در امثال حرف طا طمع آرد مرد ان رنگ زردی طمع را سر بریده مردی
طمع سه حرف است و هر سه میان تهی است طمع خام کردن از کون خربیست طمع ...
بحرکت آمده طبیب مهربان از دیده بیمار میافتد طالع اسکندری دارد طالع ...
بر و پشت الجواب طبلش در پدشد یعنی کار مخفی که داشت آشکار شد طبل در زیر گلیم زدن
است کنایه از پنهان و نشانه و برطرف کردن امر ظاهر است طشت او از بام افتاد طاقت
مهمان نداشت خانه بمهمان گذاشت طاقت مهمان ندارد و روی پنهان میکند طاق
ابرو مینماید کنایه از ناز و کرشمه باشد طاس باز است یعنی بمکر و حیله کار خود را از پیش میبرد
و بطپانچه روی خود را سرخ دارد طپانچه روزگار خورده طیره شده یعنی خجل و شرمنده شده
مهمانش خاقانی گوید دید کز جای بهر خواستنش طیره بنشست و دلگران برخاست طریق
شده است یعنی کار عبث کرده و در پیش مردم خجل و شرمنده گشت طمع ببر دار زرخ
مرد آب سیه روی شده است تا گرفت آفتاب پس در باب طمع متمثلی بیاوریم تا معلوم
گردد که طمع آخر ندامت و افسوس و پشیمانی آورد و در پیش مردم خوار و ذلیل گرداند
بدانکه آدمی را در دنیا بکفافی خرسند باید بود بدان قدر که دست طمع پیش مردم دراز نکند و
طلب ننماید و قناعت کند و بدانچه حق تعالی قسمت او کرده راضی باشد و هرکه زیاد طلب کند
در تعب باشد و اگر پا از حد اعتدال بیرون گذارد بی‌صبری و طمع او را ذلیل و خوار کرده
اگر ... مردم در نظرها خوار و بی‌اعتبار کند و آخر در ورطه ندامت و در بادیه ملامت افتد

به آنکه پیش آهنگ همه بلاها و مقدمهٔ جمله فتنهاست تا مرغ بدانه طمع نکند حلقهٔ بخانهٔ دام
بسته نگردد و تا آدمی کمر طمع بر میان نبندد عزتش بپلاس مذلت مبدل نشود و از بهر گرد
طمع غبار خواری بر صفحهٔ رخسار عزیزان می نشیند و وزن و اعتبار بزرگان را طمع میکاهد ای برادر
طمع مکن که طمع آدمیرا خراب سازد و خوار و سخن بشنو از من ناصح تا شوی از حیات برخوردار
تمثیل دیگر در باب طمع بیاوریم آورده اند که مردی بود بسیار درویش و بینوا در همسایگی مرد
توانگری خانه داشت و آن درویش از یمن مجاورت آن توانگر مدارش بر فاه میگذشت و آن
توانگر دایم از عسل و روغن بخانهٔ آن درویش میفرستاد و آن مرد درویش اوقات حمیده داشت و پیوسته
حب الهی در مزرعهٔ دل میکاشت و آن توانگر دایم بهمسایگی او اعتقاد تمام داشت و مایحتاج او
بر ذمهٔ همت خود واجب ساخته از همه چیز بخانهٔ او میفرستاد تا روزی چند آن مرد درویش سبوی
از عسل و روغن پر کرده بود روزی بسبو نگریست آنرا پر دید طمع او بحرکت آمده با خود فکر کرد
و گفت من بعد عسل و روغن جمع کرده میفروشم و سرمایهٔ خود میکنم تا من نیز مثل سوداگر
باشم پس هر چه خواجه از برای او میفرستاد ذخیره میکرد و روزی پیش خواجه آمد و گفت ای خواجه
اراده سوداگری دارم تا اینکه من نیز چون بازرگان شوم خواجه بخندید گفت ای برادر آنچه
خدایتعالی بتو داده با آن قناعت کن و زیاده طلبی و زیاده سری مکن که از سر بدر میآید و این
طمع خام از خیال فاسد است ترا زنی و فرزندی نیست چون طمع تو بحرکت آمده آنچه بتو
میدادم بعد ازین بدیگری خواهم داد که کار تو از دو حال بیرون نیست یا اینکه مرد مسرفی
و مسرف برادر شیطانست یا اینکه ترا حرص و طمع بر انگیخته چون تو شکر نعمت الهی بجا نیاوردی
و زیاده طلبی نمودی برو که در چشم من خوار شدی پس آن مرد طامع دلگیر و آزرده بخانه رفت
و با خود در جنگ شد که چرا این سخن را با خواجه گفتی و آن روزی مرده را از خود بریدی پس آن سبوی
عسل را که جمع نموده بود در نظر در آورد و با خود تصور کرد که این عسل را بده درهم میفروشم و با آن
پنج گوسفند میخرم بعد از شش ماه هر کدام از برای من دو بچه میآورند و سه سال بیست گوسفند
میشود و بعد از پنج سال گله خواهد شد مرا نفع کلی از آن عاید آنگاه بعضی از گوسفندان را میفروشم
و خانه و اسباب میسازم پس در آنوقت زن صاحب جمالی از خاندان عصمت و جای بزرگ می
گیرم و آن زن با جهاز تمام و سامان بخانهٔ من با او بعیش و عشرت مشغول خواهم شد پس از آن
پسری از برای من خواهد زائید و آن پسر بزرگ شود و مرا تربیت اولاد لازم است تا او را ادب

بیاموزم

بیاموزم چون از طفولیت بایام شباب رسد و چون سرو ناز قد بالا کشد از حکم من تجاوز
کند و سرکشی نماید مرا تادیب او واجب است بهمین چوبیکه در دست دارم ادبش کنم و چنان
در بحر فکر غوطه ور گردید که پسر بیوجود را باداب در حضور خود تصور کرده و آن چوبیکه در دست
داشت از سر قهر بالا برد و از روی خشم فرود آورد که چنین ادبش کنم قضا را سبوی عسل و
روغن در بالای سر او در طاقچه بود و خود در زیر آن نشسته که چوب بدان سبو خورد
بشکست و روغن و عسل بر سر و روی او فرو ریخت و تمام جامه و رخت او عسل آلوده شد بار دیگر
از روی قهر چوبرا بالا برد که ناگاه متوجه شد که سبوی عسل را شکستی من ترا زنده نخواهم گذاشت
از جای برخواست و گفت ای پسر بکجا میگریزی از دست من بکجا خواهی رفت پس از آن
پسر میگشت و میدید که او را پیدا کند از آنجانب بازرگان چون او را دلگیر دیده بود از رحم بخاطر رسانیده
که مبادا آن همسایه از من دلگیر و آزرده شده باشد بروم و او را دلداری دهم اتفاقا در
آنوقت بازرگان در پس در بود و اینماجرا شنید داخل خانه شد آن مرد طامع را بدانحال دید
که سر و جامه او عسل آلوده گشته و سراسیمه در دور خانه میگردد بازرگان حیران شد گفت طمع
طیره از رخ مرد آب سیه روی شد تا گرفت آفتاب که الحال این ضرب المثل شده پس گفت
ای سفیه جاهل این چه خیال فاسد است و طمع خام و این چه حرص بیجاست که با خود تصور کردی
اینها در امر محال و طمع خام مثل این مزخرفات خوض نباید نمود مانند اگر و مگر و تخییل و چنین
و چنان و بیقین و گمان که همه امر محال است اگرها با مگر چون جفت کردند از و فرزندی آمد
کاشکی نام پس مرد بازرگان از آنجا بیرون آمد و گفت طمع آدمیرا دان زنگ زدی طمع را
سر بسر گر مردمی پس انگشتر را از وی بریده دیگر چیزی باو نداد العزیز این تمثیل برای آن
آورده که تا آدمیرا ممکن است اساس فهم و عقل و سر رشته کار خود را از دست ندهد و دل
بطمع خام و خیال باطل نبندد و اندیشه های دور و دراز بکار نفرماید که اینهمه وسوسه
شیطانست عزت خود را بدست خود نگهدار عزت ز قناعت است و خواری ز طمع
با عزت خود بساز و خواری مطلب دیگر در باب طمع تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند
که بلبلی در باغی در بالای درختی نشسته بود که کودکی پای درخت تله خاک میکرد آن بلبل
با کودک بسخن در آمد و گفت چه کار میکنی و چه طمع داری گفت میخواهم که مرغی بدام اندازم
بلبل گفت کدام مرغ بیعقل است که برای دانه و طمع خود را بدام اندازد گفت اگر تقدیر رفته

باشد

باشد طمع تورا بحرکت آورده باشد من افتی آنمرغ خندید بران کودک زده برفت پس انگودک
دام در زیر خاک پنهان کرده و خود در گوشه کمین نشسته چون ساعتی براین بگذشت قضارا همان
بلبل برای دانه می گشت وران پای درخت گسترانیده دید وانبسیاری مشاهده میل بدانه کرده فرود
آمده و دانه برمی چید ناگاه حلقه دام بحلق آن بلبل افتاد هرچند حرکت محکمتر شد کودک از کمین
بدر آمده اورا بگرفت وگفت مرا میشناسی تو دانه دیدی و دام ندیدی آخر غرور طمع دیده دیدرا
نیز بدام من گرفتار کرد آنمرغ گفت آری شده میشود چون قضا برسد چشم عقل کور شود و حیله و
تدبیر نفع نکند چون حضرت باریتعالی حکمی بقضا رساند دیده بصیرت نابینا و راه خلاصی پوشیده
کردد اذا جاء القدر عمی البصر اذا جاء القضا ضاق الفضاء هرچند آنمرغ بجهت خلاصی خود چیزها
گفت فایده نداد انکودک اورا در قفس کرده ببازار برد شخصی اورا خرید و بخانه برد با آنمرد بزبان
آمده گفت ایمرد مرا آزاد کن که بچگان خورد دارم از برای طعمه ایشان بدام افتادم واز نگاه داشتن
من تراچه فایده اگر مرا خلاص دهی ترا سه پند بیاموزم که بکار تو آید و نفعها از آن بتو رسد گفت
کدام است بگو تا ترا خلاص کنم آنمرغ گفت پند اول را در قفس میگویم و دویم را در سر دست و سیم
را وقتی میگویم که خلاص خواهم شد آنمرد قبول کرد و گفت مرا بهمان باغ ببر تا بگویم آنمرد اورا بهمان
باغ آورد و گفت حالا بگو گفت اگر بحکم قضا و قدر چیزی از تو برود تاسف آنرا نخوری و متالم نشوی
که فایده ندارد و بار غصه عبث بر دل خود نگذاری آنمرد گفت که نیکو گفتی پند دیگر را بگو آنمرغ
گفت مرا از قفس بیرون آور تا بگویم گفت میخواهی که بگریزی و مرا بازی دهی بعد از آنکه بپرواز
شوی دیگر تورا چگونه بدست آورم مرغ گفت حرف مردان یکیست هر دو پای مرا محکم نگاهدار
تا پند دویم بگویم پس آنمرد اورا از قفس بیرون آورد و گفت آن پند دویم آنست که اگر سخن محال
بشنوی از کسی باور نکنی و بوعده محال امیدوار نباشی آن پند سیم را بگو گفت مرا رها کن
تا بگویم پس اورا رها کرد آنمرغ رفته در بالای درختی نشسته وحمد و ثنای الهی را بجای آورده
گفت ایجوان مرد پند سیم آنست که هرگز طمع خام نکنی که پیش ابنای جنس خود خوار و ذلیل
گردانده شوی در بلاها گرفتار شوی چنانکه من از شومی طمع در دام گرفتار شدم اما ایجوان
تو در حق من لطف کردی ترا سخنی بگویم آنمرد گفت بگو گفت تو سخت بیمردی نادانی بودی
که مرا رها کردی آنمرد گفت که بچه جهت آنمرغ گفت بجهت اینکه در شکم من گوهریست که وزن آن
بیست مثقالست آن گوهر از دست تو بدر رفت چون آنمرد این سخن بشنید دلش بطپیدن

درآمد و بر فرق خود زد که این چه بدی بود که با خود کردم و افسوس میخورد آنمرغ گفت
حالا ترا سه نصیحت دادم و در ساعت هر سه را فراموش کردی ترا نصیحت کردم که هرچه
از دست تو برود تاسف نخوری که فایده ندارد من از دست تو بیرون رفته ام اگر هزار فریاد
کنی باز بدست تو نیایم دویم گفتم که طمع خام نکنی تو فی الحال بحرف فریفته شده بحسرت
بحرکت آمده سیم گفتم که سخن محال باور نکنی و بوعده بیجا خرسند نشوی من در بند تو
بودم چرا سخن ناآزموده من اعتماد نموده از بند که الحال مرا بیرون آورده رها کردی
دیگر تاسف چه فایده کند مرغیکه خلاص گشت از دام من بعد بدام کی شود رام حبه
من مرغیکه بیست مثقال نیست چگونه گوهر بیست مثقالی در درون جای دهد که امر بیست
محال اول اینمعنی را بعقل رجوع کن و بعد افسوس و دریغ بخور آنمرد از گفتگوی آنمرغ
منفعل گشته گفت راست میگوئی پس مرغ گفت تو در حق من نیکی و احسان کرده مکافات
آن باز احسانست من ترا بجهت همین بپای این درخت آوردم که ترا نفعی رسانم اکنون
بدانکه در پای این درخت آفتابه پر از زر است آنرا بردار و خرج کن آنمرد مرغ را گفت ایمرغ بهشتی
این چه سر است که گنج را در زیر خاک می بینی و دام را بر روی خاک نبینی گهی بر طارم اعلا نشینی
گهی بر پشت پای خود نبینی مرغ گفت راست میگوئی اما قضا برسد و طمع خام در حرکت آید
الشخص نابینا گردد و اینعالم عالم اسبابست و حضرت مسبب الاسباب هر چیزرا سببی
میسازد تا رزق بدان وسیله بانکس برسد چون گرفتاری من در دام سبب رزق تو بود بدان
سبب رزق بتو رسید نادان آنچنان روزی رساند که صد دانا در آن حیران بماند
ایعزیز این تمثیل برای آنست که تا بدانیکه حق تعالی بعد از هر محنتی راحتی درج نموده قبض
و بسط ایام در قبضه قدرت اوست همچنانکه فرموده و الله یقبض و یبسط و الیه ترجعون کردگار
آن کند که او خواهد و نصیب هرکس باو میرسد پس حرص و طمع عبث است و باعث خواری مردم
میشود چنانکه گفته اند الذل مع الطمع و در حدیث وارد است که ایاک و الطمع فانه فقر الحاضر پس
احتراز این صفت ذمیمه و اجتناب از مجالست جمعی که در ذات ایشان آثار اینصفت است بد
شعار احتراز لازم است تا باعث سرافرازی دارین گردد باب هفدهم در امثال حرف
ظاء ظرافت آتش افروز جدائیست ظریف دایم سرگردانست ظریف ظریفرا بینوا
دید ظاهر و باطنش موافق نیست ظلم امروز باعث ظلم فرداست ظلم ظالم بنیاد خود میکند

باب هفدهم

ظلم ظالم

ظلم ظالم بالسویه عدل است ظرفش لبریز شد ظالم ظلمش بر سر اولاد میرود ظلم حاکم
بر سر دیرانه ملکش بود پس درین مقام تمثیلی بیاوریم تا معلوم شود که پایه ظلم بسیار بعید از
است منقول است که فردای قیامت خلایق را بمقام سیاست بدارند پس منادی
ندا کند که این الظلمه واین اعوان الظلمه اللهی کجایند ظالمان و یاری کنندگان ایشان
تا همه را جمع کرده بدوزخ برند تمثیل آورده اند که یکی از علما بدیوان ظالمی رفت بجهت
شفاعت شخصی که با او ظلم کرده بودند که دفع ظلم آن مظلوم کند صاحب دیوان آن عالم را تعظیم
کرده احوال پرسید که چه عجب که قدم رنجه داشته اید آن عالم احوال باز گفت حاکم خواست
در آن باب چیزی نویسد که آن مظلوم را رها کنند پس آن عالم قلم تراشیده بنحوی که میخواست تفکر بر
نموده حاکم نوشت بعد از آن قلم را گرفت و سر اشرا شکسته بزمین نهاد حاکم پرسید که
چرا چنین کردی گفت از آن ترسیدم که مبادا باین قلم در باب ظلم چیزی بنویسی و من ترا یاری
کرده باشم حاکم بترسید و از کارهای ناصواب توبه کرد و از اثر صحبت و همنشینی آن عالم این
توفیق یافت تمثیل دیگر آورده اند که روزی سلطان محمود غزنوی بشکار رفته بود آهوی
بنظر در آورد و مردم را منع کرد که کسی دنبال آن آهو نرود که این شکار منست و خود تنها از
از پی آهو تاخت و از لشکر جدا شد تا آخر روز در آن بیابان سرگردان میگردید آهو از نظر
غایب شده و در وقت برگشتن راه گم کرده نمیدانست که بکجا میرود و هوا بغایت گرم بود
و بهر طرف نظری و بهر جانب گذر میکرد ناگاه سیاه خیمه از دور دید سلطان محمود خود
را بدانجا رسانید از اسب فرود آمده پیره زنی از آن سیاه خیمه بیرون آمد و سلام کرد و بعد از
جواب سلام گفت ایا در مهربان مهمان میخواهی پیره زن گفت ایجوان مهمان هدیه خدا
است اما دست ندارم رواق منظر چشم من آشیانه تست کرم نما و فرود آ که خانه خانه
تست سر و جانم فدای مهمان است فی الحال عنان مرکب را گرفت و بر میخ خیمه بست
و او را بدرون خیمه برد و آب آورده دست و روی او را بشست و ما حضری که داشت بر
طبق اخلاص گذاشته پیش آورده گفت رسیده رسیده خور و در خانه هر چه باشد مهمان
هر که باشد سلطان از روی رغبت چیزی بخورد و سیر شد بعد از آن گفت ایا در در این صحرا
مهمانداری را از که آموخته گفت از آنجا که حضرت پیغمبر فرمود که من اکرم ضیفه فهو معی و مع ابرا
هیم فی الجنة و هم او فرموده الضیف دلیل الجنة سلطان زیاده از آن فصاحت و بلاغت

تعجب کرده ناگاه نظرش بر آن آهو افتاد که در عقب خیمه آسوده بی آزار است وحوش با و رام
بود تعجب سلطان زیاده گشت گفت ایا در این آهوی وحشی چون رام تو شده گفت هر
کس بی آزار است وحوش با و رام میشود این آهو خانه زاد است صبح بچرا میرود و شام میآید
امروز زود آمده است گمان دارم که ظالمی از پی او تاخته است که اینچنین سراسیمه و هراسان
آمده است شیر بزغی که الحال خورده از شیر آن است سلطان از گفته او حیران ماند چون
تردد بسیار کرده بود بخواب رفت نزدیک شام بیدار شده و گاوی دید بر در خیمه ایستاده
پیره زن دختری داشت با او گفت برخیز و پاره شیر بدوش و از برای مهمان طعامی حاضر
کن پس دختر برخواست و آن گاو را دوشید سلطان از دور نگاه کرد در حال آن دختر حیران شد
دید که شیر بسیاری از آن گاو دوشید چنانکه همه ظرفها پر شد سلطان تعجب کرد که از یک
گاو چندان شیر بعمل آید عجب نعمتی است پس در دل خود گذرانید که این صحرانشینان در
دور عدل و داد من آسوده اند و بفراغت نشسته و یک دینار باج و خراج نمیدهند اگر این
جماعت هفته یکروز بسرکار ما دهند در مال ایشان نقصانی هم نمیرسد و در خزانه ما توفیری
هم میرسد پس با خود قرار داد که چون بشهر رود برعیت حواله کند پس در این اندیشه بود تا صبح
الغرض تمام شب بعبادت مشغول بود و چون روز شد پیره زن دختر را گفت ایا دختر
برخیز و شیر را دوشیده از برای مهمان چیزی بساز دختر ظرفها پیش گاو برد و سلطان
تماشا میکرد که ناگاه دختر بانگ زد که ایا در برخیز و دست بدعا بردار که پادشاه امشب
نیت ظلم کرده و برعیت ستم و جور اراده نموده چون سلطان این سخن از آن دختر شنید متحیر
شد بر خود بلرزید و از جای برخواست دید که مادر دختر رفته و دست بدعا برداشته و روی
باسمان نموده گفت الهی تو ظلم پادشاه ظالم را بخودش باز گردان سلطان الحال بدید
و این سخن بشنید بترسید و با خود گفت سبحان الله من امشب این قصد در دل خود کردم
این دختر از کجا دانست پس پیش پیره زن آمد و گفت ایا در چه واقع شده است که این
سخن که میگوید از کجا معلوم میشود پیره زن گفت ای فرزند تو مرد غریبی و مهمان ترا باین
مقدمه چه کار سلطان الحاح بسیار کرد و او را قسم داد که مرا از این مقدمه آگاه کن پیره زن
گفت ای برادر بدانکه این گاو ده من شیر است و در شبانه روزی ده من شیر میدهد نه کم واندیشه
و نه زیاد و بقدرت حق تعالی خاصیت این گاو اینست که هر گاه پادشاه اندیشه نیت ظلم

و اندیشه شوم نماید که باج و خراج بر رعیت زیاده کند تا سه روز شیر او کم میشود چون امشب چیز
دیگر حادث نشده بیقین دانم که پادشاه امشب نیت ظلم کرده که اثر آن سرایت نموده و خیر و برکت
برطرف شده که گاو ما امروز شیر نمیدهد و از نکبت ظلم او باندک وقتی رحم و شفقت از میان مردم
میرود و دلها ملول میشود و آخر سرایت بملک میکند و اگر پادشاه را نیت صادق باشد حق تعالی
در همه حال معین و یاور او باشد و عامه خلق در توسعه رزق و آسایش میباشند ای برادر بدانکه
بانیه ظلم بسیار بد است که گفته اند ظلم بر خود میکند هر کس بکس ظلمی کند. چون سلطان این سخن خطه آمیز
از آن پیره زن شنید بر خود پیچید گفت ای مادر مهربان آنچه گفتی همه راست است و پسندیده است
که انما الاعمال بالنیات است ای مادر بدانکه من یکی از خادمان نزدیک اویم هرچه بگویم و دو هم و دستانم
میتوانم کرد بیا تا پیش او بریم شاید که او را از بدکرداری برگردانی و نیز انعامی از برای تو
بستانم تا در رزق شما توسعه بهم رسد و محرم پادشاه شوید پیره زن گفت مرا مهم و کار با پادشاه
نیست کار من در دست کسیست که تغییر و تبدیل و موت و فوت در ذات مقدس او نیست
روزی مرا در ازل آنچه قسمت کرده میرسد برای رزق مقدر چه سعی در کار است تا حال غم
روزی فردا نخورده ام و نخواهم خورد و هر کس غم روزی خورد روزی تو باز نگردد و در کار
خدا کن غم روزی مخور و حقتعالی فرموده و ما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها پس بواسطه
رزق مقدر سعی و تردد پیش خلق عبث است و فایده نمیدهد بقدر همت هر کس باو خواهد
رسید پس من چرا پیش مخلوق روم و آنکه گفتی محرم پادشاه شوم العیاذ بالله من پادشاه
شاه وقت خویشم هرگز نخواهم که همنشین ظالمان باشم و رضاجوی اهل دنیا کنم و فردای
قیامت با او محشور شوم اینکاو که حیوانیست از شومی جور و ظلم پادشاه ما شیرش برطرف شده
و این آهو دیروز از دست ظالمی گریخته هنوز ملول و پژمرده است من چرا خود را در مهلکه اندازم
زخم و پیش مخلوقی رفته از عبادت خالق خود باز مانم سلطان چون این کلام از او شنید رغبتش
زیاده شد و گفت ای مادر مرا پندی ده که بآن عمل کنم که باعث رستگاری و نجات من باشد
پیره زن گفت ای برادر کلمه اول آنست که خدا را در همه جا حاضر و ناظر دانی و بر اسرار
دانا و بینا که حقتعالی فرموده و لا تحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون و بر ظالمان لعنت
کرده همچنانکه فرموده الا لعنة الله علی الظالمین و دیگر آنکه نسل ظالمان برانداز و منقطع گرداند
و در آخرت ایشان را بعذاب الیم گرفتار گرداند ای برادر زنهار که در دنیا هیچ دلیرانه

ظلم

و بر زیردستان ظلم و ستم روا داری تا بطریق مکافات جزای بینند بتو مثل آن لاحق
نگردد و تا توانی با علما و صلحا و فضلا همنشینی کن که صحبت نیکان در تو سرایت کند و از ظالمان
و فاسقان و فاجران دوری کن و کناره گیر و کار محتاجان را بساز تا در روضه ان احسنتم
احسنتم لانفسکم گلهای بهار ببار آید نیک ار کنی بجای تو نیکی کنند باز ور بد کنی بجای
تو از بد بتر کنند در این گفتگو بودند که اثر سپاه و لشکر نزدیک گردید و چون اسب شاه را
بدر خیمه دیدند صف کشیدند جمعی از خاصان پیاده نزدیک رفته دعا و ثنای پادشاه را بجا آوردند
چون پیره زن آنحال را دید دانست که آنجوان پادشاه است رنگ از روی او بپرید پس برخواست
و در دست و پای او افتاد و زبان بدعای او بگشود سلطان گفت ای نیکزن بدانکه پادشاه بنده
یار من و از نصایح تو از سر ظلم و بدکاری توبه کردم اکنون پند و نصیحت بر من زیاده کن پیره زن
اشاره بدان شکر کرد و گفت لشکر و خدم و حشم و ملک و پادشاهی را عاریت بتو داده اند
و از تو باز خواهد ماند چنانکه دیگران بتو رسید پس از تو بدیگران خواهد رسید و در وقت رفتن
از دنیا هیچکدام با تو همراهی نکنند و تو تنها و بیکس و با دست تهی خواهی رفت و چیزیکه
بکار تو خواهد آمد عمل است پس امروز فرصت در دست داری فکر فردا را باید کرد در آنجا
رفیق و مونس نباشی تا توانی همه عمر نیکی کن یا امیر اینکس را از بادیه دین مبین بیادیه
جور و جفا خواهد شد و بسر آیه کریمه انما اموالکم و اولادکم فتنة بظهور خواهد رسید یا امیر بدانکه
ستوده ترین صفتی و پسندیده ترین خصلتی که ملوک بدان دلخوش باشند آنست که رعیت
و مساکین از تو راضی باشند و حسن خلق و نیکوئی کن که آن بتو باز میگردد و دیگر آنکه مال خود را
آن باید دانست که پیش از خود فرستاده باشی و متاعی خود آن باید دانست که در آخرت
ذخیره تو باشد یا امیر گفتار پسندیده و کردار حمیده مالیست که کسی از تو بار نمیگیرد و گردش
روزگار در آن تصرف نتواند کرد فایده مال بجهه توشه آخرت است یا امیر اگر چه در موعظه
بینیازی و منافع خود را از خیر و شر نیکو شناسی لیکن خواستم بموجب آیه کریمه انما المؤمنون
اخوة حقوق برادران دینی و روش جهانداری را ادا کنم و ترا آگاه سازم تا بدانیکه هر دنیا
داری اگر در نعمت او محتاجان شریک باشند در زمره توانگران محسوب نگردد و هر که حیات
او در ظلم و بدکاری گذرد از جمله مردگان باشد سلطان گفت ای نیکزن دل مرده مرا زنده
ساختی ای مادر بر موعظه بیفزا تا بگفته تو عمل نمایم گفت یا امیر چون فرمودی بتمثیلی از برای

تو بیاورم

تو بیا در هم نصیحتی بگویم هرگاه بدان عمل کنی رستگار شوی یا امیر صلاح حال تو در آنست
که از کرده ها پشیمان شوی و بآب توبه و انابه خود را شست و شو دهی تا نامه سفید و رو سفید گردی
که حقتعالی فرموده اما الذین ابیضت وجوههم ففی رحمة الله و روی خود را بآب دیده بشو تا
بموجب سیماهم فی وجوههم من اثر السجود آثار صلاح در جبهه تو پدید آید و دل خود را بازبان
بآب استغفار بشو که حضرت رسول ص فرموده نعم الشعار الاستغفار و دیگر آنکه فکر
خود را بریاض باقی بندی و بدانکه لابد ازین محنت خانه بیرون باید رفت پس حاضر الوقت خود
باید بود که چون پیک اجل برسد یکدم زدن امان ندهد و توبه در آندم فایده ندارد و افسوس پشیمانی
سودی ندهد پس علاج واقعه را پیش از وقوع باید کرد حالا دم را غنیمت دان و اینده را دم
آخرین قیاس کن تا فرصت است توشه راه بردار و ازاینجا دنه غافل مباش که راه دور و
دراز و عقبهای سخت جانگداز در پیش است و بدین نکته دانا شو که اگر عمر تو هزار سال است
که آخر چاشنی مرگ را چشیده پس تمثیلی درین باب از برای تو بیاوریم تمثیل پیره زن گفت
یا امیر چنان آورده اند که جغدی پیش حضرت سلیمان ع آمده سلام کرد آنحضرت بعد از جواب
سلام پرسید که ای جغد چرا تو از زراعتها دانه نمیخوری گفت از برای آنکه خرابه میراث خداست
و معموره نیز خراب خواهد شد دیگر پرسید که ای جغد آن صدا که دایم در خرابها میدهی چه میگوئی
گفت یا سلیمان میگویم که آه کجا رفتند آنانکه دل بمعموره دنیا بستند و بهوای نفس میرفتند
و آرزوها میکردند الحال چه شدند که اثری از ایشان پیدا نیست دیگر پرسید که ای جغد گاه
هیکه بر سر خانها میگذری با خود چیزی میگوئی و صدائی از تو میآید آیا این چه معنی دارد گفت یا پیغمبر
خدا آنوقت میگویم وای بر بنی آدم که چگونه از خود غافلند که در دنیا آسایش و استراحت میجویند
و در فکر خوردن و آسایش کردن میباشند با اینهمه عقبها که در پیش دارند اصلا بخاطر نمیآورند
که ما را بکجا باید رفت باز پرسید که ای جغد چرا تو روزها از مکان خود بیرون نمیآئی گفت از بسیاری
ظلم که مردم بر خود میکنند مرا تاب دیدن و طاقت شنیدن آنها نیست دیگر پرسید که مرا خبر ده
که در مکان خود چه صدا میدهی گفت میگویم ایغافلان بیخبر زاد و توشه خود را بردارید برای سفری
که در پیش است خود را سبکبار کردانید که راه بسیار دور است و غافل مباشید آنگاه
سلیمان گفت در میان پرندگان بر بنی آدم مهربانتر از تو نیست و نصیحت کننده تر از تو نبود
و از آنجا که سخن راست تلخ میباشد جاهلان بنی آدم ترا دشمن میدارند آنگاه گفت یا امیر من نیز از جغد

قرار کرده ام

قرار کرفته ام و درین ویرانه گریخته ام که در میان خلق بودن بجز از غفلت نیست الحمد لله که محتاج
کسی نیستم یا امیر این تمثیل برای آن آوردم تا دلت از دنیا و دوستی آن سیر گردد که این غدار
دون با کسی وفا نکرده و نمیکند پس دل باخرت باید بست که جا و مقام آن خواهد بود و درین چند
روز ذخیره خود را ازاینجا پیش از خود باید فرستاد و سلطان را رغبت زیاده شده گفت ای پیره زن
پند و موعظه زیاد کن که دلم از دنیای دون برکنده شد پیره زن گفت یا امیر این تمثیل بشنو
تمثیل پیره زن گفت یا امیر آورده اند که شخصی را پیش حجاج بردند که زبان مرغان را
میدانست در آن اثنا دو جغد از بالای سر قصر حجاج گذشتند با هم صفیری زدند و بزبان خود
با یکدیگر چیزی میگفتند پس حجاج از آن مرد پرسید که اینها چه میگویند آن مرد گفت یکی از آن مرغان
با دیگری میگوید که دختر خود را بپسر آن یکی گفت میدهم بشرط آنکه چهار صد خرابه مهر آن کنی حجاج
گفت عجب مهری طلبیده است آنقدر قصر خرابه از کجا بهم میرسد آن مرد گفت اگر تو زنده باشی زود
دست بهم میدهد حجاج برآشفت و گفت این سخن از کجا گفتی گفت از آنجا که بسیاری از مسلمانان
را میکشی و خانهای ایشان را خراب میکنی و این قصر تو نیز خراب خواهد شد و آن دو جغد با هم گفتند که
یکی از آن قصرهای خراب قصر تست حجاج ازین سخن منفعل گشته حکم بقتل آن مرد کرد یا امیر آن
دنیای دون روی بخرابی دارد چون سلطان محمود این تمثیلات بر سبیل موعظه بشنید گفت
سبحان الله این پیره زن صحرا نشین هرگاه در امور دنیا و کار آخرت اینهمه مبالغه دارد پس وای
بر ما و حال ما که چه خواهد شد و چه خواهد گذشت مردان درگاه را شنیده بودم اما زنان درگاه را
معاینه دیده پس گفت ای نیکزن از پند و نصایح تو از هر بد کاری گذشتم من بعد عدل و داد
پیشه کنم آیا توبه من قبول افتاده پیره زن گفت لا تقنطوا من رحمة الله و در جای دیگر وارد است
ولا تیاسوا من روح الله ولا ییاس من روح الله الا القوم الکافرون یعنی نومید نیستند از
رحمت خدا مومنان بعد از آن سلطان پیره زن را وداع کرده بشهر آمد و از ستم و جور توبه کرد
و بعدل و داد پیوست و از عدالتهای او نقلی بیاوریم تمثیل آورده اند که شبی سلطان محمود در بستر
خواب آسوده بود که خوابی دید ناگاه از خواب بیدار جست دیگر هر چند کرد او را خواب نبرد و پهلو
بپهلو میغلطید در دلش گذشت که البته مظلومی خاک را بستر کرده و ظلمی باو رسیده خادم را
فرمود که ببین بر در گاه کیست خادم آمده گسیر انداز بعرض رسانید که کسی بر درگاه و حوالی دولت
سرا نیست پس سلطان سر ببالین گذاشت باز خوابش نبرد و اضطراب او زیاده گشت باز کس

فرستاد رفتند وخبر آوردند که کسی نیست مرتبه سیم سلطان برخواست وشمشیر بسته بیرون رفت
بهر طرف نظری وبهر جانب گذری میکرد وکسی را ندید ناگاه آواز ناله وزاری شنید با خود گفت
هر چه هست اینست وباثر ناله رفت دید بیچاره نزدیک دولتسرا روی بر خاک مذلت
گذاشته وآه وناله درگرفته آب حسرت از دیده گشوده میگوید لا تاخذه سنة ولا نوم
تو آن پادشاهی که دست سلطان خواب از دامن جلالت کوتاه است ربغنودن وآرام
ببین لا تنام تو آسیبی نرساند الهی تو دانائی که محمود را در بروی بسته ودر بستر استراحت
خفته الهی او که در خواب است تو بیداری واگر او در بسته در بجان تو گشوده است اگر محمود
را ولی خفته محمود بیزوالی نخفته چون سلطان محمود این مناجات شنید درد بر دلش نشست
بر سر بالین او آمد گفت هان ای مرد از محمود منال که امشب همه شب در دنبال تو بود وبگو چه مطلب
داری تا محمود را ولی کار تو باز دارد درویش آب در دیده دیگر دوانید گفت که تو کیستی که
بر سر بالین عمید کان ایستاده گفت منم سلطان محمود درویش گفت یا امیر یکی از غلا
زمان خاص تو که ناسپاس را نمیدانم در پی ناموس من میکوشد وشبها که چهره ایام بنقاب
ظلام پوشیده میشود آن ظالم خود را در خانه من میافکند وعصمت مرا ملوث بتهمت میسا
لاید اگر آلایش او را از دامن طهارت خاندان من نکنی فردای قیامت دست از تو برندارم
تا داد خود را بگیرم سلطان را غیرت وحمیت بجنبید وگفت آن ثعبان حال بر سر گنج است
یا نه اندرویش گفت شاید رفته باشد اما دیگر بار میاید گفت پس تو در خانه خود برو
هرگاه که میاید مرا خبر کن تا آن ظالم را بسزای خود برسانم پس او را همراه خود آورده بدربان
هرگاه اینمرد بیاید خواه شب خواه روز مرا خبر کنید پس شب دیگر آن ظالم مست ولا یعقل
خود را در خانه اندرویش انداخت آمرد خود را بسلطان رسانید سلطان شمشیر آبدار بر
داشته همراه او رفت وگفت اینمرد وآنمرد را ببنا نشان دهند درویش او را بر سر آن ظالم برد
سلطان ملاحظه احتمال نموده بیکضرب شمشیر او را مثل خیار تر بدو نیم کرد پس گفت ای
مسکین از محمود خوشنود شدی وبمطلب رسیدی گفت خدا از تو راضی باشد آنگاه
سجده شکر بجا آورده گفت حالا از فکر وغم فارغ گردیدم پس باندرویش گفت از خوردنی
چیزی بهم میرسد که بخورم آن بیچاره گفت از پای ملخ چگونه سلیمانرا مهمان کنم آخر الامر
نان خشکی که داشت بر طبق اخلاص پیش آورده سلطان برغبت تمام آنرا تناول کرد
گفت

گفت ای مرد درویش هرگز من باین لذت طعام نخورده بودم بعد از آن گفت ای مرد
که بغم خود را باره دل من کردی بتعهد کردم تا شر آن ظالم را از تو دور نکنم طعام نخورم
نگیرم وتا انتقام ترا نگیرم خواب استراحت نکنم ودل تو را از این دغدغه فارغ کنم وشکر
میکنم که مگر این ظالم باین جرات یکی از فرزندان من باشد که این دلیری کرده است زیرا که این
دلیری از ابنای ملک سر میزند من تیغ کشیده وبقصد جگر گوشه خود آمدم وچون
شکر حق تعالی بجا آوردم پس سلطان آمرد را وداع کرده برفت وکسی از اینمقدمه
پس شب دیگر سلطان پاره از زر وجواهر برگرفته بخانه آمرد آمده باو داده ودر اینباب
انصاری گفته
مکن که آه فقیر ره شبی براو تازد — فغان وناله بعرش ملایک اندازد
زتیر آه فقیران بکر بترسی — که گر بکوه زند رخنه زنی اندازد — هزار جوشن فولاد اگر بپوشی
زود ز آه فقیران چو موم بگدازد — هزار دشنه کشیده چو تیغ زهرآلود — برای گردن
که گردن افرازد — چنان بشیشه زندت سنگ آه مظلومی — که شیشه فلک را چو توتیا سازد
روا بود که خجالت کشی زدرویشی — تو سر فرو نبری از شرم واو سر افرازد — به پنجه وزه
خویش مینازی — گدای غمزده بین که از که مینازد — بوقت نیمشبی گر بگوید ای ایزد
هزار همچو ترا از خانمان براندازد — دگر بپاشی در افتی وعذر خواهی — کمر بجال خرابت
بیندازد — دگر بجل نخند سایل ستمدیده — جزا دهنده ترا در جهنم اندازد — زبان چو
منال عبدالله — که گر خسی بزند گرد کار بنوازد — ایعزیز این تمثیل برای آنست که
حال فقیران وبینوایان غافل نباشند وبداد مظلوم برسند که نجات دنیا و آخرت
در آنست وامثال که میگویند ظن بد بر کس میبر تا بد نگردی پیش خلق ودیگر گفته اند ظن
بد بردن بمردم محو کرد خیر تو ودر قرآن مجید فرموده وظننتم ظن السوء وکنتم قوما بورا
وحضرت رسول فرموده که ایاکم وسوء الظن والکذب یعنی بر شما باد که ظن بد بر کسی مبرید
دروغ درباره دیگری مگوئید که بدترین گناه وعظیم ترین فجور است پس در انتقام تمثیلی
بیاوریم تمثیل آورده اند که یکی از بزرگان دین گفت که وقتی در گورستان بقیع نشسته بودم
که جوانی آمد واز پیش من جلد وتند گذشت من با یاران خود گفتم که ببینید اینمرد از چه قرار
براه میرود وامثال چنین کسان وبال مردمان باشند همین گفتم پس چون آنشب خوا
بیدم در واقعه دیدم که آن جوان مرده در تابوت گذاشته پیش من آوردند وکار روی نیز من دادند
که همرده

که اینرا پاره پاره کرده بخور من گفتم که من مدت مدیدی میشود که گوشت حیوانی نخورده ام
الحال مردار چون خورم بمن گفتند که چرا ظن بد باو بردی و عیب او کردی که خدایتعالی
فرموده ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا فکرهتموه گفتم الآن توبه میکنم که دیگر ظن بد بهیچ
مسلمانی نبرم گفتند برو و از و حلیت حاصل کن تا خدایتعالی ترا ببخشد چون از خواب بیدار شدم
سراسیمه گشتم و بهمان گورستان رفتم او را ندیدم تا مدت یکسال بعد از یکسال او را در آن
گورستان رفتم بر او سلام کردم تبسم نمود و پیش از آنکه من سلام کنم گفت ایفلان معنی آیه ولا تلمزوا
انفسکم ولا تنابزوا بالالقاب بر تو ظاهر گشت الحال توبه کردی برو بحال خود باش و دیگر لحمان
بد بکسی مبر و لقب زشت بر مسلمانان مگذار و اینمثل در آنوقت او گفت ظن بد بردن بمردم
بد بجو و کردن بود پس من دست او را بوسیدم و او را وداع کردم حکایت آورده اند
که عبدالله عوف گفت که من شبی در مدینه با عمر شب گردی میکردیم بدر سرای زنیرا رسیدیم
دیدیم که قدحی در دست داشت عمر او را شناخت گفت ایفلان در نیخانه چه میکنی آنزن گفت
اینخانه منست تو درینوقت شب اینجا چرا آمده و چه میخواهی و بی اذن ما چرا در خانه قدم گذاشتی
خلاف شرع کرده عمر گفت این زن چه چیز تست گفت همشیره منست عمر گفت در قدح چه
بود گفت شربت حلال انگور گفت یا عمر تو خود را خلیفه میدانی چرا مرتکب نهی الهی گشتی بی
اذن ما داخل خانه ما شدی و تجسس احوال نمودی و حق تعالی فرموده یا ایها الذین آمنوا لا تدخلوا
بیوتا غیر بیوتکم حتی تستانسوا و تسلموا علی اهلها و در جای دیگر فرموده ولا یغتب بعضکم بعضا
تو ظن بد بردی و تفحص نمودی و بر مثال بی اذن آمدی و سلام نکردی پس عمر خجل و منفعل
گشته گفت راست میگوئی من در این امر خطا کرده ام پس عذر ها خواست هر دو شرمنده
از آنجا بیرون آمدیم و نیز عبدالله عوف روایت میکند که روزی در خدمت حضرت رسول
نشسته بودم که یکی از در در آمد و سلام کرد و گفت پس لحظه نشست و زود برخواست و گفت
او را ضعف و سستی بود که نمیتوانست نشست پس جمعی باهم گفتند که اینمرد بسیار بی ادب
و بی تمیز بوده است که چنین آمد و چنین رفت و زود برخواست و حضرت رسول فرمود
که شما غیبت کردید و ظن بد باو بردید و گوشت مرده او را خوردید پس اینعمل کنار گیرید
که بدترین گناهانست پس فرمود که السامع للغیبة احد من المغتابین شنونده غیبت
یکی از غیبت کنندگانست حکایت دیگر روایت کرده اند از انس بن مالک که گفت

حضرت رسول فرمود که چون در شب معراج مرا بآسمان بردند بجائی رسیدم که ناخن و
چنگال ایشان از مس بود و اندام خود را میخراشیدند از جبرئیل پرسیدم که اینها چه
کسانند گفت ایشان غیبت کنندگان میباشند که در دنیا مسلمانانرا بلقب زشت نام
می‌بردند و میخواندند اینست جزای ایشان و نیز از جابر ابو سعید نقلست که حضرت رسول فرمود
غیبت کردن از زنا کردن بدترست بواسطه آنکه چون زانی توبه
کند بدرگاه خدا توبه او قبول افتد و توبه غیبت کننده قبول نشود تا وقتیکه شخص غیبت
کرده شده او را حلال نکند باب بیست و هم در امثال حرف عین عزت ز قناعت است
و خواری ز طلب با عزت خویشتن باش خواری مطلب عاقل دوباره گول نمیخورد
عقل روستائی از پس سر میرسد عیسی بدین خود موسی بدین خود عنقا را نمیخواهد بدام
بگیرد عاشق را صبر نباید نه لاف علت بطبیعت داده عاقبت را عاقبت اندیش
میباید بود عاقبت گرگزاده گرگ شود عطای او را بلقای او میتوان بخشید عرق
کرده کند یا زجر به کردن باشد عذر بدتر از گناه میباشد عروس که بهار رسید شب
کوتاه میباشد عارف دیده میگوید عرفانش بلند است عمر سفر کوتاه است عمر شش
آفتاب سر کوه است عمر برفست و آفتاب تموز عمر دوباره کسیرا مید هند عالم
بیخبری طرفه بهشتی بوده است عمل کردی و میدانی عمل از اعمال میآید علی ماند و حوضش
عمر اگر هزار سالست آخر گذشت عمر خود را صرف لایعنی مکن عمرها همچو باد میگذرد
عمل بیار و عمل پیشه کن علم چون حاصل کنی الگه عمل خالص شود ای عزیز بدانکه بندگی
و طاعت از علم حاصل میشود و بعلم عمل بکار نیاید و حق تعالی در کلام خود فرموده فاعلموا
انما انزل بعلم الله و ان لا اله الا هو بدانکه آنچه اول فرمود از علم الله تعالی آن زمان تو
حیداست که میفرماید که نیست هیچ معبودی مستحق پرستش الا ذات الله تعالی و علم صفتی
است از صفات الله تعالی و در کلام خود فرموده و الله علیم بذات الصدور پس طبیفه طالبا
آن باشد که هر چند طلب و جستجوی علم کند فیض آن بیشتر رسد و لب تشنه بر گردد و
شوق آن زیادتر شود و دست از طلب باز ندارد تا بمطلب اصلی برسد من بتو از علم
نگویم سخن علم چو آید بتو گوید چه کن و حضرت رسول فرموده طلب العلم فریضة علی
کل مسلم و مسلمة پس هر که از تحصیل آن غافل باشد و در بادیه ضلالت سرگردان گشته و در مرتبه

از اینها اصحاب الجحیم نباشند و آنچه فرض است آن علم عبادت است تا اینکه بنده کار بکند از
دانشش کند تا فرد از دیگر او باشد و رنج او ضایع نشود حکایت آورده اند که در زمان
خلفای بنی عباس مردی بود که پیر و ضعیف گشته با خلیفه قرابتی داشت و گاهی در مجلس
حاضر شد و از مسائل عبادت می‌پرسید تا چند روز بر این میگذشت آخر از و نشان نیافتند
ایشان یکی او را در خواب دید و از او احوال پرسید گفت ای برادر چون مرا در حسابگاه حاضر کردند
پرسیدند که بدوزخم برند بسبب مصاحبت و مجالست با خلفا من چون این خطاب شنیدم
مستحق عذاب دوزخ دیدم گفتم یارب من از استادان خود شنیده ام که بوسایط از حضرت
رسول نقل کرد که هر مسلمانی که موی خود را در مسلمانی سفید کرده باشند و برای دینی
عالی رود من آتش دوزخ بر وی حرام کردانم بعد از آن خطاب آمد که او را بسبب
علم و صحبت علما بخشیدم او را به بهشت برید اینست خاصیت علم تا بدانیکه صحبت علم این
اثر میبخشد حکایت دیگر آورده اند که یکی از اهل ریاضت که صاحب کشف بود بمسجدی
رفت شیطان را دید که ایستاده و پا را درون مسجد میگذارد و باز بیرون میآورد آن شیخ را
گفت ای ملعون تو چه میکنی و اینجا چه میخواهی گفت درین مسجد جاهلی نماز میگذارد و عالمی در حجره
است من قصد نماز آن جاهل که میکنم هیبت آن عالم نمیگذارد و حضرت رسول فرموده
نوم العالم خیر من عبادة الجاهل پس العزیز جهد باید کرد که خود را از تاریکی جهل بروشنائی
علم رساند و باید دانست که حق سبحانه و تعالی هریکی را بزبان مختلف فرستاده تا هر قومی
بلغتی علم دین و آئین خود را بدانند چرا که همه کس از مادر فاضل متولد نشده چنانکه حق
تعالی فرموده والله اخرجکم من بطون امهاتکم لا تعلمون شیئا یعنی بیرون آوردیم شما را
از شکمهای مادران شما در حالتیکه هیچ نمیدانستید دادیم بشما گوش شنوا و چشم بینا و
دل دانا تا شکر این نعمتها کنید پس اینهمه نعمت ظاهر و باطن کرامت فرموده کتابها
و پیغمبران فرستادیم و علما بنیابت انبیا نصب کردیم تا علم دین بشما رسانند چون
شما تقصیر کنید در طلب علم هرآینه بازخواست از شما خواهد بود آنوقت گرفتار عذاب
باشید و حضرت رسول فرموده که بروید از پی علم اگرچه در راه شما دریا باشد و نیز فرموده
که هرگاه یک مسئله از علم یاد گیرید عبادت شصت ساله بهتر است پس اینقدر تمثیلی بیاد آو
ریم در بیان فضیلت عالم علم و زاهد جاهل تمثیل آورده اند که پادشاهی بود که همیشه

تربیت

تربیت علما میکرد و مرید ایشان بود و وزیری داشت که مرید مشایخ بود و گوشه نشینان بود
همیشه درین باب در میان شاه و وزیر گفتگو بود پادشاه خواست که وزیر را بدلیل الزام نماید تا
وزیر را طلبیده و هر دو جامه درویشان پوشیده بدر خانه یکی از علما رفتند و از
راه بام بخانه آن طالب علم آمدند و آواز دادند بنام خودش و بیدارش کردند طالب علم
برخاست و ببام رفت دو مرد خرقه پوش درویش دید هر دو او را سلام کردند و گفتند
ما دو فرشته ایم که از جانب حق تعالی بتو وحی آورده ایم که پیغمبر این عصر خواهی بود
با وی الکتالم چون این سخنان بشنید برآشفت و گفت استغفرالله شما هر دو شیطانید
میخواهید مرا فریب دهید ای گمراهان جاهل مگر شما حدیث لا نبی بعدی نشنیده اید که
حضرت رسول فرموده که من خاتم النبیینم بموجب آیه کریمه ماکان محمد ابا احد و عکو یا این ازین
پیش من دور شوید که دیدن روی شما ظلمت بار آورد این بگفت و پشت برایشان کرد
و برفت پادشاه بوزیر گفت نور علم را دیدی حق تعالی اهل علم را به بینایان تشبیه کرده
و در قرآن فرموده افمن یعلم انما انزل الیک کمن هو اعمی انما یتذکر اولوا الالباب و در جای
دیگر فرموده و ما یستوی الاعمی والبصیر یعنی کور و بینا برابر نباشند و قرآن را نور خوانده در
جای دیگر فرموده واتبعوا النور الذی انزل اگرچه اطلاق بایمان کنند اما علم نیز داخل
آنست و حق تعالی علم را مقدم داشته همچنانکه فرموده قال الذین اوتوا العلم والایمان
و مثل زده اند علما را به بینا و جهال را بمرده پس از پشت بام فرود آمدند پادشاه با وزیر
گفت بیا تا پیش زاهدان و عابدان جهال برویم آنگاه بدر خانه یکی از آنها که وزیر مرید و معتقد
او بود رفتند و نردبانی بدیوار خانقاه گذاشتند و بر پشت بام آمدند و گفتند که ای فلان
بن فلان بیا که مژده خوبی داریم زاهد بالا رفت ایشان سلام کردند و همان کلمات مذکوره
را گفتند زاهد گفت خوش آمدید و صفا آوردید مدتیست که من در انتظار شما و این پیغام
بودم پس ایشان را تواضع بسیار کرد و خوشحال شد که پیغمبر میشود پس از آنجا فرود آمدند
شاه گفت ای وزیر دیدی که در میان این دو طایفه چه قدر فرقست چون روز دیگر شد پادشاه
وزیر را پیش زاهد فرستاد تا حال معلوم کند چون وزیر آنجا رفت دید که زاهد غرور و نخوت
بر خود قرار داده و عزت و حرمت وزیر را چنانکه پیش ازین میکرد بجا نیاورد و زاهد سر بتکبر
وزیر که داشته احوالات خود را بوزیر گفت وزیر بخندید و از آنجا بیرون آمد و دانست که اصل دین

وایمان وحق شناسی از علم است حکایت آورده اند که یکی از علما پسری داشت و در حق
او سعی بسیار کرده و آن پسر بجمیع علوم ماهر شده بود پس در ایام شباب یکی از جوانان با او
انس گرفته با هم دوستی و اختلاط میکردند تا آنکه فسوق آن فاسق باو سرایت کرد و بشرب
خمر افتاد و مردم هرچند او را نصیحت کردند اثر نکرد و چون پند و نصیحت باو در نگرفت پدرش را
از این مقدمه آگاه کردند او را طلبیده گفت چون موعظه در تو هیچ اثر نمیکند پس اولی آنست که از
من جدا شوی سفر اختیار کنی که من از دست و زبان تو و طعن خلایق تنگ آمده ام و تو حیا
نمیکنی پس چیزی خرجی باو داده از خانه بیرون کرده تا رنج غربت و محنت کربت بکشد و از
خامی جوانی بدر آید و پخته و کاملی گردد و از آن فسق و فجور بازگشت نموده از آن جهل باز آید پس
آن پسر از وطن بیرون رفت بعد از چند وقت بشهر رسیده خرجی او تمام شده بود و در آن
شهر غریب و بینوا مانده گرسنه و تشنه خوابید و در آخر شب بیدار شد و بر حال خود بسیار گریست
چون روز شد از مسجد بیرون آمد دید که مردم آن شهر از بزرگ و کوچک عزم بیرون شهر میکنند
از یکی پرسید که این خلق بکجا میروند آن مرد گفت در این شهر زاهدی هست در بیرون شهر صومعه دارد
گوشه نشین است و هر یکماه یکبار از صومعه بیرون میآید و در حق مردم دعا میکند همه مردم در
آنجا جمع میشوند و خیرات بسیار میکنند و آن زاهد باز بخلوت میرود تا ماه دیگر آن جوان همراه
آن جماعت افتاده که شاید در آنجا چیزی بدست آورد و چون بصومعه رسید باو نیز چیزی
از مبرات دادند آنگاه دید که زاهد از صومعه بیرون آمد و در حق مردم دعا کرده باز بخلوت
رفت پس آن خلایق همه رفتند و او در آنجا توقف نمود چون شب شد آنگاه زاهد از صومعه بیرون
آمد و دید که جوانی نشسته پرسید که تو چه کسی قاعده نیست که کسی در اینجا بماند گفت غریبم امروز
بمنزل رسیدم و بدیدار شما مشرف شدم کسی را در این شهر نمیشناسم و راه بجائی نمیبرم اگر اجازت
باشد چند روزی در خدمت شما باشم که از برکت شما در فیضی بروی من گشاده گردد که من مردی
هستم طالب علم و کار دیگر از من بر نمیاید عابد چون گفتگوی او را استماع نمود سری بخود فرو برد
که آیا او را در صومعه بگذارم یا نه آن جوان چون او را خاموش دید شروع کرد باواز حزین عشری
از قرآن بخواند عابد هرگز بآن خوشی آواز نشنیده بود او را حالتی داد پس پیش رفت و او را در
کشید چشمش ببوسید او را گرفته بدرون صومعه برد و با هم بصحبت مشغول شدند آن زاهد
چیزی نخوانده بود آن جوان چند روزی با او صحبت داشته گاهی از مسئله دین و حدیث با او

بیان میکرد و اختلاط او موافق افتاد و آن پسر دید که عابد یکچشم خود را بسته که اصلا نمیگشاید
شبی احوال پرسید که ای شیخ چشم ترا چه رسیده گفت چون ترک دنیا و ما فیها کرده ام با
خود و اسراف نمیکنم هرچه بکار نیاید آنرا ترک کرده ام از یکچشم کار ما راست میاید چرا اسراف
باید کرد آن چشم خود را محو کرده ام جوان گفت که چگونه محو کرده گفت قطران چکانیدم تا
اینکه محو شد جوان دانست که عابد جاهل است و چیزی نفهمیده است تبسم کرده حیران شد پس
با خود گفت که زاهد باین جهل و نادانی مردم را چون فریب داده دکان بر خود چیده همه خلق این
شهر را مرید خود کرده پس بعد از ساعتی پرسید که یا شیخ چند سال است که چنین کرده گفت
شاید که ده سال باشد گفت در اینمدت ترا جنابت روی نداده است گفت بسیار گفت
که در وقت غسل کردن آن چشم را میگشودی یا نه گفت نه گفت یا شیخ تو بحکم شرع در اینمدت
از جنابت در نیامده و نماز تو درست نیست و قضای نمازهای تو در اینمدت بر تو واجب است
پس بطریق علم خاطرنشان او کرد و عابد دانست که او راست میگوید پس چشم خود را گشوده
و بنماز مشغول شد در همان شب حضرت رسول را در خواب دید که فرمود یا فلان حقتعالی گناهانت را
بخشیده و توبه ات قبول شد از برای همین یک مسئله که باین عابد جاهل آموختی اکنون بپاداش آن از دنیا
بتو دادیم در حجره همین عابد فلان مکان را بشکاف که در آنجا گنج مدفون میباشد بردار و نزد
پدر خود برو که او در حق تو دعا کرده و بدرجه اجابت و قبول افتاده از برکت آن مسئله که باین عابد
آموختی دنیا و آخرت تو معمور شد چون از خواب بیدار شد عابد را از این معنی آگاه کرد و جای
شکر حقتعالی بجا آورد و گنج را تسلیم کرد و دیناری از آن تصرف ننمود پس آن جوان او را وداع
کرده با سامان تمام پیش پدر رفت پس ای عزیز بدانکه یک مسئله از علم دین اینهمه نتیجه دارد
پس آدمی باید دایم طالب علم باشد اگرچه عمرش بآخر رسیده باشد باب نوزدهم در
امثال حرف غین غم روزی چه میخوری ای سست اعتقاد که کردگار رزق جان بر
تست غم روزی مخور تو ای غافل غم خوردن سودی ندارد غم چند خوری بکار نا
آمده پیش غم نه که رجوی خشک باز آید آب غم خود خور که غمخواری نداری غلام
غیر باشد چون تو آزاد غربت زده مهربان نباشد غریب کور باشد غیرت مردی
نداری زن مخواه غیرت غیرت عربست غیرتش دامن گیر شده غل بر گردن
خود نهاده کنایه از زن کردن باشد غنی هرچند سخی باشد سفره بر سر راه نمیاندازد

غنیمت دان دمی با یکدمست غافل مشو که چون باد و هواست غافل زکار خویشتن
مباش غافل نشود عاقل پس ای برادر بدانکه مرد عاقل آنست که از خود غافل نشود و این
چند روزه عمر عاریتی را باد و فنا نده چون در مثلها گویند غنیمت دان دمی با یکدمست
و دیگر اگر گفته اند دم را بنا بر دارد غنیمت شمار عمر که آنها رفته اند خراب همین دم مند پس
بدانکه ندامت و افسوس سودی در آنجا ندارد و هرچند دست بدندان گزی فایده ندهد
پس مرد عاقل آنست که امروز فکر آنروز را بکند و ذخیره برای خود بردارد و بشرط ایمانرا
بجا آورد و ایمان آنست که بخدای عزوجل بگروی و پناه باو بری و اعتقاد بفرشتگان
و رسولان و امامان و کتابهای او کنی و او یکتا و بیمثل و مانند و بیهمتا دانی و بر همه چیز دانا
و بینا و در همه جا حاضر و ناظر دانی چنانکه در کلام خود فرموده که و نحن اقرب الیه من
حبل الورید یعنی خدایتعالی از رگ گردن بآدمی نزدیکتر است پس باید هر کاریکه بنده
کند داند که او از همه حال آگاهست پس در اینمقام تمثیلی مناسب بیاوریم حکایت
آورده اند که سید الطایفه یکی از مریدان خود را بسیار دوست میداشت و عزت میکرد
دیگر مریدان از آنحال رشک و حسد میبردند شیخ از عالم مکاشفه دریافت مریدانرا طلبید و
هر یکرا مرغی داده گفت ببرید و هرکدام در جائیکه کسی نه بیند بسمل کرده بیاورید مریدان
همه رفتند و مرغانرا ذبح کردند آنمرد که او را دوست میداشت مرغرا زنده آورد شیخ
در حضور مریدان از وی پرسید که تو چرا مرغرا زنده آوردی گفت یا شیخ هر کجا که رفتم خدا
تعالی را حاضر و ناظر دیدم و هیچ جائی نبود که او حاضر و ناظر نباشد پس شیخ روی
بمریدان کرده گفت عزت و حرمت بواسطه همین است که ترس خدا و عقل و فهم او از همه
زیاده تر است پس غرض ازین تمثیل آنست که مومن خالص باید از خدا ترا در همه جا
حاضر و ناظر داند که از خیر و شر هیچ چیز بر او پوشیده نیست و بهمه کارها آگاه است
پس باید که از فسق و فجور و بدگمانی دور باشد و ظلم و تعدی بر کسی نکند و اخلاص خود را
خالص گرداند که لباس حیات کوتاه است و نقد معامله خود را بعیار اخلاص کامل
گرداند و در معرض خشم و عذاب و عقاب نیندازد که اگر ستم پیشه از دنیا برود ناسزای آن
ببیند و هرچه از ظلم و ستم که کرده دیگری بر وی مسلط شود و عوض آنرا باو بکند چنانکه در
قرآن مجید فرموده است وکذلک نولی بعض الظالمین بعضا بما کانوا یکسبون پس در اینمقام

تمثیل

المنتقم

تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند که روزی ظالمی سنگی بر سر مظلومی زد [illegible]
مظلوم را مجال انتقام نبود سنگرا برداشت با خود نگاه داشت تا وقتی که سلطان بر ظالم
غضب کرد و او را در چاهی زندان انداخت آنمرد پس بیچاره همان سنگرا برداشت
و بر سر چاه رفته و بر سر آن ظالم زد و سر او را بشکست گفت تو چه کسی و مرا این سنگ چرا
زدی گفت من فلان درویشم و این سنگ همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی
اکنون که در چاه هستی دیدم فرصت غنیمت دانسته انتقام خود را کشیدم و این حاجت از خدا
میخواستم اکنون بمقصود رسیدم حذر کن ز درد درونهای ریش که ریش درون عاقبت
سر کند آورده اند که بزرگی میگفت در مسجد الحرام طواف میکردم هرگاه که بنماز میرفتم غلامی را
دیدم که بخضوع و خشوع نماز میکرد و ملاحظه مینمودم با کسی سخن نمیگفت با خود گفتم از این غلام
بوی آشنائی میآید پس نزدیک او رفتم و گفتم ای بنده خدا لحظه توقف کن تا با تو سخن
بگویم گفت اجازت از خواجه خود ندارم امشب از او دستوری میخواهم و فردا حدیث ترا
میشنوم پس روز دیگر باو گفتم با این طاعتی که تو نماز بجا میاوری میدانم که در نزد خدا قرب
و منزلتی داری هیچ حاجتی از خدایتعالی خواسته که اجابت شده باشد گفت آری روزی
در مناجات گفتم الهی ارنی رجلا من اهل النار یعنی خداوندا بمن بنما یکی از اهل عذاب را او را ببینم
آوازی شنیدم که گفتند بفلان وادی برو و مشاهده کن چون بآنجا رسیدم شخصی را دیدم
که همه اعضای او سیاه شده و آتش در روی او افتاده و ماری عظیمی بر او پیچیده و هر لحظه بر او
زخم میزند بهر طرف میگردید گفتم ای بدبخت تو کیستی و در دنیا چه عمل داشته که بدین عذاب
گرفتار شده گفت من حجاج بن یوسفم از برای ظلم و تعدی که بر مسلمانان کردم مرا عذاب
میکنند و آن بنوعی دیگر است و این عذاب که تو حالا مشاهده مینمائی برای آنست که روزی
عالمی را ظلم کردم و او را رنجانیدم و او از پیش من آزرده رفت و مرا دعای بد کرد و این
مار که بر من پیچیده از دعای اوست هرچه کردم خودم با خودم کردم پس ای برادر از آه مظلومان
و عالمان و صالحان بپرهیز و اندیشه کن که اینها همه در پیش است هان ای نهاده
تیر جفا در کمان جور اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین گر تیغ تو زجوشن فولاد بگذرد
پیکان آه بگذرد از کوه آهنین العزیز اگر ظالمی بر تو ظلم کند صبر کن تا خدا در میان تو و او
حکم کند و مکافات ترا بآنحضرت او واگذار که داد ترا از ظالم بستاند و همه را آنحضرت داد گر

خواهد

خواهد افتاد و الی الله المصیر والیه المرجع العزیز چون متشبس شنیدی کمر بند کینش در میان جان
بند و ملازم فرمان او باش با خجالت و شرمساری بزی و بنعیم و مقیم بر سی و دیگر در مثلها
گویند غیبت کس مکن و دل کس میازار بدانکه غیبت کردن از نا کردن بزرگترست
آورده اند که لقمان حکیم پسر خود را گفت العزیز چهار صد پیغمبر را دیده ام و خدمت ایشان
کرده ام هفتصد سال حکمت آموختم چهار صد سال علم کتاب آموختم چهار چیز از علم اختیار
کردم اول آنکه زبان را از غیبت و لغو و فحش و بیهوده و هرزه محافظت باید کرد که زبان آلت
این کس است کقوله تعالی یوم لا ینطقون فیؤذن لهم فیعتذرون دوم آنکه چشم خود را از زن
این مسلمانان و حرام نگاه باید داشت کقوله تعالی قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم سیم
آنکه شکم خود را از خوردن لقمه حرام نگاه باید داشت که آخر مرگست و عذاب مال حرامیکه
خورده میباید کشید کقوله تعالی کل نفس ذائقة الموت چهارم آنکه دل خود را از گمان بد
بر مردم نگاه باید داشت کقوله تعالی و ظننتم ظن السوء و کنتم قوما بورا بدین گناهان ازین
چهار عضو خیزد و چون یکی از برادران مومن شما را او خصلتی باشد که او منکر شوید آنرا بخوبی و صلاح
و تاویل کنید و سخن غیبت کننده را گوش مکنید تا مثل او نشوید و حضرت رسول صلعم
فرموده که غمازان و بدگمانان و بدگویان حلالزاده نیستند و جای ایشان در دوزخ است
پس با ایشان جماعت دوستی مکنید و از حضرت رسول پرسیدند که یا رسول الله ما را از چه
چیز باید ترسید آنحضرت زبان خود را بدست گرفت و فرمود این است که او کمیر اضر میرساند
پس محافظت او لازم است آورده اند که مالک ابن سنان گفت ای مسلمانان هرگاه
شما را سیاهی در دل و گرانی در بدن و تنگی در رزق پدید آید بدانید که از زبان زناکار شما
است و حرف هرزه و غیبت و سخن لغوی صادر شده و از زبان آزار ها و میرسد العزیز
آنکه گفته اند دکر ده و خواهی گفت ملکین همه را خواهند نوشت اگر از دیگران شرم نمیکنی باری
از آن دو فرشته شرم دار و ایشانرا آزار مکن که بر تو لعنت میکنند العیاذ بالله و هم آنحضرت
حضرت فرمود که غیبت کننده و شنونده هر دو بکسی مانند که منجنیق برای خود نصب کرده
اند و اعمال نیکو و حسنات خود را از جانب یمین و یسار و مشرق و مغرب پراکنده کنند
ای مومن از این حدیث صحیح غافل مشو گوش و زبان و چشم و دل خود را نگاهدار تا فردای قیامت
در ندامت نمانی گویند که شخصی یکی از بزرگان دین غیبت نموده و گمان بد برده بود آن عالم

بمکاشفه

بمکاشفه دریافت در ساعت کیسه زری در میان طبقی گذاشته برای او فرستاد و آن شخص آنرا
بدید دانست برخاست و بخدمت آن عالم آمده گفت یا مولانا بچه سبب مرا باین انعام سر
افراز فرموده گفت از برای آنکه شنیدم که ثواب بسیاری از برای من ذخیره کرده من در
در عوض خواستم که زبان ترا شیرین نمایم گفت چه کرده ام گفت شنیده ام که غیبت کرده
مرا و گمان بد برده آن مرد خجل و منفعل گشته عذر بسیار از و بخواست و حلیت حاصل نمود
و توبه کرد و دیگر آنکه از فضل ابن ایاز پرسیدند که فاسق را غیبت میتوان کرد گفت برو
و خاموش باش که بچنین حرف بیهوده و لغو چرا باید مشغول شد که ملکین در نامه اعمال
ما بنویسند چرا بذکر حقتعالی مشغول نشویم پس زبانرا بچیزهای بد عادت نباید داد در
خبر است که شیطان لعین گفته که هرگاه من از بنی آدم سه خصلت ببینم مرا کافیست و از آن
خوشحالم و زیاده از آن نمیخواهم اول آنکه خود را در میان خلقان برگزیند و بهتر داند و صاحب
کمال شمارد و بدانش خود بنازد و غرور و تکبر بخود راه دهد و مردم را بدکردار داند این
چنین کسان از جمله یاران و هواداران و متابعان منند من از ایشان راضی باشم دوم
آنکه عمل بدی کند و آنرا سهل شمارد و گناهان خود را فراموش کند و از آن پروا نکند اینها
یاران و دوستان منند سیم آنکه عمل خود خوش نماید و خود پسند باشد و مردم را
خوار و حقیر شمارد و نقلست که امام جعفر صادق ع فرمود که محافظت زبان از شرایط ایمان و
ترس خلقان نزد حقتعالی کسی است که مردم از زبان او بترسند و در حدیث آمده که پیغمبری
در زمان پیشین گفت در مناجات الهی میخواهم که شیطانرا بصورت خودش بمن بنمائی
فرمان رسید که از مسجد بیرون رو و ملاحظه کن آن پیغمبر از مسجد بیرون آمد ابلیس را دید که
بر در مسجد ایستاده علمی داشت و طبلی در گردن و تیری در میان فرو برده گفت ای ملعون
چرا ایستاده و اینها چیست که داری گفت یا پیغمبر خدا هر روز بدینصفت در وقت نماز
در مسجد میروم و یکی از یاران خود را بدرون میفرستم تا چون مردم سلام نماز دهند
وسوسه در دل ایشان اندازد و من دوال بر طبل زنم و سه مرتبه باواز بلند ندا در دهم ندای
اول این بود که الطمع الطمع چون این ندا بگوش جمعی رسد که خلق طمع دارند در ساعت
از نماز روی بگردانند و در دل بگذرانند که اگر اینجا توقف کنیم از فلان کار باز میمانیم پس
بوسوسه من زود بیرون آیند و بزیر علم من جمع شوند پس بدم مرگ رسند ازین تیر زهر آلود

هرچکه

به برکت ایشان رنجم تا در وقت بیماری در شک و شبهه افتند و بی ایمان و توبه از دنیا بروند
و حضرت رسول صلعم منقول است که من تواضع الغنی لاجل غناه ذهب ثلث دینه یعنی هر که
تواضع و فروتنی کند پیش توانگران از برای طمع مال دنیا میرود از او ثلث دین یعنی بهره از دین
ندارد و محققان گفته اند که دو بهره از دین او از برای آن برود زیرا که آدمی از سه چیز است دل
و زبان و کالبد اگر دل ببرد یار گردد تمام دینش برود و باز شیطان لعین گفت چون
آواز دویم از طبل من برآید آنست که الحرص الحرص پس هر که در دل حرص دنیا داشته باشد
این ندا بشنود و با خود گوید که اگر توقف کنم دیگران بیع و شری مینمایند و نفعها و فایده میبرند
پس من محروم بمانم پس من زود از مسجد بیرون آید و در زیر علم من حاضر شود
و آواز سیم آنست که المنع المنع چون این صدا بگوش بخیلان رسد در دل خود بگذرانند
اگر در اینجا توقف نمایم مبادا در این مسجد فقیری یا درویشی در آید و از ما خیر خواهد پس زود
پس زودتر از مسجد باید بیرون رفت پس در این وسوسه زودتر از جای برخواسته در زیر علم
من در آیند بعد من با ایشان گویند خوش آمدید شما از خیل و حشم ما شدید و آنها که در جای نماز
بنشینند و تعقیب بجا آورند و اگر خدا را دوست‌تر از مال دنیا دانند از جمله بندگان خاص
باشند که حقتعالی در کلام خود فرموده الا عبادک منهم المخلصین ای مومنان بشنوید که چه گفت
پس شاکر و ذاکر حق باشید و بعد از نماز از روی اخلاص و جمعیت خاطر بنشینید و از
مسجد زود بیرون نروید و فریب شیطان مخورید و فرمان او نبرید خلاف فرمان خدا
مکنید که دنیا با کسی وفا نکرده و بی اعتباری دنیا بر همه کس ظاهر است ترا دنیا همی گوید
شب و روز که هان از صحبتم پرهیز پرهیز مده بر خود فریب از رنگ و بویم که هست انگیخته
من کر به آمیز حضرت رسول صلعم فرموده که حب الدنیا رأس کل خطیئة یعنی دوستی دنیا
سر همه گناهانست زیرا که دنیا سرای بلا و عنا است و نیک بخت‌ترین مردم آنست که از دنیا گریزان
باشد و دایم از حرص و طمع و جمع کردن مال دنیا بنالد پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم
تمثیل انس بن مالک روایت کرده که روزی حضرت رسول صلعم نشسته بود فرمود
که در اینساعت برادرم جبرئیل مرا خبر داد که جریح بن عطای جریح از دنیا بیرون رفت
و جان او را باسمان بردند و بهشت و دوزخ را باو نمودند و همه عقبها را مشاهده نمود و
عجایب و غرایب بسیار دید بازش بدنیا فرستادند و او را طلبیدم از و بپرسم از این

احوال

احوال نزاع و امتحان عاصی ترا خبر دهد و ایشان بدانند که چه در پیش است پس او را طلب
نموده فرمود که احوال خود را باز گو جریح گفت یا رسول الله در دکان نشسته بودم که تنم ناخوش
گردید و اعضایم درد گرفت سر خود اشتم و بخانه رفتم زبانم از کار افتاد و به بستر بیماری خوا
بیدم چون دو روز بگذشت حال من پریشان شد و از خود خبر نداشتم در آنحالت مرا
دیدم بر مثال گرگان که بر بالین من ایستاده اند زبانی دیگر جمعی که بصورت شیران بودند
آمده بر جانب چپ من ایستادند من در ایشان نگاه کردم و زبانم بند شده بود دیگر
سخن نمیتوانستم کرد پس ایشان بگرد من در آمدند و سر تا پای مرا بو کردند و گفتند لا اله
الا الله محمد رسول الله پس روی بآنقوم کردم که رویهای ایشان چون خوک و سگ بود
گفتند شما باز گردید که بغلط آمده اید اینمرد از جمله اهل توحید است پس آنها که در پهلوی
راست من بودند گفتند بسم الله جانش بستانید پس جانم بهوا بر داشتند یا رسول
الله اگر خواهم در این عمر از تلخی جان کندن و دیدار ملک الموت و سکرات بگویم یکی از هزار صفت
نتوانم کرد پس حریری آوردند و جان مرا در آن حریر پیچیدند و با جماعت دادند که بصورت
سگان و خوکان بودند و باسمان بردند و آنها که بصورت گرگان بودند از عقب آمدند و مرا
از هفت آسمان گذرانیدند پس زبانهای دوزخ را دیدم که هر یک مثل کوهی از زبانهای
آتش در دست گرفته پیش من آمدند و قصد کردند که بر من زنند آنها که مرا میبردند گفتند
که باز گردید که این از جمله اهل توحید است آنگاه مرا پیش مالک دوزخ بردند من او را آنجا
دیدم که بزرگی او را بجز خدا کسی نداند پس کرسی او را دیدم از آتش که او در آنجا نشسته بود
روی او مانند روی اسب و پیری در پیش روی او بود که پیراهنی از آتش در او پوشانیده
بودند پس مرا او را در آنجا نگاه داشتند تا دیدم که چهل پیراهن در او پوشانیدند من از بیم
بر خود میلرزیدم آنگاه غلهای آتشین آوردند در گردنش نهادند و یکی از خازنان دوزخ
او را بگرفت و در دوزخ انداخت پس من بسیار ترسیدم و از آنقوم پرسیدم که این کیست
که بدین هولناکی بر این کرسی نشسته است گفتند مالک دوزخ است آنگاه مرا در پیش
او بردند از من پرسید که چه نام دارید گفتم جریح گفت پدرت چه نام دارد گفتم عطا جریح
گفت از کجائی گفتم از مدینه رسول خدا پس دفتری آوردند و در آنجا نگاه کرد سری بحرکت داد
گفت معبود تو کیست گفتم خدای عز و جل گفت رسول تو کیست گفتم حضرت محمد گفت در

درزندگی

درزند که اقرار توحید بود گفتم کلمهٔ طیبهٔ لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله پس با آنهایی که موکل
من بودند گفت بحکم الهی هنوز اجل این بنده را اجل نرسیده و حق سبحانه و تعالی در این بنده
مرا هیچ فرمان نداده و شما پیش ملک الموت روید و بگویید که تو اشتباه کرده که جان
این بنده را بر داشته فرمان نیست پس مالک این گفت ای برادر باز میگردی یا در اینجا
میباشی تا قدرت الهی عجایب او را مشاهده کنی و خبر از برای زندگان غافل ببری که خدای
تعالی از روی حکمت برای دیدن اهل عذاب تو را باینجا فرستاده و چون این مژده شنیدم
خاطر جمع گردیده گستاخ شدم گفتم میمانم پس گفتم ملک الموت جان بندگان را غلط هم
میگیرد گفت استغفر الله چنین مگو که هرگز هرگز غلط نرفته و هر چه میکند بفرمان خدا میکند
هیچ امت را نبوده که یکی از ایشان بمیرد باز او را زنده کنند تا احوال عقبی را بمردم دنیا باز
گوید لیکن این شرف برای امت پیغمبر که محمد است که پیش از این چنین حالی هرگز بکسی دست
نداده و این سر مخفی بر کسی معلوم نشده و نخواهد شد پس آنگاه نامهٔ بدست من دادند چون
نگاه کردم سیصد و شصت نیکی و برابر آن بدی دیدم ترسیدم که مبادا مستوجب دوزخ
شوم که نامهٔ دیگر بدست من دادند چون در آن نگریستم نیکیهای بسیار دیدم گفتم من اینها
را نکرده ام اینهمه نیکی از کجاست گفتند ای بندهٔ خدا و امت محمد خدای تعالی اعمال نیکو را یکی
بده زیاده میگرداند همچنانکه در کلام خود فرموده من جاء بالحسنة فله عشر امثالها پس یک نیکی
با بدی برابر باشد و نه دیگر از برای ذخیره کرده اند آنگاه من ایمن شدم پس مرا گفتند الحال
بیا و حال دوزخیان را ببین پس مالک یکی از خادمان را طلبیده و گفت فرمان چنین است
که این بنده را بی آسیب همراه ببری تا اهل عذاب را ببیند و قدرت حق تعالی مشاهده نماید
تا چون باز گردد امتان محمد را خبر دهد که چه در پیش است و باید که با او رفق و مدارا کنی
چرا که از امتان آنحضرت است پس مرا بدوزخ بردند یا رسول الله چون داخل دوزخ
شدم هیچ آسیبی بمن نرسید دیدم که گروهی از غیبت کنندگان سنگهای
آتشین در دهن داشتند و فرو میبردند و از راه دیگر بیرون میآید هر باری که آن سنگها را
فرو میبردند فریاد میکردند که اهل دنیا میشنیدند همه از هول هلاک میشدند یا رسول الله
چون از آنجا گذشتم جمعی دیگر دیدم که زبانهای ایشان از کام گسسته میشد در هر ساعت
که ملائکه عذاب عمودهای آتشین بر سر ایشان میزدند و فریاد میکردند پرسیدم که

بعضی

این قوم چه گروهند گفتند اینها در دنیا لباس حریر پوشیدند و در آنجا غیبت میکردند
سزای ایشان اینست یا پیغمبر خدا چون از آنجا گذشتم گروهی را دیدم که چرک و خون که
از فرج ایشان مانند جوی روان بود و همه مردم دوزخ از بوی گند ایشان فریاد میکردند
پرسیدم که اینجماعت چه گروهند گفتند اینها زناکارانند که بی توبه از دنیا بیرون آمده اند
یا رسول الله چون از آنجا گذشتم گروهی را دیدم که بر دارهای آتشین سرنگون آویخته بودند
و هر یکی را زنجیر آتشین بسته بودند بعضی را قدح و بعضی را سبو دگر گروهی را دیدم که چنگها بگردن
بسته جمیع الطنبور و قرقه را بربط و نای آتشین بر او بسته هر یکی را دو زبانیه بر او موکل بودند
و بدست هر یک قدحی و پیالهٔ چرک و دم با ایشان میخورانیدند همه گوشت و پوست ایشان
را به پیازه میریخت فریاد و ناله و زاری میکردند من گفتم ایشان چه کرده باشند گفتند اینها
خمر خورانند که بی توبه مرده اند یا رسول الله از آنجا گذشتم مرا پیشتر بردند چیزها دیدم که
ذکر آنها نتوانم کرد و دیگر تاب و طاقت آنها نیاوردم گفتم مرا باز گردانید پس مرا پیش
مالک دوزخ بردند دیدم که شخصی مرا بعوض او آورده بودند پیراهنی از آتش بر او پو
شانیده و در دوزخ انداختند مالک مرا گفت که اگر نه آن بود که رحمت خدا بر تو بود این پیراهن
آتش را تو پوشیدی پس گفت ای بندهٔ خدا میخواهی که بهشت و اهل آنرا تماشا
کنی گفتم آری پس یکی از فرشتگان را فرمود که این شخص را پیش رضوان ببرید و او را
از من سلام برسانید که این مرد یکی از امتان محمد است که شربت مرگ را چشیده و اهل دوزخ را
دید و حساب او شده و نیکی او زیاده از بدی او آمده و او را ببهشت بر تا بهشت را ببیند
و خبر از برای اهل دنیا ببرد که چه در پیش است چون مرا پیش رضوان بردند جوان خوش روی
خوشخوی خوش لقائی را دیدم که مثل او هرگز کسی را ندیده بودم و در روی من چون گل
بشکفت و بخندید پس مرا گفت ای بندهٔ خدا اقرار توحید چیست گفتم اقرار من اینست
که خدا یکی است و او را شریکی نیست و حضرت رسول فرستادهٔ او است و پیغمبر بر حق است
و اوصیای او همگی بر حقند پس فرشتگان نیکو صورت را فرمودند تا در بهشت را گشودند
و مرا ببهشت بردند و الاکوشکها دیدم بغایت رفیع و عالی که شرح آن بگفتن راست
نیاید پرسیدم که این قصر از آن کیست گفتند آن از خیر البشر است باز پرسیدم که مرا هیچ
جائی هست گفتند آری هر که از اهل توحید باشد او را در بهشت جا و مقام خواهد بود یا رسول الله

چندان عجایب و نعمتها دیدم که وصف آن بزبان راست نیاید و مرا همه جا بردند و همه را
مشاهده نمودم باز مرا پیش مالک دوزخ بردند همه اهل عذاب را که در دوزخ بحجر افتاده
بودند چنانکه گویا مرده اند هیچکس را عذاب نمیکردند پس بر مالک سلام کردم جواب
مرا باز داد و بر روی من نگریست چنانکه من ازو پرسیدم آنگاه گفت یا جریر بهشت را
دیدی گفتم بلی بعد از آن پرسیدم که یا مالک بسبب چیست که ازین دوزخیان هیچ آواز
نیاید مگر که مرده اند گفت یا جریر اینجا مرگ نیست اما چون روز پنجشنبه و جمعه میشود خدای
تعالی عذاب را از دوزخیان بر میدارد پس مرا گفت یا جریر که هیچ میدانیکه از عمر تو چند سال
مانده است گفتم نمیدانم پس یکی از موکلان را دیدم گفت ایمر در آپیش موکل جانها برید
و بگوئید که او را خبر دهد آنگاه مرا پیش او بردند از من پرسید که نام تو چیست گفتم جریر
گفت از کجائی گفتم از مدینه رسول و دفتری در پیش داشت پس آنرا بگشود نگاه کرد و گفت
نام تو در پیش من نیست باز از من پرسید که شاید نام دیگر هم داشته باشی گفتم پدر من
بود غازی و در جنگ کشته شده مادر مرا عبد الحمید نام کرده باز بدفتر نگاه کرد و گفت
اینست اسم تو پس گفت از عمر تو بیست و یکماه مانده است اکنون برو و باقی عمر خود در العبادت
و بندگی حق تعالی صرف کن پس مرا پیش مالک آوردند مالک آواز داد با جمعی که بصورت
گرگان بودند حاضر شدند فرمود ایمر در ابرید و جان او را در کالبدش رسانید پس
موکلان مرا باز آوردند در آن وقت اقوام من مرا غسل داده و کفن کرده نماز بر من گذارده
بودند اما هنوز بقبر نسپرده بودند بفرمان خدای تعالی جان مرا باز آوردند بر خواستم
و نشستم یا رسول الله اینهمه در یکلحظه بر من گذشت حقیقت حال آنچه مشاهده کردم
بعرض رسانیدم آنحضرت فرمود که جبرئیل مرا بفرمان ملک جلیل خبر داد چنانکه تو
بیان واقع است خلافی ندارد پس روی مبارک باصحاب کرده فرمود که این
امریست که هرگز روی نداده و نخواهد داد تا روز قیامت و سبب اینقضیه آن بود که چون
حضرت رسول را بمعراج بردند منافقان باهم میگفتند اینقضیه اگر راست میبود
پس چرا او را از مکهٔ معظمه بمدینه نبردند که خود میرفت پس اینواقعه بر جریر بن عطا
واقع شد که از ورا شکوتر و فاضلتر و صاحبجاه تر و صالحتر در میان آنقوم نبود
حقتعالی از روی حکمت اینواقعه بر جریر بن عطای جریح نمود که معاینه مشاهده کند

در میان آنقوم خبر داد پس هرگاه آنحضرت از معراج و بهشت و دوزخ و مالک و حور
و حور و قصور خبر میداد و منافقان شک میکردند جریر تصدیق میکرد و آنحضرترا آنقدر
قبول میکردند و سخن آنحضرت شبهه از دلها بیرون میکرد پس ایعزیز این تمثیل بدلیل آن
آن آورده ام تا مومنان و موالیان از کارهای ناشایسته باز ایستند و توبه کنند چنانکه
حق تعالی در کلام خود خبر داده که از عصیان دور باشید و متابعت شیطان مکنید و
فریب او مخورید آنجا که فرموده یا ایها الذین امنوا لا تتبعوا خطوات الشیطان فانه یامر
بالفحشاء والمنکر پس بر شما باد که فریفته نشوید و متابعت او نکنید و فریب او مخورید که تابع
و متبوع هر دو را بدوزخ برند پس علاج این گریختن از دنیا و ترک مجالست اهل دنیاست
هرگاه چنین کردی بتحقیق که دری از درهای رحمت بر روی تو گشاده خواهد شد باب هشتم
در امثال حرف فا فال نکوترین هر کاری فال نیکو نیکون فال بد تر زبان باشد فتنه
در خواب است بیدارش مکن فردا را کسی ندیده فردات کند خراب اکنون فردا فردا
تو چند گوئی فردا چه رسد تو فکر فردا میکن فردی کردی چه کردمردی کردی فلک زده شد
یعنی اسباب دنیائی که داشت از دستش بیرون رفت فلک نواز است کنایه از مردانگی باشد
که بدولت رسیده و چند روزی کامرانی کند و زود بر طرف شود فراخ آستین است کنایه
از مرد با کرم و سخاوت باشد که فیض او بهمه کس برسد فراخ پیشانی است فروش کرده
است فراخ روست فرو داشت نمود یعنی سخن اتمام کرد انوری گوید چون نوای طرب
اینجا بفرو داشت رسید هر چه خواهی که بود آن تو آن تو شد فریاد سگان کم نکند رزق
گدا را فرومایه است کنایه از بدی و نااهلی باشد مثالش شیخ سعدی گوید با فرومایه
روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری فریاد شغال و بال شغالست فراخور شلغم
سماق میباید کرد فارغ کروی چو خامشی پیشه کنی فکر کن تا کز اندیشه خلاصی یابی
فکر مایه عقل است فکر در کارها نیکو باشد فکر در شکم صبر است بیفکر مباش تا
توانی یکدم ایعزیز بدانکه فکر خاصیت بسیار است و منفعت بیشمار قال رسول صلی
الله علیه و آله تفکر ساعة خیر من عبادة ستة لیعنی فکر یکساعت بهتر از عبادت یکساله است
زیرا که فعل فاعل خالی از دو وجه نیست که آن یا طاعت خواهد بود یا معصیت پس چون در
طاعت فکر کند معصیت را ترک کرده خواهد المومن فکر کن و عبرت گیر با آنچه از عمر تو گذشته

و قیاس کن که عمر مثال آبیست که از جو میکذرد هرچه کذشت باز پس نیاید و حضرت رسول
فرموده کفی بالموت واعظا و بالخلق دلیلا و بالتقی زادا و بالعباده شغلا و بالله انیسا
بالقرآن بیانا پس ای عزیز کسیکه میل دنیا کند و دل بدنیا نبدد و در آن آرام نکیرد و عمر خود را
ضایع کند و دین از دست بدهد و عاقبت شربت مرک بچشد حال او چه خواهد بود و آخر
کار بکجا خواهد رسید بدانکه حق تعالی پرستیده نمیشود بخصلتی که مانند تفکر باشد
و با کسیکه مجالست و مواصلت و صحبت او سبب پراکندکی خاطر و باعث فراموشی
از یاد فکر او باشد خود را از آن قطع کند زیرا که آنجماعت از جمله یاران شیاطین اند
پس با اینقوم صحبت مدار و همنشینی مکن فان ذلک هو الخسران المبین زینهار از بدین
بدزنهار وقنا ربنا عذاب النار پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم تا حقیقت حال و
رشته فال معلوم کردد تمثیل آورده اند که جابر انصاری کفت روزی حضرت رسول
در دود باصحاب فرمود که میخواهید شما را آکاه کنم بچیزیکه خیر دنیا و آخرت شما در آن باشد
کفتند بلی یا رسول الله آنحضرت فرمودند بر شما باد که هر وقت بجامهٔ خواب آیید و پهلو
بر بستر راحت کذارید و با خود فکر کنید و قیامت و آخرت و مرک را یاد آورید که آن فکر
نفعها بشما بخشد و اکر غافل باشید و عمر خود را در لهو و لعب و زینت دنیا ضایع کنید
حجت و عذر در قیامت پیش حقتعالی در نخیزد ای اصحاب من در اینجا فکر کنید و تدبر
نمایند که هفت فرشته آفریده حق تعالی پیش از آفریدن آسمان و زمین هر یکرا بدربانی
آسمانها موکل کرده چون کرام الکاتبین که نویسندهٔ اعمال بندکان اند از صبح تا شام حسنات
او را نوشته بآسمان اول رسانند فرشته که موکل است کوید من فرشتهٔ غیبتم چون فاعل این
عمل غیبت کننده است این حسنات را بروی صاحبش زنید پس آن عمل را رد کنند
چون حسنات او از لوث غیبت پاک باشد راه دهند و تعظیم و تکریم او بجا آورند و چون
بآسمان دویم و سیم رسد آن موکلان کویند که این عمل را بروی صاحبش زنید که من فرشته
تکبرم و صاحب این عمل در دنیا فخر بر مسلمانان کرده و چون از این کدورت مصفا باشد
با حسن وجهی بکذرانند چون بآسمان چهارم رسد موکل آن کوید که این عمل را برکردانید
من فرشته عجبم این بنده هیچ طاعتی نکرده که در آن عجب و ریا نباشد و چون با
عزت و حرمت بکذرانند چون بآسمان پنجم رسند موکل آن کوید که این عمل را برکردانید

و بر روی صاحبش بزنید که من فرشته حسدم و خداوند این عمل حسود است اکر از این عیب عاری
باشد به نیکوئی بکذرانند و چون بآسمان ششم رسد موکل آن کوید که من فرشته رحمم و
صاحب این عمل هرکز رحم و دستکیری بر بیچارکان نکرده عملش را بر سرش زنید
هرکاه از این نقصان پاک و بری باشد سی هزار فرشته متابعت کنند و او را بکذرانند
چون بآسمان هفتم رسد موکل آن کوید از این عمل بوی ریا میآید برکردانید و بروی صاحبش
زنید هرکاه اعمال بنده از این قبایح خالی و مصفا است و محض برای رضای الهی بوده
همه آسمانها از نور آن منور کردد و همه فرشتکان از عقب او رفته از حجابها بکذرانند
و بحق تعالی رسانند و کواهی دهند که این خالی از عیوب است آنکاه حقتعالی خطاب فرماید
که ای فرشتکان شما از ظاهر آکاه شدید و از باطن خبر ندارید من بر دل بنده خود مطلع بودم
که عمل او محض از برای من بوده و رضای مرا بجا آورده پس فرمان شود او را بحساب بهشت
برند چون اصحاب اینحدیث از آنحضرت شنیدند بکریستند و کفتند یا رسول الله تو پیغمبر خدایی
و ما اصحاب تو ایم پس ما چه عمل بجا آوریم که پیش قدرت او قدری داشته باشد و از دست
ما چه برآید که شایستهٔ حضرت او باشد آنحضرت فرمود که شما اقتدا بمن کنید که من پیغمبر
شمایم چون عمر شما کوتاه است پس زبان خود را از غیبت و بدکفتن نکاه دارید و دل خود را
پاک کنید و از کناهان خود پاک باشید و با مردم غرور و تکبر مکنید و بعمل خود مبازید
و خود را از دیکری بهتر مدانید و بر مردمان حسد مبرید و از خوردن حرام حذر کنید و
طهارت بیقین را نکاه دارید و از پلیدی و نجاست حذر کنید و خالص از برای خدا باشید و بدانید
که اصل همه بدیها از دوستی دنیا خیزد و دنیا مزرعهٔ آخرت است پس در این تخم زراعت
توشهٔ خود را بردارید تا رستکار شوید عملی را پسندد خداوند ما که خالص بود او ز کبر و
ریا هم از غیبت و هم ز کبر و حسد بباید کذشت از عملهای بد مرد سالک موحد آن است
که در همه امور با خود فکر کند و اندیشه نماید که عاقبت کار ها بکجا خواهد رسید و احوال
چون خواهد شد و هر محنتی و مصیبتی که بود در آن صبر و تحمل نماید و بداند که باذن باری
تعالی نخواهد بود چنانکه در کلام خود فرموده ما اصاب من مصیبة الا باذن الله و در پس
پرده سببی حادثها نهان است پس هرچه حادث شود جز بتقدیر الهی نخواهد بود پس ای مومن
تر السببی حادثها در پیش است و تو خبر نداری چون بانجا رسی و ببینی آنکاه بدانیکه حسرت

سودی ندارد پس باید که زاد و توشهٔ آخرت را امروز مهیا کنی و بدانکه مال و منال و زیب و زیور و زن و فرزند و یار و مصاحب و اقربا هیچکدام با تو نخواهد ماند و خوشا حال کسانیکه از مال فانی تحصیل نکنه باقی کنند قبل از فوت و فنا چیزی برای خود فرستند پس فکر و اندیشه کنند ایعزیز این گل اقبال و شکوفهٔ مراد را در چمن عزت و باغ دولت شکفته بینی پس در دستگیری بیچارگان کوشید و این نعمت را دست آویز عظیم دانید همچنانکه گفته اند مال که ماندنیست و مالک با آخرت و مال وا رثک هر آنچه امروز میفرستی از آن عظیم دانید همچنانکه گفته اند للّنست و بزرگی گفته اند بخور تا از تو بوارثان نماند یا بده تا ذخیرهٔ آنجهان باشد پس بدیده حسرت از پس نگاه کند کسی که برگ قناعت زپیش نفرستاد بسوخت در غم حسرت که جمع کرد و نخورد ببرد گوی سعادت که خیر کرد و بداد ایعزیز در باب تفکر و عمل خیر سخن بسیار است پس تو با خود فکری کن که عمل تو چیست و چه کار خیر کرده و در چه کاری و چه میکنی و از کجا آمده و بکجا میروی و بچه کارت فرستاده اند و چه عمل از تو خواسته اند و بدانکه قبر صندوق عمل است و حضرت رسول فرموده است اذا مات الرجل نقطع عنه ماله و اهله و ولده و بقی معه عمله و در ترجمهٔ این حدیث گفته اند چو در بخانهٔ ظلمت نهی زحوصهٔ دنیا موافقت نبرد اگه شفیق تو باشد در آن مقام نه مالت بود رفیق و نه فرزند مگر عمل که بهر صورت رفیق تو باشد پس ایمؤمن در اینجا فکر کن که چه گذشت و حق تعالی در کلام خود خبر داده که اولم یتفکروا فی انفسهم ما خلق الله السموات والارض الا بالحق ایعزیز تفکر در صنایع پروردگار باعث حصول معرفت است پس باید که در هر ذره از ذرات کاینات نظر کند حتی پشه و مگس و مور ضعیفی و اندیشه نماید که هر یک از این حیوانات بزرگی و صورت مختلف و اشکال متنوعه و همه از خوان احسان پروردگار بوضعی روزی میخورند و همه را فهم و دانائی داده و راه نموده اند هر یک از ایشان بذکر حق تعالی مشغول میباشند حتی مرغان هوا و ماهیان دریا قدرت صانع را معاینه مشاهده نمایند و حق تعالی فرموده و ان من شیء الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم و در جای دیگر فرموده و ما من دابة الا علی الله رزقها و دیگر فکر کنید در عسل و مگس که چه حکمتها در آن درج فرموده و در اینباب تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند که پادشاهی بود خواست تا بداند که مگسان چگونه عسل را حاصل میکنند فرمود موضعی از آینه ساختند و مگسان

در آنجا جا بدادند و در برابر خود گذاشت چون موسم رسید اول آنمکانرا از اندرون بچیزی سیاهی اندود کردند و تاریک نمودند تا کسی بر اسرار ایشان مطلع نشود پس الله تعالی الهام داد ایشانرا خانهای مثلث و مسدس بر هم که تا در میان خانها خالی نماند دیوار خانها کنند تا روشن شود اهل معرفت و زینت اهل عقل باشد و رزق ایشانرا از بوته و گیاه مقرر فرمود تا زهر آن بردارند و از آن حرارت چندان بدید آید پس الهام کند ایشانرا تا صلوات بحضرت محمد بفرستند که از برکت آن زهر در اندرون ایشان عسل گردد چنانچه فرموده فیه شفاء للناس پس بقدرت خود نوش را با نیش همنشین و هم قرین ساخته و گفته اند مثال عسل چون آدم و فرزندان آدم بر آن نسق افتاده اند و آنچه شهد خالص باشد انبیا و اولیا و صدیقان و علما و صالحانند که بجانب درجهٔ المآب میروند قوله تعالی ان فی ذلک لآیة لقوم یتفکرون و حضرت رسول در جای دیگر فرموده تفکر ساعة خیر من عبادة سبعین سنة ایعزیز با خود فکر کن که چه بزرگ عبادتی بوده که یکساعت برابر هفتاد سال عبادت باشد پس باین بشارت باید که هرگز بی تفکر نباشند دیگر اگر فکر کنید در آمدن برف و باران و تگرگ که یکی از عجایب و غرایب قدرتست و از این عجب تر آنکه قطرهٔ باران در دریا شود تا در دهان صدف رسد مروارید شاهوار شود و با آب شور آمیخته نشود و بدانکه حق تعالی فرموده یخرج منهما اللؤلؤ والمرجان تا هر صاحب نظری شکر آنرا بجا آورد و دیگر اگر فکر کنید در قطرهای باران که بر زمین میآید از هر خاری گلی و از هر سنگی لعلی و از هر زمینی گیاهی بروید که خاصیتها و منفعتها در آن باشد تا صاحبان بصیرت مشاهده نماید برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست از معرفت کردگار و دیگر اگر فکر کنید و بدانید که درختان صحرا همه دست نیاز بدرگاه پروردگار به نیاز برداشته یارب یارب میگویند و همه او را میخوانند کوه و صحرا و بیابان همه در تسبیحند قدر افهام خلایق بنود این اسرار دیگر نظر کنید در آسمانها که همه در رکوع اند و کوهها در قعودند و درختان همه در سجوداند هر چیز برای تفقی و حکمتی آفریده دیگر فکر کنید در گزندگان و درندگان و حشرات الارض ایعزیز پس در اینها فکر کن و چشم غفلت بر هم مگذار و مثل حیوانات همت خود را و آشامیدن و خوابیدن صرف منما که بزرگان در باب این قسم کسان گفته اند خری زاد و خری زید و خری مرد بدانکه اگر تمام عالم

نفس مصنوعات الهی کنند و فکر و اندیشه نمایند و اینقدر در کتابها نویسند که از هزار
نتوانند یکی بیان کرد اما اشارت است اهل البصیرة را با اینقدر فهم در بحر فکر غوطه می خورند
از این مثیلات پند گیرند و غافل نباشند و تخمی از برای آخرت خود در مزرعه دنیا
بپاشند و فرصت رها نکنند ای بیخبر دل از دو جهان بر خدای بند امروز تخم کار
که فردا امحال نیست برای آن فرستادت بدینجا که تا امروز سازی کار فردا اگر بیرون آرد
روی ناکشته دانه تو خواهی گشت رسوای زمانه نقلست از حضرت رسول که بهترین
خلق از مؤمنان آنانند که با خود فکر کنند که همیشه عمر خود را در معرفت واحد و شریعت بسر
برند پس ای مؤمن جهد کن تا تو نیز از آن طایفه باشی تا فردای قیامت حسرت و ندامت
نبری خود را ای نفس از فکر خاموش مکن تو حلقه ذکر غیر در گوش مکن حکایت آورده‌اند
که در بغداد مردی بود صالح و تیر عشق زنی را خورده بود و در میان ایشان تمدنی
محبت و معاشقت بود اما مواصلت دست بهم نمیداد و همیشه با آرزوی هم
با آه و ناله و زاری بودند و در امثال آمده که عبد الشهوة اذل من عبد الرق یعنی بنده
شهوت از بنده خریده خوارتر است تا اینکه در ماه شعبان در شب برات بهم رسیدند
مرد بر خواست که با دختر کاری بکند زن گفت ای مرد امشب شب برائت و برات
رزق و عمر و خیر و شر در این شب مجدد میشود و بیگانگان در امشب بدرگاه آشنا
میشوند ما که آشناییم چرا بیگانه شویم آن جوانمرد با خود فکر کرده از هم جدا شدند چون
به وثاق خود رسیدند هر دو روی بدرگاه حق آوردند و آن شب تا روز بعبادت بسر
بردند چون روز دیگر شد پدر دختر چادر بر سر آن دختر کرده و دست او را گرفته بخانه
آن مرد برد و آن مرد را طلبیده و او را در بغل کشیده گفت ای جوان رحمت خدای بر
تو باد گفت ای عزیز بدانکه من دوش حضرت رسول را در خواب دیدم که مرا فرمود
با فلان دختر خود را بخانه فلانکس بر و عقد کرده باو بده پس آن مرد و زن هر دو بمقصود
رسیدند و در آخرت بهشت بر ایشان کرامت شده چنانچه در کلام مجید واقع
شده و اما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی پس
هرکه رضای الهی جوید حق تعالی رضا جوی او نماید کقوله تعالی رضی الله عنهم و رضوا عنه
ذلک لمن خشی ربه مثل سلمان فارسی و ابوذر غفاری و بلال حبشی و امثال ایشان

رضای حق جستند و ترک خانمان کردند و از دنیا نیز [illegible] و گوشه منزوی [illegible]
بستند لاجرم در دنیا سلام بر ایشان فرستاد کقوله تعالی و اذا جاءک الذین یؤمنون
فقل سلام علیکم کتب ربکم علی نفسه الرحمة و در آخرت نیز سلام قولا من رب رحیم بگویند
سخنی از سر یقین بشنو بکوش تا که خلاف هوا توانی کرد ز منزلات هوا گر برون نهی
گامی نزول در حرم کبریا توانی کرد و گر بفیض توکل تن خویش همه کدورت دل را
صفا توانی کرد و گر ز هستی خود بگذری یقین میدان که عرش و فرش همه زیر پا توانی کرد
پس ای مسکین مستمع باش و از این مثیلات پند گیر و پند گیر که هر قدم در راه خدا گذارد و ترک
هوا و هوس کرد چه قدر و منزلت یافت و روی عن النبی ص انه قال من توجه الی الله کفاه الله
تعالی همومه و رزقه من حیث لا یحتسب یعنی حضرت رسول فرمود که هر بنده که پشت بدنیا
کند و روی بآخرت آورد حق تعالی مؤنت او را در جمیع امور کفایت کند پس در این مقام
مثیلی دیگر بهتر از این بیاوریم تا معلوم یاران گردد که خود را باو واگذاشتن چه نتیجه دارد
حکایت آورده که مردی صالح و عیالمند که هیچ هنری نداشت تا آنکه فقر و فاقه از حد در
گذشت روزی زنش گفت ای مرد ما بینواییم و برو جایی مزدوری کن و مزدی بستان
که از گرسنگی هلاک شدیم پس آن مرد درویش وضو ساخت و قرآن بر داشت و بمسجد رفت
و در پیش محراب نشست و دست بدعا بر داشت و گفت خدایا بجز در تو در دیگری
نمیدانم که رفته مزدوری کنم پس بنماز مشغول شد تا وقت خفتن بعد از فراغ بر خواست
و با دست خالی بخانه رفت عیالش پرسیدند چه آورده کجا کار میکردی گفت کار حضرت
بزرگی میکردم و فردا نیز میروم و مزد دو روزه میگیرم پس روز دیگر بهمان دستور
بعد از نماز شام دست مراجعت کرد زنش احوال پرسید گفت ای زن آن عزیزی که از
برای او کار میکردم و میگفتم بسیار کریم است فرمود که فردا نیز بیا و کار کن مزد سه روزه
بگیر آنشب هم صبر کرد و بروز سیم بمسجد رفته بعبادت مشغول بود و بعد از فریضه عشا دست
بدعا بر داشت گفت الهی تو دانا و بینایی و به همه چیز قادر و توانایی امشب این بنده
حقیر را در پیش عیال شرمنده مکن این بگفت و بعبادت مشغول شد تا نصفی از شب
بگذشت حق تعالی ملکی را فرمود که یکخروار برنج و چند گوسفند و چند درهم بدر خانه آن مرد برد
و بعیال آن درویش تسلیم کرد و گفت این مزد سه روزه شوهر تست چون باز آید بگو آن عزیز که

کار او را میکردی تو را سلام میرساند و میفرماید که تو کار ما را زیاد کن تا ما نیز مزد ترا
زیاده کنیم بعد از نصف شب آن مرد درویش بخانه خود رفت و شرم داشت که بادست
تهی داخل خانه خود شود بدر خانه بنشست و بمناجات مشغول شد چون زن انتظار شوهر
میکشید بیرون آمد دید که شوهرش بر در خانه نشسته گفت چرا بخانه نمیائی گفت
آنچه آورده کار میکنیم که مزد سه روزه مرا بفرستد گفت آنچه او نه کار بسیار کریم و رحیمست
و مزد سه روزه تو را فرستاده است مرد خوشحال گشته داخل خانه شد زن گفت ای شوهر
صاحب کار تو کیست گفت الغزیز پادشاه بزرگوار است که بکرده کار مزد میدهد و روزی
میدهد پس کار کرده را چون بدهد از خزانه کرم او چه کم میشود آنگاه این آیه کریمه خواند
لقد جاءکم رسول من انفسکم عزیز علیه ما عنتم حریص علیکم بالمؤمنین رؤف رحیم و حال
و قصه را تا آخر باز گفت آن نیک زن بپای شوهر افتاده گفت الحمد لله که تو را نیز و پیر در گاه
فریادرست خوشحال من که چون تو شوهری دارم الحال بیا تا از برای آخرت خود دعا کنیم
دنیا را فنا و بقا نیست پس مرد و زن هر دو از روی اخلاص روی
بدرگاه خداوند آورده بعبادت مشغول شدند و از خوبان جهان گردیدند العزیز چون
این تمثیل شنیدی و دانستی رجوع بپروردگار خود کن و امور خود را باو واگذار و دل
بکرم و لطف او بند و از شهوات و لذات دنیا دست بکش که وفائی ندارد و فریب شیطان
مخور و بفضل و کرم خدا نظر کن که ترا راه نموده و از همه موجودات برگزیده چنانکه در کلام
خود فرموده ولقد کرمنا بنی آدم و پس از ذکر و فکر او غافل مباش و شکر نعمتهای
او را بجای آور و عبادت کن تا از بند خلاص شوی دیگر در مثلها گویند فقر و فاقه زینت
مرد است و دیگر گویند فاقه زنگ از دل برد و هم روی نورانی کند و دیگر گفته اند فاقه
باشد منتهای سالکان ذکر انبیا و اولیا و فقرا وصف ایشان در قرآن مجید فرموده
الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون و حضرت رسول فرموده که حضرت
باری تعالی را بندگان هست در عزت و متواری در وادی غیرت مخفی اگرچه ایشان
جامه بوریا پوشیده اند ایشان سالکان ثابت قدمند که ساحت خانه دل را از جنس
خاشاک غیر پرداخته حضرت عزت در باره ایشان فرموده اولئک هم العالمون الخواطران
خانهٔ الله فی ارضه والهٔ عالمین یعنی ایشان جماعتی اند که بدام دنیا در نیایند و بدانه عقبی

سرفرو

سرفرو دنیا در ندهند لباس آسایش دنیا پوشند و نه قدح نوش عقبی نوشند که الدنیا
حرام علی اهل الآخرة والآخرة حرام علی اهل الدنیا وهما حرامان علی اهل الله و نه از بیم
دوزخ در دل یا بود و نه از جویبار بهشت طلب آید پس العزیز به چشم حقارت بر کسی نظر
مکن اگرچه لباسی گلیم پوشیده اند اما خلعت یحبهم و یحبونه بر قد والای ایشان راست
میآید و حضرت رسول صلعم فرموده حدیثی که معنی آن اینست که بسیار ژولیده موی جامه کهنه
که از حساب هیچ نگیرند و او هرچه از خدا بخواهد اجابت شود و او فقر و فاقه را بخوشنودی
دل اختیار کرده است زنهار که بدلق کهنه و جامه ژنده ننگرید و مرد پابرهنه را خوار و حقیر
مشمارید و دلهای شکسته را مرنجانید که دل ایشان خزانه خداست و نقد محبت را
در ایشان بودیعت نهاده است و این ندا در عالم در داده اند که انا عند المنکسرة قلوبهم
پس در هر پیرهنی دستی و در هر ژنده زنده و در هر گلیمی انیسی و ملای روم در این معنی گفته بیت
هر چشمی که باز و رهبر است   هر گلیمی را انیسی در بر است   گر ترا باز است آن دیده یقین
زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین   چونکه رنجی است در عالم مرنج   هیچ ویرانه بدان خالی
ز گنج   پس العزیز این راز درویشان و فقیران خراب آباد طلبید که پادشاهان گنج در
ویرانه گذارند و معرفت از جگر سوختگان ژنده پوش جوئید که تاجران گوهر را در خرقهای
کهنه پنهان کنند باب بیست و یکم در امثال حرف قاف   قلم رفته را گریزی نیست قلم
عفو در کشد   قلم اینجا رسید و سر بشکست   قول مردان جان دارد   قول قول اول است و
داده کرد میخواهد   قضا خورده یعنی بازی خورد   قفا کرده یعنی خبر داده و آگاه کرده قفا
گیر است کنایه از ستم مظلومان باشد مثالش بیخبر از قفا گیران تیر رسید   ز سوز آه مظلو
مان تیر رسید   قفا داده قفا نموده یعنی گریخت و بدر رفت   قلندر دیده گوید قلندر را
کفش کوچ است تخته پوست بر دوش افکند   قدر نان گرسنه میداند   قدر زر
زرگر شناسد   قدر گوهر گوهری   قدر لوزینه کی خر داند   قطره قطره جمع گردد وانگهی
دریا شود   قطره زن است کنایه از مرد هرزه گو باشد   قبول حق بود در خلایق قاتق
نان خود بهم ساند یعنی از کسب حلال چیزی پیدا کند   قاضی ابلهان قاضی هم از اهل
نجبه است   قرض دو خانه آبادان دارد   قرض که نداری بر دو پشت بخواب   قهر کار زر
بزیر جامه بود   قاشق ندارد که آتش بخورد   قاشق نگاه بدام میکند   قرقانش سرنگون

کرده یعنی ساما بنگه داشت به طرفه قفل بر زبانش زده یعنی چیزی رشوه داده
وزبانش را بسته قفل بر آسمان زده قفل رومی بر دلش زده کنایه از نغمه و سرود
و غنا باشد قفل رومی تکرار از شعبهای آهنگ موسیقی باشد مثالش نظامی گوید
چو قفل آوردی ز آهنگ گشادی قفل چنگی از دل تنگ قافیه تنگ شد یعنی کاری
کرده و در مانده نایور بافته است کنایه از فرصت یافتن و انتقام کشیدن باشد
منظرش بسر زد یعنی فتنه و شوری که در سر داشت او را از زبان خاموش کرد قالب تهی کرد
یعنی حرف بدی در باب خود شنیده و واهمه کرد قلیه از مزه بدر برده قلیه از برای خر میکند
قضا و قدر کار خود میکند قناعت بکن تا شوی رستگار قناعت توانگر کند مرد را قناعت
هر که کرد آخر غنی شد ای عزیز بدانکه قناعت را فضیلت بسیار است و اجران بیشمار
و در حدیث آمده که القناعة کنز لا یفنی اگرچه آدمی قناعت بکند و بانچه در ازل قسمت
او شده راضی نگردد و نیز آنحضرت فرموده خیر امتی قانعهم و شرهم طامعهم یعنی بهترین
امت قانعانند و بدترین ایشان طامعانند و اصل همه گناهان طمع است و صاحب
اینحال از دوزخ نجات نیابند مگر وقتی که توبه کند زیرا که طمع خمر شیطان است
که بدست خود متابعان خود را میچشاند تا آنکه لذت او را دریابند و مست آن شوند و
بیت
کز آن خمر هشیاری ندهد تا وقتی که در پای عذاب بهیا کی خود گرفتار و هم خوار شود حکایت
آورده اند که وقتی یوسف لیث بیمار شده بود هرچند اطبا معالجه کردند فایده نداد و در
آخر اطبا گفتند آنچه ما دانستیم کردیم اصلاح پذیر نشده حال تقرب جو با نفاس در
ویشان و فقرا و گوشه نشینان و صلحا و علما شاید که به دعای ایشان حق سبحانه و تعالی
صحت دهد پس سهل بن عبدالله در بیرون شهر صومعه داشت کس پیش او فرستاده او را
طلبید شیخ گفت من درویشم و گرفتار نفس خویشم و بخود درمانده ام تا از ضلالت تیرسی
باز آیم من فقیر بینوای ضعیف در این گوشه صحرا پای قناعت بدامن پیچیده و از خوراک و
پوشاک بگلیمینه و پشمینه راضی شده و دل از هست و نیست جهان برداشته ام دیگر مرا
با بزرگان چه آمیزش و با اهل دولت و ثروت چکار است قاصد این جواب از شیخ شنید
برفت و صورت واقعه باز گفت پس شاه بوزیر گفت تو برو و آمدن او را التماس کن
چون وزیر بخدمت شیخ رسید پیغام را گذارید و گفت تا از برای تو انعام می ستانم

شیخ

شیخ گفت مرا بانعام پادشاه احتیاج نیست چرا بنده کی خالق را بگذارم و بخدمت مخلوق
روم هرچند وزیر التماس کرد فایده نداد پس وزیر در قهر شد از روی کنایه گفت مستوی
بود از اینجا در بیت اگر تو خدمت ملوک را بتوانستی کرد بهیچ حیوانات نمیخوردی که شیخ تبسم کرده
گفت اگر گیاه میتوانستی خورد خالق را نمیگذاشتی و خدمت مخلوق نمیکردی و گوشه
نشینی و عزلت گرفتن و قناعت کردن کار همه کس نیست و این بارچه کس نتواند کشید
کار مرد باید و را حلاج نیست ار کمان سست تیر انداختن عزلتی بگزین هر کو عاقل است
زانکه در خلوت صفاهای دلست میگریزد عاقل از غوغای خلق حق تعالی در کلام خود
فرموده و لا یحسبن الذین کفروا انما نملی لهم خیر لانفسهم انما نملی لهم لیزدادوا اثما و لهم
عذاب مهین یعنی هر که طلب کند دنیا خواهد او را دنیا دهیم و او را در آخرت نصیبی نیست
که دنیا و آخرت در یکجا جمع نگردد و مرد عاقل آنست که از دنیا و اهل آن گریزان باشد و بوی
التفات نکند تا از مکر و حیله و فریب شیطان نجات یابد همچنانکه انبیا کرده اند پس
ازین عمر کوتاه توشه بردار که عقبهای سخت و دور و دراز در پیش است چون وزیر این موعظه
بشنید خوف عظیم در دل او غلبه کرد و بعذر خواهی در آمد و در دست و پای شیخ افتاد و از
گفته خود پشیمان شد پس او را وداع کرده بخدمت پادشاه رفت و حقیقت حال را عرض
کرد و پادشاه خود عزم دیدن شیخ پس محفه راست کردند و پادشاه را در آن محفه نشاندند
و پیش عابد بردند پادشاه با عابد ملاقات کرد و حال خود باز گفت و آنشب در خدمت
شیخ بماند و صحبت داشت روز دیگر عابد برخواست و وضو ساخته نماز صبح را ادا
کرده و دست بدعا برداشت و سر بسوی آسمان کرد و گفت اللهم قد اریته ذل معصیته فاره
من طاعته بار خدایا ذل معصیت بموذی اکنون عز طاعت با وی نما و در ساعت بدعای
عابد بقدرت حق تعالی اثر کوفت در وی نماند پس یعقوب لیث او را بوسید و فرمود
تا هزار دینار پیش عابد آوردند شیخ در آن التفات ننمود پادشاه التماس کرد که یا شیخ
بفرما تا مریدان این زر را در میان مردم قسمت کنند شیخ گفت یا امیر از برکت قناعت
غنیم و مریدان من احتیاج باین زر ندارند یا امیر تا امروز من از کسی طمع و توقع نکرده ام
و از مخلوق چیزی نگرفته ام و آبرو پیش کسی نریخته ام و آنچه حضرت باریتعالی روزی نموده گفت
قناعت کرده ام و هر که از مخلوق طمع کند خوار شود هرچند پادشاه الحاح کرد شیخ راضی نشد

گفت یا امیر که توکل کند حق تعالی کفیل و نگهدار او باشد و دلش ساکن گردد چنانکه در کلام
خود فرموده و من یتوکل علی الله فهو حسبه من عادت گرفتن نکرده ام گرفتن بردار زنج مرد
ابتلا سیه روی شد تا گرفت آفتاب ز خورشید تا نور گیرد هلال خلاصی نگیرد ز قید
ضلال گرفتن ز دستم چنان کرده رم که انگشتها هم نباید بهم گرفتن چنان شد مرا
بار دل که باشم ز ناخن گرفتن خجل گرفتن بهیچ جای خوبست و بس که در وقت خوا
هش بگیرد نفس چون یعقوب لیث این بیان شنید بفکر فرو رفت و بعد از ساعتی سر
بر آورده گفت یا شیخ بزرگوار آنچه فرمودی همه حق است و اعتقاد من در آیهٔ کریمهٔ مذکوره
زیاده از آنست که فرموده اید اما در اینمقام مرا حکایتی بخاطر رسیده اگر اجازت باشد بیان
کنم شیخ گفت بفرمائید منتشل پادشاه گفت در روایت آمده درویشی دلریشی روزی در بیشه اند
بیشه سیر میکرد تا آنکه بپای درختی رسید که آب روان جاری و سبز و خرم بود در سایهٔ اندر درخت
ساعتی بنشست و در صنایع و بدایع الهی قدرت نامتناهی نظر میکرد و در عجایب و غرایب
آن تأمل مینمود دید که شاهبازی تیزپروازی قدری گوشت در منقار داشت و در پای اندر درخت
پروانه وار میگشت درویش متعجب گشته که آیا در این چه حکمت است البته سری در اینکار خواهد
بود ناگاه کلاغ بی پر و بالی دید که کور مادرزاد است سر از آشیانه بیرون کرده درویش مشاهده
مینمود که آن باز فرود آمد و آن گوشت که در منقار داشت پاره پاره کرده و بقدر حوصلهٔ آن کلاغ
در دهان او مینهاد تا آنکه سیر شد درویش گفت سبحان الله لطف و مرحمت الهی را ببین که
کلاغ بی پر و بال کور مادرزاد را که در این صحرا قوت طیران ندارد بی روزی نمیگذارد پس ما در طلب
روزی خود که مقدر کرده است از پای ننشینیم و سر در بیابان و صحرای حرص نهاده ایم و هزار
حیله نان بدست میآوریم پس در هر جا که باشیم این رزق مقدر ما میرسد بهتر آنست که سر
فراغت در گریبان عزلت کشیم و پای بدامن توکل پیچیم در مثلها گویند ضامن روزی بود
روزی رسان من بعد سعی و ترددی از برای رزق مقدر نخواهم کرد پس آنگاه درویش
دست از کسب و اسباب دنیا برداشته در گوشهٔ از برای عبادت نشست و دل بحضرت
باری تعالی بسته سه شبانروز در زاویهٔ عزلت قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی باو روی
ننمود تا اینکه از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند و قوت او بضعف مبدل شد پس
حقتعالی از پیغمبران آنزمان یکی را فرستاد با عتاب و خطاب تمام فرمود که ای بندهٔ من مدار عالم را

با سباب و وسایط نهاده ایم و حکمت ما اقتضای آن کرده پس تو اگر سبب فایده دیگری
توانی شد بهتر از آنست که دیگری نفع بتو رساند چو باز باش که صید کنی و لقمه دهی
طفیل خوار مشو چون کلاغ بی پر و بال هر که دل بنده بدست آورد و کار مسلمانی
بسازد با عبادت شصت ساله برابر است چون درویش این پیغام شنید برخواست
و بطلب روزی خود در رفت اکنون تو هم باید سبب روزی دیگران شوی چون شیخ
ابن منتشل از پادشاه شنید آن زر را برداشت و تمام فقرا قسمت نمود پس پادشاه گفت
یا شیخ ابن منتشل دیگر بشنو گفت بگو تا بشنوم گفت آورده اند که روزی مادر عیسی
بصحرا رفته بود و گرسنه شد از حق تعالی روزی طلبید فی الحال خطاب آمد که بپیش
اندرخت خرمای خشک که در این بیابان است برو و دعا کن پس مریم آنجا رفته دعا کرد
بقدرت حقتعالی اندرخت سبز شد و بار آور گردید بمریم امر شد که درخت را حرکت بده تا
خرما بر زمین افتد آنگاه بردار و بخور پس قادر یکه از درخت خشک خرما پدید آورد بی حرکت هم
ممکن بود که خرما پیش او حاضر کند تا بی تعب تناول لیکن میخواست تا روزی بسعی حاصل
شود پس شیخ پسندید و یعقوب لیث بشهر آمد و بر جای خود قرار گرفت ایعزیز این مثل
برای آنست که آدمی بداند که هر چیزی سبب چیزی میشود و در مثلها گویند که کسب
کن تا کاهل نشوی و روزی از خدا طلب کن تا کافر نشوی و در حدیث آمده که کاهلی و تن
پروری و خودبینی آدمیرا از آزمت بدر نبرد و بزرگی گفته که اگر میخواهی در میان خلق
تعب نکشی بر تعب و آزار خود راضی باش چون آدمی بگاهی عادت کرد راحت دوست شود
وقتی او را کاری افتد زندگی بر او مشکل شود لهذا در آدمی و حیوانات حق تعالی قدرت و حرکت
آفرید تا از آن رزق مقدر بدست آورند آورده اند که بایزید بسطامی در کشتی نشسته بود
وقتی از فرایض عبادت فارغ میشد کلاه نمدی ترکهای آنرا میکند و باز میبافت مریدان
گفتند یا شیخ عجب از شما که کار عبث کنید شیخ گفت در دل بذکر الهی مشغولم
و تن خود را بکار میدارم تا بکاهلی عادت نکنم چون از کشتی بدر آئیم بکسب حلال مشغول
شوم که گفته اند الکاسب حبیب الله و ابن منتشل شد که قضا و قدر کار خود را میکند
پس مثلی بیاوریم تا معلوم گردد منتشل آورده اند که در بنی اسرائیل مردی بود
بنهایت خدا ترس و عیالمند و درویش و هیزم کشی پیشه او بود هر روز بصحرا رفته

پشته میاورد و میفروخت و نفقه میکرد تا روزی همه را فروخته یکدرهم مرد براو بدید که
میگفت و اقرضوا الله قرضاً حسناً کجا است کسیکه در راه خدا قرض نیکو دهد و دستگیری
کند مرا که امروز محتاجم تا دستگیری کند او را خدا تعالی چون آن مرد این سخن بشنید گفت
هیچ بهتر ازین نیست که این درهم را در راه خدا بآن مرد قرض دهم و بگیرا ده از خدای تعالی بیابم
پس از روی اخلاص آن درهم را بقرض الحسنه داده آن مرد او را دعا کرده گفت خدای
تعالی دنیا و آخرت ترا معمور کرداند پس آن مرد با دست تهی بخانه آمد و زنش احوال پرسید
گذشته را نقل کرد پس آنزن شب را گرسنه شب را گرسنه خوابید روز دیگر مرد برخواسته
در وانه شهر گردید و پشته هیمه فراهم آورده بشهر روانه گردید و آنرا نیز بیکدرهم فروخت
در راه که میآمد در راه که شخصی مرغی با نقش و نگار در دست دارد و میفروشد و آن مرغ بسیار
لطیف و خوش آواز بود گفت این مرغ را بچند میفروشی گفت بدو درهم آخر بیکدرهم خرید
و آن مرغ را بخانه آورد و در قفس جا بداد زنش گفت امشب دو شب است که ما گرسنه ایم
تو رفته این مرغ را خریده پس روزی ما از کجا میرسد آن مرد بیرون رفت و از کسی قرض کرد
و بخانه و زن صرف کرد و بعد از زمانی آن مرغ آواز برآورد آن مرد گفت البته تشنه خواهد
بود برخواست و پیش رفت که آب و دانه بمرغ دهد که روشنی از قفس بیرون تابید نگاه
کرد و درون قفس دید که گوهر شبچراغی بجای بیضه گذارده است برداشت و پیش زن آن
آورد و گفت تا چند دلتنگی میکنی اینک آنچه در راه خدا داده ام عوض بما رسیده
است و بگو هرگز پریشانی نخواهیم دید پس روز دیگر آن گوهر را پیش جواهری فرستاد
پنجهزار دینار فروخت و بخانه آورد و پس ترک هیمه کرد و بعبادت مشغول شد و عمارتی
ساخته موافق آن فرش و ظروف خرید و آن مرغ را نیز پرورد و هر سال در همان وقت بجای
بیضه گوهر شبچراغ میگذاشت تا بعد از سه او را خدای تعالی پسری کرامت فرمود آن مرد
مستطیع شد زنرا گفت که من بزیارت میروم و همه چیز مهیا است اما باید که از مرغ
و فرزند غافل نشوی پس غلامان و خادمان را یکیک طلبید و سفارش نمود
و از برای فرزند دایه تعیین کرده و روانه شد چند روزی ازین بگذشت روزی آن زن
بحمام رفت و مرد فاسقی روی او را دیده تیر عشق او بر سینه آن مرد آمده از عقب او روان
شد تا بدر خانه او آمده احوال خود را باز گفت زن سخن او را ملتفت نشده و بدر

خانه رفت

خانه رفت آن فاسق خانه را نشان کرده برگشت و پیرزنیرا بهم رسانیده در آن دلی خود را
با او در میان گذاشت و او را بخانه آن زن فرستاد آن پیره زن غدار و حقیقت عشق
و بیتابی آن جوانرا باو بگفت زن گفت شوهر دارم و براه حج رفته هرگز اینکار نکنم آن گنده
پیر مکاره چند روزی آمد و شد کرد و گفتگو نمود تا آنکه او را از راه بدر برد و العیاذ ازین
تمثیل پند گیرید بدانکه پیرزال را اندرون آشنا سی بخانه راه مده و اعتماد مکن چنانکه بزرگی
بر پسران خود نصیحت کرده گفت   جانان بدر زپیرزن فریاد   از شعبده شان هزار
فریاد   هر خانه که پیرزن نهد گام   ابلیس شود در آن شرارام   از فتنه پیرزن
بپرهیز   چون پنبه بزم ز آتش تیز   اول نفس این دهد بباد تو   حیف از تو که باشد
چنین شو   القصه آن پیره زن مکاره ایشانرا بهم رسانید و بدام یکدیگر بند و بدام
بد تو در این عمل زشت بسر میبردند تا آنکه شبی آن مرغ صدائی کرد و آن زن برخواست تا او را
آب و دانه دهد آن ناکس گفت چرا برخواستی و بجا رفتی زن گفت ما را مرغی است
بجای بیضه گوهری میدهد و این سامان و سر انجام که شوهرم بهم رسانیده از دولت
این مرغ بود مرد گفت آن مرغ را شوهرت چند خریده است گفت بیکدرهم که هم در راه
خدا داده بود همانشب خدای تعالی این مرغ در عوض بما داد آن جوانمرد چون این بشنید
خاموش شد و اینرا در دل گرفت چون روز دیگر شد آن مرد پیش علمای بنی اسرائیل
و گفت هیچ در روایت دیده اید کسی یکدرهم برای خدای تعالی بدهد و در عوض مرغی بیابد
که هر سال بجای تخم گوهری بدهد گفت بلی دیده ام چنین است خاصیت این مرغ بمرتبه
ایست که اگر کسی گوشت آن مرغرا بخورد خداوند او را پادشاه روی زمین کرداند آن نامرد
چون این سخن بشنید شب و روز در این فکر بود که چگونه کند که گوشت این مرغرا بخورد پس
با آنزن مهربانی کرد اما چند روزی بر این بگذشت چون دانست که آنزن فریفته او شده
پای از خانه او کشید زن همان گنده پیر را پیش او فرستاد که ای ناجوانمرد چرا بخانه
من نمیآئی آن ناپاک گفت که سوگند خورده ام که دیگر پای در خانه تو نگذارم تا اینکه
این مرغ را بکشی تا من بخورم آن گنده پیر چون پیغام بشنید آمد زن گفت این مرغ هر ساله
بما گوهری میدهد والله هرگز اینکار نکنم انکار کرد گفت ای جان ما در دنیا چه چیز است
تو نوجوانی هنوز یک گل از صد گل نشکفته است عمر خود را بعیش و کامرانی بگذران

و دلم

و دل جوانرا از خود مرنجان مرغ چه چیز است که دل بر و بسته دل آنجوانرا بدست آور
که دل بتو بسته و دیگر سخنان فتنه انگیزی و چاپلوسی آغاز کرد تا آنکه زنرا باز فریفته او
کرد اینده از راه بدر برد و راضی شد و گفت برو بگو تا بیاید که من امشب آنمرغ را میکشم
پیرزن اینخبر را بآن ناپاک رسانید و خود پیشتر از نماز شام بخانه آنزن آمد و بعد از مهر
بانی بسیار آنمرغ را بریان و در طبقی گذاشته پیش آورد و آن ناپاک گفت که من قسم خورده
ام که اینمرغ را تنها بخورم زن گفت چنین باشد پس آن ناپاک بخوردن آن مشغول
شد آنکودک در پیش ایشان گریه میکرد که من ازین گوشت میخواهم آن نامرد سر آنمرغرا
جدا کرده پیش آن کودک انداخت آن کودک سر آنمرغرا بخورد و آن فاسق نیز بخورد و کو
مشغول شد بخیال اینکه پادشاه خواهد شد و با زن بصحبت مشغول گردید و چون روز دیگر
شد اثری از پادشاهی ندید بفکر فرو رفت که عبث سر آنمرغ را بکودک دادم مباد خاصیت
در سر آنمرغ باشد پس پیش همان عالم رفته احوال پرسید آنمرد گفت که آنخاصیت
در سر آنمرغ است آنملعون چون این سخن بشنید انگشت بدندان گزیده با خود گفت
دیدید که قضا و قدر چه میکند افسوس و حسرت خورد باز پرسید که یا مولانا کسی که سر آنمر
غرا خورده باشد اورا چه باید کرد که آنپادشاهی بر گردد گفت اگر کسی جگر خورنده را
بخورد پادشاه شود آنمرد دیگر باره آنمکاره محتاله را طلبید و در پیش او فرستاد و گفت
برو بگو که ما دام جگر پسر ترا کباب نکنی که من بخورم بخانه تو نخواهم آمد پیرزن آن پیغام
را بآن زن گفت زن بر آشفت و گفت این چه سخن است که او میگوید من فرزند خود را
بکشم پیرزن گفت اگر خاطر او را میخواهی اینکار سهلست باید کرد تو جوانی و او جوان با فرزند
بهم میرسد چندان مکر و حیله کرد که او را از راه بدر برد و راضی کرد که چون پسر تو از آرام
او بود گفت برو و او را بگو که امشب بیاید تا رضای او را حاصل کنم پس چون شب
سر بسر دست بر آمد آن ناکس بخانه آن زن نابکار رفت آن پیرزن مکاره گفت که ما امشب
پسر را بجائی خواهیم فرستاد سر وی را بشو و جامه پاکیزه و لطیف او را بپوشان و از بوی
خوش او را معطر کن و آن دایه زنی عاقله و بدکاری آنزنرا میدانست با خود فکر کرد که
آیا این کودک را بکجا خواهند فرستاد و من هرگز این طفل را از خود جدا نکنم پس بجای خلوتی
رفته دست بدعا بر داشت و گفت الهی تو دانا و بینائی اینکودکرا از فتنه این زن

بدکاره

بدکاره محافظت کن در مناجات بود که ناگاه بشنید که ایزد تعالی [illegible]
از اینخانه بیرون برو بدامنه فلان کوه برسان و قدرت حقتعالی را به بین که مادر این طفل را از
ده کشتن او را وا دارد پسر را بدانجا برسان و در آنجا تخته سنگی هست پسر را بدانجا برده
بنشان و قدرت حق تعالی را مشاهده کن دایه چون این صدا بشنید سجده شکر بجا آورد
و در ساعت پسر را بر داشت و از خانه بیرون رفت هیچکس او را ندید تا بدامنه کوه
رسید پسر را چنانکه گفته بودند در بالای آن تخته سنگ نشاند تا نفسی تازه کند بقدرت
باریتعالی آن سنگ شکافته شد و دایه دید که نقبه در جوف سنگ مینماید باز آوازی شنید
که العورت پسر را در میان سنگ گذاشته بفرمان حقتعالی در دم آن سنگ سر بهم آورد
که اصلا شکاف از آن پیدا نبود و از اینجانب آنمرد منتظر میباشد چون دیر شد بطلب پسر
رفت او را نیافت پس مرد و زن هر دو بوثاق در آمدند کسیرا ندیدند آنشقی گفت البته دایه
اینمعنی را دریافته پسر را بدر برده است فردا هر دو را نخواهیم ماند پس آنشب تا صبح می
گشتند اثری ندیدند چون روز دیگر شد ناگاه در آن بیابان دایه آواز دهل و نقاره
شنید که از دروازه شهر میاید بعد از ساعتی دید که لشکری عظیم و خلقی انبوه از سوار
و پیاده میآمدند چون در آنجا رسیدند در آن لشکر اندر گرفتند دایه خبر رسید پیش
یکی از مردم رفته احوال پرسید آنمرد گفت که ما سر خود اینجا نیامدیم در این دامنه کوه نشان
کودکیرا داده اند اینجا عت او را میخواهند دایه گفت کسی بنسبت آن آنمرد گفت ما را بحکم
فرستاده اند تو از و خبر داری و دایه او حقتعالی او را پادشاه این دیار کرد و بتقدیر چنین است
دایه چون این سخن بشنید سجده شکر بجا آورد پس جمعی از امرا و وزرا پیاده شدند و نزد
دایه آمدند و سلام کردند و احوال پسر را پرسیدند دایه ایشانرا نشاندند پس اعیان لشکر
گرد آن سنگ اگر فتند تا قدرت حقتعالی را مشاهده نمایند ناگاه بقدرت کامله الهی آن
سنگ از هم جدا شد چنانکه همه خلایق دیدند کودکرا از میان سنگ بیرون آوردند
و بر بالای تخت دولت نشاندند و شرایط تعظیم بجا آوردند و مردمان فوج فوج بپای بوس
او مشرف گردیدند و تحفه زر نگاری آوردند و دایه او را در آنجا نشاندند پادشاه را با دایه
بشهر داخل کردند پس دایه از وزیر پرسید که شما را با تمکان که نشاندید وزیر عرض کرد
که پادشاه دیشب جامه گذاشته برحمت حق پیوست و وصیت نامه بامرا و وزرا با این

مون نوشت و ندا و صدا از آسمان آمد چنانکه همه اهل شهر شنیدند که ای بندگان مملکت بنی اسرائیل فلانکودک پسر فلان که در فلانکوه درمیان سنگست پادشاه شماست ما بفرمان حق بدانجا آمدیم و قدرت باریتعالی را مشاهده کردیم پس دایه نیز با پسر با موز مملکت میرسید و عدل و داد میکرد و دایه چند کس فرستاد تا آن شقی را با مادر بدست آوردند و در پای تخت ملک حاضر کردند دایه فرمود تا هر دو را جداگانه نگاه دارند پس ایشانرا در حبس کردند تا بعد از یکسال که اهل حاج آمدند دایه با پسر و تمامی لشکر تا دو فرسنگ باستقبال رفتند پدر پادشاه لشکر بی نهایتی که بسوی قافله میآمد از یکی پرسید که این لشکر بکجا میروند گفت پادشاه این دیار است که باستقبال پدرش میرود و جمعی که پدرش را میشناختند پیش رفته او را از حقیقت حال خبر دادند چون پدر پادشاه نزدیک رسید دایه پسر را گفت الحال فرود آی و پدر ترا پیاده در یاب پس دایه و پسر هر دو فرود آمدند پیش رفته و در دست و پای پدر افتاد پدر چون پسر خود را با آن جاه و جلال دید بسجده شکر در افتاده روی بر خاک مالید و فرزند خود را در بغل گرفته جبینش را ببوسید پس از لحظه ارکان دولت بپای بوس پدر شاه رسیدند پس پدر و پسر را در یک محفه جا داده بشهر در آوردند پسر دست پدر را گرفته بر تخت نشانیده و جمیع امور ملک را باو واگذاشت پس دایه احوالات گذشته را بتمامی عرض نمود آنمرد فرمود تا زنش را سنگسار کردند و آنمرد را بر دار کشیدند تا عبرت دیگران شود و پادشاه برعیت پروری و تناگستری مشغول شد پس فرمود تا تاج مرصعی ساختند و بر دور او این آیه کریمه را نصب کردند واقرضوا الله قرضاً حسنا و شرح حال خود تمام بر دور تاج نوشت که هر کس از روی عقیدت قرض دهد خدایتعالی او را باین مرتبه رساند و چندین نعمت باو ارزانی فرماید که آنرا حساب نداند قال الله تعالی من جاء بالحسنة فله عشر امثالها القصه پادشاهی بنی اسرائیل با ایشان ماند و از ایشان منقطع نگردید پس ایعزیز بدانکه قضا و قدر کار خود میکند و هیچ تدبیر و تصرفی در او نرسد پس ایمومن برضا و فرمان او باش و دل بکرم او بند که در کلام خود خبر داده و مثل زده قوله تعالی انظر کیف ضربوا لک الامثال فضلوا فلا یستطیعون سبیلا ایعزیز این تمثیل برای آن آوردم

که یقین بدانکه هر کار از برای رضای الهی کنند مثل ابهیه فروشی است بفایده والسلام و زنی آموختم از عفاف خود او تا در ملامت آن در نمانی که همه زن وفا نباید اما هر زنا ورزند تنابه دیگر آنکه هیچ زنان را اینجا نه راه مده و دیگر آنکه هر که بدی میکند با خود میکند مثل آنکه بد بکار و در آن بدکاره و دیگر آنکه هر ما در یکه شیر بفرزند خود ندهد او را با آن فرزند مهر و شفقت نباشد و دیگر آنکه هر چه تقدیر باشد همان میشود چنانچه قضا آن گو و دیگر آنکه شخص سخاوت او را بپادشاهی رسانید و دیگر آنکه اگر عمر تو بهزار سال است که آخر شربت مرگ میباید چشید از مال و ملک و زن و فرزند جدا بایست شد و بیرفیق و مونس و تنها و بیکس در آن زیر خاک و جای تنگ و تاریک باید بود پس امروز صلاح و تقوی بجا آور و عمل نیکو کن که فردا دستگیر و رفیق تو باشد والبته باز بتو رسد هر چه از خیر و شر کنی همان پیش تو آید تو نیک و بد خویش از خود بپرس چرا باید شد دیگری محتسب رند دور باش و بنیکی بکوش مکن عمر ضایع بلهو و لعب ومن یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب پس هیچ مخلوقی را در امر قضا و قدر دخلی نه و هیچ آفریده را بتدبیر و حیله از آن رهائی نباشد ایعزیز مهم خود را بخدا واگذار که در کلام خود فرموده و افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد پس هر که کار خود را باو واگذارد در هر دو سرا بهره مند و کامیاب گردد و هر که یقین او ضعیف باشد و کار او بسته شود نباید که سعی و تردد در تحصیل روزی حلال نموده مانع و معطل از خدا داند و در کسب معیشت از حد شرع تجاوز نکند و در هیچ امری ترک فرایض و سنتی ننماید و از طریق توکل در نگذرد تا گرفتار حرص نشود و اگر رعایت ادآب ننماید از اهل الکان گردد چنانکه حق تعالی فرموده فتکون من النادمین پس سالک موحد آنست که در همه امور فکر کند و اندیشه نماید که هر محنتی و مصیبتی رو دهد در آن صبر و تحمل نماید و یقین داند که باذن باریتعالی نخواهد بود در پس پرده بسی حادثها نهان است قوله تعالی سیجعل الله بعد عسر یسرا الیس در اینمقام تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند که لقمان حکیم با پسرش اختیار سفری کردند و قصد لقمان این بود که بر پسر رنج سفر و راحت حضر را معلوم گرداند دراز گوشی داشتند که بنوبت سوار میشدند و سه روز که راه رفتند دراز گوش ایشان لنگ گردید چنانکه گام از گام برنمیداشت پسر مانده شد و بجزع و فزع در آمده اضطراب میکرد لقمان گفت ای پسر نظر بند

دلتنگ

دلتنگ مباش که خیر و صلاح ما در این است پسر گفت که ای پدر چه خیر و صلاح در این است
که ما در این بیابان بیچاره مانده ایم و براه نمیتوانیم رفت و درازگوش ما لنگ شده لقمن
گفت ای فرزند حالا ناصبوری هیچ فایده ندارد و از ثواب نیز محروم میمانی پسر گفت کاش
بزودی آبادانی میرسیدیم لقمن گفت آنچه خدا میکند خوب است پس درازگوش را در
آنجا گذاشته و پیاده در آن بیابان روی نهاده میرفتند پسر مانده شده بود لنگان
لنگان همیرفتند تا آنکه شام شد ناگاه از دور سیاهی دهی نمودار شد پسر باز بیصبری
نمود که ای پدر سعی کن که زود خود را باین ده برسانیم و آسوده شویم لقمان گفت ای پسر چرا
نگفتی ان شاء الله اگر این کلمه میگفتی ممکن بود که زود برسیم اما حالا این بیصبری تو سود ندارد
و با خدا باش هر جا که باشی نگاهدارنده اوست باذن او نفع و ضرر بکسی میرسد و رسیدن
بآن ده بدست خداست و هرچه تقدیر شده همان میشود که ناگاه در آن شب تاریک پای
بگودالی فرو رفت و پیچ خورده از جا بدر رفت چنانکه قدم از قدم نمیتوانست برداشت در
همان جا نشست و بپای خود چسپید و باضطراب و زاری در آمد و گفت حال ما چه خواهد
شد پدر گفت ای فرزند آنچه خدا خواهد چنان میشود و در این امر صبر باید کرد و شکر باید نمود
البته خیر ما در این است عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم ای پسر غم و اندوه در دل خود
راه مده و صبر پیش گیر که قضا و قدر کار خود میکند و آخر کار نیکو خواهد شد در طریقت
هرچه پیش سالک آید خیر اوست قوله تعالی سیجعل الله بعد عسر یسرا القصه در آن صحرا
تشنه و گرسنه ماندند پسر بیقراری میکرد و پدر او را صبر میفرمود که الصبر مفتاح الفرج تا آن
روز دیگر شد شخصی را دیدند که بر درازگوش ایشان سوار شده میآیند و هیچ اثر لنگی
بر او ظاهر نبود رسید لقمان از آن از صحت یافته پیش آمد و رفته گفت که این چارپا از ما
ست تو بکجا میبری گفت من در آن صحرا میگذر دیدم که این چارپا را یافتم گمان کردم
که از مردم آن ده خواهد بود آورده که بصاحبش رسانم چون مال شماست تصرف
کنید و گرفته سوار شوید لقمان پیاده میآمد تا بدان ده رسیدند ده را خراب و ویران
دیدند و پیش رفتند مردم بسیار کشته و افتاده دیدند از یکی احوال پرسیدند که مردم
این ده را چه واقع شده و اینها را که قتل و غارت کرده آنمرد گفت منهم از مردم این ده
بودم جمعی از دشمنان بر ما شبیخون آوردند و همه را کشتند و مالها را غارت کردند آنگاه

لقمان گفت ای فرزند مساعده نمود که حکیم اهل الاخلاق آنچه بر تربیت نیکو واقع شده در آن است
میکند اگر لنگیدن الاغ و آزار پای تو روی نمیداد ما هم کشته میشدیم و آنچه واقع شده خیر ما
بود و تو بیصبری مینمودی پس معلوم شد که آنچه از حادثات جهان واقع شود باذن باری
تعالی است و صلاح بنده در آن است ای فرزند بدانکه کسان نیکو بقوت و شوکت و عقل و فهم
و دانش آراسته باشند با تقدیر الهی نتوانند کوشید و بکنه قضا و قدر نتوانند رسید
چنانکه واقع شده باذن باریتعالی است و صلاح بنده در آن است ای فرزند لا راد لقضائه
و لا معقب لحکمه ای فرزند مطلب من از این سفر آن بود که بعضی چیزها بتو معلوم شود ای پسر
مرد عاقل آن است که رضا بقضا داده با آنچه من عنده هرچه پیش آید بحکم او راضی شود
در رنج و الم و بلا صبر نماید که همه بتقدیر است روزی که دل تو از بلا خسته بود باید که
در آن خوشنود آهسته بود در دام بلا بسی مشلمار زده اند شاید که در آن مصلحتی
بسته بود بدانکه هیچ مخلوقی را در امر قضا و قدر دخلی نیست و کردیدن تقدیر چنان
که بدانی هرچه از خیر و شر است که رو دهد جمله از مقدر است اما بشرط رضا که فرموده و لا
یرضی لعباده الکفر و قضای او تغییر نیابد بحکم رضا که بحوله ماشاء و یثبت مفاد بر خلق
وجود ایشان بظهور پیوست که کتب الله المقادیر قبل ان یخلق الله السموات و الارض
بخمسین الف سنة پس هیچ موجودی از قضا و قدر حذر نتواند کرد در هر جا که
رود آنچه مقدر است چون سایه ملازم او خواهد بود قضا یکی از کارگران خانه خداست که
محول احوال عالم میشود پس بی آرام شدن نفعی ندارد حکیم انوری در این باب گوید اگر
محول حال جهانیان قضاست چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست بلی قضاست
به هر نیک و بد عنان کش خلق بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست هزار نقش بر
آرد زمانه و نبود یکی چنانکه در آیینه تصور ماست کسی ز چون و چرا دم همی
نیارد زد که نقشبند حوادث ورای چون و چراست بدست ما چه از این حرف و عقد
چیزی نیست بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم سزاست بدانکه قاضی قضا است
بظاهر و مقتضی و قدر مقتضی علیه و بنده تقدیر نکرد تا چگونه فرماید و قدر مشیت نکرد
تا چگوید و مشیت از سراپرده علم قبض میکند و بقدر می سپارد و ارادت از قدر میگیرد
و بقضا آن حکم میکند و قضا ببنده میدهد نه در غفلت و نه در قضا سهو جایز است و نه

در علم خطا

در علم خطا روا است پس بنده باید که باین تمثیلات ایمان آورد تا بدرجات جنان
برسد و دیگر تمثیلی در باب قضا و قدر بیاورم تمثیل آورده اند که روزی حضرت سلیمان
در صحرا میگشت دید که کودکان جمع گشته بازی میکنند و میخواهند که دامی در خاک کنند سلیمان
علیه السلام لحظه بایستاد و تفرج ایشان در آن صحرا درختی بود و مرغی در بالای آن درخت
نشسته بود بجانب ایشان نگریست و میخندید سلیمان بزیر آن درخت رفت و گفت
ای مرغ چرا میخندی گفت یا نبی الله از بیعقلی این کودکان مرا خنده میاید که در پای این
درخت دامی برای من میگذارند و من معاینه می بینم و مرا چهار صد سال است این طفلها
میخواهند مرا بازی داده بگیرند اگر بیعقل نباشند اراده نمی کنند سلیمان گفت ای مرغ
بسیار بدانش خود مغرور مشو و بلند پروازی مکن اگر تقدیر شده در دام افتی این بگفت
و بگذشت در زمانی در آن صحرا سیر میکرد و بازگشت بپای آن درخت رسید دید که کودکان
آن مرغ را گرفته در قفس کرده اند گفت ای مرغ زیرک دانا چه شد که گرفتار گردیدی گفت یا نبی
الله از گفتار خود در دام ایشان و بند بلا و زندان قفس گرفتار شدم که گفته اند بوقت
قضا و بوقت قدر همه زیرکان کور گشتند و کر رفتم که دانه چینم در زمان حلقه دام بحلقم
افتاد پس سلیمان فرمود که حالا دانستی که غافلترین مرغان تویی و دیده و دانسته خود را
بهلاکت انداختی اکنون بحال خود گریه کن که از غرور و خودبینی این بلا را بسر خود آوردی
که گفته اند اذا جاء القدر عمی البصر و در جای دیگر واقع است ما شاء الله کان و ما لم
یشأ لم یکن و دیگر گفته اند که پرویز را منجمی بود که در علم نجوم مهارتی تمام داشت روزی بخدمت
پرویز آمده گفت امیر در طالع خود دیده ام که در این هفته خطری در راه من هست شخصی
قصد دارد که مرا هلاک کند اگر فرمان باشد مرا یکهفته در قصر جا داده تا اعدا هجوم و جرأت
نکنند پرویز حکم کرد تا او را در درون قصر خود که خوابگاه او بود جا دادند و آن منجم تا یک
هفته در آنجا بسر برد تا شبی چنان اتفاق افتاد که جمعی از خصمان پرویز که قصد او
داشتند خوابگاه او را معلوم کرده و در زیر قصر نقبی زده قضا را سر از آنجا که منجم خوابیده
بود بیرون آوردند و او را کشتند پرویز ازین مقدمه آگاه شد و تأسف بسیار خورد و
دانست که آنچه در روز ازل مقدر میشود رد نشود و قضا و قدر کار خود کند پس معلوم شد
تمثیل که علم نجوم شریف است و خطا نکرد و در رفع تیر قضا و قدر هیچ سپری نتواند کرد تمثیل آورده اند

که پادشاهی بود که در علم نجوم مهارتی تمام داشت و همیشه منجمان ماهر در خدمت او بودند
آن پادشاه را پسری کرامت شده بود منجمان را فرمود تا طالع آن پسر را ملاحظه فرمودند
هرکدام پنهانی احوال را عرض کنند یکی از آن منجمان گفت این پسر در سن پانزده سالگی
مار خواهد زد و هلاک خواهد شد منجم سیم گفت این پسر در پانزده سالگی از جایی بیفتد و هلاک
شود و هرکدام بر طبق گفته خود التزام نوشته بپادشاه سپرده بودند چنانکه هیچکدام از
قول یکدیگر خبر نداشتند پادشاه در تعجب بود تا اینکه آن پسر بآن تاریخ رسید پس جمعی
مقرر فرمود تا پسر را محافظت نمایند قضا را در آن روز که منجمان نشان داده بودند پسر در
باغچه حرم میگردید و در آن باغچه درختی بود در کنار حوض آب واقع شده بود و مرغی در
آن درخت آشیانه داشت و بچه چند بیرون آورده پسر در بالای آن درخت رفت در
آن وقت کسی حاضر نبود چون دست دراز کرد که بچهای آن مرغ را بگیرد ماری که در آن آشیان
بود فی الحال زخمی بر دست آن پسر زد و آن پسر از بالای آن درخت افتاد در آن حوض هلاک
شد ناگاه نگاهبانان رسیدند پسر را مرده از آب بیرون آوردند این خبر بپادشاه
رسید دانست که علم نجوم را وثوقی هست پس منجمان را انعام و تشریف داد که هر سه
درست گفته اند چون رفت قضا و بود پنهان همه بود بر جستن و فریاد تو کی دارد سود
از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام پرسیدند که آیا چه میفرمایید در باب علم نجوم آنحضرت
فرمودند که دانستن هر علم خالی از فایده نیست اما هرچه آفریدگار تقدیر کرده البته
واقع خواهد شد و دست هیچ زبر دستی قدرت دفع آن ندارد و تدبیر و حیله و کوشش
و سعی رفع شر قضا نتوان کرد چنانچه فرموده ذلک تقدیر العزیز العلیم باب بیست و دوم
در امثال حرف کاف کارها کار میفرماید کار نیکو کردن از پر کردن است کارها
نیکو شود اما بصبر کار از کار آدمی آموخت کار ناکرده را مزدی نمی باشد کار دل را
دست نمیکند کلوخ انداز را پاداش سنگ است کلوخ خشک بر لب مالیدن کنایه از
بهانه داشتن را میباشد مثالش را ملا جامی میگوید زبس پر بود از بیحوصلگی دلش
کلوخ خشک را مالید بر لب کلوخ اندازی میکند کلوخ را در آب انداختن کنایه از
کاوش فتنه باشد که در میان جمعی بهم رسانند گوساله بزیر کار گاو می کند گوساله بزور شیخ
میجهد گوساله نر دهان و شتر بقفس گوساله بزور کار گاو نر شد کاوش گاو است

کاوش زاینده است کنایه از شخصی باشد که از طرف زن مالی بدست او فتد مثالش
هندوستان مردی از خر فتاد پدر مرده چنین کاو زاد کاو خوش علف است
یعنی از حلال و حرام باکی ندارد و پاک و نجس را از هم فرق نمیکند کاو را دم بدست دارد
کاو را پوست کنده بدم رسیده کاو نه من شیر است کاو نلیسیده است
یعنی هنوز خام و مغرور است مثالش نظامی گوید نخورده سیلی سرپنجه شیر
نلیسیده است کاو حادثاتش کاو که فربه شد خاک بر سر میکند کاو تنها چر است کاه
در غرغش بسته کاو چه کیر است کنایه از مرد طرار باشد کبوتر باز است گرگ و
میش با هم آب میخورد کنایه از عدل و داد پادشاهان است گرگ دیدن مبارک
نادیدن مبارک تر گرگ که بر کله افتاد وای بر آنکه یکی دارد گر گرسنه گرگ آشتی
کرده کنایه از صلح بنفاق باشد گربه در انبان کرده مثالش انوری گوید طمع
چون گربه در انبان فروشد که بجل امروز با سگ در جوال است گربه شیر است در گرفتن
لیک موش است در مصاف پلنگ گربه دنبه دیده گرد آسیا خورده است کنایه از
مرد مفت خور باشد گرد آلوده گر دیده گوشت عزیز دندان سگ کره بباد میزند کاسه
همسایه دو پا می دارد کاسه گرمتر از آتش است کس نگوید که دوغ من ترش است
کور دیگر میزند یعنی سخن نفهمیده میزند گربه در آستین دارد گربه هم دل خوش
میخواهد گدا اگر همه عالم را بگیرد که از رحمت خدا دور است گدا روش سیاه است اما
نو بره آتش بر است گدا اگر از رحمت بخدا پس در انتقام متشیلی بیاوریم تا معلوم
شود متشیل آورده اند که در شهر نیشابور در سر چهار سوق جمعی از سوداگران نشسته بودند
و از هر جا نقلی و حکایتی میکردند که ناگاه دختری در آمد چون ماه شب چهارده در نهایت
خوبی و ملاحت و غایت حسن و صباحت روئی چگونه روئی روئی چو آفتاب موئی
چگونه موئی هر حلقه پیچ و تابی و آن دختر جامه پاره پاره کهنه پوشیده بود و چنانکه
تنش از شکاف جامه پیدا بود هر چند که میخواست بدن خود را بپوشد از هر طرف چون
آفتاب از زیر ابر نمایان بود و آن دختر در عقب سر جوانی ایستاده همه از جمال او حیران
بودند که دختری با این وجاهت چرا گدائی میکنی دختر گفت ای ارباب غنا ایم رحم کنید
بر ارباب غنا که از کثرت کمی نعمت بفلت و محنت افتاده ایم و مرا چندان چیزی دهید

ایم که

همچو مثال

که سر خود را بپوشم و امشب شکم خود را سیر کنم در میان بازرگانان جوانی بود که تیر عشق
او را خورده با خود گفت که دختر با این وجاهت چرا باید گدائی کند آخر هر یک چیزی درهمی
با او دادند و آن دختر برفت و آن جوان بیقرار گردیده بود برخواست و سر در عقب او گذاشت
چون باو رسید گفت ای سرو روان و ای خورشید تابان ای آرام جان بیقرار بدین حسن
و جمال که تراست چرا گدائی میکنی و بسوهر نمیروی تا از این محنت گدائی خلاصی یابی دختر
گفت بینوایان و گدایان را که بخواهد و رغبت کند گفت ای جان جهان اینک من مال بینهایتی دارم
اگر قبول کنی من فردا همه را در راه تو فدا میکنم دختر گفت من منت میدارم اگر
پدرم اجازت دهد گفت پدرت کجاست گفت همراه من بیا تا بتو بنمایم پس آن جوان
حیران و واله همراه او رفت تا از دروازه شهر بیرون رفتند و بدامنه کوهی رسیدند
عمارتی عالی دید دختر گفت تو اینجا باش تا من بروم و دستوری حاصل کنم اما اگر جوان
اگر مرا میخواهی باید که پدرم هر چه بگوید قبول کنی گفت پدرت چکاره است گفت مردی
جهاندیده و خوشطبع و لطیف است و بهمه جا رسیده و بهمه سخن آشنا اما هر صنعتش گدائی
نیست و او را عباس دوس میگویند این بگفت و بدرون خانه رفت و بعد از زمانی
چون طاوس مست بیرون آمد لباس جواهر پوشیده و خود را بدر و جواهر آراسته بازینت
و زینت تمام چون خورشید تابان بهمه پیراسته چون آن جوان او را بدید عشق او یکی در
صد شد پس دختر او را بدرون خانه برد بازرگان عمارت عالی دید با فرش آراسته
و پیر نورانی با لباس ملوکانه بر بالای کرسی نشسته چون سلام کرد پیر از جای برخواست
و جواب سلام او را با حسن وجهی باز داده و در بغل گرفته نوازش بسیار نمود و در پهلوی
خود نشانید و گرمی و مهربانی بسیار نمود و گفت ای جوان بسیار خوش آمدی و صفا
آوردی پس اشارت بدختر کرد و دختر نیز آمده و در پهلوی او بنشست و کنیزان خوب
صورت بخدمت او ایستاده پس در ساعت شربت آورده و با هم خورده و بصحبت و
مشغول شدند جوان بازرگان مرد ظریف طبع لطیفه گوئی دید بعد از ساعتی حاضری
آوردند و تکلیف بسیار کردند که کسی را چنین نعمتی میسر نگردد و جوان را عجب آمد از آن
اسباب و تکلفات و سامان خانه پس بعد از لحظه شراب آوردند دختر ساقی شده
با هم شراب خوردند چون سرگرم شدند مغنیه آمد و شروع بخواندن کردند آن جوان

محو جمال آن نازنین شده از آن تکلفات حیرت او دمبدم زیاده گشت که چنین مرد
فهمیده سنجیده سخندانی با این دولت دختر خود را چرا بگدائی میفرستد پس بازرگان سرگرم
عشق و شراب شده آن نازنین را در پهلوی خود نشسته دید حجاب از روی او برخواسته
پس گفت یا شیخ اگر اجازت باشد سخنی بعرض رسانم گفت هرچه خواهی بگو گفت من
حالت عجبی از تو مشاهده میکنم با اینهمه شان دختر خود را بگدائی میفرستی و اینکار هیچ موافقت
با حال تو ندارد سر اینمقدمه چیست شیخ عباس گفت بدان و آگاه باش که من مردی
ام گدا صنعت من گدائیست و مرا عباس دوس میگویند و باینکار عادت کرده‌ام
اگر ملک عالم بمن دهند از عادت خود دست بر نمیدارم و طلب میکنم در هرجا که باشد دیگر مرا
هرچه باشد میخواهم از هر که باشد که گفته اند اندک اندک جمع گردد وانگهی دریا شود با وجود
اینهمه نعمت و اسباب که مشاهده کردی تا شب چیزی از گدائی در سر سفره نباشد مرا خواب
نمیگیرد و دیگر بدانکه مرا این دختر مقاطعه است که هر روز یک دینار نیشابوری از گدائی برای من
بیاورد و زن همین قدر دخل میاورد و همهٔ اخراجات من ازین ممر است و کار ما اینست
و ما همین کاره ایم امروز گدائی دختر را دیدی فردا گدائی مرا ببین فردا الشهر بیا و تماشا
کن تا روش گدائی را بیاموز القصه آنشب بعیش و عشرت مشغول شده و خدمت
شده و شیخ خود بنغمه خوانی و آهنگ درآمد و صوت خوش در گوش آن بازرگان
میکشید و هر دم تحیر او زیاده میشد بعد از ساعتی دختر برخواست و برقص درآمده
و کجول در کار میکرد و ناز و غمزه و عشوه و کرشمه خود را یاد مینمود که زهره و مشتری
او رشک میبردند بازرگان بیقرار و آرام گردید و تمام شب بعیش و خوشی گذرانید
چون روز شد شیخ با آنجوان گفت وضو بساز و بمسجد رو تا شمهٔ از هنر را ببینی
و از روش کار آگاه شوی پس جوان برخواست و بآن مسجد رفت و شیخ و جمع کثیری
در آنجا بودند نماز گذارده و بعد از نماز شیخ برخواست و حمد و ثنای باریتعالی
را بزبان فصیح و سخنان سنجیده آغاز کرد و گفت ایهاالناس بدانید و آگاه
باشید که من مرد فقیرم و گوشه نشین و عیالمند و بنان خشکی محتاج اگرچه رزاق
باریتعالی است و مرا توکل بستار میدانم که هر روزه رزق بندگان میرسد لیکن
این عالم عالم اسبابست و هر چیزی سبب چیزی میشود و بزرگان گفته اند که

کن تا کامل شوی و روزی از خدا طلب تا کافر نشوی من خواستم که از ثواب
الکاسب حبیب الله محروم نمانم همه متوجه او شدند و گوش باو داشتند و از گفتگوی
او دلهای همه مردمان نرم شد آنگاه شیخ گفت ایمسلمانان همه بشنوید در ایام طلوع
صبح که بمسجد میآمدم ناگاه پایم در آنجا بیکی برچیزی سنگینی خورد گمان کردم که کندم
همیان است برداشتم و باحساس دست معلوم کردم دیدم که جواهر و خلخال است
پشیمان شدم که حق الناس در گردن من ماند خواستم که آنرا بیندازم باز گفتم که مبادا آن
بدست مرد بیدیانتی افتد درینصورت من ضامن امانتم که بصاحبش برسانم همچنان
سربمهر آورده‌ام من مرد فقیر گوشه نشینم و رزق هر روزه بتازه میرسد پس حجر در بیار
گران باشم چون جمعی از مسلمانان خدا ترس بدین مسجد هستند اکنون در حضور قاضی
و اهل علوم این امانت را بامینی میسپارم که هر که نشان این امانت را دهد مال خود را
بگیرد که من ضعیف فردای قیامت بحساب و عذاب آن در نمانم و مؤاخذه نباشم تمام
خلق مسجد بر او آفرین کردند و تحسین نمودند که اینمرد بسیار خدا ترس و با امانت و دیانت
پس حضار سر آن خریطه را گشودند بعد از ملاحظه باز مهر کرده بامینی سپردند مردم
همه گفتند این عجب مرد متقی صالحی است که از چندین زر و جواهر هیچ تصرف
نکرده وجود اینمرد غنیمت است بعد از آن شیخ بنماز ایستاده بخشوع و تانی بکوشید و
آواز در گلو باریک میکرد و گریه کنان قرائت میکرد چون از نماز فارغ شد و سجده
شکر بجا آورد با چشم پر آب روی بمردمان کرده گفت ایمسلمانان این عمر عاریتی را
بقائی و مال دنیا را وفائی نیست المؤمنان این دنیا مزرعهٔ آخرت است و آنچه از مال
دنیا بیشتر از خود فرستاده اید ذخیرهٔ شما میشود برگ عیشی بگور خویش فرست کس
نیارد پس تو پیش فرست پس حالا که فرصت دارید وقت از دست مگذارید که هیچکس
نداند که فردا چه خواهد شد و خدایتعالی در کلام خود فرموده و ما تدری نفس ماذا تکسب
غدا پس ای متقیان هر یک بقدر همت خود آنقدر چیز بمن دهید که امشب و فردا از قوت
عیال من شود پس من بدر توکل نشسته‌ام و عیالمندم و هیچ ندارم پس همه اهل
مسجد از روی رغبت هر کدام چند درهمی باو دادند پس مبالغ کلی ازین رهگذر بدست
آورد چون بازرگان همه دید و شنید همراه شیخ بخانهٔ او رفت و از عشق دختر بیقرار

وارام بود چون داخل شد دید که دختر بحمام رفته خود را بزینت تمام آراسته آمده در پهلوی
او نشست شیخ گفت ایجوان مشاهده هنرها نمودی که بیرنج و تعب اینهمه زر بدست آوردم
و الخریطه زر از دختر بستد فردا بمسجد بیا و شمه از گدائی او ببین پس لحظه دختر از روی
ناز و کرشمه بجوان نگاه میکرد و عشوه درکار او مینمود آنجوان میدید که گوشه چشم غمزه سان
دهر را جلوه گری میاموزد و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب در آتش غیرت میسوزد
و تیر غمزه آتش سینه دلرا چون هدف بلا رخنه میسازد و دو لب جان بخشش بر شکر حلاوت
میبخشد خرامنده ماهی چو سرو بلند مسلسل دو گیسوی مشکین کمند پس آنشب و نازنین را
بناز خود را باو رام نمود و دلش ربود و هر ساعت بگوشه چشم باو نگاه میکرد و جوان در حالت
عشق میگفت از هر نگهت حال دل زار تباه است قربان نگاه تو شوم این چه نگاه است
پس دختر باشاره ابرو و گوشه چشم با جوان آهسته خاطر نشان مینمود که اگر وصال مرا
میخواهی و خریدار منی آنچه پدرم میگوید باید قبول نمائی تا من بحکم تو سر در آورم او در جواب
میگفت که بجان منت دارم القصه آنشب را هم بعیش و عشرت گذرانیدند چون روز دیگر
گردید شیخ با آنجوان بدر مسجد رفته هر کدام در گوشه بنماز ایستاده اند بعد از نماز دید
که زن سر و پای برهنه موی کنان و نوحه کنان بمسجد در آمده بر سر و روی خود میزد یکی
گفت ایعورت ترا چه میشود پس آنعورت در برابر قاضی آمده زبان بدعا و ثنای قاضی
گشود و گفت ای مسلمانان عورتی هستم مشاطه در همسایگی من مردی دختر خود را بشوهر میداد
بمن التماس کرد که ایخواهر از برای خدا امشب پاره زرینه از جائی برسم امانت بستان
دختر مرا زینت کن که تا بخانه شوهر رود آنوقت واپس ده هم چون من در پیش زنان اهل عصمت
اعتباری داشتم پاره آلات و خلخال زرینه گرفته دیشب از در این مسجد گذشتم آن خریطه
از من افتاد هر چند جستم نیافتم چون جمعی از مؤمنان در اینجا حاضر بودند اگر خبری از آن
داشته باشید از برای رضای خدا با من بگوئید صاحب آنرا خیال که من دروغ میگویم
و طمع در آن کرده ام پس قاضی او را پیش طلبید و گفت ایعورت اینهمه جزع و فزع مکن که آن
امانت بدست مرد صالحی افتاده بود مترس که حاضر است و نشانش بگو و امانت خود
خود را بستان آنعورت چون این سخن بشنید فی الحال بسجده افتاد و شکر حقتعالی را
بجا آورده آنگاه نشان امانت بگفت پس آن خریطه را تسلیم او کردند بعد از دعا و ثنا

العو

آنعورت گفت ای مؤمنان در راه خدا چیزی بمن دهید که دوک و چرخ و قدری پنبه خریده
بعد از این خود و دختری خورد سال خود به پنبه ریسی مدار بگذرانیم که طفلان خورد سال
دیگر دارم از این توجه شما شاید از گرسنگی نمیرند پس مردم مرا رحم آمده چیزی باو دادند
و آنزن زرها را جمع نموده از پی کار خود برفت آنجوان با شیخ از مسجد بخانه آمدند دختر آمده
در پهلوی او نشسته زن شیخ آمده زرها را نزد او ریخت شیخ ایجوان حرفت و هنرها دیدی
و صنعت ما را مشاهده کردی این شمه بود از هفتاد و دو نوع گدائی اگر بمباشرت دختر من
میل داری بتو میدهم و از دامادی تو فخری دارم و از تو بهتر کجا بهم رسانم اما من شرط
کرده ام که دختر خود را بکسی دهم که چیزی از گدائی بهم رساند و دست مرا بجنبه بندد و سر از
امثال و اقران خود کرده و ترا این صنعت نباید آموخت و این هنر را پیشه باید نمود تا دختر
در آغوش تو در آید آنجوان گفت یا شیخ اگر مطلب شما مال است مرا مال بسیار است و من
از معارف تجارم و بهر آنهمه سوداگران میشناسند گدائی و طلب چگونه کنم شرم و حیا
مانع است شیخ گفت چون تو هرگز اینکار نکرده حق باتست اما گفته اند که گدائی پیرامون مکنت
من ترا اندک زمانی تعلیم کنم و ارشاد دهم اول باید که چند روزی در خانه من باشی و با
دختر من صحبت کنی بعد از آنکه پیش یاران خود روی و خود را دلگیر و غمگین پیش ایشان وانمائی
البته یکی از دوستان تو از تو سوال خواهد کرد که چرا ملولی یا یکی از آنها که دوست خالص
تو باشد از روی اضطراب بگو ایبرادر هیچ از احوال من خبر داری او مبالغه در پرسش خواهد
کرد که چرا دلگیری پس تو آهی از دل بکشی و آواز را باریک کن و گریه در گلو بیاور چون این
اداها را بکار بردی بعد از آن بگو که در اینجا سری هست که نمیتوانم گفت در آنوقت این بیت
بخوان مرا دردیست اندر دل که گر گویم زبان سوزد وگر دم در کشم ترسم که مغز استخوان
سوزد اکنون این لطیفه را از من نگهدار باید فراموش نکنی که در جاها بکار تو آید ایجوان
کار از کارخانه باید آموخت که من داروئی ساخته ام که چون آستین خود را تر کنند و بچشم
مالند فی الحال گریه آورد و قدری از آن بتو دهم تا در وقت احتیاج بکار بری فی الفور بگریه
آئی چون اینها را بجا آوردی آن یار عزیز بجد میشود که ترا چه واقع شده و تو در گفتن قدری
مضایقه کن و بعد از آن بگو که چگویم که ناگفتنم بهتر است زبان در دهان پاسبان سر
است مرا بحال خود گذارید تا با آتش دل خود بیرون آمده ام و در بسوزم پس ایشان بجد

خواهند

خواهند شد آنزمان بگو که مدتها است زر بر سم مضاربه گرفته ام و از وطن خود بیرون آمده ام
و در تجارت نقصان عظیم رسیده است من از غیرت دندان بر جگر فشرده ام و خون دل میخورم
و در میان همسران روی خود را بطپانچه سرخ میداشتم تا اینکه کارد م باستخوان رسیده
و بجیه بروی کار افتاده و در آنوقت این بیت را هم بخوان   تا کی زنم بسنگ ملامت
سبوی خویش   دارم من از طپانچه چنین سرخ روی خویش   بعد از آن بگو که آنچه مال مردم
بود همه را واپس دادم و شما را محرم خود دانسته از حال خود آگاه کردم تا بدانید که بنا
شب محتاجم و هر لحظه سر آستین بچشم بمال تا اشک فرو ریزد   در گدائی گریه هم در کار هست
آنگاه ایشان رحم کرده چیزی هم بتو خواهند داد پس جوان بازرگان اینفقره بشنید بر خود
بر خود منفعل شد و سر بگریبان فرو برده و در بحر فکر غوطه ور گردید باز شیخ گفت ایجوان
اگر چه میخواهی همین است که با تو گفتم پوست کنده چون آنمرد بازرگان از عشق دختر بیقرار
بود لاعلاج قبول نمود و چند روز در خانهٔ شیخ باند و شبها با دختر صحبت میداشت و عشق
او دمبدم زیاد میشد و باهم شراب میخوردند و عیش میکردند اما چیز دیگر رخصت بنود تا اگر
از کسب گدائی چیزی آورد پس روز دیگر بر خواست و بشهر رفت و مصاحبان او جمع شده
گفتند در این چند روز کجا بودی و چه میکردی چون پرده در میان بود شرم داشت که تعلیم
شیخ را بگوید و از کسی چیزی طلبد اما از عشق دختر ملول و پژمرده خاطر بود آنشب با یاران
بسر برده روز دیگر مبلغی زر که در صندوق داشت برداشت و بخانهٔ شیخ رفت و پیش او
گذاشت و گفت این زر گدائیست که از یاران گرفته ام شیخ نگاهی ببازرگان کرده اصلا
متوجه زر نشد و گفت ایجوان تو مرا بازی میدهی من هفتاد سال است که گدائی میکنم
و این کار را ورزیده ام فریب ترا نمیخورم مرا از رگ پیشانی تو معلوم است که هرگز اینکار نکردهٔ
و لذت گدائی را نیافتهٔ و از این هنر بهرهٔ نداری سخن یکیست شوهر دختر من آنست که گدائی
میکند و الّا سر خود گیر شتر دیدی نه و بهمان رنج و مشقت سفر گرفتار باش ایجوان بدانکه
مرا عباس دوس میگویند اخذ و جر گدائی را از کار دیدهای عصر آموخته ام و در این فن سر
آمد همه شده ام و کسی بگرد من نرسیده مرا نمیتوانی فریب داد دختر نیز باشارهٔ شیخ از
پیش او برخواست و برفت بازرگان دست پاچه شد خریطهٔ زر را برداشت و از جا برخواست
و گفت اینمرتبه رفتم که از گدائی چیزی بیاورم شیخ گفت هرگاه آوردی این دختر با تمامی اموال

و اسباب اینخانه تعلق بتو دارد پس آنجوان بیرون آمده بمکان خود رفت از عشق دختر آه
و ناله و فغان میکرد یکی از دوستان پرسید که ای جوان برادر درین چهار روز کجا
بودی و این آه و نالهٔ تو از بهر چیست و این سوز تو از دست کیست او جواب نداد پس
از غلامان او پرسید که خواجهٔ شما را چه واقع شده و او را چه رسیده است گفتند ما از حال
او خبری نداریم آندوست باز پیش آنجوان آمده احوال پرسید و مبالغه نمود او را تعلیم شیخ
بخاطر رسیده و آهی از دل برکشید و بعد آب و تاب شرح داد و سر آستین بچشم مالید
و بهای بهای بگریه در آمد آن شخص گفت ای برادر   یار کار افتاده را یاری هم از یاران رسد
آنجوان باز شروع در فغان نمود و آندوست که او را بدانحال دید حیران گردید و برخواست
و نزد مصاحبان و رفیقان آمده احوال باز گفت و خود همه بازرگانان نزد آمده تحقیق احوال
او نمودند او همان تعلیم شیخ را تکرار میکرد و سر آستین بچشم میمالید و گریه بی اختیار آمد
همگی را دل بسوز آمده هر کدام بخانهٔ خود رفته چند درهم برای او فرستادند مبلغ کلی بدست
او آمد و روز دیگر آن زرها را برداشته روی بخانهٔ شیخ رو آورد دید چون شیخ عباس
بر روی او نگاه کرد فی الحال از جای برخواست و او را مانند جان در بغل گرفت و پیشا
نیش را بوسه داد و گفت تو الحال فرزند منی و این دختر با تمامی مالها تعلق بتو دارد حالا
پردهٔ حجاب دریده شده و سر رشته بدست آوردی الحمد لله و گدائی را یافتی هرگز ترک اینکار
نخواهی کرد و بعد از این بنشین و فراغت کن دیدی که باین لطیفه چندین زر بدست تو آمده
بیزحمت و مشقت چنانکه گفته اند پی پیر مرو تو در خرابات چون از پیر و استاد خود این هنر
آموختی در سفرهٔ تو همیشه نان است و کم نمیشود و احتیاج بتعلیم دیگر نداری پس آن
دختر را بگرفت و بدست بازرگان داده گفت اکنون برو بکوب که مال تست پس آن بازر
گان بوصال محبوب خود رسید بعد از آن بمکان خود رفته هر چه داشت بخانهٔ شیخ آورد
و همه را در زیر خاک پنهان کرده ذخیره نمود تا بر سر گورش بماند و دیگران بخورند و بخل
و امساک پیش گرفت چنانکه آب از دستش نمیچکید و بنان گدائی عادت کرد و از خیرات
و عبادات باز ماند و همیشه افسوس و حسرت میخورد و کحیف از آن اوقات که در سفر بحر
بر صرف کردم و در مشقت و رنج بسر بردم و محنت عبث میکشیدم با او گفتند که این
ندامت و افسوس چیست گفت از این عمر که بیحاصل گذرانیدم و چندین سال تجارت

بحر

تجربه کردم همیشه بار من ده دوازده می‌شد و افسوس آن میخورم که چرا زودتر گدا
نشدم مثل هذا و چرا زودتر از این حرفت نیاموختم که کاری آسان و بی تعب بوده است
نقل است که بازرگان از تعلیم استاد خود کار را بمرتبه اعلا رسانیده و خست طبع او بجائی
رسیده که از گدایان طمع احسان داشتی دست گدائی پیش هر کسی دراز نموده و
چشم او هرگز سیر نشدی و بحال امیدوار بودی گویند که روزی بحمام رفت و بداروخانه
قدم نهاد دید که شخصی در غرفه دارو میکشد طمع شومش بحرکت آمده او را برآن داشت
که از آن شخص چیزی طلب نماید پس دست دراز کرده گفت یا عزیز الله من بیچاره ام
و مستحق از برای خدا چیزی بمن دهید آنمرد گفت ای ابله حمام و گدائی اخوان گفت هر جا باشد
آنمرد گفت ای نادان من عباس دوستم بازرگان استهزا پندار نموده گفت هرکه باشد
آنمرد گفت از موی خایه دارد اگر میخواهی بدهم گفت هرچه باشد دست رد بر سینه من مگذار
و مرا ناامید و محروم مگردان از قضا آنمرد عباس دوس بود با خود خیال کرد که آیا آنمرد
که باشد که گفته اند دست در بالا دست بسیار است ایکاش مرا پسری مثل او بود پس اشتیاق
ملاقات او در ضمیر و حالت تخمیرش غلبه کرده از حمام بیرون آمده بر سر جامه کن انتظارش
میکشید ناگاه دید که داماد خود پس از دارو خانه بدرآمد برخواست و روی او را بوسید و گفت
ای فرزند اگر اجل مرا فرا رسد دیگر آرزوئی ندارم که تو بهمه جهت گدائی از من بهتر شده
مرا روشن میکنی حالا خاطر من بالکلیه از طرف بازماندگان جمع شد ای عزیز این تمثیل برای
آن آوردم تا بدانید که طلب از مردم گدائیست و گدائی آدمی را کاهل میسازد و کاهلی کافر نیست
و مرد را بی عزت و آبرو میگرداند و بدبخت میکند و از بندگی خدا بازمیدارد و در هر دو
جهان سیه رو و شرمسار میگردد و در نظرها خوار و بی اعتبار و همنشینی با بدان و دونان
لیسمان این نتیجه دارد پس بر شما باد که از مردم دون همت طامع گدای خسیس طبع
دوری کنید و با این طایفه آمیزش مکنید و صحبت مدارید که در طبیعت شما اثر میکند هر
با دونان نشیند عاقبت او دون شود با خردمندان تو بنشین تا خرد افزون شود
گر ببندی اسب تازی را زمانی پیش خر رنگشان همگون نگردد طبعشان همگون شود با فرو
مایه هر که یار شود گر عزیزی جهان که خوار شود پس مرد عاقل آنست که بداند با چه
کسان صحبت باید داشت و آمیزش باید و از احوال جوان بازرگان پند گیرد و از مصاحبت

این قسم جماعت چون افعی گریزان باشد دیگر در مثلها گویند گرزی بگموزی شان و بنزول
این مثل را بمثلی بیاوریم منتسل آورده اند که ملک مهدی که بغداد روزی در بالای
منبر موعظه میگفت و خود را بعلم و حلم میستود و مردم عجمی بواسطه مالیکه گماشته ملک مهدی
بظلم و تعدی از او گرفته بود در مجلس وعظ حاضر بود شنید که ملک تعریف عدل و داد خود میکرد
گفت ایها الناس السلطان العادل ظل الله فی الارض ای مردمان بدانید که عمر حاکم که در یکساعت
بعدل و رعیت پروری بگذرد برابر شصت ساله عبادت باشد و اکنون در زمان معدلت من
ظلم و تعدی از میان شما برخواست و گرگ و میش در یکجا آب میخورند پس قدر این
نعمت را بدانید که من خلیفه شما شده ام و شکر آنرا بجا بیاورید که گفته اند جهان گشته از
عدل آراسته از آن رسم بیداد برخواسته پس آنمرد ستمدیده شنید که ملک سخنان
نالایق در شان خود میگوید و طول و عرضی برخود قرار داده است و دستگاهی برخود چیده
درد بر دلش پیچید و گفت خلیفه در بالای منبر گاه گنه بیاد میدهد این سخنان گرزی بگموزی نیرزد
پس بر سبیل استهزا دست در پیش دهان خود برد و شیشکی بر خلیفه بند کرد که صدا گوزی از او
ظاهر شد جمعی که در پهلوی او بودند این صدا شنیدند چون خلیفه از منبر بزیر آمد ملازمان ملک
او را گرفتند و بحضور آوردند و احوال را بعرض رسانیدند خلیفه غضبناک شد و گفت ای خیره سر
چرا چنین بی ادبی کردی امروز من خلیفه عصرم و بجای رسول خدا نشسته ام تو را
چه حد و یارای آنست که این سخن بزبان آوری بفرمایم تا ترا بسوزانند تا تنبیه و عبرت
دیگران شود آنمرد اعرابی گفت یا امیر هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید
ظلمی و ستمی که بی اختیار بمن رسیده است بی اختیار اینعمل کردم خلیفه پرسید که بر تو
چه واقع شده الحمد الله در زمان خلافت من خلق در آسایشند امروز بهترین روزها
است و این آیه کریمه برخواند که ذلکم فسق الیوم یئس الذین کفروا من دینکم فلا تخشوهم و
اخشون پس بگریست خلیفه پرسید ای مرد تو را چه رسیده حال خود را بگو گفت یا امیر
آنچه در بالای منبر حمد و ثنای الهی و نعت حضرت رسالت پناهی میگفتی بجان و دل
گوش میداشتم و آنچه در باب خود شرح دادی حسب و نسب خلیفه بر عالمیان ظاهر است
و از اینکه خود را امیرالمؤمنین خواندی و گفتی که من عادلم پا از دایره خود بیرون نهادی
و خلاف حکم رسول کردی از این کلام درد بر دل من پیچید بی اختیار بادی رها کردم زیرا

لاف وگزاف وسخنان نالایق در جای بزرگان به پاکان زشت وقبیح باشد خلیفه گفت
از کجا بر تو ظاهر شده که من خلاف حکم خدا کرده‌ام وبجای راستان خیانت نموده‌ام
گفت یا امیر من در عراق کسب وکاری داشتم وبحرفه خود مشغول بودم گماشتهٔ تو
بظلم وتعدی مبلغی از من گرفت وتو خود را عادل میدانی ومن مدت یکماه است که جلا
وطن کرده واهل وعیال خود را گذاشته بدین شهر آمده‌ام چند مرتبه حال خود را عرض
کردم وتو بحال من نپرداختی ونظر بادمن نرسیدی چون امروز خود را تعریف کردی
این عمل از من صادر شده گفتم اینسخنان گوزی بگوزی نیرزد ملک مهدی از شنیدن
اینکلام خجل شد چون خود را بجا نشسته بود نتوانست که سخن خود را برگرداند پس بخندید
وحلم بکار برده بطریق استهزا گفت ایعجم من امروز خلیفه‌ام وبجای رسول خدا نشسته‌ام
وقبض وبسط مسلمانان بدست منست هرچه گویم وهرچه کنم همه محض ثواب است مرد عراقی گفت
یا امیر قول شما بیشک همه خلاف است که گفته اند دو سوراخ است در ترکیب انسان که میباید
صدا از هر دو بیرون خلاف قول خود کردی که بیشک صدا از کاف واز واو است واز نون
ای امیر این جای راستان است اگر آنچه در بالای منبر گفتی بعمل آوردی قول تو راست شود
ومن خلاف قول ترا دیده بودم یک گوز بر من قرض شد که دادم واینکه گفتی که من خلیفه رسول
خدایم وقبض وبسط مسلمانان در دست منست آنچه خواهم کنم وخود را امیرالمومنین خواندی این
امر محال است ونفس الامر این سخن محض کفر است پس هزار گوز واجب شد الحال آنها دیگر را
نیز ادا کنم این بگفت ودست مثیر دهان برده صدای گوزی از آن برآمد ملک گفت ایعجم چه بود
اینکه کردی گفت در مثلها این را گوز دست افشار گویند یعنی کسیکه چیزی بگوید وبگفته خود عمل
نکند سخنش بگوزی بسته است وحرکتش چون بادی است که از شکم خارج میشود چه آورده‌ای
که اینهمه احسان یافتی گفت گزی بگوزی دادم وسخن را پوست کنده گفتم وراستی آوردم
که راستی زوال ندارد وراست باز همیشه رستگار است رستگار آمد سگی گو بود با اصحاب
من سگ آل علیم چون نباشم رستگار دیگر در عوام گویند کارش بگوزی گره افتاده گوزی
از گوزی کم ودیگر گویند گوزی بپا گاه داده در شان ونزول این مثل تمثیل باور یم
تمثیل آورده اند که در خراسان در شهر باخرز مردی بود که تجارت وچارواداری میکرد
واز خرز بجاف واز جاف ببلخ رفتی ناگاه در راه بلخ خرش افتاد ومرد آمرزد باخری چون

خر بغره میزد وفریاد میکرد چون دید که فایده ندارد وخر زنده نمیشود پوست خر را کنده وبر
دوش خود انداخت ودر راه پیش گرفت هرکسی را که میدید خبر مرگ خر خود را میپرسید
که بشهر رسیده یا نه در جواب آن ابلهان میگفتند نه او میگفت الهی دروغ باشد ودر راه
این بیت را میخواند خر برفت وخر برفت وخر برفت عمر من همراه خر یکسر برفت پس
چون قدری راه طی کرد ناگاه دو سه از آشنایان دچار او شدند از ایشان پرسید
ایشان باو گفتند یار عزیز این چه نغمه است که با آن مترنم شده آمرزد گفت مگر شما نشنیده‌اید
که خر من گوز بپا گاه داده واز پوست بدر رفته آمرزد مان چون بر احوال او مطلع بودند
که آمرزد ابله واحمق است گفتند این چه سخن است که میگوئی اراجیف خواهد بود خر سیاه تو
بجاست او میگفت خدایا دروغ باشد من هم باین راضی هستم آمرزدم گفتند اگر این سخن
راست میبود ما در شهر میشنیدیم لکن خر تو خشم کرده واز پوست بدر رفته نزد ایشان قاضی بد
رفت تا تو را با خرت صلح دهد این بگفتند واز هم جدا شدند مرد باخرزی راه شهر پیش گرفته
ورفت تا شام بدروازه رسید وپوست خر را جائی پنهان کرده ونیمه شب بخانه خود رفت
در بزد زنش بعقب در آمده پرسید که کیست گفت من شوهر توام احمدک جولا صاحب
خر سیاه شوهر پارینه یار دیرینه تو زن گفت شناختم پس در را گشود ومرد ایستاده بود
وبخانه نمیرفت پرسید که چرا بخانه نمیآئی گفت نیامده‌ام که آمده باشم بلکه خبری آمده‌ام
که بپرسم زن گفت چه خبر میخواهی گفت ای زن اگر نشنیده خر سیاه گوز بپا گاه داده واز
پوست خود بدر رفته ای زن مگر تو از مردن خر خبر نداری گفت نه دشمنان او بمیرند زبان خود
را بگن که افسار او در خانه در کاوی میخ آویخته است تو دیوانه شده که چنین دروغ میگوئی
خر نامرده است الا آنکه از پوست خود بدر رفته است نزد ایشان قاضی باید رفت تا خر سیاه
را پس آوری آنگاه پسر خود را طلبیده وهمراه برده پوست خر را باو نمود وگفت ای فرزند
از جاف تا باخرز آمده‌ام واز هیچکس نشنیدم که خر ما مرده است بیقین است که غلط خواب
بود وتو نیز این اسرار را با کسی اظهار مکن پسر گفت خر ما پوست گذاشته خودش بکجا رفته است
پدر گفت من نیز باین حیرانم وچون خر در گل مانده‌ام اکنون ما را پیش قاضی باید رفت
تا حال معلوم گردد پس آن شب هر دو در آن صحرا بر سر پوست خر ماتم داشتند چون روز
شد پدر پوست خر را بر دوش گرفته آورد ونزد قاضی بر زمین گذاشت وگفت یا حضرت

قاضی سه روز شد که خر ما کوزه با کاه و داده و از پوست خود بدر رفته حکم کن تا خر سیاه من
بپوست خود بیاید قاضی چون این سخن شنید دانست پس بخندید و گفت کوزی از کونی
کم پس تو اول نام و نشان خود را بگو که از کدام شهری و صنعت تو چیست گفت من از
با خرزه عزو جلم احمد که عبدالله وند خر سیاه و شوهر خنده انگل دلخواه دختر ... شاعر که
از سگ مشهورتر است که همه عالم او را میشناسند بلکه هر روزی دو سه دفعه روح او را
شاد میکنند و پیشه من حولانیست و هنر من چاروادارى قاضی بخندید و گفت خود رشناسا
بندی الحال صنعت خر را بگو گفت یا حضرت قاضی خر نکو بگیر او را بگو چنانچه قاضی تربیت
پسر خود میکند من تربیت الخر میکردم تا آنکه همچو قاضی سربراه شده و بزرگان در
مثلها گویند که خر سربراه به از آدم بیراه خری کم خوری آهسته روی خاموشی خوش آوازی
خوشمزه بی با وجود علف با پوست درخت قناعت کردی و در رفتار بصحرا از برای چرا از
صبح روانه میشد تا شام بمرتع میرسید هر شبی که میزدی عر غم از دل من میبردی
الخر سلوک او با من چنان بود که هر گاه بصحرا جهة هیمه آوردن میرفتیم و هیمه جمع کرده بر
پشت خود می بستم پشت او سوار میشدم تا آنکه آزارش کمتر باشد تا اینغایت رعایت او
میکردم قاضی بخندید و گفت من میدانم خر تو باینجا آمده بود و از تو شکایت میکرد که
تعدی و ستم با او میکردی گفت من به از قاضی و خران از راه جنسیت مهربانترید که
خر من پیش تو آمده و خود اقرار کردی الکنون خرم را واپس ده قاضی گفت چرا با خر
بد کرده او از تو خشم کرده است گفت معلوم شد که تو با خران خوب زندگانی کرده
خوی ایشانرا میدانی و طبیعت خرانرا داری با شما شرط میکنم بعد از این رعایت او را چنانچه
خاطرخواه تو باشد بر خود واجب کردانم قاضیرا از کلام او خنده آمده مردی با خرزی گفت
یا حضرت قاضی چرا نخندی که خر مفتی وجارت شده خر مرا بازده تا سر خود گرفته بر خر خود
سوار شوم جمعی گفتند ای احمق خر را با قاضی برابر میکنی گفت چرا نکنم خری که از خری وا
ماند یال و دمش را باید برید پس باید بهر راهیکه قاضی میرود من نیز بهمان راه میروم
شما در مثلها نشنیده اید که خر پیش پل خر پسین است پس مرا پیروی کردن او لازم است
پس روی بقاضی کرد و گفت که شما فرمودید پس روی بقاضی کرده گفت که شما فرمودید
که چرا با خر خود چنین رفتار کردی که او از تو خشم کنده و از پوست خود بدر رود یا قاضی لحظه

کوش خر را دراز کرده دشنام میگویم اینک میان من و خر حکم باش و تمیز کن که گناه از کیست
با قاضی فرض کنیم که تو خر من باشی و من صبح تا شام تعهد خدمت تو کرده و تیمار تو نموده
تو نمایم و از گلوی خود بریده و اول کاه و جو از برای تو مهیا کنم تو کاه و جو را گذاشته از خر بیت
خر دیگر او را بو کنی مرا که غیرت مردی بحرکت بود بواسطه ادب چهار دوالی بتو زنم از من خشم
کنی و از پوست خود بدر روی و شکایت مرا پیش قاضی آری این چه بی انصافی است تو که
قاضی طرف بگیر و بگو گناه از کیست قاضی از پیش ... از خجل شده گفت گناه از تست
که چون تو خر را بمجالس راه داده با چون تو خری سخن میکنم با خر گفت یا قاضی تو را
بجاه خود بردی حال بفرما که خر سیاه من بجای خود بیاید جمعی که در انجا بودند گفتند
ای احمق برخیز و بیرون رو و کرنه سزای خود را خواهی دید گفت ای ستمکاران شما نیز مثل
خر سیاه بمن ظلم میکنید همه شنیدید که قاضی بزبان خود اقرار کرد که خر تو پیش من آمده تا خر
خود را از قاضی نگیرم از اینجا نمیروم گفتند ای ابله چرا با این حرف میزنی گفت شما چه میدانید
که رندانست و اهل بخیه است که پی بمکر ... شما در میان ما دخل کنید سکت واند و گفت مگر
که در اینان چیست چون قاضی بد نهاست که با خران راه رفته و با ایشان زندگی کرده
ورودشش خرانرا میداند اگر خر نبود قاضی نمیشد پس قاضی بر آشفت و گفت خری از
پاکاه بیاورید و باین باخرزی دهید که از شهر ما برود باز گفتند که خر سیاه تو بر جاست
برخیز و از اینجا بیرون رو آن نادرست برخاست و بیرون آمده دید که خرش البته داده لفت
خر همان خر است اما یالانش دیگر است قاضی خلعتش داده پس خر را بدرون محکمه آورده
مردم گفتند ای احمق اینجا جای خر بستن نیست گفت قاضی لطف کرده خرم را بجای خود
آورده او را وداع میکنم و بر خر خود سوار شده براه خود میروم دیگر اسنرا ده بقاضی
نقره خنده ام پس پیش رفته و دست قاضی را بوسید و بر سر و روی خود مالیده و روی
خود را بروی قاضی نهاد مردم گفتند ای بی ادب این چه عمل است که میکنی گفت ای یا
ران شما نمیدانید اینرا در اصطلاح خرخواری میگویند پس قاضیرا وداع کرده گفت تا کی
ما و کرم شما و از آنجا بیرون آمد و خر مفتی صاحب شد العزیز این تمثیل برای آن آوردم
که تا مرد عاقل پند گیرد و با مردم ابله و نادان و دنی و احمق و جاهل و بد اصل هم صحبت
نشود و باین قوم بیباک هم سخن نگردد و با اینطایفه در هزل و استهزا نکنند و همزبان

نشود تا بزبان و نقصان نیفتد و خود را خوار و بیمقدار نسازد که آخر پشیمانی آرد هرکرا پیشه
هزل و مسخرگیست حاصل او رسوائی و سبکی است عاقل خردمند باید که اوقات شریف خود را
بصحبت اینقوم ضایع نسازد و از اینطایفه ننگ ها بگریزد و در پناه فضلا و عقلا گریزد تا دل
او روشن شود و از ظلمت جهل و نادانی بیرون گردد و گوهر نفیس خود را در رشته ابلهان
منتظم نسازد که صحبت ایشان زود اثر کند حیف و انا مردن و افسوس نادان نشستن
باب بیست و سیم در امثال حرف لام لاف مردی مزن که مرد نیست لاف کار
اجلاف است لاف در غربت گزاف در آسیاست لایق هر خر نباشد افسری لقای
خلیل شفای جلیل است یعنی دیدار دوست بیمار را شفاست لگد بخت خود زده یعنی قدر
عافیت را ندانست و خطا کرده پشیمان شد لوزینه بگاو دادن از کون خریست یعنی
چیزی میباید که قدر و شکران بداند که گفته اند لایق هر خر نباشد زعفران لنگر انداخته است
کنایه از مرد با وقار و با تمکین باشد که سکوت اختیار کرده است لگام زیر کرده است
کنایه از شتاب و سرعت در رفتن باشد مثالش امیر خسرو گوید مپرس بخت از لگام زیر آتشین جون
برق نور زنیسان لگام ریز شد آمد شهر در لطفش برمزید لطفش سرشار است این دو
این هر دو مثل کنایه از عین توجه و مهربانی باشد لقمه لقمه است یعنی رشوه و داد در نان
بدگو برابست لوت خوار است یعنی بسیار شکم پرست است باب بیست و چهارم در امثال
حرف میم مردمی کن که مردمی کردن مرد آزاد را کند بنده مرد و نامردی یکقدم است
مرد باشش باید قدم مرد باش مردی از مردان باید آموخت مرد در زیر سخن پنهان
است مردان نزنند لاف مردی مردیت بیازما و آنگه زن کن مرد خود بین خدا
بین نخواهد بود مرد خشکریش است کنایه از مردم بیعقل باشد مثالش امیر خسرو گوید
از قبل خشکریش با همه کس در خصومت بروز و شب جدلیست مدبر نشود مقبل ناقص نشود
کامل موش بانبان نمیگاود انبان بموش میگاود موشک میدواند کنایه از مرد
سخن چین باشد که در میان جمعی فتنه بهم ساند موش اینجا بعصار راه میرود یعنی مکان
پر خوف و خطرات موش بسوراخ نمیرفت جاروب بدم بست موش و گربه که باهم
ساختند دکان عصاری خرابست میان عاشق و معشوق رمز بسیار است
مار گزیده از مار البجه میترسد مار بدگوهر و مهره در اصل خود بدگوهر است مار تا راست

نشود بسوراخ نمیرود ماررا بدست دیگران میگیرد مهره مار همه ماری ندارد مار سرکوفته
به مار پوست خود را گذارد اما خوی خود را نمیگذارد ما نیز از ین نمد کلاهی داریم مرا با کار دیگران
چکار است مرده هرچند عزیز باشد نتوان نگاه داشت مبارک مرده را آزاد میکند
ماهی نخواهی دمش بگیرد مهره در طاس انداخت ما گرفتار روزگار دراز مال دنیا
وبال آخرتست مار از آن خمیر فطیری نمی مپرانند یعنی کسادی بازار میکند مگس
چیزی نیست اما دل بهم میزند مهتاب گیر میکند یعنی بیکاره است معده آتش پر شده
یعنی عمرش باخر رسیده من از آسیا میایم او میگوید نوبت نیست من میگویم
آسمان او میگوید ریسمان میخش قایم است میخ بدیوارش زده میخ ببالای
دامن خود زده مشت نخورده است مشت و درفش است مشت مالی
کرده میمون که گونش بر زمین سوخت بچه خود را بزیر کون گرفت میمون باز است
یعنی کذاب است مهمان عزیز است تا سه روز مهمان هرکه باشد خانه هرچه باشد
ملا شدن آسان آدم شدن چه مشکل ملا که منجم شد بلا شد میان بلا باشی به که در کنار
بلا میانجی میخورد اندر میان مشت محتسب در بازار است میراث شغال بگرگ
میرسد موی بر ریسمان بد است موی در میان نمی باشد مورا هفت بخشش
میکند موی در میان ایشان نمیگنجد موی بدنش راست شد موی از بدنش برآمد
یعنی هرچند نصیحت کرد در گیر نشد مو را از ماست میکشد محنت زده را از هر طرف
سنگ آید مردم اهل جهان چون مکسان عسلند مکر زن ابلیس دید و سر زمین می
کشید مکر از زنان و تلبیس از شیطان مکر زن آخر بکشد العزیز بدانکه در مکر زنان
حکایتهای غریب و عجیب بسیار است از آنجمله مثلی بیاوریم تمثیل آورده اند که مردی
بود پیوسته تفتیش مکر زنان میکرد و او فاضل و دانشمند و جامع علوم بود و همیشه
احتیاط از مکر زنان کرده و ایشانرا محل اعتماد ندانستی و اعتقاد بر قول ایشان
نمودی و گفتی زن چه وجود دارد که مکرش چه باشد و زن ناقص عقلند و کتابی نام
کرده بود از مکر زنان و آنرا حیلة النساء نام کرده بود هر کجا نام از مکر زنان دیده یا شنیده
بود در آن کتاب جمع نموده و همیشه در جستجوی حیله زنان بود تا وقتیکه در اثنای سفر بقبیله
بنی اسد رسید و چون شب بود نزدیک آن قبیله فرود آمد و بر در خانهٔ یکی از آنها رفته که

صاحب خانه در خانه نبود ناگاه از آنخانه زنی بیرون آمد در نهایت حسن و جمال و در غایت
غنج و دلال از زیبا روئی روی خورشید تابان از رشک تیره و آنزن دید که جوانی غریب بر
در خانه او فرود آمده پیش رفت و سلام کرد آنمرد جواب سلام اورا باز داد و مرحبا گفت چون
زن از مثال گل شکفته دید گفت ای زن مهمان دوست میداری گفت مهمان هدیه خداست چرا
دوست ندارم شفقت کن و بدرون خانه درآی پس مهمانرا بخانه برد و ما حضری که داشت بر
طبق اخلاص نهاده گفت رسیده رسیده خورد مهمان چیزی بخورد پس گفت العورت
تو مهمانداری از که آموختی گفت از آنجا که حضرت رسول ص فرموده من اکرم ضیفه فهو معی و مع
ابراهیم فی الجنة مهمان دلیل بهشت است آنمرد تعجب نمود که زنی بهمه جهت آراسته بود بعد از
آن بکار و بار خود مشغول شد مرد بمطالعه کتاب درآمد زن ازو پرسید که چه کتاب است
که بجد و جهد تمام مطالعه میکنی آنمرد بمیل تمام بجانب او نظر کرده بخندید پس گفت که این کتابرا
حیلة النسا نام است که من جمع کرده ام چون زن این سخن بشنید بخندید و گفت ای مرد عجب
کاری کرده مثل تو مثل آن مرد است که آب دریا را بغربال پیمانه میکرد تو از عهده این کار کی خواهی
بیرون آمد و کجا این را جمع توانی کرد اگر مشتی از آب دریا برداری آب دریا چه کم میشود ای برادر
از مکر زنان شیطان عاجز است و در مثلها گویند مکر زن ابلیس دید و سر بزمین پیش کشید
و خداوند بیان آنرا کی میتوان هشت جمع کرد خود را رنجه مدار و آسوده باش و اوقات
خود را بطاعت و عبادت صرف کن آنمرد چون این سخن بشنید خاموش شد و بفکر
فرو رفت و حیران جمال آنزن مانده بود که ناگاه آنزن برخواست و بدرون خانه دیگر
رفت و برای مهمان طعام آورد و بعد از طعام از برای او جائی معین کرد تا آنشب خوابید
روز دیگر زن پیش مهمان آمد و بشیرین سخنی و مهربانی گفت ایخواجه میخواهی شمه از مکر
زنان بتو بنمایم تا بر تو معلوم شود که تو از عهده اینکار بر نمیآئی و کتاب خود را بشوئی و بعلم
و دانش خود مغرور نشوی مرد گفت ای نازنین هرچه بگوئی از شما میآید پس زن
برخواست و بدرون خانه رفت و خود را بیاراست و چون کبک خرامان بیامد و در برابر
مهمان بنشست و از روی ناز و کرشمه خوشطبعی آغاز کرده بعشوه و غمزه تیر ناز بکمان نیاز
گذاشته بر هدف سینه مهمان راست کرد و شعرهای مناسب حال میخواند چندانکه دل او را
در کمند بند خود دید و دانست که تیر بر نشانه خورده است پس او را بخلوت برده هنگامه

ناز و نیاز با او گرم کرده آنجوان عاشق بیتاب و بیقرار او شده با خود گفت که من غلط
کرده بودم که اعتماد بر قول و فعل زنان با خوبی و لطافت و زیبائی و ناز کردن زن در جهان
بوده است و من از اینمعنی غافل و از این فیض بهره و بینصیب بوده ام پس دل و جان و دین در پا
باخته محو جمال او شد گفت ای جان جهان و انجم خورشید تابان و ای فتنه دوران و ای سرو
روان و ای سیر خرامان و ای آرام جان و ای مونس دل ناتوان و ای ماه خوبرویان و ای فتنه
دوران و کلرخ پسته دهان و ای شکر لب شیرین زبان مراد دل بحاجت برده دل
برد و دل من بماندم خجل بگو مرا چه باید کرد و سرانجام کار من چه خواهد گرد دید زن گفت ایخواجه
ترا چه واقع شده و چه پیش آمده تو مرد عاقل و دانشمندی و جامع علوم و صاحب
کتاب حیلة النسا چرا چنین سراسیمه شده گفت پیش ازین کرا اختیاری داشتم جان من چون
ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت من امشب همه شب در فکر و خیال اینصورت
زیبا و لقای رعنا بخواب نرفته ام ای ماه زیبا رو و ای گلچهره عنبر بو بگو که عاقبت کار من
بکجا خواهد رسید پس بعجز و زاری درآمده که کنیزی آمد که ای بی بی چه نشسته که خواجه رسید
زن مضطرب شده از جای برجست و رزینه از روی خود برداشت و بدور انداخت و خود را
بگناری کشید مرد چون حال بدید سرش از عشق تهی شده و گفت ای جان من چه واقع
شده که چنین مضطرب شده گفت شوهر من سه روز بود که بشکار رفته بود الحال آمده
هرگاه ما را ببیند البته ما را هلاک خواهد کرد و امان نخواهد داد چون اینسخن بشنید لرزه
براندامش افتاد گفت آه این چه خبر جانسوز بود پس مرا چه باید کرد و تدبیر چیست زن
گفت برخیز و در پس صندوق رو و یکلحظه قرار گیر تا ببینیم چه میشود آنجوان بمیان زن
در صندوق فرا قفل کرد و بیرون آمد که شوهرش رسید زن پیش رفته دست شوهر را گرفته
و خندان بدرون خانه رفتند پس مرد بنشست و زن نیز در پهلوی او پشت بصندوق داد
از هر جا سخنی میرفت زن یکبار حرکت بصندوق داده این بیت را بخواند مزن در وادی
مکر و حیل گام که از مکر زنان افتی تو در دام شوهر گفت ای زن چه واقع شده گفت بدانکه
دیشب جوان غریبی بر در خانه فرود آمده بود من بیرون آمده او را تکلیف کرده بخانه آوردم
و آنچه در خانه مقدور بود از طعام برای او آوردم و او را مرد فاضل و دانا دیدم بعد از آنکه چون
طعام را خورد دیدم که کتابی پیش خود گذاشته بجد تمام مطالعه مینمود من پرسیدم که آن چه

کتب بیت

کتاب است گفت این کتاب را حیلة النساء میگویند و خود جمع کرده ام و تمام مکر زنان است ای
شوهر بدانکه چون این سخنان را شنیدم غیرتم بحرکت آمد گفتم تو کی از عهدهٔ اینکار بیرون میآئی که
حیلهٔ زنان بحساب راست نیاید او تبسم کرد من گفتم میخواهی شمهٔ از مکر زنان بتو نمایم پس او را
در اینخانه آوردم و خود در خانه دیگر رفتم و زینت تمام کرده آمدم در پهلوی او نشستم آنجوان همه را
در میان صندوق بشنید و دلش در طپیدن آمده بود پس شوهر گفت راست میگوئی یا شوخی
میکنی گفت دروغگو دشمن خداست من هرگز دروغ نگفته ام و خیانت نکرده ام شوهر گفت
پس آخر چه شد گفت چون او را دیدم که بعلم خود مغرور است خواستم که حلقه در گوش او کنم و او را
در جوال کرده سر او را ببندم و او را آگاه گردانم که مکر بی‌منتها و عقل راست نیاید با او خلوت کردم
دل او را بناز و عشوه ببردم و در صحبت و عیش بروی او گشوده ام و هنوز مطلب تمام نشده بود
که تو آمدی و عیش او را منغص کردی او را از ترس تو در صندوق کردم آن بیچاره در میان
صندوق همه را شنید و آه از دل برکشید و چون بید بر خود بلرزید نزدیک شد که رشتهٔ حیات را
قطع کند دست از زندگی خود برداشته با خود گفت الحال مرا پاره پاره خواهد کرد در این
راه گریزی نیست تن بمرگ باید داد و شهادتین بر زبان جاری باید کرد پس شوهر این
سخن بشنید بجوش و خروش درآمده گفت کجاست این نمک بحرام تا سزای او را بدهم
تا مهمانیکه بخانه کسی فرود آید نظر حرام بزن صاحبخانه نکند و بسیار در غضب شد زن
گفت ایشوهر اضطراب مکن که جای دوری نرفته است در همین خانه حاضر است آن بیچاره
در صندوق این سخن را شنید اندرون خود را باخت و قالب تهی ساخت پس شوهر زن
شمشیر کشیده از سر خشم برخاست و با زن گفت زودتر نشان ده تا او را پاره پاره کنم زن
در حال برخواسته و گفت در این صندوق است بگیر کلید را و قفل را بگشا ببین تا بر تو
معلوم گردد اتفاقا زن و شوهر مدتی بود با یکدیگر جناق کشیده بودند هیچکدام از هم نمیبردند
مرد در قهر بود و در چشمش جهان تاریک گشته بود مطلقا جناق بیادش نیامد پس
زن از روی غضب کلید را از دست زن گرفت که در صندوق را بگشاید در دم زن
گفت که مرا یاد ترا فراموش جناق را باختی چون مرد این سخنان بشنید در حال کلید را
بدور انداخت و گفت لعنت خدای بر زن که شیطان در مکر زن نمیرسد بارک الله
ای مکار چه قسم مرا بر سر غضب آوردی باید شیطان صد سال در نزد تو شاگردی کند

و از سر آن مقدمه که گذشت گمان کرد کان گفتگو برای گروبندی بوده خاموش گشت زن
بر سر دلداری آمده و بر روی شوهر چون گل شکفته آمده و نقل دیگر را در میان آورد و
روغن قاضی بر ریش شوهر مالید تا مقدمه مهمان از خاطر او بدر رفت بعد از آن طعام
آورده با هم خوردند چون لحظه بگذشت بصحبت مشغول شدند و شوهر را بحمام فرستاد
و قفل صندوق را گشوده و آن نیم مرده را از تابوت درآورده پاره شربت در گلویش ریخت
و گفت ای برادر هرچند تو مرد عاقل کامل و مصنف کتاب حیلة النساء که پیش از من تتبع نموده
کردی و این شمه را دیدی اکنون بدانش خود منازه و بعقل خود مغرور مباش و نوزنان را
در نظر میاوری که ناقص عقلند دیده و دانسته خود را در مکر زنان گرفتار کردی دیدی
دیدی که چگونه ترا در جوال کردم مرد گفت حقا که شیطان شاگردی شما را نتواند کرد زن
گفت دیدی آنچه در میان من و تو گذشته بود همه را بشوهر خود گفتم و ترا باز از مرگ خلاص کردم
پس بدانکه هیچ مردی زنرا محافظت نتواند کرد و اگر از ترس خدا نباشد زنان هرچه
خواهند کنند ای برادر مکر زنان در حد و حصر نگنجد و حقتعالی در کلام خود فرموده ان کید
الشیطان کان ضعیفا یعنی از مکر شیطان مترسید که در ضعف است امید که حق تعالی
بندگانرا از شر شیطان نگاه دارد و اما زنان پارسا و باعصمت نیز بسیار است که از ترس
خدا دایم برضای شوهر باشند و در بلا و محنت و فقر و فاقه شوهر بسر کنند الحال ای برادر
رنج عبث مبر و اوقات خود ضایع مکن و عمر خود را در عبادت صرف کن که فردای قیامت
بکار تو آید اگرچه زنان ناقص عقلند اما هر زن برابر بیت از جمع کردن مکر زنان ترا چه فایده
بغیر از آنکه از برای خود وبال حاصل کنی همین مثل ترا کافی است مکر زن ابلیس دید و بنزد من
بنی کشید اکنون بسلامت برو که جان مفتی بدر بردی پس آن مرد از آنجا بیرون آمد و کتاب را
باب شست و از پی تحصیل علوم شرعی رفت تمثیلی دیگر بیاوریم تمثیل آورده اند
که در زمان بنی اسرائیل یکی از پیغمبران بگورستان میگذشت جماعتی گفتند ای پیغمبر خدا
از باریتعالی درخواه که یکی از اهل قبور زنده شده از مرگ و احوالات روز قیامت و
جان کندن و سوال منکر و نکیر ما را خبر دهد آن پیغمبر دست بدعا برداشت از دعای او شخصی
که تمام اعضای او سیاه بود از قبر بیرون آمد و باواز فصیح گفت یا اهل الدنیا انا میت منذ تسعین
سنة فما ذهب مرارة الموت من حلقی یعنی ای اهل دنیا من نود سال است که مرده ام هنوز

ناجی جا بکنند از کام من بیرون رفته است پس شما که در قید حیات هستید اختیار
دارید از حال خود غافل مشوید و از حلال و حرام اجتناب نمایید و حق و باطل را بدانید
و نیک و بد را تمیز کنید که آنجا پشیمانی سودی ندارد و اکنون بغفلت سر مکنید و روز و
شب در کارسازی آخرت باشید و ذخیره آنجا را مهیا کنید که کسی از عقب شما نیاید
و درد و بدانید که شربت مرگ را همه بباید چشید آن پیغمبر گفت ای مرد ترا در دنیا چه عمل بود
گفت یا پیغمبر خدا من از اهل دنیا بودم و دنیا را دوست میداشتم و همیشه در پی جمع کردن
مال دنیا حریص بودم و میشنیدم که در آخرت اینهمه عذابها است تا اینکه شیطان چون مرا از
راه بدر برد و دنیا را در چشم من شیرین کرد اینه هر مالیکه جمع کرده بودم همه را بوارثان گذاشتم
و با دست تهی باینمقام آمده و امثال و بال من شده المال وارثان میخورند و هیچ یاد من
نمیکنند پس شما امروز فرصت دارید از اینمقدمه غافل مباشید که اینکار سهل نیست و از
گناهان توبه کنید و دل از دنیا و جاه این غدار بردارید که آنجا افسوس و پشیمانی سود ندارد
و هر گاه ملک الموت جان بنده که او دوست میدارد دنیا را حکم شود که قبض کند چنان از بدن
او بیرون کند که رگهای اعضای او از هم گسسته شود و هفت اندام او در الم سکرات
بدر آید گوید که توبه کردم در جواب گفته شود که حال توبه سودی ندارد و فایده نخواهد کرد پس
آن بنده عاصی آهی از ته دل برکشید و گوید یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله آه و دردا
و دریغا که چرا در دنیا در پی مال و کام و خواهش نفس بودم و تقصیر کردم در راه خدا چرا نشنیدم
و عمل نکردم و نامه عمل را سیاه عمر خود را تباه کردم آه و درد که چرا با حکام و ظالمان همنشینی
کردم آه و درد و آه و حسرت آه ازین عصیان من   آه ازین جرم و گناه و کار بی سامان من
و حضرت رسول ص فرمود که حرام است بر اهل آخرت و آخرت حرام است بر اهل دنیا و هر دو
حرامند بر اهل الله یعنی که همت ایشان همین دنیا باشد و عمل آخرت نکنند ایشانرا در آخرت
نصیبی نباشد و آنانیکه عمل از خوف دوزخ و طمع بهشت کنند از اهل آخرتند و طایفه
که سر بهشت فرود نیاورند و از خوف دوزخ نیز عبادت نکنند بلکه از برای اینکه او سزاوار
پرستش است کمر عبودیت بر میان جان بندند آنها مقربان حضرت الهند که نابینند حق
منصور و برحمت او مسرور باشند   ای عزیز چون اینمقال بر سبیل تمثال شنیدی پس دل از دنیا
بردار و تخم آخرت و نیکو نه بکار و زاد راه آخرت و عقبا مهیا کن و بمال و جمال عاریتی مغرور

مشو و فریب مخور و از حال آخرت خود غافل مباش و دست از دنیا بکش پیش از آنکه جبرا از تو دست
بکشند   تاکی بجمال و مال دنیا نازی   آمد وقت که کار عقبی سازی   و حضرت رسول ص فرمود
که اذکروا هادم اللذات یعنی بیاد آورید شکننده و خراب کننده ما بذلذات دنیا را
که آن مرگست پس هر که مرگ بسیار کند حب دنیا از دل او سرد شود و باندک چیزی قانع
گردد ای عزیز دوستی دنیا سر همه گناهان است پس ای عاقلان و ای غافلان از عقبی بتر
سید و از خدا بندیشید و آتش دوزخ را فراموش مکنید و بر خود رحم کنید و خود را
گرفتار دنیا مسازید و عذاب روز قیامت را یاد آورید چنانکه حق تعالی در کلام مجید فرموده
من کان یرید حرث الاخرة نزد له فی حرثه   و من کان یرید حرث الدنیا نؤته منها و ماله
فی الاخرة من نصیب حضرت رسول ص فرمود که ای مؤمنان موحدان از حرث دنیا برگردید
که فانی است و دل بعقبی بندید که باقی است و ترس خدا و آثار صلاح و تقوی را شعار
خود سازید تا در دنیا و آخرت رستگار و از عذابها سالم و بر کنار باشید پس ای عزیز
امروز هر چه فرستادنی است توشه آخرت بردارید و کار آخرت را سهل انگار و بر خود آسان
شمارید و ترک زنا و بیها کن که آنچه زیاده بر قیمت است بنو بدهند و از برای آسایش خود
چیزی از پیش بفرست که مال تو آنست که از پیش فرستاده باشی و آنچه از تو بماند مال وارث
است   آورده اند که چون فردای قیامت شود و خلایق سر از گور برآورند و اذا القبور
بعثرت در آنوقت هیچکس را قدرت آن نباشد که قدم از قدم بردارد تا اینکه از عهده
چهار سؤال بیرون نیاید اول اگر سؤال عن عمره فیما افناه یعنی عمر عزیز خود را در چه
چیز صرف کرده و در چه حال گذرانیده در طاعت و ایمان یا در نافرمانی و عصیان
و چون از عهده این سؤال بیرون آمد دیگر سؤال کنند عن جسده فیما ابلاه یعنی
قد و سر و آسارا که چون کمان دو تا کرده و موی سفید را سیاه ساخته در کجا
و در چه حال صرف نمودی چون از عهده این سؤال بیرون آمد پرسند عن علمه
فیما عمل به یعنی آنچه دانستی عمل کردی و متابعت حضرت رسول ص نمودی بعد از آن
پرسید عن ماله من این اکتسبه و فیما صرفه یعنی ای بنده مال از کجا کسب کردی
بچه صرف کردی ای مؤمنان ازین مثل پند گیرید و هشیار باشید و از خواب غفلت
بیدار گردید و بر خود رحم کنید و ظلم و ستم روا مدارید و دین خود را از برای دنیا

تباه

تباه مکنید و آبروی خود را مریزید و بار وزر مقدر میبارید و و انسته خود را در عذاب میندا
زید و انگه حق تعالی در کلام خود خبر داده قوله تعالی ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار
ولن تجد لهم نصیرا و هر که بحکم خدا و فرمان رسول عمل نکرد جای او در درک اسفل است وحق
سبحانه و تعالی روز جزا را از خشم و غضب خود آفریده و آنرا هفت طبقه کردانید و هر طبقه را
برای قومی مهیا کرد چنانکه فرموده لها سبعة ابواب لکل باب منهم جزء مقسوم ای مؤمن
اگر این آیات را باور نداری پس کافری و اگر باور داری میخواهی که از آتش دوزخ
نجات یابی امروز که فرصت و اختیار داری آنچه خدا و رسول منع فرموده باز گرد و توبه
کن و بحضرت غفور پناه بر و از کردهای زشت پشیمان باش و در خلوت قطره چند از دیده
ببار و کار خود را باصلاح آور تا فردا در آنجا در تا فی که اشک چشم غضب و آتش الهی
را فرو نشاند و آبروی آدمی از آب چشم است و حضرت رسول فرموده ما العرطفی
غضب رب و بزرگان گفته اند که آب دو تاست یکی آب چشم و یکی آب چشمه یکی
شستن جامه را بکار آید و دیگری شستن نامه را شاید و هر چشمی که از خوف الهی قطره اشکی
بارد آتش دوزخ باو کار نکند همچنانکه حضرت رسول فرمود عینان لا یمسهما النار عین
بکت فی جوف اللیل من خشیة الله و عین غضت من المحارم فی سبیل الله آورده اند
که چون آدم را از بهشت بیرون کردند بر سر کوه سراندیب قرار گرفت چندان از سحاب
حسرت اشک ندامت از دیده بارید که از آب چشم او جوی روان گردید چنانکه مرغان
هوا از چشمه چشم او آب میخوردند و با یکدیگر میگفتند که ما در این مدت بهتر از این آب شیرین
نخورده ایم حضرت آدم این کلمات را شنید آهی سرد از دل پر درد بر کشید و بحضرت
عزت بنالید و گفت الها چنان شد که مرغان هوا با آب چشم من سخریت میکنند خطاب
آمد که یا آدم دل خوش دار که مرغان راست میگویند که با هیچ آبی بهتر از آب چشم
بندگان نیافریدیم ای عزیز آب چشم نشان زندگی دل است و جمود چشم علامت
غفلت و سیاهی دل است که فرمود جمود العین من قسوة القلوب و قسوة القلوب
من کثرة الذنوب و کثرة الذنوب من نسیان الموت و نسیان الموت من طول
الامل و طول الامل من حب الدنیا و حب الدنیا راس کل خطیئة چون خدا خواهد
با یاری کند میل ما را جانب زاری کند ای خوشا چشمی که او گریان اوست ای خوشا طبعی که

بریان اوست آخر هر گریه صد خنده است مرد آخر بین خدا بین بنده است باب
بیست و پنجم در امثال حرف نون نیکی کن و هم به نیکی اندیش تا آن نیکی ترا رسد
پیش نیک ار کنی بجای تو نیکی کنند ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند نام نیکو گر نخواهی
نان بده نان خود در سفره مخور نان بنان میخورد نانش بگلو فرو نمیرود نان
بده تا نام بر آری نانش بروغن افتاده نان مرد در شکم نامرد نماند نان در
انبان گذاشت کنایه از مسافر باشد مثالش انوری گوید منهیان از ربع مسکون
ز ابروی عدل تو فتنه را پنجاه ساله نان در انبان یافته نان کور است نمک نمک
انگشت میخورد و نمکدان میشکند نمک در آتش افکنده کنایه از شور و فتنه باشد
نمک در دستش نیست نانش نمک ندارد نه بآن شوری شور و نه باین بی نمکی نقش
او نقش است نقش آخر بهتر کشد ز اول ناخورده نخی است نعلبکی بیر اگر کسی میخورد
نعل از خر مرده میکند نعل افکنده نعل در آتش داشته یعنی بیقرار و آرام است
نعل وارو کون بسته است کنایه از حرف مزخرف باشد که کسی راه بدان نبرد نعل بندی
کرده است یعنی چیزی بخوشی کرفته است نه مال دارد که دیوان برد نه ایمان دارد که شیطان
ببرد نه از آن خمیری نه ازین فطیری نامش بر زبان نمیتوان آورد نامش هست و
نشانش نیست نه شیر شتر نه دیدار عرب نرد باخ در راه انداخت نگاه درویش عین
سؤال است نوشش خواهی نیشش بباید چشید ناخن بند کرده است یعنی خلل
در کار کرده است ناخن تیز کرده کنایه از طمع خام و حرف بیجا باشد ناخن خود
میخاید ناخن ندارد که پشت خود را بخارد ناخن بر هم میزند کنایه از جنگ و فتنه
باشد که در میان دو کس بهم رساند نامرد زند همیشه لاف مردی نامردی
نامردی یکقدم است نرم گردن است یعنی مطیع و فرمانبردار است نرم گوش
است ناله آب از ناهمواری زمین است ناله از جگر خیزد نگهدار کاید زمانی بکار
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس ناخوانده بخانه خدا نتوان رفت نابرده رنج گنج
میسر نمیشود پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند که در زمان انوشیروان
دو مرد بیگانه در مجلس او حاضر شده یکی باواز بلند این بیت را بخواند نیکی کن و هم
به نیکی اندیش تا آن نیکی ترا رسد پیش آن دیگر این بیت را خواند تو بد مکن و زبد

باب بیست و پنجم

نیست

میندیش

میندیش تا رو د بدی نیایدت پیش چون امیر عادل اینه وبیت بشنید پسند خاطر شریف
افتاده تحسین کرده فرمود تا مرد اولین را هزار درهم و آخرین را پانصد درهم انعام
بدادند یکی از بندگان پرسید که یا امیر کلام ایشان یکمعنی داشت تفاوت از چه
راهست امیر فرمود که در گفتن تفاوت بسیار است کلام مرد اول همه بلفظ نیکی
و ثانی بدی بوده اگرچه هر دو یکمعنی داشت مشهور است که حرف از زبان بد بد باشد
هر که نکوکار باشد همه حرف نیکی از زبانش برآید که الکلام صفة المتکلم کاسه چینی که
صدا میکند خود صفت خویش ادا میکند تو نیکی میکن و در دجله انداز که ایزد در
بیابانت دهد باز نشان وشرح این المتثیلی بیاوریم متثیل آورده اند که ابو العلا
زیدی روایت کرد که در اول جوانی با عیار پیشگان دزدی و راهزنی میکردیم وقتی جاسوسان
خبر آوردند که قافله از شهر مصر بزیارت بیت الله الحرام میروند و مال و متاع
بسیار دارند شخصی در آنقافله است که کنیزکی دارد که خورشید تابان از جمال او رشک
میبرد و صاحب آن کنیزک بسیار شجاع و دلیر زبردست است که با صد کس برابری
میکند و آنجوان جواهر بسیار همراه دارد چون اینخبر را شنیدیم من با پنجاه نفر بر سر
راه قافله کمین کردیم تا اینکه قافله رسید و آنجوان با کنیزک در کجاوه پیش پیش قافله
میآمدند چون شب بود عیاران پیش رفته شتران جوان را از قطار جدا کرده از راه بیرون
بردند و بیست نفر بر سر راه هجوم آوردند و دست او را بستند و آن کنیزرا در پهلوی او
بر درختی بستند بعد از آن بر سر قافله بزیر رفتیم و با ایشان جنگ کردیم و غالب شدیم
و غلامان آنجوان با ما جنگ کرده قریب ده کس از ما بضرب تیر از پای درآوردند آخر
بغلامان نیز دست یافته چند نفر کشته شده و باقی گریختند چون روز شد مالها را جمع
آوردیم آنجوان با دست بسته در بالای درخت نشسته بود و با خود فکر میکرد که من با دست
بسته چکار توانم کرد و باری زبان را بکار باید آورد و تدبیر باید اندیشید چون بقول
حریف خصم شو حیله و مکر را از دست مده پس با دست تهی برخواست پیش من
آمد و سلام کرد و من جواب سلام او را باز دادم آنجوان گفت ای شیردل بدانکه از مروی
تا نامردی یکقدم است و مردی از مروان آید میخواهم که چون مردان غریب نوازی کنی
و در حق گرفتاران و درماندگان لطف فرمائی و احسان بجا آوری تا مکافات آن کنم

بستنم اللهُمَّ وان اساتم فلها هر سی هر که با کسی نیکی کند با خود کرده است پس آنکه
من درمانده ام و پناه بتو آورده ام آنجوان مرده و زنده است یکبارگی آخرت را فراموش
نباید کرد و از بازخواست روز قیامت باید یاد آورد من چون اینکلمات را شنیدم رقتی
مرا دست داد و در ساعت دست او را گشودم و پیش خود نشاندم و گفتم چه مطلب داری
بیان کن گفت یا امیر از مال من چیز بسیار بشمار رسیده من سوداگرم و هزار
فرسخ راه طی کرده ام اراده خانه خدا دارم بر تو که امیر و سرکرده اینطایفه حجت
تمام میکنم فردای قیامت جواب خدا را چه خواهی گفت و در مثلها گفته اند راه بر
راه خدا هم ببین و بدانکه من بکدام راه میروم و بازخواست آنروز را ملاحظه کن اکنون
تو سنگ راه من مشو و حجت بر تو تمام کردم و دیگر تو میدانی من چون این کلام
را از او شنیدم مرا حالتی روی داد گفتم جوانمرد مرا چه باید کرد گفت ای امیر من از
تجارم و طاقت پیاده رفتن ندارم جوانمردی کرده اسب مرا بمن باز ده که از این
راه ناامید نشوم و بزیارت خانه خدا بروم شما این اسب را نادیده انگارید که با در
حق من مروت کرده باشی اینمثل را گفت تو نیکی میکن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت
دهد باز من چون این متثیل از او شنیدم برخواستم و او را در بغل گرفتم و پیشانیش
را ببوسیدم و از برای او این نقل را گذرانیدم که بر سر من گذشته بود گفتم ای جوان
بدانکه من در اول جوانی عیاران خود در کنار دجله بر قافله زدیم اهل آنقافله بر ما غالب
آمدند و سردار ما را کشتند و مرا زخمی عظیم رسیده بود در میان کشتگان افتاده
بودم هنوز رمقی در تن من بود که مردی با تیغی برهنه بر سر من آمد و مرا زند و بلی
خواست که کار مرا تمام کند و سرم را از بدن جدا سازد که پیر نورانی از طرف دیگر
آمد و او را منع کرد و گفت ازین جوانمرد نیم مرده چه میخواهی او را مکش که دل من برای این
نوجوان نوخط بسیار میسوزد پس بر بالین من نشست و زخمهای مرا بست بعد از
لحظه چشم گشودم آن پیر را ندیدم مرا گریه دست داد و آن پیر گفت ای جوان مترس که من
این نیکی را برای خدا میکنم و ترا از شر اینطایفه نگاه میدارم اگرچه نگاه دارنده خدا است
اما من سبب میشوم چنانکه گفتی مرده بدست زنده است من آنروز این سخن را
با این پیر آن پیر گفت باک مدار و خاطر جمع باش که من از برای خدا این نیکی با تو میکنم

اگر بمن نرسد بفرزند من خواهد رسید و اینکه تو گفتی تو نیکی میکن و در دجله انداز
امروز آن پیر از برای من بخواند پس مرا برداشت و بخانه خود برد و آنشب مرا نگاه
داشت روز دوم نیز در آنجا قافله توقف نمودند روز سیم دراز گوش و خرجی راه بمن داد
و رخصت کرد و گفت از دعا فراموش مکن من از او نام و نشان پرسیدم گفت نام
من احمد بصری و خانه من در بصره در محله قصابان است اگر روزی ببصره رسی مکان
بپرس که خانه از آن کیست پس از آنجا بسلامت بوطن خود رفتم اکنون در نیوقت مثل
آن پیر بخاطرم رسید امروز در حق تو نیکی میکنم چون آنجوانمرد مردی لطیف و همه سخن
آشنا دیدم از او پرسیدم که چه نام داری و پسر کیستی و از کجائی گفت بابا مرا پرسی گویند
و پدرم را احمد بصری گویند و خانه ما در بصره در محله قصابان است من چون اینمقال شنیدم بی
اختیار برجستم و اورا در بغل گرفتم و بگریه افتادم پس گفتم ایجوان من زنده کرده پدر
توام و او را بر من حقی عظیم است پدرت میگفت که این نیکی پیش فرزندان من خواهد
خواهد آمد اکنون هرچه فرمان تو باشد بجان منت دارم پس اسب و سلاح اورا دادم و رفقای
من در جمع کردن مال مشغول بودند آنجوان سلاح در پوشیده و بر اسب خود سوار شده
ناگاه پیر تجربه کاری همراه ما بود پیش من دوید و گفت ای ابوالعلا خوب نکردی تضرع
دشمن التفات کرده دست او را کشودی و او را حقیر و بیچاره شمردی بعد از منازعه بسیار
پیش عیاران دیگر رفته گفت سردار ما غلط بزرگی کرده است پس باتفاق او را منع
کنیم پس جمعیت کرده او را بکشیم که از زندگی او هزار مفسده بهم رسد پس همگی بنزد من آمده
شروع بملامت و سرزنش کردند من بسخن ایشان التفات ننموده گفتم اگر سر مرا بر دارند
از سخنم دست بر نمیدارم من در راه خدا اسب او را داده ام پس عیاران با من جنگ
کردند که آنجوان واقف گشته باشارت من اسب در میدان جهانید پس عیاران گفتند
ای ابوالعلا همچنانکه او را خلاص کرده اکنون بمیدان رفته با او محاربه کن و او را بدست
آور تا همه جان بسلامت بریم من گفتم ایجوانان این براه نکه میرود و پدر او از کشتن مرا
نجات داده من هرگز بمیدان او نخواهم رفت و از گفته خود نخواهم برگشت پس آمد و مرا دشنام
دادم عیاران گفتند ما اول او را علاج کرده بعد از آن دانیم با او چه کنیم چون دانستیم
که عیاران قصد کشتن من نیز دارند با آن جوان گفتم که چون کار باینجا رسید مرا

باش که جای مددکاریست آنجوان همچنان سوار و پیش آمد ترکش و قربان گرفته
بر خود راست کرد و اسب را بجولان در آورده یک تیر بر نایب دوتر رفته کمانرا حلقه
کرده برگشت و باز پیش من آمده همت طلب نموده روی بایشان آورد و آن پیر
با چند نفر عیاران تیغها کشیده رو بمن دویدند و گفتند اول ترا هلاک کنیم تا نوبت
باو رسد من نیز برخواسته شمشیر کشیده بر ایشان حمله کردم چون آنجوان اینحالرا بدید
سر راه بر ایشان گرفته گفت ای بدکاران بجای خود باشید که یکتن از شما را زنده
نخواهم گذاشت آن پیر با ده نفر دیگر تیغها کشیده پیش دویدند آنجوان تیر در قبضه
کمان پیوسته بر سینه آن پیر انداخت که از پشت او گذر کرد و بر سینه آن عیار دیگر آمد
که در عقب او بود که از جانب او پران شده از ضرب آن هر دو بسه هلاک گردیدند
من چون آن ضرب دست مشاهده نمودم بر دست و بازوی او آفرین کردم آنجوان رو
بعیاران دیگر آورده بیک تیر دو کس دیگر بینداخت و همچنین بهر تیری دو کس دیگر
را بینداخت تا ده کس از ایشان را هلاک کرد و باقی رو بگریز آوردند آنجوان شمشیر
از نیام کشیده و از عقب ایشان تاخت و هرکس که میرسید دو پاره میکرد تا اینکه ده
کس دیگر ایشان را بکشت و جمعیکه مانده بودند هرکه دور بود به تیر و هرکه نزدیک بود به شمشیر
هلاک میکرد پس بعجز و زاری در آمدند و امان خواستند پس آنجوان فرمود تا دست
یکدیگر را محکم بر بستند من بر دست و بازوی او آفرین کردم و گفتم عاقبت کرکزا در گرگ
شود پدر تو نیز با آن شجاعت بر ما غالب آمد پس او را در بغل گرفتم و نوازش کردم
و از آن عیاران هرکس متعرض من شدند بجزای خود رسیدند آنگاه چند نفر از غلا
مان آن جوان که مانده بودند بر دست و پای او افتادند بعد از آن آنجوان گفت ای
ابوالعلا تو نیکی بسیار در حق من کرده اکنون این همه مال و جواهر تعلق بتو دارد
که از تو مضایقه نیست الا این کنیزک که مدخول منست و این اسب که جان مرا نگاه داشت
من هیچ چیز از او قبول نکردم و آنروز و آنشب در آن بیابان صحبت میداشتیم و
بعضی از سوداگران که گریخته بودند آمدند و مال خود را صاحب شدند و هرکدام از مال
خود چیزی بمن دادند و مبلغی بمن رسید و یکدیگر را وداع کرده از هم جدا شدیم
من در دست آنجوان توبه کردم و همراه او بطواف خانه کعبه رفتم و از برکت نیکی که با آن جوان

کردم توفیق دنیا و آخرت یافتم هرچه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی و حق تعالی فرموده
ان احسنتم احسنتم لانفسکم وان اساتم فلها و دیگر من جاء بالحسنة فله عشر امثالها
ومن جاء بالسیئة فلا یجزی الا مثلها یعنی هرکه نیکی بکسی کند بیابد ده برابر و هرکه بدی
کند همان بدی باو میرسد و هرکه در عمل خود است قوله تعالی کل نفس بما کسبت رهین
پس ای مؤمن تا توانی نیکی کن اگر همه یکذره باشد چنانکه در کلام ملک علام واقعست
فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره یعنی خدا تعالی فرمود خیر و شر
بقدر ذره در حساب خواهد آمد و حق تعالی فرماید یاد کنید آن روز که زمین را بجنبانند
و همه جهان خراب گردد و زمین بیرون اندازد از شکم خود چه از خیر و چه از شر که در روی
آن کرده باشند پس آشکارا شود و گواهی دهد هر مکان بآنچه در آن واقع شده و منافقان
گویند که چیست زمین را که چنین متزلزل است و مؤمنان گویند هذا ما وعد الرحمن وصدق
المرسلون پس از آن روز اندیشه نمایند که پشیمانی سودی ندارد و آورده اند که عبد الرحمن
صعصعه گفت که من در خانهٔ ابو سعید خدری بودم او مرا گفت یا ابا صعصعه وصیت میکنم
ترا در آن روز گواهی دهند از هر عملی که در بیابان و صحرا باشی بانگ نماز را بلند بگو که در آن مکان
از جن و انس و شجر و حجر و فرشتها همه در آن روز گواهی دهند از هر عملی که از بنده کان بفعل
آمده و هم او روایت کرده که ابو امیه را دیدم که در مسجد الحرام در هر سر زمینی دو رکعت
نماز میکرد من گفتم چرا بیک مکان قرار نگیری گفت برای آنکه در روز قیامت در حق این
کس گواهی میدهد و این آیهٔ کریمه بر خواند که مذکور شد چون این آیه نازل شد اصحاب
گفتند یا رسول الله این امر عظیمی است که هر مثقال ذره از ما حساب خواهند الکنون
ما را مخبر گردان که آن چگونه خواهد بود آنحضرت فرمود که هرگاه غم و الم و رنج و بیماری
بشما رسد در برابر مثقال ذره نیکی ذخیرهٔ شما باشد و فردای قیامت یکی
بده حسنه بشما دهند آورده اند که چون سعد وقاص این آیه را شنید در دل گرفت
و از آنجا بیرون آمد یکی از و سؤال کرد خرمائی بآن سائل داد آنرا دیگر گفت بحکم
حق سبحانه و تعالی از ما مثقال ذره قبول میکند تو در خرمائی ما را قبول نمیکنی سائل چون
این سخن بشنید خجل شد و آن خرما را قبول کرد و شکر آن بجا آورد و آورده اند که روزی
حضرت رسول ص این آیه را بر خواند اعرابی در آنجا بود پس برخواست و گفت واویلا

واحسرتا پس حال ما چگونه خواهد بود آنحضرت فرمود که ذره را هیچ وزنی نباشد و ذره
آنست که شعاع آفتاب در روزن خانه در افتد آن ذره را تواند دید همان ذره را از خیر و شر گران
که از کسی سر زند بآن کس میرسد پس هرکه گناه کرد و توبه نمود احتمال دارد که او را بدان
مؤاخذه ننمایند و اگر توبه نکند آن ذره گناه را در عمل او نویسند پس هرکه هرچه کند جزای
آن بیند نیکی را نیکی بد بیابد و بدی برابر است و این مثل مذکور شد تا کس بیخبر
نشود الحکیم پس شان و نزول این مثل المنشعله باوریم تمثیل آورده اند که مردی
بود او را حکیم قاسم میگفتند و او همیشه تتبع احوال زنان میکرد و حیات و اخلاق ایشان را
تحقیق نمودی روزی بشهر یمن رسید و آب و هوای آنجا خوش کرده در آنجا فرکش کرد
و چند روزی توقف نمود روزی در بازار سیر میکرد و در کوچها میگشت ناگاه دختری با حسن
و جمال و لطافت دید که در کوچه تنگی باو رسید حکیم با او در گفتگو آمد جواب مناسب شنید
و از سخن و حرکات او حکیم را خوش آمد و مایل او شد و آن دختر را مادری بود مغنیه پس تفحص
احوال کرده پیره زنی در میان انداخت و بهبت تسکین آن دختر را بعقد خود در آورد
و حکیم از احوال مادرش خبر نداشت و با دختر روزی خوش برآمد روزی حکیم بیرون
رفته دختر برسم عادت خود با آواز خوش برآمد سرود و غنا مینمود و از کسی پنهان
نمیکرد و گاهی بر در خانه و گاهی بر بام خانه میرفت و خود را بمردم جلوه میداد که ناگاه
در آن حالت حکیم رسید و آن هنگامه را مشاهده نمود و آنرا نپسندید دلگیر و آزرده بخانه
در آمد و با دختر تعرض کرد و در غضب شد دختر بتضرع در آمد و توبه کرد و باز مرتکب آن
افعال شد تا آخر حکیم معلوم کرد که مادر او مغنیه است از خواستن او پشیمان شد و
چون او را بسیار دوست میداشت نتوانست که ترک آن یار عزیز بگوید و همیشه در صلاح
او میکوشید و نصیحت میکرد فایده بر او مترتب نمی شد بلکه زیاده میکرد تا آنکه روزی
حکیم را رای بر آن قرار گرفت که سفری کند و سفری کند شتری چند بکرایه گرفت و دختر را
در میان کجاوه گذاشت و خود بر استر سوار شده و روانه گردید گاهی پیش رفته و
گاهی در عقب میماند روزی از عقب شتران میآمد دید که زن در پرده کجاوه
بر داشته بمردم نگاه میکرد و سرود میخواند با خود گفت بر سینه دل چه سود
خواندن وعظ نرود میخ آهنین بر سنگ و بزرگان گفته اند که کهنه را بند و فحبه را

تمثیل

بند

بنه فایده نکند باخود گفت که صبر باید کرد تا بجائی برسیم آنگاه در بیناب فکری کنم بلی
دلبر برسر پل رسید آن شتر که پیش آهنگ قدم از قدم برنمیداشت هرچند میراند
و میکشید میرفت آن دختر پرده کجاوه را برداشت و سر بیرون کرد و گفت شتری که در
قطار است پیش آهنگ کنید و بکشید تا شتران دیگر از پی او بروند قضا را حکیم قایم
بعقب شتران ایستاده بود این کلمات را شنید پس ساربان آن شتر را پیش آهنگ
نمود و شتران از پی او روان شدند و همه حیران ماندند که این زن از کجا دانست که
چنین باید کرد چون بمنزل آمدند و آرام گرفتند شوهر پرسید که از کجا دانستی که
آن شتر پیش آهنگ میشود گفت هر حیوانیکه هست از جنس اصل ما در خود بیرون نمیرود
مادر آن شتر فلان ذاتست که همیشه پیش آهنگ بود و یقین میدانم که با اصل خود
رجوع میکند که گفته اند مار پوست خود میگذارد اما خوی خود نمیگذارد چون حکیم این
سخن را شنید گفت آری بخدا که چنین است آنچه گفتی محقق شد دانستم و قبول
کردم که کل شیٔ یرجع الی اصله و در مثلها گویند از کوزه همان برون تراود که در وست
و حقتعالی در کلام خود خبر داده که قل کل یعمل علی شاکلته پس حکیم گفت تو خود گفتی که
هیچ چیز از ذات ما در خود بیرون نمیرود و از تربیت با اصل نمی آید و هرچند سعی کنند
فایده ندارد چنانکه سعدی گفته تربیت نااهل را چون گردکان برگنبد است پس
اینزمان گفته تو با تو رفتار میکنم تو بر اصل خود رجوع کرده و بزنی ما در خود رفته ترا
تربیت سودی نخواهد کرد پس در همانجا او را طلاق داده اهل قافله جمع گشتند هرچند
شفاعت کردند که زنرا طلاق نگوید قبول نکرد و این مثل که ناکس بتربیت نشود الحکیم
کس بد آنجا شد پس حکیم روی بیاران کرده گفت هرچند نصیحت کردم او را فایده
نداد بد اصل را چگونه توان داد تربیت کس در درون خانه چرا مار پرورد حنظل بتر
بیت نشود طعم شکر گل برنچیند اگرچه خار پرورد پس بموجب حدیث نبوی که کل
جنس یمیل الی جنسه آخر بجنس خود میرود و امی یاران بدانید که پلید و بدطینت و بد اصل
خبیث باشد و اگر او را بسوزانند و خاکستر شرا با آب پاک سرچشمه سلسبیل و شراب طهور
خمیر کنند وجود ناپاک اش از سیرت و اصل بد بر نگردد و خبث ضمیر و لوث عقیدت
با آب زمزم پاک نشود زند اصل نیکی مدارید امید که زنگی بشستن نگردد سفید

شما دست از دور برنشین داریدو از اصل مقدمه خبر ندارید من با این زن مثل زاهد و موش
است حاضران التماس کردند که بگو حکیم بفرما که چه گونه بوده است تا دستور العمل
باشد حکایت حکیم گفت آورده اند که در زمان بنی اسرائیل زاهدی مستجاب الدعوه
بود در بلاد عدن در دامنه کوهی مکان داشت در کنار چشمه نشسته و بآب قناعت
و دست از تعلقات دنیا شسته و دل بر توکل حقتعالی بسته و بعبادت مشغول
گشته اتفاقا روزی کلاغی پرواز بآنجا رسید و موشی در منقار داشت و میخ
و خواست که از بالای سر شیخ بگذرد ناگاه موش از چنگال کلاغ خلاص گشته بدا
من زاهد افتاد زاهد آنرا برداشت و بکف خود گرفته دست بر پشت او کشید و بر خرقه
پیچید و از راه ترحم گفت ای موش از چنگ خصم خلاص شدی و بدامن من افتادی پس
دخیل من شده و محافظت تو لازم است پس او را برداشته بصومعه خود برد و با
خود اندیشه میکرد که اگر این موش را چنین نگاه دارم گربه دشمن او ست مبادا غافلان
کرده سر باید و بخورد و مریدی که عادت با شیخ دعا کن تا حقتعالی او را دختری کند چون
زاهد فرزندی نداشت گفت نیکو گفتی پس دست بدعا برداشت و در خواست حق
تعالی دعای او را مستجاب گردانید مشاطه قدرت او را بصورت دختری بر آراست
بغایت زیبا و راست قامت و روشن رو و آشفته موز اهد او را بفرزندی قبول کرد
برای خدمت او خادمی تعیین نمود تا او را ادب بیاموزد پس آنرا دختر نمود و زاهد
در تربیت دختر کوشید و احکام دین باو آموخت و اهتمام و نهایت سعی بجا آورد
تا اینکه دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای فرزند الحال لازم است که گوهر پاک ترا
برشته ازدواج کشند و این مهم موقوف برضای تست هر که از آدمیان و جنیان
و مخلوقات علوی و سفلی اختیار کنی ترا باو دهم دختر گفت ای پدر چون چنین خواهی من
شوهر از انسان نمیخواهم لیکن مرا بشوهری باید داد که توانا و انواع قدرت داشته
باشد و در بزرگی بدرجه رفیع و مرتبه بدیع مخصوص باشد گفت این اوصاف مگر در
افتاب باشد دختر گفت آری چنان است که او مغلوب کسی نیست پس روز دیگر
بفرمان فالق الاصباح آفتاب که از افق مشرق طالع شد زاهد صورت حال را باو
در میان آورد و گفت این دختر بسیار نیکو سیرت و خوب صورت و مرا اختیار کرده

ببخت اگر آواز من شوهر با قوت و توانا و رفیع مرتبه و بلند درجه طلب کرده از تو توانا
تر چیزی نیست چون آفتاب این کلام شنید بر افروخته گردیده گفت یا شیخ ترا
از خود قوی تر نشان دهم که آن ابر است که بر من غالب است و نور مرا میپوشاند چنانکه
گفته اند آفتاب بدین بلندی را ذره ابر ناپدید کند زاهد این معنی را با دختر بیان کرد دختر
گفت راست میگوید پس زاهد بخدمت ابر آمد و با او این کلام را بیان کرد ابر از شرم
این تکلیف در آب عرق افتاده و گفت یا شیخ ارزوی قابلیت اختیار میکنی من
ترا از خود بهتری نشان دهم بدانکه باد بر من غالب است بهر طرف که میخواهد مرا
باطراف و جوانب پراکنده میکند زاهد این نکته را مسلم داشت و پیش باد رفت و
حکایت باز گفت باد از انفعال این تکلیف بر خود پیچید و گفت که من همه جا میگردم
و سیر میکنم وقتی که بکوه میرسم از خجالت سر میگردم و پراکنده میشوم او پای شکوه در
دامن صبر و وقار کشیده و چون قطب در مرکز خود نشسته آرمیده و مرا با او هیچ تصرفی
نیست زاهد گفت راست گفتی پس زاهد از آنجا روانه شد و نزد کوه رفت و حقیقت
حال را شرح داد کوه از شرم این سخن صدا از ته دل بر آورد و گفت یا شیخ اگر چه من
پا بر جایم و از مکان خود حرکت نمی نمایم باد با آن شوکت و توانائی چون بمن رسد سر فرود
آورد و با وجود این موش با آن حقارت بر من غالب است که اطراف و جوانب
مرا میکاود و سوراخها در دل من میکند و بر سینه من خانه میسازد و من هیچ نوع
علاج او را نتوانم کرد زاهد باز گردیده و آنچه گذشته بود باز گفت دختر گفت شوهر من
موش است زاهد با خود گفت سبحان الله هیچ مخلوقی نیست که مغلوب چیز دیگر
نباشد گربه موش را میخورد ولیکن از برای جنسیت خود خاطر دختر موش را طلبید و در
شد پس زاهد با موش این حال را گفت و موش راضی شد و گفت مدتی بود که در
بند چنین دلارامی بودم که مونس و جفت من باشد زاهد گفت آری که جنس از
جنس متاذی نیست کند هم جنس با هم جنس پرواز کبوتر با کبوتر باز با باز چون
طرفین را راضی عقد بست موش گفت یا شیخ دختر بصورت آدمی است با من سر
در نیاورد و نسازد که جفت من شود فی العور دختر گفت این کار سهل است شیخ دعا
میکند تا من نیز موش میشوم و با تو دست در اغوش میکنم شیخ گفت سبحان الله

باید اصل با اصل بخشد چون دید که از جانبین رغبت صافی است عابد روانه گردید
دختر و موش حاضر شدند زاهد دست بدعا بر داشت بقدرت الهی همان صورت
اول موش گردید و دختر و موش حاضر شدند الا گفت هر چه در روز ازل تقدیر شده
بر نگردد و کل شی یرجع الی اصله بظهور پیوست پس العزیز این تمثیل برای آنست
که تا بدانی که آنچه در روز ازل مقدر شد و بمقتضای طینت از اصل خود برنگردد و هر چیز
از عوارض دیگر او را عارض گردد بالاخره باصل خود رجوع نماید هر چند کوشش کرده
شاید نشاید بگوش هوش مرا منعی این ندا در داد که حضرت احدی لا اله الا الله
العزیز کسی را که خوار است لقیب حقیقه که بنا بر زور عزت و جاه باب زمزم و کوثر
سفید نتوان کرد گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه دیگر حکیم فردوسی این معنی را در سلک
نظم در آورده درختی که تلخست وی را سرشت گرش در نشانی بباغ بهشت ور از
جوی خلدش بهنگام آب به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب سرانجام گوهر بکار آورد
همان میوه تلخ بار آورد العزیز پند گیر و آگاه باش و همنشینی با نیکان کن و از بدان
و نا جنس دوری نمای و از مجالست و موانست بد ذات و لئیم و خسیس و اراذل بگریز
که از این طایفه ضرر دین و دنیا بتو میرسد جان من هر چیز را باید باصل خود رجوع
چونکه دانستی چنین نشت خود و بد اصل را العزیز با خلق خدا نیکی کن تا همان
بتو رسد و با کسی بدی مکن تا بد نبینی پس بدانکه آدمی را در خیر وجود با صحبت ابنای
جنس خود گریز نیست که حکمت الهی جمله را در سلسله قرب یکدیگر بسته است پس با
صحبت علما و فضلا و صلحا و نیکان گردد و غبار حرص و ریا و زنگ نفاق از آئینه
دل زایل گرداند زانهمه آداب نکو کاریست بایه اولی ز ادب یاریست زانکه
ز آداب زبر تا و زیر هیچکس از یار ندارد گریز چون معلوم شد که از یار و مصاحب
گریزی نیست پس جهد کن تا در همه عمر خویشتن بد کار بدست آورد و صحبت با نیکان دارد
که اثر صحبت ایشان شما را نکو کار گرداند و از مجالست نا جنس و او باش دور
باشید که هر آینه در بلا افتید و در شما سرایت کند بپرهیز ای برادر از لئیمان بنا
خانه در کوی کریمان زن و نان دون شوی از بدان خس زنیکان نیک گردی
از کسان کس اگر دانا بود خصم تو بهتر که با نادان شوی یار و برادر حضرت امیر المؤمنین

علیه السلام در باب دوستی میفرماید اذا المرء لم یحفظ ثلثا معه ولم یکف من رد و عاد
الصدیق و بذل المال وکتمان السرائر فی الفؤاد معنی این گفتار اینست یاری که
حصلتش نباشد در پیش بفروش بنخاسش که نیرزد زان بیش آئین وفادا
ری وافشاندن مال پوشیدن اسرار تو در سینه خویش ایعزیز بدانکه صحبت
ظاهر محبت باطن است یعنی از دلی بدلی تا روزنی گشوده نشود میان دو کس هیچ
پیوند نباشد چنانکه در مثلها گویند که دل بدل راه دارد که القلب یهدی الی
القلب یعنی تا دو روح با هم متمسک نگردند دو شخص با هم مصاحب نشوند از آنچه
اشخاص تابع ارواحند و قوالب بر تو قلعه بند چون دو روح با هم اتصال یابند
از برکت مواصلت ایشان ظل صحبت بر سر ایشان افتد و عارف احوال یکدیگر
شوند و این صحبت حقیقی باشد و پیر معنوی در خزانه مثنوی جواهری چند در بارهٔ
صحبت پاکان در رشته نظم کشیده و ایراد آن از فایده خالی نیست مهر پاکان را
میان جان نشان دل مده بر صحبت جنس بدان باد خندان باغ را خندان
کند صحبت نیکان ات از نیکان کند گر تو سنگ صخرهٔ مرمر شوی چون بصا
حبدل رسی گوهر شوی الحق شا مردی که از خود رسته شد رفته با نیکان ز دل
پیوسته شد وای آن زنده که با مرده نشست مرده گشت و زندگی از وی بجست
هیزم تازه حریف یار شد تیرگی رفت و همه انوار شد نام مرده چون قرین جان
شود زنده گردد نام و عین جان شود سیل چون آمد بدریا بحر گشت دانه
افشاندی بمزرع سبزه گشت سایه شاهان طلب هردم صواب تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب دین و دولت رهنمونی میسر شود که شاه روح از مرکب جسد
پیاده گردد و حوف را میل نایافت در دیده شود و حواس را از عمل عقل باز
دهد و فضول بمقراض تنزل سر زبان اعراض پرده و نقش و غبارا در بازار عزت تو
حید بر سر چهار سوی و نهی النفس عن الهوی سر مرادی بردار و لشکر هوا و شهوت را
که جنود شیطان اند الا ان حزب الله هم المفلحون بصدمه عشق شکند و دل را که دار
الملک حق است بعبادت عبودیت نگذارد که خانه طبع را که مملو از اخلاق ذمیمه است
بطوفان نیستی خراب کند و باحمال حدوث در عالم بقا قدم زند چون از ده

خلعت ببار آید خود را در دریای هستی افکنه تا از خود فانی شود پس از آن از بحر بقای
ابدی سر بر آورد و حق را بحق بشناس که در مذهب عقول در میکشد نهنگ
تحیر هردم ترا درین باب سخن بسیار است تا اگر گفتنی خاموشی از همه بهتر است عاشقا
ن را زهره گفتار نیست زانکه هر دل محرم اسرار نیست ایعزیز بدانکه دنیا بازار آخرت
است که امروز درین بازار خرید و فروخت خوب کنی و عمل نیک بجا آوری تا در آنجا
یکی را ده بیابی اگر ترا توشه ره میباید از تو یکی خواهد و ده میدهد گر
بدهی خرمن این هفت منت کاهی بسر کس منه دوست میکوید ای بنده من یکی
بده و ده بستان من جاء بالحسنة فله عشر امثالها و در حدیث آمده که هیچ بامداد
نباشد که دو فرشته بحقتعالی ندا کنند که اللهم عوض منفقا خلفا ضعفا و اعط ممسکا تلفا
یعنی بار خدایا نفقه کنند کان را یکی بده ده بده و بخیلان را عطا کن مال تلف شونده و دیگر
عارف معنوی این معنی را بیان میکند گفت پیغمبر که دایم بهر پند دو فرشته
خوش ندا میکنند بار الها منفقان را دوست دار یک درمشان را عوض ده صد هزار
بار الها ممسکان را در جهان تو مده الا زیان اندر زیان پس اگر خواهی که در زبان
از دوست خود سؤال مکن و سودها بردار و مال خود را از برکت نفقه و تصدق از تاراج
حوادث روزگار در امان زان پیش که دست ساقی دهر در جام مرادت افکند زهر
از دست ده این کلاه و دستار جهد بکن و دلی بدست آر کاین را کس همیشه بر
گله نیست وین روی همیشه همچو مه نیست گر خیر کنی مراد یابی اندر دو جهان
یابی آسان کن بهر توشه خویش زادی بفرست از خود پیش ایعزیز مالک
ما قدمت مال وارثک ما اخرت یعنی آنچه امروز میفرستی مال تست و آنچه از تو بر
سر گور میماند مال وارث تست یا بخور تا نماند یا بده تا بماند پس ای برادر عزیز دایم
من باش از این مستی هشیار و از خواب غفلت بیدار شو و در امر آخرت مهیا
در کار شو که وقت تنگست و مرکب ابل لنگ و راه دور و دراز در پیش است ای برادر
بدانکه را نیکی و احسان سخن زیاده از آنست که درین مختصر بیان توان نمود پس بدین
رباعی اختصار میرود جز در که لطف دوست درها هیچ است وین مملکت و
مال و سیم و زرها هیچ است هرچند بروی کارها بنگری نیک است که نیکست دگرها

چرا است واین مثل مذکور شد که ناخوانده بخانهٔ خدا نتوان رفت پس در این مقام مثلی
مناسب بیاوریم تمثیل آورده اند که یکی از توانگران عراق بمکهٔ معظمه رفته بود و بعد
از طواف و فراغ از اعمال حج چنانکه رسم تجار است در بازار منی مال و اسباب
خود را گشوده بخرید و فروخت مشغول بود ناگاه فقیر بینوای بیسر و پا که رنج گرسنگی
کشیده بود و نان را جز در سفرهٔ دیگران ندیده بود از آنجا بگذشت آن توانگر را با آن همه
جمعیت دید رشک و حسرت او برد و ایستاده زبان طعن برگشاد و گفت ای
دنیا دار بیرحم وای سخت دل از خدا دور در فردای قیامت مکافات من و تو
یکسان چون خواهد بود که تو با اینهمه سامان و نعمت از عراق من با اینهمه رنج و تعب
از بلاد هندوستان آمده بینوا و بیخبر باشم بازرگان چون این فقره را شنید
گفت حاشا مکافات ما در روز قیامت یکسان باشد ای گدای فضول وای طامع
اصول طرز درویشی و فقیری چنین نباشد که رشک و حسد بر اموال مسلمانان
برند مطلب تو از هندوستان آمدن باینجا گدائی و طلب است نه طواف خانهٔ کعبه
اگر میدانستم که فردای قیامت جزا یکسان خواهد بود کجا روی باین راه میآوردم
گدا گفت که ای دنیا دار این سخن از کجا غلط کردی بازرگان گفت استغفر الله من
آنچه حق بود گفتم من بفرمان خدا آمده ام آنجا که فرموده واذن فی الناس بالحج یاتوک
رجالا خطاب با بر اهیم شد که مردمانرا باینخانه بخوان کسانرا که قدرت و استطاعت
داشته باشند نه دارند و بطلب تا بیایند پس چون مرا حکم شد بفرمان آمده ام و تو
ناخوانده و بمطلب آمده و فضولی کرده و این مثل را گفت ناخوانده بخانهٔ خدا نتوان رفت
اکنون اثر ناخوانده اند و حق تعالی فرموده ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة و تو خود را در تهلکه انداخته
که چنین راهی را بی اذن و زاد و راحله بهزار محنت بجهة گدائی و طمع و سؤال و طلب آمده
ای گدای هرزه درای جواب تو همین است خواهد بود که بگوئی من طفیلی ام و اینخود
ظاهر است که حرمت و عزت مهمان و طفیلی یکسان نیست آنچه حق تعالی فرموده
از روی لطف و کرم بمن داده است شکر او را بجا آورم آنچه موافق حکم الهی بر من واجب
شده باشد از زکوة و خمس و صلهٔ رحم همه را میگذارم و از حق الناس احتراز میکنم
و تو فقیری و درویشی میکنی حرص و طمع تو از همه زیاده تر است و تو از قناعت

دزل

و نقل بیهوده نداری و خسر الدنیا والآخرة شدی و مرتبهٔ فقیری و درویشی لباس
انبیاست که هر بیسر و پای برا لایق نیست تو درویشی را شنیده اما چاشنی او را
نچشیده و سپس اند ویش ازین کلمات خجل گشت و جماعتی که در آنجا حاضر بودند
از کلمات بازرگان آفرین و تحسین کردند واین مثل از آن بازرگان مانده است
که ناخوانده بخانهٔ خدا نتوان رفت پس بازرگان چیزی بآن درویش داد از خود
خوشنود گردانید باب بیست و ششم در امثال حرف واو وقت ضرورت
چه نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز وقتی میباید بده وقتی که نمیاید بده
که نمیاند واقف دم باش که دم یکدم است گشته خود باش که پای بخوری
واقف وقت خویش میباید بود وقت شادی در میان و وقت جنگ اندر
کنار وای بر جان گرفتار یکه بند پیش بر دل است وفا را نگهدار و سر را بده
وفاداری از سگ باید آموخت وفاداری از زن مخواه واله نکردی چو مفلس
پیش آید ورق فرا بر گردانید ورق ناشسته میخواند ور شکسته است یعنی
هر چه داشت در سود و نقصان کرد ور سنگ زده است کنایه از گریختن باشد مثا
لش نظامی گوید سر خویش از غصه در سنگ زد ز خجلت پس آنگاه بر
سنگ زد ور مالیده یعنی خطا نموده و رسوا شده و از شرم بدر رفت ورق
در آستین دارد کنایه از مرد بد اصل و نجس و شوم باشد مثالش دیگران
فتنه جو آهنگ کین کرد ورق در آستین زیر زمین کرد وا مانده خر کار و میانه
داد ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم ورزیده انیکار است وسنی شد
یعنی دو زن که در عقد یک شوهر باشند و همیشه با یکدیگر جنگ و دشمنی کنند انرا
وسنی گویند مثالش حکیم سنائی گوید دوستانم همه مانند وسنی شده اند همه
آنست که با من نه درم ماند و نه سیم وجود عنقا دارد یعنی چیزیست نایاب و عنقا را
بفارسی سیمرغ گویند عنقا جانوری بود معروف الاسم و مجهول الجسم که در میان
مردم بمثلها گویند نامش هست و نشانش نیست منسوخ شد مروت و معدوم
شد وفا زین هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا در تفسیر چنین آورده اند که در زمان
اصحاب الرس پیغمبری بود که صفوان نام داشت و در دیار او کوهی بود بسیار بلند و نام آن

آنکوه

انگور و رنج بود گاهی مرغ بزرگی میآمد و بر سر انگور می نشست و آن مرغ هیات و داشت
بسیار عجیب و غریب و گردنی داشت دراز و پر و بال طولانی و رنگ بزرگ
و طیور انگور را بسیار صید میکرد و اکثر اوقات بپائین کوه میآمد و هر آدمی و جانور
که بیافت میبرد و هلاک میکرد و مردم اندر بار پیش پیغمبر خود رفتند و از آن مرغ
شکایت کردند و او دعا کرد تا آن مرغ را بسوخت چنانکه اثری از او نماند و خلق از آن بلا نجات یافت و گویند عنقا همان
بوده است و در کتاب ربیع الابرار زمخشری آورده اند که در زمان حضرت موسی
حقتعالی مرغی فرستاده بود که او را عنقا میگفتند چهار پا و چهار رو و چهار صورت
داشت در غایت حسن و جمال و او را جفتی بود و مثل خودش حق تعالی بموسی وحی
فرستاد که مرغی از برای تو آفریدم که تو را با آن مرغ انس باشد و آن مرغ گرد بیت
المقدس میگشت چون آنحضرت بعالم بقا خرامید آن مرغ نقل کرده بزمین حجاز
رفت و هوا در آن ولایت بسیار باعتدال بود آنجا را مسکن ساخته پیوسته چهار
پایان و کودکان ایشان را ربودی و چون خالد بن سنان بنبوت رسید قوم از او
شکایت کردند و او دعا کرد و بدعای آنحضرت نسل او منقطع گردید نام او بماند و
نشانش نماند و در این زمان که چیزی یافت نشود وجود عنقا گویند و ارد باب بیست
و هفتم در امثال حرف ها   هر که بدی کرد و بد بار شد   هم بد خویش گرفتار
شد   هرچه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی   هر که نیکو نام شد از اثر نیکی است
هرچه کاری بدروی هر شیبی را فرازی در پی است   هر فرازی را شیبی در عقب
همنشین تو از تو به باید   تا ترا عقل و دین بیفزاید   هر چیزی را بپای خود آویزند هر که
با نوح نشیند چه غم از طوفانش   هرچه از دوست میرسد خوب است   هر جا که گلی است خاری در پهلوست   هر جا که کمان
گریست بیگانگی هست   هر جا که پریوشی است دیوی با اوست   هر جا که گلی است
خارش در پهلوست   هرچه آن خسرو کند شیرین بود   هر جا که نمک خوری نمکدان
شکنی   هر که بامش بیش برفش بیشتر   هر که میل گنج دارد رنج بباید کشید
هر که را طاوس باید جور هندوستان کشد   هر کرا محبوب باید کنده و زندان
کشد   هر که تهی کیسه دارد آهسته تر   هر جا چاه است یوسفی در روی خفته است
هر بیشه گمان مبر که خالی است   هرچه در بغداد است مال خلیفه است   هرچه

دو دو بیت نپوند کاوش بعسل کند انگشت خود لیسد   هر دو پا را در یک کفش کرده هر
لری بازاری   هر عیب که سلطان بپسندد هنر است   هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد
هرچه از دزد بماند رمال ببرد   هر روز کار نخواهد مرد که گوشت ارزان شود   همه شهر
میفروشد   همه سنگین است بام فرشش   همین مرده همین گورستان
همین جاده همین   هر که بی بانگ کلاغ رود بجزا افتد   هزار بیت و غزل مشق
کرده حیران است   هزار کلاغ را یک کلوخ بس است   همسایه از حال همسایه آگاه است
همسایه بمیان کس را   همسایه نیک در جهان فضل خداست   هر جا که میبری خون
در میآید   هلاک خنجر مغضبه خار پای فجر   همدان دو دراست کرده بجا است
هنرمندان بمیرند بی هنران جای ایشان بگیرند   هر دو بنوکی دهند   هزار دوست
کمست یک دشمن بسیار   هر هنر که در نرگس داشت بالا انداخت   هزار تیر فرق نکرد
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق   همراه کسی باش که همراه تو باشد   پس از این باب
مثلی بیاوریم مشتمل آورده که در بلاد یمن حکیمی بود که او را فضل و دانش و کمال بود
بهمه علوم آراسته بود و شرط کرده بود که زنی بعقد خود درآورد که در کمال مثل خود
باشد هر چند سعی کرد چنین زنی نیافت تا روزی در سفری با شخصی رفیق شد و آن مرد
عرب بود حکیم گفت ای اعرابی اگر رفیق شفیقی در ست پیمان باش آن مرد گفت چه
باید کرد گفت نرد با من براه بیندازیم تا راه زود طی شود عرب گفت العجم نرد با
در این راه از کجا بهم رسانیم حکیم دانست که آن مرد مجهول است پس پاره راه که رفتند
حکیم گفت ای برادر اول تو بر من حمل شوی یا من بر تو نشینم آن مرد گفت العزیز من بار
تو را نتوانم کشید تو نیز چگونه مرا میتوانی کشید چون حکیم جواب نامناسب
شنیده خاموش شد چون پاره راه برفتند بکشت زاری رسیدند سبز و خرم
حکیم گفت آیا این زرع را خورده اند یا نخواهند خورد عرب گفت العجم تو عجب مرد
نادان بوده این زراعت هنوز سبز است و خوشه نبسته است و دانه نکرده است
تو میپرسی این زرع را خورده اند یا خواهند خورد حکیم دانست که مرد ابلهی است
و هزار نرد فرق نکرده است دیگر حرف نزد تا آنکه روز دیگر بقبیله رسیدند که مردی
فوت شده بود ایشان بنماز حاضر شدند بعد از نماز حکیم گفت که آیا این مرد با

یا زنده و النغرب گفت هیچکس چنین نامعقول نگوید ایعجم همچون دیوانگان سخن میگوئی
من حماقت آن ندارم که اینجر فهان بشنوم مگر تو عقل نداری اینمرده را میبرند که در خاک
دفن کنند تو باز میپرسی که آیا زنده است یا مرده حکیم تبسمی کرد و خاموش شد تا آنگه بمکان
النغرب رسیدند حکیم چون غریب بود در راه نجائی نبرد و النغرب او را بخانه برده مهمان
کرد و النغرب دختری داشت چون ماه تابان و خورشید درخشان در غایت لطافت
نهایت فراست و کمال معرفت و عادت دختر آن بود که هر وقت پدرش از سفر میامد
میپرسید که در اینسفر با که رفیق بودی و چه دیدی بطریق عادت از پدر پرسید ام النغرب
گفت ای فرزند درین سفر مجهولا همراه من بود که هرگز ندیده بودم چون دیوانگان سخن
میکرد و مرا بجان آورده بود دختر پرسید که چه گفتگو میکرد و اعرابد از اول تا باخر نقل کرد بعد از
آن گفت ای دختر جواب ابلهان خاموشی بود من جوابش نگفتم چون او مرد غریب بود
بخانه آوردم آن دختر گفت ای پدر او مجهول نیست تو نفهمیده از سؤالهای او معلوم است
که او مرد فاضل دانشمند میباشد و تو قدر او را ندانسته و او خواسته که شما بیازماید
پس دختر گفت همنشین مردم داناگزین الحال ضرب المثل شد اول آنکه گفت بزود
بائی در راه بیندازیم تا راه زود طی شود این مثل مشهور است یعنی نقل و حکایتی در
میان آوریم و بسخن مشغول شویم تا زود قطع راه شود و اینکه گفت تو بر من نشینی یا
من بر تو نشینم یعنی اول تو شروع میکنی یا من بر سر سخن روم تا رنج پیاده رفتن
بر نماند و چون مسافر بسفر میرود اول رفیق طریق بدست میاورد تا بر سر سخن میرود
تا گوینده و شنونده بآن مشغول گردند و راه طی کنند و اینکه گفت که حاصل این زرا
عت را خورده اند یا خواهند خورد اشاره بآنست که آیا صاحب این زراعت قرض
دار و پریشان باشد که تنخواه قرض دهد یا نه و اینکه پرسید که اینمرد مرده باشد
یا زنده یعنی از اینمرد فرزندی مانده باشد یا کتابی تصنیف کرده باشد یا مساجد و
مدارس و پل و رباطی ساخته یا نه اگر یکی از اینها را بوجود آورده پس زنده خواهد بود که بعد
از مرگ نامش نیکو زنند با اینکه ابله و نادان و بنا پرست بوده که نامش در میان
مردمان گم باشد ای پدر تو غلط کرده بخدمت او رو ببرد و عذر بخواه و تقصیر سخنان
او بکن تا حمل بر سفاهت و حماقت تو نکند که خدمت علما کردن و لحظه سخنان ایشان را

نشنیدنت باید شمرد پس پدر دختر بخدمت حکیم رفت و از و عذرها خواست و تقصیر سخنان
او کرد و گفت در راه خاطر من مشوش بود اکنون جواب حرفهای شما گفتم تا بدانکه
بر معانی آنها اطلاع داشتم حکیم گفت این جوابها از تو نیست راست بگو که این جوابها از که شنیده
پس الحاح کرد آخر گفت دختری دارم در نهایت فصاحت و بلاغت که بر مردان
روزگار میخندد و علامه این زمانه را در پله کیاست هیچ نشمارد و او مرا تعلیم نمود
چون حکیم اینسخن را بشنید بغایت خوشحال شد آنگاه از پدر دختر اجازت خواست
تا دختر را ملاقات کند پدر اجازت داد حکیم با دختر تکلم نمود و همه آداب او را پسندید
و از طرفین رغبت شد حکیم او را از پدرش خواستگاری نمود پدر نیز راضی شد و دختر را
بعقد او در آورد و با هم خوش برآمدند حکیم شکر الهی را بجا آورده گفت سالها در طلب
چنین زنی بودم و موقوف باین وقت بود که گفته اند جوینده یابنده است دختر گفت
آری چنین است و حق تعالی در کلام خود فرموده است والذین جاهدوا فینا لنهدینهم
سبلنا حکیم گفت هذا من فضل ربی پس حکیم مدتی با هم زندگانی کردند و این مثل از
این حکایت باند همنشین و همدم داناگزین همسایه نیک در جهان فضل خداست و
دیگر گویند همسایه بد مباد کسی را در باب همسایه تمثیل بیاوریم بدانکه در عرب مثل زنند
و گویند الجار ثم الدار پس همسایه بر سه نوع است اول آنکه او را همسایه سه حق ثابت است
دویم او را بر همسایه دو حق است سیم آنکه او را بر همسایه یکحق است اول همسایه خویش
مؤمن صالح است حق قرابت و ایمان و همسایگی دارد و حضرت رسول صلی الله علیه و آله
فرموده که هر که همسایه را خویش مؤمن صالح است برنجاند چنان است که مرا رنجانیده
باشد و هر که مرا رنجاند البته خدا را رنجانیده است و نیز آنحضرت فرموده من کان یؤمن
بالله والیوم الاخر فلیکرم جاره یعنی هر که ایمان بخدا و روز قیامت دارد باید که همسایه را
گرامی دارد و نیز فرموده که حضرت جبرئیل مرا وصیت کرد در حق همسایه تا بحدی که
گمان کردم که میراث باو میرسد پس العزیز از خود غافل مباش آنچه توانی از نیکی در حق
همسایه تقصیر مکن که شفقت و مرحمت کردن در حق همسایه موجب ثواب بینهایت است
و از حضرت رسول پرسیدند که حق همسایه چیست فرمود آنکه قرض خواهد بدهید و چون
شما را بخواند اجابت کنید و چون بیمار شود بعیادت ایشان بروید و چون یاری خواهد

دریغ

دریغ مدارید و چون میرند بجنازهٔ ایشان حاضر شوید و تجربه رسیده است
که رنجانیدن همسایه بفال و شگون خوب نیست و حضرت رسول صلی الله علیه
و آله فرموده من اذی جاره ورثه الله داره پس از همسایه درویش باخبر باشید آنقدر
که مقدور باشد با او بسازید و از مال خود او را بنوازید و این از ایمان دور است که
تو در شب طعامهای لذیذ بخوری و همسایهٔ تو بر خوان فقر و فاقه خون جگر خورد پس
درین باب تمثیلی بیاوریم تا حق همسایه بر شما معلوم گردد تمثیل آورده اند که
مردی بود درویش و بینوا که پردهٔ حجاب بر احوال خویش انداخته بود و برای نام
و ننگ دندان صبر بر جگر نهاده و بدر توکل نشسته هرگز اظهار پریشانی بکسی نمیکرد
و بطپانچه روی خود را سرخ میداشت و او را همسایهٔ توانگری بود روزی کودکی از همسایهٔ
توانگر بخانهٔ آن درویش آمد دید که طعامی از بازار فرو گرفته اند طعام کشیده بدرون
خانه بردند ایشان کودک را ندیده بخوردن مشغول شدند آن کودک از شکاف در بایشان
مینگریست و آن درویش ملتفت او نشد چون طعام خورده شد طفل غمگین بخانه رفت
و گریه آغاز کرد و با پدر و مادر احوال باز گفت ایشان طعامها پیش آوردند و هرچند او را
تسلی میدادند آن طفل گریه میکرد و که از آن طعام همسایه میخواهم پس آن مرد بخانهٔ همسایه رفت
آمد و همسایه تند شد و گفت ای بیرحم بیمروت چرا از همسایگی تو رنج و آزار بمن میرسد
آن درویش گفت استغفر الله حاشا که از من آزار بکسی برسد مرد توانگر گفت که شما طعام
داشته اید صرف کرده کودک مرا ندیده نداده اید بخانه آمده و گریه میکند و طعام شما را
میخواهد آن درویش زمانی بفکر فرو رفت بعد از لحظهٔ سر برآورد و گفت اگر خواهی بر
حال من آگاه باشی بیان کنم که گفته همسایه خود آگاه است و تو از حال من غافل
و بدنیای خود در ماندهٔ اما اولی نگفتن است آن مرد او را بخدا قسم داد که حال خود را
باز گو درویش گفت ای خواجه بدان و آگاه باش که آنچه ما خورده ایم بر ما حلال
بود و بر دیگران حرام خواجه گفت بچه جهت گفت تو این را از کلام خدا نشنیده
که در کلام مجید فرموده است که فمن اضطر فی مخمصة غیر متجانف لاثم آن مردار بود
که بر ما حلال بود و بر شما حرام و حال ما باینجا رسیده و در مثلها گویند که سیر از حال گرسنه چه خبر
گرسنگان است ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار که خر خارکش افتاده با بن آب

وگلست آتشش از خانهٔ همسایه در همین خواد تا آنچه از درزن ادر میکند و دود دلست
چون آن توانگر از حال درویش واقف شد آب در چشم آورد و گفت ای برادر بحق خدای
یگانه که جان خلقان در دست قدرت اوست که درین مدت از واقعهٔ تو خبردار نبودم
و همیشه ترا شگفته و خندان میدیدم الحال که اطلاع یافتم بخدای عز و جل سوگند که دست
از تو بر ندارم تا آنچه از مال و دنیا دارم بنصف ترا ننوازم و باینهمه صبر و تحمل است که
که در فقر و فاقه کرده پس التماس تمام و ستاند درویش را گرفته بخانه برد و هرچه داشت
برادرانه با او تقسیم کرد و عذرها خواست و در همان شب حضرت رسول را در خواب دید
که فرمود یا فلان تو از برای خدا آن همسایهٔ درویش را خوشنود نمودی و مرحمت گرامی
و حق همسایه را بجا آوردی مژده باد ترا که فردای قیامت با من و اهل بیت من ترا محشور
خواهد کرد و حق تعالی ترا آمرزیده و از گناهان پاک شدی پس ای برادر مومن حق همسایه را
نگهدار غافل که حضرت رسول فرمود که فردای قیامت فرشته ندا کند که این جار
الله یعنی کجایند همسایگان خدا برخیزید و بهشت روید بیحساب پس جماعتی برخیزند و رو به بهشت
آورند فرشتگان پیش آیند و گویند من انتم شما کیستید گویند ما بندگانیم از همسایگان
خدا پس گویند در دنیا شما چه کرده اید گویند همسایه را متوجه شده ایم فرشته گوید هنیئا
لکم الجنة یعنی گوارا باد شما را بهشت پس درین مقام تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند
که مرد مومنی بود که هزار درهم قرض داشت قرضخواه گریبان او را گرفته خواری بسیار بر سر
او میاورد که حق مرا بده و آن مسکین از و مهلت میخواست که روز دیگر حق ترا ادا میکنم
پس مردم درمیان افتاده قرضخواه دست از و بر داشت و آن مرد درویش همسایه
داشت یهودی او را دلگیر و آزرده دید پرسید که ای برادر ترا غمگین می بینم بحق
دین محمد که مرا از حال خود آگاه گردان آن بیچاره احوال خود را بدو هرچند ازین گفت
آن یهودی دست او را گرفته بخانهٔ خود برد و هزار درهم بیرون آورد و گفت زر بردار و قرض
خود را بده هرچند ازین دین بیگانه ایم اما همسایه ایم روا باشد که مرا در خانه زر و سیم
باشد و تو بقرض گرفتار باشی و من از علمای خود شنیده ام که رعایت حق همسایه واجب
آن مرد با خود گفت که روی از حق تعالی بر نگردانم و بر یهودی تملق نکنم که دشمن و منت
پس گفت ای یهودی با آنخدائیکه دین محمد در حکم و فرمان اوست که در این حالت بر نیستی
این

این زر را قبول نکنم تا اینکه ایمان بدین آنحضرت نیاوری یهودی گفت من در کتاب توریة قدر مرتبهٔ آنحضرترا خوانده ام و رعایت همسایکی بسیار در توریة دیدم هر دو را بجا میاورم تو این زر را قبول کن و کلمه را بگو تا از برکت همسایکی تو بدین آنحضرت در آیم آن مرد مؤمن کلمه عرض کرد یهودی مسلمان شد آنگاه آنزر را برداشته پیش فرضخوا آورد و گفت حق خود را بگیر و سند را بده آن مرد گفت تو بدین پریشانی در یکشب این زر را کجا آوردی تا راست نگوئی از تو قبول نکنم آن مرد درویش گفت ترا با این همه چکار است آن مرد سوگند داد که حقیقت را بیان کن پس آن مرد حال و قصه باز گفت که فلان یهودی که همسایهٔ منست این زر را بمن داده آن مرد قرضخواه گفت ای برادر عزیز من از یهودی کمتر نیستم پس برخواست و بدرون خانه رفت و سند او را آورد و گفت سند خود را بستان که وجه آنرا بتو بخشیدم و هرچند آن مرد گفت که زر خود را بردار قبول نکرد و عذرها خواست و روانه نمود پس آن مرد مؤمن خوشحال و خرم گشته او را دعا کرد و بخانه خود رفت در همانشب آن مرد قرضخواه دید که قیامت بر پا شده و حشر و نشر روز حساب است و نامهای اعمال پران گشته بعضی را بدست راست و بعضی را بدست چپ میدادند نامه عمل او و آن یهودی را بدست راست دادند و گفتند ای بندگان خدا بی‌حساب بهشت در آیید ایشان گفتند بکدام عمل بیحساب به بهشت رویم فرشتگان گفتند این یهودی که مسلمان شده و حق همسایگی بجا آورده و تو که سند این درویش را دادی ما نیز بکریمی خود بهشت را بشما دادیم پس ای مؤمن بدانکه هر که نیکی میکند با خود میکند پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم در باب اهوال روز قیامت که برادران مؤمن بشنوند و بخاطر نگاه دارند ای عزیز اندیشه کن از آنروزیکه تمام نامها پران شود و فرمان آید که ای بندگان عاصی من نامهای اعمال خود را بخوانید ای پیر گنهکار نامه اترا بخوان و ای جوان فاسق نامه اترا بخوان ای عالم بیعمل نامه اترا بخوان و ای زاهد ریاکار نامه اترا بخوان پس هر بنده که عمل خود را بخواند و خواهد که منکر شود اعضای او شهادت دهند آه آه از آنروزیکه نامها پران شود و بدست چپ آید ای مؤمن چه تدبیر ساخته ای مسکین چه اندیشها در کار خود کرده بیندیش از آنروزیکه گویندت بیا برخوان نامهٔ اعمال خود را و آن سه تا با حظا باشد چنانکه حقتعالی در قرآن مجید

فرموده اقرأ کتابک کفی بنفسک الیوم علیک حسیبا یعنی ای برادر با دلی واپسیه تا که چه در پیش است بعضی باشند گویند نامهٔ اعمال خود را آهسته بخوان تا کسی دیگر نشنوند و بر حال تو اطلاع نیابد پس چون او نظر در اعمال خود کند همه گناه بیند پس گوید خداوندا بعضی کارها برضای تو کرده ام آنها را درین نامه نمی‌بینم گویند آنطرف دیگر را ببین که نوشته شده یا نه چون نگاه کند در پیش انداز پس فرمان عزت در رسد که ای بندهٔ مؤمن ترا آفریده ام از برای دوستی اهل بیت و نیکوئی و دستگیری همسایه کردن و صلهٔ رحم بجا آوردن و تو از برای من و تو از برای همه بجا آوردی اکنون نامه اترا بگردان و بر طلقان بخوان که از برکت این اعمال از عذاب نجات یافتی پس ای عزیز اگر میخواهیکه از روزی که در شان او نازل شده نیکوکاران بشر و منتظر باشی کارهای سخت تو آسان شود و محنت براحت مبدل گردد پس در دنیا حاجت درماندگان و زیر دستان و همسایگان خود را بر آر تا در آنروز بیشور و شر دستگیر تو باشد تمثیل دیگر در باب همسایه بیاوریم تمثیل در مفتاح الدعوات آورده اند که یحیی بن خالد را همسایه بود که هزار درهم قرض داشت و آن همسایه در ادای دین عاجز بود ممکن نبود که ادا نماید پس بخدمت امام جعفر صادق علیه السلام آمده گفت یا بن رسول الله از یحیی فلان مبلغ بر منست و در اینوقت ادای آن ممکن نیست بناه با آستانه تو آورده ام آنحضرت بیحیی نوشت باین مضمون که ان الله فی ظل عرشه لا یسکنه الا من نفس علی اخیه کربته و اعانه نفسه و حامل رقعه اخیک و جاک و السلام علی من اتبع الهدی یعنی حق تعالی را در سایهٔ عرش منزلهاست ساکن نخواهد شد در آنجا مگر کسیکه از دل برادر مؤمن محنتی دور کند و اعانت کند بنفس خود او را و قرینه الی الله این مرد برادر و هم صلهٔ نسبت و رحمت بر کسیکه تابع راه حق گردد پس آن مرد آنرقعه را در خانه یحیی برد او او را در بغل گرفت و روی او را بوسید پس رقعه را زیارت کرد بمضمون آن اطلاع حاصل کرده گفت ای برادر مرا از آتش دوزخ نجات دادی آن حاجتی داری بفرما که بجان منت دارم گفت ای یحیی هزار درهم که طلب داری التماس دارم که چند روزی مرا مهلت دهی تا دست و پا کرده دین ترا بدهم یحیی گفت ای برادر نزد همت من چیزی نیست آنچه دارم فدای تو میکنم بعد از آن دست او را

[illegible]

بمیرد و بخانه خود ببرد و هرچه از مال دنیا داشت دو حصه کرد نصفی را باو هبه نمود و نصفی
دیگر را برای فرزندان خود نگاه داشت و گفت ای برادر از من راضی شدی گفت الحمد
لله که مرا خوشنود کردی و در خجالت افکندی و من هیچ ندارم که در عوض
بتو دهم اما پنج حج کرده ام ثواب آنها را بتو دادم پس او را وداع کرده بخدمت
امام جعفر صادق ع آمد و آثار فرح و خرمی در چهره مبارک آنحضرت دید پس پای مبارک
او را بوسید و احوال یحیی را بحضرت عرض کرد و گفت یا ابن رسول الله از یحیی خو
شحال شدید فرمود که یحیی خوشحال ساخت مرا و جدم را و حضرت حق سبحانه و تعالی
او را از گناهان پاک کرداند پس ای عزیز چون این تمثیل را شنیدی و بکنه سخن رسیدی
پس فکری بکن که نیکی با همسایه خود کردن و ادخال سرور در دل مؤمن موجب خرمی
حضرت رسول صلی الله علیه وآله و سبب خوشنودی جناب اقدس الهی میشود
اینحدیث بر چند چیز دلالت میکند اول آنکه دوستی برادر مؤمن سبب خرمی و رضای
حقتعالی میشود دویم آنکه امداد برادر مؤمن بقدر مقدور بر همه کس واجب است سیم
آنکه در مهمات پناه بخدا و ائمه هدی علیهم السلام باید برد و در گرفتاری طلب خلاص
از ایشان باید نمود   چو هست قدرت نیکی ورنه خیرات   بجوی ملک ابد را بنعمت
فانی   بگیر دست فرومایگان چو یابی دست   که زود دست تو گیرد خدا چو درمانی
دیگر آورده اند که در جوار همسایگی یکی از اهل صلاح شخصی فاسق و فاجر بود که همیشه شراب
خمر خوردی و ساز نواختی و آن متقی تمام شب بعبادت مشغول بودی و پیوسته
خاطر او در اندیشه اعمال و افعال همسایه مشوش بود و گاهی بر سبیل نصیحت پند
و موعظه میداد و آن همسایه قبول نمیکرد تا آنکه سه شب آواز ساز از خانه او بگوش آن مرد
صالح نرسید با خود گفت که شاید توبه کرده باشد یا اینکه سفر رفته باشد یا بیماری باو
عارض شده باشد چون رحیم دل بود و حق همسایگی را منظور میداشت بدر خانه او رفت
و احوال پرسید گفتند چند روز است که در بازار با شخصی جنگ کرده حاکم او را گرفته
است آن مرد پرهیزکار گفت با خود که حق همسایگی امر عظیم است شاید که در بند توبه کرده
باشد و از عمل بد برگشته باشد پس برخواست و در خانه حاکم رفته و از برای همسایه شفاعت
کرد حاکم بالتماس او آن مرد را از حبس آزاد نمود چون بیرون آمد منت معلوم کرد و در پای

او افتاد و گفت ای من فدای این لطف و احسان از چه ممر بود گفت از برای حق همسایگی
و حق سلام که گاهی مرا میدیدی سلام سبقت میگرفتی آن حقوق از گردن خود ادا
نمودم و مرا غرضی دیگر نبود پس آن مرد فسق و فجور توبه کرده از برکت همسایگی آن مرد
متقی یکی از صلحای روزگار شد و باقی عمر را در طاعت و عبادت گذرانید پس ای
عزیز بر تو باد همیشه که در طلب نیکان و نیکوکاران باشی تا رستگار دنیا و آخرت
گردی و حشر تو با ایشان باشد و از بدکاران اجتناب نمائی که گفته اند هر که با رسوا
نشیند عاقبت رسوا شود و حضرت رسول ص فرموده فر من الناس کفرارک من
الاسد یعنی بگریز از مردم بدکردار چنانکه میگریزی از شیر روایت است از معروف
کرخی که بخدمت امام جعفر صادق علیه السلام رفتم و گفتم یا ابن رسول الله مرا پندی
ده که موجب رستگاری من باشد آنحضرت فرمود اکرمن عرت از امام موسی کاظم
علیه السلام مرویست که آنحضرت نهی فرمود از مجالست با بدان و اهل ضلال و بدکاران
پس شخصی گفت پدر و مادرم فدای تو باد ما را چه لازم آید هرگاه آنچه ایشان میکنند
راضی بآن نبوده و باعتقاد خود ثابت قدم باشیم آنحضرت فرمود اما ان تخاف ان تنزل
به نقمة فتصیبکم جمیعا یعنی نمیترسی که بشومی افعال و کردار ایشان بلائی نازل شود و شما
نیز بشومی مصاحبت و مجاورت ایشان فرو گیرد آنگاه توبه و پشیمانی سودی ندارد
زنهار از قرین بد زنهار   وقنا ربنا عذاب النار   در اینمقام همین قدر کافیست آنجا که
کس است یک حرف بس است   و دیگر این تمثیل مذکور شده که هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد
بعشق   شأن و نزول این تمثیل را تمثیل بیاوریم تمثیل در بحر السعاده آورده اند که در زمان
قدیم بازرگانی بود بشیر نام مال او با گنج قارون برابری کردی و بمرتبه مستغرق
دنیای دون شده بود که نه شب خواب داشت و نه روز آرام از ترس آنکه مبادا مالش
تمام شود یا چیزی از آن کم شود هرگز نمیخورد که مبادا قصوری در آن بهم رسد و بجای طعام
غم و غصه میخورد پس باینحال پیوسته با قادر ذو الجلال مناجات میکرد و میگفت
که الهی تو بدلها آگاهی و بر همه چیز قادر و توانائی بار خدایا حرص مال از دلم بردار یا مرا
در دنیا همیشه نگاهدار که دل از این مال و منال برکندن و آخر بدیگران گذاشتن بسیار
مشکلست تا اینکه شبی بهمین اندیشه در خواب رفت شخصی باو گفت ای بشیر بشارت

ر هم ترا اگر خواهی زنده بمانی ترا بکوه سراندیب باید رفت که در آنجا کوهی است که
آنرا رهون گویند و در آن کوه گیاهی هست که هر کس از آن گیاه بخورد هرگز نمیرد و چون بشیر
از خواب بیدار شد خوشحال گردید غلامی معتمد داشت او را طلبیده با او نقل کرد غلام
از سفر هندوستان بسیار تنگ آمده بود گفت ای خواجه زینهار که این واقعه را با کس نگوئید
که باعث مضحکه میشود و مردم حمل بر دیوانگی تو میکنند هیچ عاقل این خبر را باور نکند که
آدم نمیرد و جاوید بماند زیرا که آدم تخم مرگست خواجه بشیر که این جواب از غلام بشنید
خاموش شد پس غلام گفت ای خواجه در عیش بر خود بگشا و گره غم از دل وا کن که گفته اند
دنیا بخرج زاست ببر صحرا و تماشای گشت و شکار برو گویا که مال عالم را جمع کردی آخر
همه را باز گذاری که مال دنیا با کسی وفا نکند چون روز شد غلام اسباب عیش و طرب
مهیا کرد خواجه را بصحبت سازگار نبود خواجه همان مناجات را در شبها میکرد و مینالید پس
شب دیگر باز همان خواب را دید باز غلام را طلبید احوال باز گفت آن غلام باز زبان طعن و ملامت
کشود و گفت ای خواجه حرص مال و سودای جاه دنیا بر مزاجت غالب شده این چه سخن است
که میگوئی آدمی شده است که هرگز نمیرد چنین مگو مردم میشنوند و میگویند که بشیر
از حب دنیا دیوانه شده است خواجه بشیر چون این تقریر بشنید سر در خاطر کرد دید پس
شب سیم باز همان خواب را دید که با وی گفتند ای بشیر تو از حضرت حق سبحانه و تعالی
حاجت خواستی و مناجات کردی ترک عزیمت آنچه ترا نشان داده اند مکن و سخن غلام
را که غول راه تست قبول منما و طلب حاجت خود برو که مقصود برسی از این بشارت
از خواب برجست و سجده شکر بجا آورده با خود گفت که این راز را با کسی نباید گفت
که این سر ملکوت است پس تا یکهفته اسباب سفر مهیا کرده با غلامی معیار نام روانه هند
ستان گردید میرفت تا بسراندیب رسید که کوهی دید سبز و خرم شادان و فرحناک
شده گفت این همانکوه است که نشان داده اند مصلحت در این است که خود تنها بر سر اینکوه بروم
پس اسباب را بغلام سپرد و خود ببالای کوه رفت مکانی دید بسیار فرح بخش و
سبز و خرم و انواع ریاحین و گلهای شگفته و هزاران رنگ گیاه از هر طرف رسته
و آب روان بر روی سبزه و سبزه میدوید با خود گفت که آیا آن گیاهی که متضمن
حیات جاودانیست کدام باشد پس بهر جانب نظری و بهر طرف گذاری

میکرد ناگاه چشمش بشعبی از شعوب افتاد که نور از روی میتافت چون آفتاب است
پیر نورانی دید که تنها بر در غاری نشسته بشیر با خود گفت که هر چه هست این پیر میداند
پیش آمد و سلام کرد آن پیر جواب سلام او را باز داد و گفت ای خواجه بشیر خوش آمدی
خواجه که دیده باز کوهی بشیر حیران گشت با خود گفت این پیر نام و مطلب مرا از کجا دانسته است
پس گفت اینجا که عیان است چه حاجت به بیان است ای شیخ بزرگوار وای پیر نام و مطلب
مرا از کجا دانست پیر عالیمقدار در خواب بمن نمودند که این کوه گیاهی هست که هرکه از آن
بخورد جاوید ماند من بهوس و آرزوی آن گیاه از راه دور آمده ام و رنج و محنت بسیار
کشیده ام شیخ گفت هر دو گنج میسر نشود و اگر چه رنج بسیار دیده ای اما بسر گنج مقصود
رسیده و در آنوقت شیخ این مثل بخواند هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق هر که او
بعین عشق رسید آب حیات جاودانی بخشید و هر که بقاف عشق رسید سیمرغ
را بشناخت پس دل عاشق هرگز نمیرد عشق است حیات جاودانی بی عشق
مباش ناتوانی یا بشیر بدانکه آدمی بی عشق تن بیجانست و تن با عشق زنده جاودانست
کو هر زندگی بعشق طلب مقصد زندگی ز عشق طلب یا بشیر آن گیاهیکه تو بعشق
او در اینجا آمده و طالب آن شده آن عشق از عشقه است چنانکه عشقه هر درختی که بپیچد آنرا
تازه و از آفت خزان نگه میدارد پس تخم ایمان در زمین جان باید کاشت و دل از حب
دنیا باید برداشت و جان فانی را بدیده باید انگاشت آن دل زنده جاوید بماند و هر
گز نمیرد ای بشیر باید بخدا پیوست و دل بکرم و لطف او باید بست چنانکه حق تعالی
در کلام خود فرموده فاذا عزمت فتوکل علی الله ان الله یحب المتوکلین پس هر که پناه
بر خدا اعتماد نماید با توکل بلطف و کرم او کند و بدان استوار باشد و دلش زنده
جاوید ماند پس پیر گفت یا بشیر در این مقام حکایتی تقریر کنم حکایت آن پیر روشن ضمیر
گفت یا بشیر روزی در این کوهها میگشتم دیدم جوانی نیکو روی ژولیده موی خرقه پوش
را دیدم که سر و پای برهنه میگشت دید او بر من سلام کرد و گفت یا پیر لحظه واقف حال
من باش تا غسل کنم و با حضرت بی نیاز راز و نیاز کنم و جان عاریتی را وداع کنم
پس او بکنار آب رفتم و او غسل کرد و دو رکعت نماز بجا آورد و سر بسجده گذاشت
و جان بحق تسلیم کرد و من او را غسل دادم و کفن همراه خود داشت او را کفن کرده در لحد

که اشتم او را در قبر خندان و شکفته دیدم گفتم خدایا این جوان غریب بیکس رحم کن
آوازی از گور شنیدم که کس بیکسان و مونس غریبان خداست اگرچه در نظرها خوارم
پیش او عزیزم من گفتم المرحوم بعد از مردن هم سخن میکونی باز آوازی شنیدم که گفت
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق   دوستان خدای هرگز نمیرد لیکن الذین سرای
فانی نقل کند بسرای باقی و در ریاض جنت الانس گیرند و در خلوتخانه لحد راز گویند بی
عشق مباش تا توانی با عشق بمیر تا توانی   ای بشیر از آن روز تا حال دل از دنیا برداشتم
و از صحبت خلق کناره کردم و انتظار میکشم آخر همه را این راه در پیش است چنانکه فرموده
فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون چون بشیر این تمثیل از آن پیر شنید
از غرور و مستی هشیار شد و از خواب غفلت بیدار گردید و پای شیخ را بوسید و گفت
یا شیخ پند و نصیحت زیاده گردان تا دل مرده من زنده شود شیخ گفت یا بشیر چون
بنای دون را بنوا آورد بدانکه بجماعت تعجیل کرده هیچ عقوبتی بعقوبت دل مردگی
دچار نکند که خاطر بجانب مال دنیا میشد که حب الدنیا راس کل خطیئة یا بشیر جهد کن تا خود را
بصلاح و تقوی و حسن طاعت و کثرت عبادت و رغبت باخرت آراسته گردانی
و خود را شایسته رحمت الهی کنی و دل مرده خود را با آب رحمت او زنده نمائی و بنوازی
و کار امروز بفردا نیندازی و بجال آخرت خود پرداری و از کشش نفس کافر کیش بیرون
آئی و فردای قیامت در سایه رحمت الهی در آئی یا بشیر بدانکه بهترین دلها دل خموش است
و خرابترین دلها دل پرگوست که کلام لغو و بیهوده و خنده و قهقهه دل صاف زنده را
مرده گرداند و سیاه و تیره و تاریک کند پس دل را بیاد الهی و ذکر او زنده دار و همیشه
بیاد حق باش و مهر سکوت بر یاقوت لب گذار و از فکر مال و جاه باز آی که این اسباب
و خانمان را بتو نخواهند گذاشت و دل از مهمات سیر کن که با هیچکس وفا نکرده و نکند
یا بشیر میدانی که حیات پاینده و عیش گوارنده کدام است گفت نه شیخ گفت یا بشیر
چشم خود را بصنایع و بدایع پروردگار بینا کن و گوش را با آیات بینات شنوا ساز که
حق تعالی در کلام خود فرموده انظر کیف ضربوا لک الامثال فضلوا فلا یستطیعون
سبیلا این است زندگی پاینده و عیش پاینده که خود را بخدا واگذاری چون بشیر این موعظه
از آن شیخ شنید دلش نرم شد و رقت کرده بگریه درآمد و گفت یا شیخ من مرد بد

کردارم و بسیار گناهکارم و دایم از حرص در پی مال دنیا بودم آیا از آن بار گناه را بچه قسم از دوش
خود سبک توانم کرد شیخ گفت بسه چیز اول پشیمانی و توبه که التائب کمن لا ذنب له دوم
در مقام عذر و استغفار بر آمدن سیم از حرص و تکبر گذشتن و بعبادت و فرمان قیام
نمودن بشیر پرسید که از حرص و حسد دور شدن بچه چیز میسر شود گفت بدو چیز اول
صحبت و همنشینی با علما و صلحا و اهل تقوی دوم با درویشان و فقیران آمیزش کردن و
و از اهل دنیا و فساق دوری و کناره گرفتن که صحبت علما دل مرده را زنده میکند و مجالست
ایشان از حرص و حسد انکس را رهائی دهد بشیر گفت یا شیخ تاسف و حسرت از برای
عمری که صرف لهو و لعب شده و بمعصیت گذشته باشد پرسید که خدا بدل اهل ایمان
از چه چیز بهم میرسد گفت یا بشیر دو قومند که دل ایشان مرده است اخبار خود میدانند
یکی آنکه فخر بر مال دنیا کنند و بمال و جاه خود بنازد دیگر آنکه درویشان و مسکینان را در نظر
خوار و بیمقدار شمارد و از ایشان کناره گیرد و بیند و طایفه دل مرده اند و از آخرت
هیچ یاد نکنند بشیر گفت یا شیخ میل بطرف آخرت از چه چیز حاصل میشود گفت
که دل خود را بیاد حق مشغول داری تا شیطان بدان راه نیابد و دایم پیروی شرع کنی
و در اوامر و نواهی منقاد شرع باشی و قول و فعل تو موافق فرموده آنحضرت باشد
اگر امروز آنچه فرموده بفعل نیاوری فردا گوئی فارجعنا نعمل صالحا پس در جواب
تو گویند کور باطن نادان تو خود از آنجا میائی و آیات و بینات را شنیده بودی چرا
عمل نکردی یا بشیر الحال که دانستی که چه عقبها در پیش داری پس در فکر آخرت
خود باش و تن بمرگ ده که آخرین منزل تو گور خواهد بود و زن و فرزند و دوست و مصاحب
و خویش و پیوندت تا لب گور آمده ترا تنها در آنجا گذارند و تو بیکس و تنها خواهی
ماند و از مال دنیا بغیر از کفن نخواهی برد   زن و فرزند و اخوان و زر و زور همه هستند
با تو تا لب گور برند آنجا نه خاکت سپارند نه تنها در دل خاکت گذارند پس
امروز که فرصت داری کار فردا بساز و ذخیره پیش از خود بفرست تا در آنجا
بکار تو آید بدانکه سعادت قرب پروردگار و شقاوت بعد از رحمت پروردگار است
بشیر گفت قرب از چه توان حاصل کرد گفت از تربیت نفس و کسب حلال و   گفت
صلاح و تقوی و حسن خلق با خلق خدا پرسید که شقی را از چه توان شناخت

کفت انکه خود را از بغض وکینه و حسد ولهو ولعب باز نتواند داشت با این طایفه دوستی
کند با مردم دیگر و علما و صلحا بد باشد و از صحبت ایشان محظوظ نباشد بلکه ایشانرا
دشمن دارد و سخن ایشانرا نشنود و هرزه با علما کوید و با مردم بخندد پس چنین
شخصی شقی است و از رحمت خدا دور است بشیر کفت یا شیخ استعداد و قبول که
نتیجه آن سعادت باشد و عاقبت از چه چیز حاصل میشود کفت بانکه نفس خود را از انچه
نهی شده باز دارد و از پی آرزوها نرود که هر کرا امروز در دنیا معرفتی حاصل نشد
فردا در اخرت بغفران راه نبرد و حقتعالی فرموده که ونهی النفس عن الهوی فان
الجنة هی المأوی یا بشیر تو نفس خود را شناس بدانکه او با تو دشمن است و بهوای
او مرو که هر بلائیکه بر سر آدمی میآید از نفس کافر کیش است پس بشیر چون این موعظه
شنید کفت الحضر مبارک نهاد و ابعارف کشود و بیانی بغایت فصیح و لسانی بنهایت
ملیح داری و این هما نداردی نیست که در خواب برانشان داده اند که زبان معجز بیان
تو باشد بجهة انکه زبان زاویه نشینان کوی محبت و ارادت است و کلید معرفت
حق لهذا قفل غفلت و زنک ظلمت از دل سیاه من برداشتی و تخم محبت
الهی در دل من کاشتی و داروئیکه دل مرده مرا زنده میکند بر دلم مالیدی و زنده
کردی مرده بودم زنده کشتم از غمت صد هزاران جان فدای مقدمت
ای پیر دستکیر و ای مرشد روشن ضمیر من بعد نصایح ترا دستور العمل خود کرده
بکار آخرت میپردازم و حب دنیا و مال دنیا را از خود دور میسازم بود مارا دلی پژ
مرده تا ترا دیده ام شدم زنده الشیخ بزرکوار نصیحت زیاد کن پیر کفت
یا بشیر بدانکه دو واعظند که همیشه بر منبر دل آدمی موعظه کنند یکی ناطق و دیگری
صامت و ناطق آیات بینات قرانیست که فاذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة
ولا یستقدمون چون پیک اجل فرا رسد یکدم امان ندهد و انکه صامت است
مرک دوستان و همسایکانست که آدمیرا آکاه میکند وعظ کس کر نشنیدنت
هوس است مرک همسایه واعظ تو بس است پس بر تو باد که بدنیا و اهل دنیا
دل نبندی و فریب شیطان نخوری که چون میل بدنیا کنی و فریفته او شوی
شیطان بر تو دست یابد و ترا بکلی تابع خود کرداند و از لشکر او باشی و در روز محشر تابع

و متبوع هر دو را بدوزخ برند و شیطان دشمن خداست که حقتعالی از متابعت نهی
فرموده چنانکه در کلام مجید خبر داده که یا ایها الذین آمنوا لا تتبعوا خطوات الشیطان
و من یتبع خطوات الشیطان فانه یامر بالفحشاء والمنکر پس علاج ترک این دنیا کردن
از اهل دنیا و دایم در فکر آخرت و ذکر خدا و طاعت و بندکی کردن است و صبر و تحمل
بر جفای خلق کردنست و از مصاحبت بدان کناره کرفتن که هر کاه چنین باشی بتحقیق
که ابواب رحمت و مغفرت بر روی تو کشاده کردد و حق تعالی در کلام خود خبر داده
که ان الله قریب من المحسنین و از جریده غافلان بدر روی و از کسانی نشوی که خا
صان و معتمدان درکاهند و مرد آکاه آنست که دنیا را دوست نداشته باشد و ا
ختلاط با اهل دنیا و اهل فسق و فجور نکند و همه علم او بعمل موافق شرع باشد و زبان ز
بانکار را از فحش و هرزه و دروغ نکاه دارد و بر قول و فعل خود صادق باشد یا بشیر
قناعت را بر حرص غالب کردان تا از کسب فضایل محروم نمانی و صدق قول را بر خود
لازم ساز که قوام امور براستی و صدق است که الصدق میزان السموات والارض
و دیکر نفس سرکش را خوار و ذلیل و کرسنه نکهدار تا در معصیت دلیر نکردد و ضمیر صافی
و عفات واقف باشد که جمیع انبیا و اولیا بالباس جوع جواهر حکمت سفته اند و جوع
را طعام انبیا کفته اند اندرون از طعام خالی دار تا در و نور معرفت بینی تهی از
حکمتی بعلت آن که پری از طعام تا بینی دیکر آنکه خانه دل از شهوت جسمانی با کلید
خراب کردن تا بفضایل روحانی معمور کردد و با فقر و فاقه صبر کردن تا با آبرو نشسته
عند الخالق والخلایق زیرا که صبر محنت و ذل فقر از ذل سوال آسانتر است و نکته الفقر
فخری دلالت بآن میکند زنهار و الف زنهار که کوهر فقر را خریدار باشی و از حقیقت
خبر دار و از خواهش نفس خود بیزار شو و از حال خود غافل مباش و بیزاری جواز
خواهشهای نفسانی داری و از سرمایه آخرت خود ساز یا بشیر اکرچه نصیحت کردن
آسانست اما دشواری در قبول و دایم در سر و علانیه بذکر و یاد خدای تبارک و تعالی
باش چنانکه فرموده واذکر والله ذکرا کثیرا و سبحوه بکرة واصیلا تا حق تعالی از جمیع
امور ترا نکاه دارد یا بشیر در زمره صوفیان جاهل مباش و با عوام نادان و بد اهل
و بد اصل منشین تا کمراه نشوی و انکار اهل علم صوفیان متشرع مکن تا بیراه نکردی بجهة انکه
کسانی

کسانی هستند که نفس مرده و دل زنده دارند و گفتار و کردار ایشان موافق
شرع است پس با ایشان صحبت بدار و آمیزش کن و از حال ایشان غافل مباش کسانی
نیکه یزدان پرستی کنند با آواز دولاب مستی کنند بر تو باد که ملازم خلوت باشی
که تنهائی و خاموشی دل را روشن و طبع را صاف گرداند ای دل بخیال دوست صبا
حبدم باش خاموش نشین و فارغ از عالم باش ای بشیر بر تو باد بنمار شب
و روزه روز و مجاهده نفس که حقتعالی فرموده والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا
و دایم در خوف و رجا باش و مرگ را آماده شو و بسیار یاد کن و در دنیا چنان زندگی
کن که گو با غریبی که صحبت اهل دنیا داشتن نوری در باطن تو بهم میرساند و بینا شوی
و راه راست بدانی و از ظاهر و باطن خود آگاه گردی ای بشیر و از و نیکتر از راه نموده
اند همین است بشیر چون این نصایح شنید دلش بچراغ معرفت روشن گردید
و باطنش بنور یقین صفا یافت ناگاه نعره مستانه بزد و از خود بیخود شد پس از لحظه
که بخود آمد در پای شیخ افتاد و بوسید شیخ پرسید که حال خود را چگونه می بینی گفت
یا شیخ با خود نیستم هر که از خود میرد و از محنت رو فارغ است میروم از خود
که سیر عالم بالا کنم یا شیخ از کرده پشیمان شدم حب دنیا از دل بدر کردم الحال
که مال دارم همه در راه خدا میدهم شیخ گفت بسیار خوب میکنی هر چه امروز بدست
خود دادی فردا ذخیره تو باشد بشیر گفت یکسوال دیگر دارم اگر اجازت باشد
بعرض رسانم شیخ گفت اجازتست بشیر گفت درین کنج غار و در اینمقام بیر مورد مار
بمونس و بی یار و بیهمدم و غمگسار تنها و بیرفیق و بی زاد چون بسر میبرید گفت یا بشیر
بدانکه در خلوتخانه قرب حق مشغله ما الان بر نتابد و بعزلت راضی نگردد و هر که
از مردم دنیا دور شد و بخدا پیوست بحکم آیه کریمه و نحن اقرب الیه من حبل الورید
خدا با اوست و در همه جا حاضر و ناظر و از و دور نیست و مجاوران صوامع خلوت
نا از آشنایان بیگانه نشوند شاهد معرفت حضرت عزت با ایشان آشنا نگردد
بشیر گفت یا شیخ تا نفس معبود خود را نشناخته بود از خوردن و آشامیدن
چاره نداشت و با صبر و توکل نمیساخت و تا معبود خود را شناخت بالکلیه از دنیا
و مخالطت اهل دنیا پرداخت و با عزلت و تنهائی ساخت چندان لذت از شناسائی

معرفت بدو راه یافت که از عرو حسن نازیبای دنیا و صحبت آن نا رعنای بی پروا
پر و خار روی بر تافت چنان مستغرقم در عشق جانان که هیچم یاد نیاید
از دل و جان ای بشیر تو نفس خود را بشناس و بدانکه او با تو دشمن است
که با تو در یکپیراهن خفته با او مخالفت کن و در پی هوا و هوس مرو که همه معصیت
است و بعد پرور دگار است و آنچه از شومی نفس خیزد پس نفس را مراد مده
بجواهش او مرو که آخر در کار خود در مانی چون بشیر این فقره شنید باز نعره
بزد و از هوش برفت چون بخود آمد پای شیخ ابوسعید را بوسید و او را وداع کرد مجنون
وار با سر و پای برهنه روی در صحرا و بیابان در نظرش یکسان مینمود مجنون تو کوه
از صحرا نشناخت و چون بوطن خود رسید باندک وقتی جمیع اموال خود را در
راه خدا بفقرا و مساکین داد و گوشه عزلت اختیار نموده بوظایف طاعات
و مراسم عبادات بر وجه احسن قیام کرد و صفای صحبتش اثر کدورات علایق از ل
ساخت و پاکیزگی فطرتش پرده ظلام عوایق از پیش نظرش برداشت دیگر یکشکم سیر
نخورد و یک چشم خواب و یکلحظه آسایش نکرد تا بجوار رحمت حق پیوست ای عزیز من این
تمثیل برای آن آوردم تا بدانیکه مال و منال دنیا وبال مؤمن است و با کسی وفا نکرده ندارد
اکنون که میتوانی و فرصت داری اعمال در کار آخرت بکن که پشیمانی و ندامت سودی
و پیش از آنکه بچنگ اجل گرفتار شوی از خیرها از برای خود بفرست که حساب امروز را
از خیر و شر فردا از تو خواهند پرسید از من خبرت که میخواهی رفت پس اگر
غفلت ورزی زهی غفلت و نادانی قوله تعالی ان السمع والبصر والفؤاد کل اولئک
کان مسئولا ای عزیز این آیه کریمه پند گیر و از دیدن و شنیدن آنچه حق تعالی
نهی فرموده خود را نگهدار و دل بدنیا مبند ای خداوندان طاق و طمطراق صحبت دنیا
نیرزد جز نفاق اندک اندک خانمان از آتش پس بیکبار از سرش برخوان خاستن
نقل است که سلمان فارسی رضی الله عنه از حضرت رسول صلعم پرسید که بهترین بندگان
خدا در روی زمین کدامند فرمود الذین ازهدکم فی الدنیا وارغبکم فی الآخرة یعنی آنها
نیکه روی از دنیا بگردانند و دست در عقبی زنند قال رسول الله صلی الله علیه وآله
فرمود که دنیا در جنب آخرت چنان است که یکی از شما انگشتی بدریا فرو برد و از آن دریا الکشت

انگشت وی چه قدر آب بردارد و مثل دنیا و آخرت چنان است پس در این مقام
تمثیلی مناسب بیاوریم تمثیل آورده اند که مالک انس گفت که حضرت رسول
صلی الله علیه و آله بر بالای حصیر خفته بود و اثر آن بر پهلوی مبارک آنحضرت نقش گرفته
بود یکی از اصحاب آن را مشاهده کرد و گریست گفت یا رسول الله قیصر و کسری در
بالای بوریا میخوابد که اثر آن بر بدن شما نمایان است فرمودند که مگر نمیدانی این آنها را
ست دنیا و ما راست آخرت پس آخرت باقی از دنیای فانی بهتر است که وللآخرة
خیر لک من الاولی ای عزیز بر جان خود رحم کن و ببین که چه در پیش است و بجای باید رفت
هر جا که زامانی در بیت   هر وصالی را فراقی در عقب   اگر قدم در راه طاعت
میگذارید ان الابرار لفی نعیم و اگر در راه معصیت قدم مینهید وان الفجار لفی جحیم
ای مؤمنان در بهارستان دنیا چون بلبلان مست غافل مباشید و در مزرعه
زندگی تخم طاعت بپاشید که ناگاه صرصر خزان موت در آید و کار که شما فرموده
اند از آن بیکار نباشید تا فردا چون شاهباز از وقعت الواقعه پرواز کنید و پر و بال
لیس لوقعتها کاذبة باز کشید و گوش القارعة ما القارعة بجنبانید که از طپش آفتاب
قیامت مغزها بجوش آید و از هیبت اذا نفخ فی الصور دلها در خروش آید و تو هم
معذور باشی و پشت دست را بدندان تحسر بگزی پس در این دو سه روزی که
مهلت داری کار آخرت خود را بساز و کار امروز بفردا میانداز که در آنجا پشیمانی
سودی ندهد   کسی گوی دولت ز دنیا برد   که با خود نصیبی به عقبی برد
حق تعالی فرموده که ولقد انزلنا الیک آیات بینات والله یهدی من یشاء
الی صراط مستقیم بر تو باد که راه راست پیش گیری و تن بعبادت دهی و دل
بطاعت گذاری و از خط فرمان بیرون نروی بیدار جهان مباش که در گور تنگ فتند
بسی بگور تو گور نه گیرم که بال همچو قارون باشی چه طعمه مار و مور در گور نه آورده اند
که چون روح از بدن جدا شود بعد از یکهفته دیگر باز روح دستوری یابد و بتن
در آید و ببیند گوش و چشم گشاده و تن در میان خاک و خون خفته و غرقه گشته
غمگین گردد و چون هفته دیگر بیاید تمام اعضا را ببیند که کرم در او افتاده و دهان پر
مار و مور گشته بنوحه در آید و گوید کجاست عیال مهربانت و چه شدند یاران

دوستانت

دوستانت که اوقات شریف و عمر عزیز خود را صرف ایشان کردی یا مال
حرام بهار بهار جمع کردی و ذخیره اندوختی ایشان میگذاشتی الحال همه ترا فراموش
کردند و بال تو همه و دل خود را خوش کردند و بعیش خود مشغول شدند و اگر عمل صالح بجا
میآوردی امروز مونس و دستگیر تو میبود و در این گور تنگ و تاریک بفریاد تو میرسید
افسوس که عمر عزیز خود را بیهوده صرف کردی دریغا که بر خود ستم کردی من ترا نمی
توانم دید وعده ما و تو در روز حشر و نشر است تا آن وقت بتو میرسم آورده اند که روزی
حضرت عیسی علیه السلام بگورستانی میگذشت پیرزنی را دید که بر سر گوری نشسته بود و میگریست
حضرت عیسی علیه السلام از او پرسید که صاحب گور چه چیز تست گفت یا پیغمبر
خدا پسر منست حضرت عیسی علیه السلام دعا کرد ناگاه شخصی فرمود که ای زن میخواهی که او
زنده شود تا یکبار دیگر او را ببینی گفت بلی پس حضرت عیسی علیه السلام دعا کرد ناگاه
شخصی از آن گور بیرون آمد با موی سفید و روی زرد و پشتی خمیده پیره زن گفت یا پیغمبر
خدا این فرزند من نیست پسر من جوان بود و روی او همچون ماه و موی سیاه و بالای
چون سرو داشت آن شخص گفت ای مادر من فرزند توام این زردی روی من از هول تاریکی گور
است و این سفیدی موی من از هول نکیر و منکر است آه آه و افسوس اگر مرا عمل صالح
میبود و تقوی و پرهیزکاری میداشتم این مصیبتها را نمیدیدم وا دریغا که عمر خود را در
دنیا صرف عبث کردم و با مردم صحبت داشتم الحال پشیمانی سودی ندارد آه آه که این
اولین منزل منست از منازل آخرت پس حضرت عیسی علیه السلام دعا کرده پیرزن
پسر را در حالت اول دید پس شکر کرد و آن پسر باز بگور خود رفت و جان بداد پس ای عزیز
بدانید که چه در پیش است و از این تمثیل پند گیرید که القبر منزل من منازل الاخرة از آن
روزی که خلقان سر از گور بیرون کنند و متحیر و سرگردان باشند که وتری الناس
سکاری و ما هم بسکاری و حسرتا از آن روز که خلقان را بر سر دو راه بدارند که فریق
فی الجنة و فریق فی السعیر آورده اند که پیرزن چون این حکایت بشنید بخدمت حضرت
رسول صلی الله علیه و آله رفت گفت یا رسول الله احوال ما در گور چون خواهد بود از کثرت
گناه چون خواهیم کرد فرمود که توبه و بازگشت کنید تا خدای تعالی شما را بیامرزد که در کلام
خود فرموده و من تاب و آمن و عمل صالحا فانه یتوب الی الله متابا پیره زن گفت یا رسول الله

حکیم

حکیم که گناهان در نامهٔ عمل من نوشته اند و ثبت شده حضرت فرمود و یمحوالله ما یشا
و یثبت بعد از توبه گناهان محو شود اکر خدا خواهد پیرزن کفت یا رسول الله اما کاینکه در آن
گناه کرده ام فردای قیامت در حق من گواهی خواهند داد آنجا یرا حکیم فرمود آنرا
نیز ابدل کنند قوله تعالی یوم تبدل الارض غیر الارض پیره زن کفت حکیم از آسمانی که سایه
افکنده بر سرم فردا در حق من گواهی دهد فرمود که فردای قیامت آسمانرا در نوردند
چنانکه فرموده یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب پیره زن کفت یا رسول الله شرم
و حیائی که مرا باشد با نفس خود حکیم از عهدهٔ آن بیرون چون تو انم آمد چون حضرت
رسول صلی الله علیه و آله این سخن بشنید بکریست و فرمود الحیاء من الله حیاء پیرزن بهای های
بکریست و کفت با خود همه روز در نبرد م حکیم اکر ده خویشتن بدر دم حکیم کیرم که زکرد
های من در کذری و بن شرم که پیش دیده کرده م حکیم پس المؤمن از پیرزن کفتن خوان
بود الکنون اکاه شو و بدان که حضرت رسول صلی الله علیه و آله چه سوالها کرده و چه جوا
بها شنیده همین را دستور العمل خود کن باب بیست و نهم در امثال حرف یاء یار کار افتاده
را یاری هم از یاران رسد یارانرا یاران فروشند یار نیکرا در روز بد باید شناخت
یار یار نیست حساب حساب یار قدیمی اسب را زین کرده است یار با تو صحبت باقی یار
بد بدتر بود از مار بد یار رومی روم باش یا زنگی زنک یا مرد باش یا در قدم مرد باش
یا دکان برچین و عطاری مکن یا علاج درد بیماری بکن یا تشویش و غصه راضی بشو
یا جکر بند پیش زاغ نه یا سه کرده است کنایه از غم دوری و مهجوری و اشتیاق دوست است
یکخانه دو مهمان بخند یکیرا بکیر و دیکریرا دعوی کن یکجا نه که دو که با نو باشد خاکروبه
تا بزانو باشد یک کار از صد کار بباید کرد یک لحظه بجز آنچه فروشی همه سال
یک کلوخ صد کلاغ را بس است یک مویز و چهل قلندر یک قاب و صد بشقاب
یکدست دو هندوانه یک ده آباد از صد ده خراب یک بز کر کله را کر بن
کند یکجا نمک و صد هزار ارواح یک نیکه دار غلیش یک نه و صد هزار راحت است یکبام
و دو هوا یک در و دو سرا یک کوچه باغ همه کس میتواند کذشت یکی از بام افتاده
دو یکی را کردن شکست یکدست هرکز صدا ندهد یک دانه به یک تخم و دو منت
یک صبر کن و هزار افسوس مخور نشان نزول التمثیل را التمثیل بیا و برو تمثیل

آورده اند که در زمان کسری مردی بود فاضل و دانشمند و او وزیر کسری بود و او را چهار
پسر بود که همه علوم را آموخته و بهمه چیز پیراسته بودند پدر در تربیت ایشان کوشیده
بود تا آنکه شبی وزیر بخدمت پادشاه عرض کرد که زندکی پادشاه را بقا باد عمر بنده اکنون
باخر رسیده و پیر و ضعیف و ناتوان و شکسته شده ام که در مثلها کویند پیری هزار
عیب است مبادا که در آخر این عمر خطائی از من صادر شود که خدمت چندین ساله بباد رود انسان
که چه پیر و مبتلا میکردد آماده رنج و صد بلا میکردد دندان حواس ظاهر و باطن او
هر روز از و جدا جدا میکردد اکر فرمان عالی باشد درین وقت پیری در کوشه عبادت بنشینم و بکار
آخرت مشغول شوم چهار پسر عاقل کامل دارم که همه جوانان کار آمد و لایق بندکی درکاه
جهان پناه اند هرکاه مقرر فرمایند در خدمت پادشاه باشند پادشاه فرمود که آنجوانان حاضر
شدند و زبان را بحمد و ثنای ملک برکشادند ملکرا اوصاف ایشان خوش آمد ایشانرا تشریف
و انعام بداد و در سلک خاصان خود درآورد پس شبی پدر فرزندانرا حاضر کرد و کفت
ایجان پدر آنچه درین مدت عمر تجربها کرده ام با شما بیان میکنم بشنوید و بخاطر نکاه دارید که بکار
شما خواهد آمد اول آنکه حقتعالی را در همه جا حاضر و ناظر دانید که هرچه از خیر و شر که میکنید
او آکاه است و افعال شما را میداند و می بیند و دیکر اینکه هرکز بدروغ و خیانت عادت
مکنید و راستی و درستی را شعار خود سازید و از صحبت بدان و بدکاران دوری کنید و با
علما و صلحا و فقرا و مساکین همنشینی کنید و راز پادشاهانرا در جائی اظهار مکنید و در وقت
خشم و غضب پادشاه در حضور مجادله منمائید و در کارهای با خوف و خطر شتاب و اضطراب
مکنید و در امر محال العقل خود رجوع نمائید و فکر کنید و براهنمائی عقل بآن مهم رجوع نمائید
و در آن امر صبر پیش کیرید و سر خود را با هرکس درمیان مکذارید و همه کس را محرم خود مدانید
و زبان خود را نکاهداری کنید که از زبان زیانکار هزار بلا بر سر آدمی میآید خواهی که سرت
بجای بود سر نکاهدار که هرکه کوهر اسرار خود را در حقهٔ عدم مخفی ندارد هر آینه سر او علم بر
فراز و که در مثلها کویند که هرکه سر خود را از دست بدهد در برابر سر بدهد سر خود فاش
کردن ثمره نبخشد دیکر آنکه عهد و وفا را نکو نکاهدارید و خلاف وعده و قول خود منمائید
و از کفتهٔ خود بر مکردید که باعث رسوائیست و بدانید که وفا و عهد کمند ارادت و توشهٔ
راه آخرتست و حقتعالی در کلام خود فرموده که اوفوا بعهدی اوف بعهدکم عهد و قول مانند

کیمیا

کیمیاست که خاک تیره را زر سازد و وفا توتیاست که دیده را روشن کرداند و خالا بهمه
کس نباید و عهد همه کس نشاید   وفا مجوی ز اهل زمن مثل بشنو   هرزه طالب سیمرغ
و کیمیا نو مباش   ای فرزندان زنهار از صحبت مردم بد حذر کنید خصوص از عوام و جاهل
و کذاب و فاسق و لئیم که همنشینی با اینطایفه ضرر دین و دنیاست و از آمیزش اینقوم
کناره گیر   هر کس که خواهی شوی آشنا   به نیک و بد او نظر کن تمام   اگر خوب
خلقت و پاکیزه رای   باو بگذران یکدو روزی بکام   اگر ناپسنداست افعال او سلام
علیکم علیک السلام   ای فرزندان آنچه رحم و شفقت و مهربانی پدری بود بجای آوردم
و هرچه گفتنی بود گفتم اکنون بر شماست که قدر یکدیگر را بدانید و باهم رحم و شفقت نمایید و در
کارها شتاب و تعجیل نکنید که در شتاب ضرر بسیار است ناکرده را میتوان کرد و ناگفته را میتوان
گفت اما کرده و گفته را باصلاح نتوان آورد که صبر و تامل در همه امور نفعها دارد   یک
صبر کن و هزار افسوس مخور   بعد از آن پسر از حضرت واده خود در گوشه عزلت قرار گرفته
و بعبادت مشغول شد   القصه ملک آنچهار پسر را داخل خاصان خود کرداند و چنین حکم
که هر شب یکی از آنجوانان در خلوتخانه خاص بنوبت پاس ملک بدارند چون مدتی از این قصه
بگذشت ایشان سرگرم خدمت و محرم حریم حرمت شدند تا آنکه شبی ملک در بالای تخت
خفته بود یکی از آن جوانان که نوبت پاس او بود و پاس میداشت دید که مار عظیمی از باغچه حرم
و قصد پادشاه کرد چون نزدیک سریر شد آنجوان از دور ملاحظه کرد و بواسطه آنکه حرم
نزدیک بود نمیتوانست قدم پیش گذارد و آنمار نزدیک تخت شد بیک زخم سر آنمار را جدا
رفت و قصد ملک کرد چون لاعلاج دید تیغ کشیده قدم پیش گذاشت و نزدیک تخت
بیک زخم سر آنمار را جدا کرده در زیر تخت پنهان نمود و از ضرب دست آنجوان و صدای
پای او ملک هراسان از خواب بیدار شد وقت برگشتن آنجوان بود دید که با تیغ برهنه
از در حرمسرا میگذرد پادشاه را واهمه روی داده در خشم و غضب شد و هیچ دم نزد
و در فکر فرو رفت و بگمان غلط افتاد که آیا چه مطلب باشد و همانا گمان میبرد که آنجوان
قصد کشتن من داشت پس وسوسه شیطانی بر او غلبه کرد و دیگر خوابش نبرد تا آنکه
روز شد و این راز را با کسی درمیان ننهاد و اظهار نکرد تا شب دیگر که نوبت پاس برادر
دویم شد ملک او را در پیش خواند و گفت ای جوان فرمان مرا اطاعت میکنی و حق

ملک را رعایت بنما ذو پسر گفت ای امیر فرمان تراست گفت میباید که سر برادرت را که
که خاین است آنجوان چون این سخن را شنید و ملک را بر سر خشم و غضب دید بسیار درهم
شد و در فکر رفت و نصیحت پدر را بخاطر آورد که در وقت غضب پادشاهان در برابر مکالمه
و مجادله نباید کرد پس ثنا و دعای ملک را بجای آورده عرض کرد که پادشاه را عمر بقا باد
هرچه فرمان عالی باشد بجان منت دارم و روانه شد که سر برادر را ببرد آهسته بخدمت
پادشاه بیاورد چون بمکان برادر آمد او را در خواب دید خواست که سر او را از بدن جدا کند
باز با خود فکر کرد که پدر مرا نصیحت کرد که یک صبر کن و هزار افسوس مخور پس در چنین کار خو
فناک و خطرناک اضطراب نباید کرد که مبادا برادر بیگناه باشد و آخر پشیمانی و افسوس سود
ندهد و اگر برادر خیانتی میکرد چنین آسوده خاطر در خواب نمیرفت   میتوان کشت زنده را
لیکن کشته را زنده کی توان کردن   پس برادر را بیدار نکرد و زود برگشت و بخدمت
پادشاه رسید که چه کرد ای جوان زبان بحمد و ثنای پادشاه گشود و عرض کرد   زهی ضمیر
تو از خدنگ فلکان آگاه   خوشا بیان تو اسرار غیب را واقف   کسی که در قضای امر
عظیم تعجیل و شتاب ورزد و هر آینه از فواید تدبیر و اندیشه غافل ماند در عاقبت کار بندامت
و پشیمانی انجامد چون تخم شتاب تعجیل در مزرعه عمل بکارد آخر تاسف و حسرت درود
و هر که بنای کار صبر و سکون و ثبات گذارد و مهم خود را بوقار بنا نهد عواقب اعمالش
بندامت و خاتمه احوالش بندامت نکشد   بردباری نشانه مروات   هر کرا صبر نیست
نامروت است   در این امور صبر و ثبات لازم باشد زندگانی پادشاه را بقا باد بنده مثلی از
پدر بخاطر هست اگر فرمان باشد بعرض رسانم بعد از آن فرمان بجای آورم   هر حکم که
سلطان جهان فرماید   از بعد تامل فراوان باید   ورزانکه تاملی در آن ننماید   بیشک
که از آن بسی خللها زاید   ملک فرمود بگو پسر زمین خدمت ببوسید و گفت یا امیر
وصیت اول پدر ما این بود که یکصبر کن و هزار افسوس مخور   دیگر آنکه در کارهای عظیم و خطر
ناک شتاب مکن که ناکرده را میتوان کرد و کرده را علاج نتوان کرد و پشیمانی سودی
ندارد و در کارهای عظیم رجوع بعقل خود کرده فکر نماید چون اینخانه زاد بمکان برادر
رفتم او را در خواب دیدم خواستم که سر اشرا ببردارم باز فکر و اندیشه نمودم که این برادر
در من خیانتی و گناهی میداشت چنین آسوده خاطر بخواب نمیرفت و اگر امر باشد تفصیلی بالبیل

بیان کنم ملک گفت بیان کن تا بشنوم لمتثیل پیر گفت با امیر در زمان قدیم پادشاهی
بود بشکار بسیار مایل بود و در غیبتی تمام بشکار کردن دوست داشت و او را بازی سفید بود که بسیار
او را دوست میداشت و هیچ مرغی در هوا از چنگ او خلاصی نداشت روزی در شکار
گاه آهوئی بنظر ملک درآمد بازرا باآهو میانداز و خود از عقب میتازد و منع میکند که
دیگری از عقب او برود پس در آن صحرا آهو از نظر ملک غایب شد و در برگشتن راه را
غلط کرده بجای دیگر افتاد خادمان باو نرسیدند و هوا بسیار گرم بود پادشاه بغایت
تشنه شده از دور درختی دید که در پیش کوهی رسته بود خود را بآنجا رسانید دید که در
کمر کوه از آن درخت آب صاف چون چشم بخیلان قطره قطره میچکد ملک جام از فتراک
بیرون آورده همچنان سواره باز بر سر دست جام را پیش داشت تا باندک وقتی
آب جمع شد و پیش لب برد که بنوشد باز بپرواز آمد و از حرکت باز جام از دست ملک
افتاد ملک در قهر شد چون بسیار تشنه بود باز جام را برداشته پیش آب برد و تا پر شد
و خواست که بنوشد باز آن باز بحرکت آمده جام از دست ملک بیفتاد ملک از قهر متغیر شد
و از روی خشم و غضب باز را بزور و قوت تمام بر سر تخته سنگی زد چنانکه مغزش
پریشان گشت و هلاک شد پادشاه پیاده شد که آب بردارد و در آن اثنا خادمان رسیدند
و مطهره آب حاضر ساختند تا ملک آب بخورد و باز را از ملک احوال باز پرسید ملک
چنانکه گذشته بود نقل کرد و باز را از آن دل برکشید و بالای آن کوه رفته دید که در
از دل سنگ بیرون آمده و مار عظیمی بر آن درخت پیچیده و کلنگان و مرغان هوا هجوم
آورده چشم مار را بیرون آورده زخم بسیاری بر او زده اند و از شدت گرمی هوا
گنده شده زخم اثار آن مار قطره قطره میچکد باز دار که آن حال دید بی اختیار فریاد
برآورد و بر سر خود زد و گفت آه آه که این باز را بیگناه کشته و بی صبری نموده ببین
که این باز پادشاه را از چه بلا نگاه داشته حیف هزار حیف از باز کشته شده این
زهر مار است که از بالا میچکد ملک بالا رفت و آنرا مشاهده نمود و پشت دست بدندان
گزید و بفکر فرو رفت و از کرده خود پشیمان شد و دیگر صید نکرد و آزرده و غمگین
بشهر مراجعت نمود و آنشب طعام نخورد و تا یکهفته از خانه بیرون نیامد و با خود
در جنگ بود که این چه کار بود که کردم و از شوم تعجیل و شامت بیصبری در ورطه ندامت افتادم

و ملامت افتاده و بزرگی در همین گفته زمام مده بکف صبر گرت باید که گوی عشق
بچوگان صبر بر آئی شتاب در ظفر رب افکند که کر صد سال تو دست و پا زنی از
آن سلطه بر دن آئی پس آنجوان بعد از تمثیل گفت که اگر ملک را یقین حاصل باشد
و در آخر پشیمان نخواهد شد سر برادر خود را حاضر کنم چون پادشاه این تقریر بشنید
بفکر فرو رفت و دیگر هیچ نگفت شب سیم که نوبت برادر سیم شد ملک او را پیش
خود طلبید و گفت فرمان چنین است که بروی و سر برادر را بیاوری که خاین است
خواست که جرم برادر را ابراز کند چون پادشاه را متغیر دید نصیحت پدر را بخاطر آورده پس
زمین خدمت ببوسید و روانه گردید و بمکان برادر رسید او را در خواب دید بالای سر او
بنشست و با خود فکر و اندیشه کرد که اگر این برادر خیانت و خطائی داشت چنین آسوده
با خاطر جمع نخوابیدی یقین که هیچ گناهی نخواهد داشت و بجرم برادر خود را ضایع
کردن خوب نیست البته پادشاه بگمان غلط افتاده خواهد بود و نصیحت پدر را بخاطر
آورد که صبر در کارها لازم است بعد از آنکه گناه ثابت شود کشتن آسان است و اگر بی
تقصیر باشد کاری که از دست رفت پشیمانی و فریاد چه شود پس برادر را بیدار نکرده برخواست
و بخدمت ملک رفت شاه پرسید که چکردی گفت شاها بنای عمر تو با هزار سال هر که
بنای کار خود را بر صبر و سکون نگذارد هرآینه مهم از دست برود و عواقب امورش ندامت
و پشیمانی کشد هر که بفکر و تامل عمل کند پیش آخر الامر از آن کرده پشیمان نباشد و انهم
شتاب و تعجیل ارباب دانش پسندیده ندارد و مرد عاقل کامل آنرا نپسندد و از وسوسه
شیطانی شمرده و بزرگان گفته اند التأنی من الرحمن والتعجیل من الشیطان مکر
شیطانست تعجیل و شتاب لطف رحمن است صبر و حساب بانائی گشت موجود از خدا
تا بشش روز این زمین و چرخها ورنه قادر بود که از کاف و نون صد زمین و چرخ آورد
بیرون این تانی از پی تعلیم تست صبر کن تا کار دیر آید درست پس هر که
در کارهای ایام زمام اختیار بدست تعجیل دهد هرآینه البته در آید و پشیمان گردد
پس مرد عاقل باید که دل خود را بصبر و تامل دهد چنانکه حق تعالی فرموده فاصبر لحکم
ربک و دیگر آنکه پدرم بر سبیل تمثیل گفت یک صبر کن و هزار افسوس مخور پس
در این مقام هر اینها از پدر بخاطر رسید است اگر فرمان باشد بعرض رسانم ملک فرمود

بگو

نگر تا بشنویم پس آنجوان زمین خدمت ببوسید گفت آورده اند که در بلاد خراسان
پادشاهی بود و فرزندی نداشت پیوسته از حضرت قاضی الحاجات بزاری تضرع
و زاری طالب فرزند میبود تا آنکه در آخرهای عمر حق تعالی او را پسری کرامت فرمود پا
دشاه شکر حقتعالی بجای آورد و از برای فرزند دایه چند ترتیب کرد و چون فرزند او را
بسیار دوست میداشت گهوارهٔ او را نزدیک سریر خود جای داده بود و راسوئی داشت که
انواع بازی باو تعلیم کرده بودند و پادشاه را با آن راسو رغبتی و میلی تمام بود تا وقتی
شبی ماری از باغچهٔ حرم از پنجره خانه خود را بخانه افکند و از بالای گهواره سوی طفل
میرفت از آنجا که میان مار و میمون برجست و آنمار را بدندان گرفته پائین کشید و سر او را
از تن جدا کرده و تن او را پاره پاره کرده سر او را بخورد و چادر سفیدی که در بالای گهواره
سینه الطفل بود بخون آغشته شد از حرکت راسو یکی از دایگان بیدار گشت دید که راسو
از بالای گهواره بزیر آمد دهان خون آلوده آیه بیصبری و شتاب کرده شیون و فریاد
برآوردند که راسو طفل را کشت و دایگان و کنیزان همه سراسیمه از خواب جستند و شور
و فریاد برآوردند و پادشاه نیز بیدار شد و دست و دهان راسو را خون آلود دید راسو بر
حسب عادت پیش آمده و امن پادشاه را گرفته بدندان بازی میکرد و پادشاه که آنحال را
بدید گفت که البته راسو پسر را کشته است از روی خشم و غضب راسو را بشمشیر
چنان بر زمین زد که مغزش پریشان شد پس گریه کنان پیش گهواره رفت و آن
چادر را بر داشت چون نیک ملاحظه نمود پسر را صحیح و سالم دید حقیقت حال معلوم
شد پس پادشاه انگشت تحیر بدندان گرفت و دست بر دست زد که آه در عوض نیکی بدی
کردم و اینجانور مشفق مهربان که انیس من بود و جان فرزند مرا از بلا نگاه داشت
او را بشمشیر کشتم این چه عمل زشت و ناخوش بود که بتحقیق واقعه ننمودم و بیصبری کردم
و خود را در حسرت و ندامت انداختم اگر اندک تأمل میکردم این فعل از من صادر نمی شد
دریغا که این حادثه جانسوز را آب حسرت و اعتراض تسکین نتواند داد گر خون خورم
مناسب این قصه در خور است   در جان دهم ز ناخوشی این عمل رواست   چون آنجوان
این تمثیل بیان کرد و گفت یا امیر از آن میترسم که آخر بیگناهی برادرم ظاهر شود آنوقت پشیمانی
نفعی ندهد پادشاه چون این تقریر شنید خاموش شد تا آنکه نوبت برادر چهارم شد ملک

او را طلبیده گفت فرمان مرا متابعت میکنی جوان گفت هر چه حکم کنی فرمانبردارم ملک
فرمود آن دو برادر ترا بامری مامور کردم کاری نساخت و عذر آوردند پسر گفت البته
خیر و صلاح ملک در آن بوده که صبر و سکون ورزیده اند پادشاه گفت فلان برادر ترا
دیدم که با تیغ برهنه در حرم گذشت در آن چه مطلب بوده که از جائی که مقرر شده بود که
در آنجا ایستاده باشد گذشته داخل حرم سرا شد و بغیر از اینکه خیانت کرده چیز دیگر
نخواهد بود باید که رعایت حق نمک نموده سر او را بیاوری گفت پادشاه را بقا باد مملکت
از عقل شود پایدار   کار تو از عقل تو گیرد قرار   کمترین از پدر خود وصیتی دارم اگر فرمان باشد
عرض نمایم پادشاه فرمود ای پسر وصیت پدر خود را عرض کن تا بشنوم گفت وصیت
پدرم آنکه اول در کارهای پر خوف و خطری شتاب نباید کرد که ناکرده را میتوان کرد
و کرده را علاج نتوان کرد و در این امر صبر و احتیاط لازم است که در آخر پشیمانی بار
آرد و آنوقت علاج پذیر نباشد و تا گوهر مراد بدست آنکس است در محافظت آن
بباید کوشید   نباید بکف تیر حجت نشست   که گر صد بدندان گزی پشت دست
در این کار احتیاط از دست نباید گذاشت و آئین حلم و حوصله پیش باید گرفت بندگان
ملک باید یک امشب صبر فرمایند حقیقت حال روشن شود از دو حال بیرون
نیست اگر برادرم مستحق کشتن نبوده در حق او مرحمت فرموده باشید که خون ناحق
در جریدهٔ اعمال خود ثبت ننموده اید اگر نفس الامر واجب القتل باشد فرصت باقی
است و در کشتن او عذری نیست هر چند ملک سایه لطف و عنایت بر سر بنده زا
دها دارد و آنچه از کرم داد آب جهانبانی بوده بجا میآورد اما این خانه زادهای درگاه
را از کلفت این تهمت و بدنامی چه قسم جانفشانی بیرون خواهد آورد ملک مگر از احوال
ما کماینبغی واقف گردد و کمترین در کمال امانت و دیانت برادر خود وثوقی تمام دارم
ملک بهتر از این احتیاط فرمایند تا کیفیت صدق بنده زادها معلوم گردد پس
ملک خاموش شد دیگر باره آنجوان گفت یقین میدانم که خیر و صلاح ملک در
این قضیه مندرج است   هر راز که در پردهٔ شب پنهان است   در روز ببیند همه
روشن گردد   اگر ملک فرمان باشد تا جائی که برادرم تیغ کشیده رفته است برویم
و مشاهده کنیم تا حال معلوم گردد شاید که در این قضیه سری باشد و برادرم فعل عبثی

نکرده باشد ودر رعایت خیر وصلاح ملک نموده باشد ملک فرمانداد اخوان داخل حرم سرا
کردید تا بجائی رسید که خوابگاه ملک بود درعقب سریر ملک رفته درزیر تخت نگاه کرد
آنمار را دید خوفی عظیم در دلش پدید آمده حیران شده پس آنمار را بر سر چوب انداخته پیش
ملک آورده گفت زندگانی ملک دراز باد ببین که برادرم چگونه بلائی از سر ملک دفع
کرده اگر اینجانه زاد هاپند ونصیحت پدر را بجا نمی آوردیم چنین برادر برا ضایع ساخته
بودیم هرکس که بنای عقل بر صبر نهاد بیشبهه شد از بند بلاها آزاد پادشاه برادرین
کرده گفت مرا بر احوال شما وقوف واطلاع حاصل گردید بعد ازین میدانم که با هر یک
از شما چگونه سلوک باید کرد وهرکدام بچه قسم باید فهمید وانواع معذرت وملایمت
بجا باید آورد پس گفت این بدگمانیرا موجب مزید اعتقاد باید شناخت وبخدمت
خود از قرار معهود بایدپرداخت وبدین عنوان او را تسلی میداد تا آنکه روز شد پس فرمود
تا چهار برادر را حاضر کردند وهمه را بنواخت وعطاهای بسیار وهدایای بیشمار بایشان بخشید
وبرادر بزرگ که اصل مقدمه بود از آن حال آگاه نبود که پادشاه بگمان غلط افتاده برا
دران او در کشتن او امر فرموده بود ایشان پادشاه را بتمثیل صبر میدادند چون اطلاع
یافت برخواست وحمد وثنای ملک بجای آورده گفت اگرچه پادشاه درین حادثه ترحم فرموده
اند تا اعتقاد تازه واعتماد باندازه حاصل فرموده اند وآنرا غنیمت هرچه تمامتر وعنایت
هرچه عظیمتر باید دانست اما درین امر تعجیل فرموده بتحقیق بچه جرم ما دیده ناکرده سیاست
بامضا رسانیده اند بنده زادها را حقیقت وحوازی از مکارم خسروانه وعواطف پادشا
هانه نومید ساخته از مراحم بیکرانه مایوس گردانیده است پادشاه زمان باید که دل او
چون موج دریا وهر جنس خاشاک تیره نگردد ومرکز حلم وبردباری وچون کوه باشکوه
در مقام ثبات ساکن گردد تا تند باد خشم وسموم ظن او را بحرکت در نیاورد وچون
قدرت وادوات ابزد برکنه کار بعقوبتش زنده کن تا زنده گردد وچون پادشاه
این تقریر را شنید گفت آری چنین است آنگاه برادر دیگر برخواست وگفت پاد
شاها چشم بد از مال وجاه همت دور باد خانه عمر تو تا دور ابد معمور باد پادشاهان
باید که چون دریای بیپایان باشند که باندک چیزی در حرکت نیاید ودر مقام صبر وتحمل
ثابت قدم باشند وبجائی محکم بود تا تند باد غضب او را از جا نه بجائی نبرد وحلم و

باری بجای آورده که بمقتضای امر موده فاصبر لحکم ربک ودر جای دیگر فرموده فاصبر کما صبر اولو
العزم من الرسل ولا تستعجل لهم کانهم یوم یرون ما یوعدون راه آهستگی کار عالم
برای که در کار تندی نباید بکار شکیب آورد بنده را کلید شکیبنده در آسمان را
ندید باید که این اشارت فهم کند واین تجارترا ذخیره مال وحال خود سازد وبنای کا
رهای خود را بر زهد وصلاح گذارد تمثیل دیگر لقمان حکیم پسر خود را گفت یا بنی العافیه
اربعة عافیة النفس وعافیة الدنیا وعافیة الاخره یعنی در دنیا از خدا عافیت بطلب
که بهتر از عافیت هیچ چیزی نیست بدانکه عافیت چهار است اول عافیت نفس دویم
عافیت دین سیم عافیت دنیا چهارم عافیت عقبی اما عافیت دین سه چیز است اول
دینی که در آن راه است باشد دویم آنکه رفیق وجهد با او یار باشد سیم آنکه هدایت با او یار
باشد اما عافیت دنیا در سه چیز است اول رزق حلال بیشبهه دویم زن صالحه با عصمت
سیم امین بودن از دوست ودشمن وعافیت آخرت هم در سه چیز است اول آمرزیدن
گناهان دویم قبول طاعت سیم امید بهشت وعافیت نفس در سه چیز است اول برا
حظ نفس طلب دنیا نکند بجهة آنکه دنیا برگرداند روی بنده را از حقتعالی وبکفاف
وعفاف دنیا راضی نشود اما اگر دنیا را برای آخرت طلب نماید جایز است دویم
در دنیا دایم بطاعت وعبادت دنیا وحق تعالی باشد سیم آنکه عبادت بیت الله و
نصیحت عباد الله وتلاوت قرآن واستماع احادیث از لازمه اوقات خود داند وهر یک
زانها را شکر واجبست قوله تعالی وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها پس بنابراین
شکر نعمت او کی تواند که بجا آورد پس ای فرزند اگر خواهی که در دنیا وآخرت رستگار با
باشی پارسا باش واز اهل دنیا وهمنشینی بدکرداران گریزان باش وتنهائی وخا
موشی اختیار کن ای عزیز شمه از احوال لقمان حکیم بشنو تا حقیقت حال بر تو معلوم
گردد پس اندکی احوال او را درین تمثیل آوردیم بدانکه حقسبحانه وتعالی لقمانرا در قرآن
مجید یاد کرده آنجا که فرموده ولقد آتینا لقمن الحکمة ان اشکر لله ومن یشکر فانما
یشکر لنفسه آورده اند که لقمان روزی در خواب بود که از عالم غیب ندائی شنید
که یا لقمن میخواهی که ترا خلیفه روی زمین کنم لقمان گفت الهی بدانچه امر فرمائی فرمان
بردارم اگر اختیار بر من گذاری من عافیت وخیریت میخواهم در دنیا خوار وذلیل بودن

مرا

را هنر است و آسانتر از بزرگی و عزیز بودن پس حق تعالی فرشته پیش او فرستاد تا او را
حکمت تعلیم کند چون چند روزی براین بگذشت لقمان حکیم ترین اهل دنیا شد و در دانش
سر آمد جهانیان گشت پس ایعزیز این امثال و نصایح را بگوش جان بشنو و بدان عمل
کن تا در دو جهان رستگار باشی گویند لقمان حکیم مردی سیه فام بود یعنی سیه رنگ
و کسب علم و حکمت در شام کرده بود و در زمان داود علیه السلام و قبر او در رمله شام است
و نیز گویند که وقتی جمعی پیش او آمده بودند و از حکمت او چیزها میپرسیدند مردی در
آنمیان گفت که یا حکیم تو آن نیستی که در فلان مکان شبانی میکردی گفت آری من بودم
که الحال حکیم آمدم گفت که این مرتبه از کجا بهم رسانیدی و از چه سبب باین درجه رسیدی گفت
از راستی و سخن حق گفتن و دیانت و امانت بجای آوردن و دروغ نگفتن و خاموشی بودن
و سخنان بیهوده نگفتن و در بلاها و مصیبت صبر کردن و خود را از همه کمتر شمردن پس ایعزیز
این تمثیلات   دلایل و آیات قرآنی و امثال فرقانی و عمل و کردار انبیا و اولیا
و ائمه اطهار علیهم السلام و بزرگان این شنیدی که در دنیا چون زندگانی کرده اند تو نیز
پیروی ایشان نما و بدان عمل کن و خود را از بد گفتن و فحش و هرزه و غیبت محافظت کن
و از مصاحب بد کناره گیر و با ایشان آمیزش مکن و از اهل دنیا دوری نما ایعزیز بدان که هیچ
مصاحبی و رفیقی بهتر از تنهائی نیست و از احادیث و سخنان اکابر و سرگذشت و روایات
و حکایات راستان و پاکان و نیکان و کردار و گفتار ایشان خوشتر نیست چنانکه مذکور شد
اکنون از اینها پند گیر و بدان عمل کن خصوصا کتاب چه کتاب بهترین یار و مصاحب است
و خوبترین قرین و همزبان است که در نهایت فصاحت و بلاغت و در غایت ملاحت و لطافت
و در وقت تنهائی و روز غم و الم در سفر و حضر همه جا و همه چیز آگاه است و رفیقی است که هرگز
نفاق ندارد و کینه با او نیست و همدمیست که سهو و غلط در کلامش نیست و از صحبت او ملال
هم نمیرسد و رفیق خود را دلگیر و آزرده نمیکند و اگر او را واگذاری نفاق و رنجش نمینماید
و رفیقی است که در عقب غیبت نمیکند و همیشه با انیکس همدم و همزبان و مونس و هم
نشین هر یار تلبیس و از صحبت او چندان فیض و فایده بتو رسد که در سالها و قرنها در صحبت
نتوانی یافت بلکه بمجالست اکثر مردم ضرر دین و دنیاست که با نیکس میرسد و دیگر کتاب
با اینهمه فصاحت و بلاغت و دانش همیشه خاموش و باهوشست و با همه خاموشی هشیار

و با علم حلم همدمیست سخندان و عربی بیان و عجمی زبان و فارسی کلام و نکته دان که از ماضی
و مستقبل خبر و نشان میدهد و همصاحبیست که اگر به پشت بخوابی بر بالای سینه خود توان
گذاشت و با او خوابیده صحبت توان داشت که گفته اند کتاب قلعه عقل است و بنا و
علما است و چمن و بوستان صلحا است و تماشاگاه ندماست و بیکجا نزها باغ و گلشاست و دو گلستان
نزار هنماست و با همه جان و دل جدا است و در همه جا با همه کس آشناست و دل در مند
دواست و مریض و بیمار را شفاست عارفی چند بیتی در وصف کتاب گفته حریفی که از وی
نیازرد کس   بسی آزمودم کتاب است و بس   رساند بخوبی بتحریر این   بسم الله آغاز
سازد سخن   قرآن خواند در لوح پیشانیش   خط سرنوشت سخنه ایش   رطوبت تش نکو رنگ
انجمن   همه خاموشی با تو گوید سخن   نگیرد کسی سبقت از هیچ باب   از و هر چه پرسی نگوید جواب
فصاحت در و جیب و سر روی هم   زبان و لب الا زبان قلم   جو ابدال در پوست پوشی خموشی
خموشی بود شیوه پوست پوش   کند مستمع گر قبول کتاب   توان گفت در وصف
او صد کتاب خاتمه ولقد ضربنا للناس فی هذا القرآن من کل مثل یعنی در عالم هیچ موجودی
بوجود نیامد که ذکر آن در قرآن مجید نشده کقوله تعالی ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین
بحری که محیط موجودات است و در بنایی که در دایره اسرار معلومات است همه در کلام ملک علام مندرج
است پس تمامت این کتاب مشعر بر آن است که چون حرکات و سکنات آدمی ظاهر است
و آنچه در ضمیر و افهام و اوهام در وجود آید نتایج هر یک نتیجه ایست لطیف و نعمتی است شریف
که حق تعالی از کمال قدرت و عزت و جلال خود ذکر کرده و صفت بندگان خود را بدین نهج ذکر فرموده
است ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر ورزقناهم من الطیبات پس آدمی باید که
بقدر اندازه خویش از تفکر و استخراج علوم خالی نماند تا ادای حقوق و شکر این نعمت
ها را کما ینبغی بجا آورده باشد زیرا که علم اولین و آخرین در ضمن قرآن ثبت است بدانکه
هیچ حکمتی بلیغ و کلمتی رفیع و مثلی بدیع که بلغای جهان و فصحای زمان از فصاحت زبان
و بلاغت بیان و بلغات خود نگویند قرآن فایده آن نباشد آنچه گوینده بگوید شنونده
بشنود ذکر آن همه در قرآن است پس این حقیر بی بضاعت و حقیر با استطاعت نیز
دست اعتصام در عروة الوثقی کلام معجز نظام اقتباس از آیات قرآنی جنابت
و احادیث اشرف موجودات است علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات نموده از اما

داخبار در باب تفکر از نظم و نثر و امثال و روایات و حکایات از پند و نصیحت نهج آن
نمود که مقبول طباع خاص و عام و عاقل و جاهل شود و بزرگ و کوچک را پسند خاطر
آید و در اثنای امثال و روایات و حکایات پند و نصیحت و موعظه از اکابر دین
بزرگان اهل یقین که بمعرض بیان در آورده امثال فرس که چون نبات النعش پرا
کنده پریشان بوده همه را پروین مثال بیکجا جمع آورد و چون ترکیب ورز و گوهر صفت
ترصیع داده سخنها را بدستور خردمند به نظم و نثر باید داد پیوند که گاهی طبع آرام
گیرد و زبان هم زان دگر یک کام گیرد اگرچه در ارتکاب این امور خود را بزبان خاص
و عام انداخته خویشتن را هدف تیر طعنه مردم ساخته ولیکن بزبان نکته الماس معذور در دیوان
اعتذار بموقف عرض بلغای فصاحت آثار میرساند که پیش ازین متقدمین این فن و بنا
کرین این چمن در این باب تالیفی نکرده اند و تصنیفی نساخته اند و درین شیوه نقشی
نپرداخته سخن هرچه بوده همه گفته اند در بام معنی همه رفته اند اما از تمیم مقدمه کسی
ملتفت نشده و باین امثال نادر و سخنان اکابر که پراکنده و پریشان بود لهذا این بیضاعت
عت هر خرمنی خوشه و از هر گوشه توشه از خوان ریزه اکابر جمع نموده با عدم استطاعت
منش باین پدست و پائی زده تا سایلرا ره بمقصود برساند من که این
در معانی سفته ام آنچه گفتندم بگو آن گفته ام مدتی درین وادی افتاده در بحر فکر
غوطه خورده و کتب اشعار فارسی را نظر آورده خصوصا اشعار حکیم سنائی و فردوسی
که هریک نمک چاشنی طعام سخن است و دیوان شیخ نظامی که ابیات او طعمه طوطیان
شکرشکن و طیبات شیخ سعدی که بمذاق اهل وفاق از عسل شیرین تر است و غزلیات
سلمان که در کام اهل کلام بشابه انگبین است و دستگاه خواجوی کرمانی که ابیاتش
علاج سودازدگان است و مقامات حکیم سنائی که نطق شیرین او ادویه ایست خوشبو
و اشربه ایست دلجو و الفاظ خواجه حافظ شیرازی که شرابیست بیخمار و نشائه ایست
خوشگوار و نطق خلاق المعانی که معانیش آب حیات است و امثالش چون
حب نبات و دیگر شعرا که هریک شهری و اعجوبه دهری بوده اند پس سخنان دل
فریب بیرون آورده و هرچه در دیگ بود بکچچه آمده برطبق اخلاص و نقل الله و هر یه فضلی
نطق و نطاق برکشاده و تصریح کرده و بیان نموده بجهته وثوق در هر جا استشهاد آنرا

درده و هرچه در دیگ بود بکچه آمد برطبق اخلاص نهاده و نقل مجلس یاران
گردانید التماس از خداوندان طبع سلیم و ذهن مستقیم آنکه بعین رضا نگرند و
اگر سهوی یا لغوی درین تشکیلات و کتابت بگذارند کیمیا اثر ایشان در آید بموجب
کریمه انما المومنون اخوة بذیل عفو برادری بپوشند و بحکم آیه کریمه فاصلحوا بین اخو
بقلم اصلاح در رفع آن بکوشند و بمضمون خذ ما صفا و دع ما کدر
عمل نمایند تا نتیجه ان الله بصیر بالعباد برسند و بهره مند
گردند دیده انصاف چو بینا بود در شود
اندانه که بینا بود من خجلم از عمل
خام خویش تو بلا بیت
نکنم سینه ریش

نیست روا طعنه بر افتادگان در روش زمره آزادگان چشم هنرمند
بود از عیب پاک بهتر از عیب کند زان چه باک چونکه بدین پایه رساندم کلام به که کنم

ختم سخن و السلام

حسب الحکم سرکار قبله گاهی
خیر اندیش [illegible] جاب
[illegible] قلمی گردید
[illegible] طهران
۱۲۹۱

